



فصل اول

- سلام رها جون

- سلام عسل، خوبی؟ چه خبرا؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه. رها چرا فکر می کنی من فقط باید مشکلی پیش بیاد تا بهت زنگ بزنم؟

- وای عسل خواهش می کنم باز شروع نکن. به خدا امروز اصلا حوصله نصیحت شنیدن ندارم.

- رها خسته نشدی؟ به خدا بسه دیگه. آخه چقدر دیگه می خوای این راه رو ادامه بدی؟ رها به خودت بیا. رها شد 11 سال. یه موقع چشمت رو باز می کنی می بینی کل زندگیت رو باختی اونم سر هیچی. رها هیچ عشقی انقدر ارزش نداره. باور کن.

- عسل بس کن. خودتم می دونی نمی تونم، خودتم می دونی گذری عاشق نشدم که بخوام فارغ شم. یاشا همه زندگي منه. همتون می بینین روزی که اون برگرده. خسته شدم انقد آیه یاس خوندین واسم.

- رها ما آيه ياس نخوندېم. ما داريم واقعيت رو بهت مي گيم. تو اصرار بيخود داري كه باورش نكني. رها 11 ساله ياشا رفته از ايران. 5 ساله يه زنگم بهت زده. 5 ساله داره با ياسمين زندگي مي كنه اونوقت تو...

- چرا دور بيخود برداشتي. ياشا گرفتاره. بدبخت از صبح تا شب يا سر كلاس يا تو بيمارستانه يا كشيكه. بهش حق بدېن بابا. تازه ياسمين فقط همخونه شه. چرا انقد همه چي رو بزرگ مي كنين. اه

- رها خستم كردي. بسه هر چي مزخرف بافتي تو ذهنت و هي ياشا رو تيرئه كردي. رها تو چت شده. احمق پسره داره با يه دختر زندگي مي كنه، شب به شب تو بقل هم مي خوابن اونوقت تو زندگيت رو جونت رو به بازي گرفتني و هي فلسفه بافي مي كني؟ واقعا برات متاسفم. انقدر پست شدي كه سيب دهني اين و اون واست شده همه چي؟ جونت رو تو دستت به بازي گرفتني كه چيه 13 سال پيش تو 16 سالگي كه هنوز نمي دونستي عشق رو با چه ق اي مي نويسن عاشق شدي؟

- چرا نمي خواي بفهمي عسل؟ ياشا همه چيز منه. من مي دونم اونم منو دوس داره. مي دونم بر مي گرده. براي n امين بار مي گم اينو: من نمي دارم هيشكي عملم كنه چون مي دونم ياشا مي ياد و عملم مي كنه. در ضمن مي بيني كه هيچ مشكلي هم ندارم و دارم زندگيمو مي كنم. پس اينو به مامان بابام بگو.

- رها بسه. ديونگي نكن. رها به خدا اگه ياشا دوست داشت، اگه براش مهم بودي تا حالا ده دفعه برگشته بود ايران. رها... به خدا تو نمي دوني عشق چي. آخه تو 16 سالگي كي مي دونه عشق چي كه بخواد انقدر عاشق يه نفر بشه كه اينهمه بدې ازش ببينه و باز كوتا نيايد. كه زندگيش رو قمارش كنه...

- عسل به خدا من مي دونم عشق چي. من... من.... عسل هنوزم اون روز قشنگ يادمه. تو اطاق بابا نشسته بودېم پشت ميزش و ياشا داشت قسمت هاي داخلي ماكت رو يكي يكي در ميآورد و برام اسم و كارشون رو مي گفت.

يه لحظه غرق شدم تو چشماش. تو صداش. انگار زمان متوقف شده بود. صداش انقدر دوست داشتني بود كه دلت نمي اومد حتي صداي نفسات اون صدا رو كم رنگ كنه. يه آن از صداي ياشا كه رها رها ميگفت به خودم اومدم و اولين حرفي كه به ذهنم اومد كه بگم اين بود كه به قسمت قلب ماكت كه دستش بود نكا كنم و سريع بگم آره آره اين قلب...

ياشا دوباره بهم نگاه كرد. نگاهی كه تا ته قلبم رو لرزوند. بعد گفت رها عاشقي؟ و من انقدر سرخ و گرم شده بودم كه فقط تونستم بگم: نه فقط گرمه، كه باز ياشا گفت نه... مثل اينكه واقعا خيلي عاشقي. بعد روي صندلي آروم لم داد، جوري كه پاهاش به پاهام چسبيد و آروم دست انداخت پشتم و آروم زد پشتم و گفت رهاي عاشق اگه قشنگ حواست رو به من بدې تا آخر درس يه كادو پيش من داري. نمي دوني انگار دنيا رو بهم داد با اين حرفش. بي چون و چرا بهش گفتم چشم و تمام حواسم رو دادم به درس. وقتي تموم شد از بدن ماكت همون قلب رو در آورد و داد بهم و گفت: خوب اينم جاييز؟ رهاي خوشگل عاشقمون.

عسل هنوزم ياد اون روز كه مي افتم دلم مي لرزه. عسل مي دونم اونم دوسم داره. مي دونم... مي... دو... (شروع كرد به حق حق كردن)

- واي رها باز چت شد. رهايي تو رو خدا. بابا غلط كردم. رهايي جون من گريه نكن. به خدا نمي خواستم ناراحتت كنم اما بهم حق بده. به خدا آتيش مي گيرم وقتي مي بينم اينهمه سال حتي يه دوس پسر نداشتي، حتي به يه پسر نكا نكردي، حتي با يه مرد هم دست ندادي كه چيه اين خيانت به عشفته. به خدا عصبې مي شم وقتي مي بينم تو اينجوري هستي اونوقت ياشا چه وقتي اينجا بود چه وقتي رفت هر روز با يه نفر بود و به گوري. رها فكر مي كني اصلا ياشا اينهمه عشق و وفاداري تو رو مي بينه؟ اصلا درك مي كنه؟ به خدا نه رها. رها همه نگرانتن. مامانت بابايت كلافه اند. به اونها هم فكر كن. اونا دار دنيا فقط يدونه تو رو دارن. اونا نگرانتن. زير بار عمل قلبت كه نمي ري، هر روزم افسرده تر از روز قبلي، اين نفس تنگي ها هم كه از يه ور ديگه... رها از پا ننمازشون. به اونا فكر كن. دوباره شروع كن. يه عشق تازه، يه زندگي تازه، رها يه روز پشيمون مي شي وقتي كه مي بيني تنهائي و همه چيزت رو از دست دادې. حتي زندگيت.

- عسل مي خوام تنها باشم الان. پس برو. خداافظ

- رها...

(بوق ... بوق ... بوق...)

- بله... بله... حق با شماست. بهتره بریم کتابخونه. بفرمایید...

زها جان لطفا دو تا قهوه بیار برامون.

- چشم خانوم. فقط راستش به نظرم زها جون باز گریه کردن ها. نمی دونم چی شده ولی گفتم شما هم بدونین.

- اینکه چیز تازه ای نیست زها جان. راستی باز سردرد داشت، تا الکی چهار تا قرص نخورده برو به قهوه بهش بده آروم شه. یه استامینوفن هم بده بهش تا دوباره اون مسکنای بیخود رو نخورده. آخرش یه بلایی سر خودش میاره.

- ببخشید پسر. بشین. راحت باش.

یزدان جان بی مقدمه می رم سر اصل مطلب. واقعیت اینه که زها از زمانیکه دنیا اومد دریچ؟ قلبش مشکل داشت. البته حتما تو هم یه چیزایی می دونی. به تشخیص پزشکش قرار شد تا 20 سالگی تحت نظر باشه و تو 20 سالگی عملش کنن. زها الان 29 سالشه، ولی متاسفانه به هیچ طریقی نمی تونیم راضیش کنیم که عمل بشه...

- ببخشید حرفتون رو قطع می کنم اما شاید دلایلش ترس باشه. که البته چون خودشون هم پزشک هستن کار سختی نیست توضیح عمل و متقاعد کردنشون. اینطور فکر نمی کنید؟

- خوب راستش پسر مشکل اصلا ترس نیست. مشکل اینه که زها میخواد یاشا عملش کنه.

- (با خنده) ا. یاشای خودمون؟ پسر دکتر فرزام رو مفرمایید؟

- آره آره یادته که؟ تقریبا هم سن بودین.

- و اینجور که بوش میاد جسارته گویا زها خانوم هم ارادت خاصی به ایشون دارن.

خوب خانوم نیکبخت این که مشکلی نیست حتما انقدر زها خانوم به کار ایشون ایمان دارن که می خوان ایشون عملشون کنن. مشکل قلبی شوخی نیست. بهتون پیشنهاد می کنم قبل از اینکه مشکل پیچیده تر بشه بذارید این عمل انجام بشه. نهایتا پزشک زها خانوم هم سر عمل می رن و با هم عمل رو انجام میدن. موافق نیستین؟

- دکتر نیکنام ما مشکلی با اینکه دکتر فرزام ایشون رو عمل کنن نداشتیم ولی متاسفانه دکتر فرزام یا الان 11 ساله که از ایران رفته و خیال برگشتن هم نداره. ایشون هم مثل شما برای دوره تخصصشون رفتن امریکا ولی همون جا ماندگار شدن و قصد برگشت هم ندارن. زها و یاشا از بچگی با هم بزرگ شدن. یادته باشه همیشه هم همه جا با هم بودن، تا اینکه یاشا وقتی زها وارد دانشگاه شد برای گرفتن تخصصش رفت امریکا. وقتی می رفت زها بهش گفت یاشا منتظرم برگردی تو علم کنی. اوایل فکر می کردیم حالا یه حرفی زده. ولی وقتی دیدیم زیر بار عمل نمی ره فهمیدیم که واقعا فقط حرف زده. یه بار وقتی 25 سالش بود باهاش کلی بحث و دعوا کردیم من و باباش تا اینکه گفت من عاشق یاشام و به همین دلیل یاشا بر می گرده علم می کنه یا هیشکی. اگه یاشا نباشه بهتره چون بدون اون هیچی واسم ارزشی نداره.

خلاصه تا امروزی که 29 سالشه ما نتونستیم نه راضی به عملش کنیم نه راضی به فراموش کردن یاشا. حتی وقتی فهمید که یاشا با یه دختر ایرانی امریکایی همخونه شده هم زیر بار نرفت. و هر روز افسرده تر می شه. از همه بریده. نه جینی می ره نه با کسی حرف می زنه. وقتی خونس دائم می ره تو فکر یا داره گریه می کنه. سر درد هم که دیگه درد همیشگی شده براش و دائم مته شکلات قرصه که می خوره.

دلیل اینکه این حرفارو بهتون گفتم اینه که برای آخرین بار می خوام سعی خودم رو برا راضی کردنش به عمل و برای کمک به اینکه دوباره همون زهای شاد و پر جنب و جوش سابق بشخ بکنم. دلم نمی خواد انقدر افسرده ببینمش. اگه چند وقته دیگه اینجوری باشه مطمئنم یه بلایی سرش میاد. نمی خوام انقدر وابسته یاشا بشه که اگه یه روز یاشا از دواج کرد بلایی سرش بیاد. و می خوام این کارو گردن شما بندازم تا راضیش کنید و به چند دلیل از شما این خواهش رو دارم: اولین و مهمترین دلیل هم اینه که شما شباهت زیادی به یاشا دارید از لحاظ چهره و دیگه اینکه شما هم جراح قلب هستید و می تونید راضیش کنید که شاید حتی بذاره خود شما عملش کنید و همینطور شما هم در امریکا تخصصتون رو گرفتید و من امیدوارم همه این شباهت ها بتونه این کمک رو بهمون بکنه که شما بتونید هم به ما هم زها کمک کنید.

- (آخه من چي بگم به اين زن. بديخت گير چه زبون نفهمي افتاده. دختره بي فکر. آگه به من بود مي گفتم به درک، آدمي که انقدر بي فکر باشه که دستي دستي با جونش بازي کنه و بدتر از اون به اميد همچين آدمي باشه و منتظر که برگرده، واي که اين زنا واقعا موجودات غريبی اند. نه به اونکه کافيه زني نگاش تصادفا هم به پسره بخوره تا خودش خفش کنه نه به اينکه مي بينه طرف با يکي ديگه داره زندگي مي کنه، ميخوره، ميخوايه ... اونوقت جونشم واسش مي خواد بده. واسه همين اصلا آيم با زن جماعت تو يه جوب نميره. واي اونم ياشا. رور روزش سرش دانه مي جنبيد. دختر؟ ساده. من جاي باباش بودم يه دو تا پس گردني مهمونش مي کردم تا عين آدم سرش رو بندازه پايين بياد بيمارستان عملش رو بکنه. انقد لي لي به لالاي دختره گذاشتن فکر کرده خبريه. واقعا که بچه ست. اون از لوس بازي چشم بستن و عدد شمردنش اينم از اين. آخه من چطوري بگم خانوم من 2 ثانيه هم نمي تونم اين دختری که تربيت کردین رو تحمل کنم چه برسه به اينکه بخوام انرژي و وقتم حروم راضي کردن اين بچه دو سالتون کنم و بخوام رهاي شونزده هفده سال؟ زلزله رو و تستون بر گردونم.) ببينيد خانوم نيکبخت واقعيته اينه که من اولاً اخلاق تندي دارم که خودتون هم كاملاً آشنا هستيد با اين اخلاق. و متاسفانه بيشتر از اونکه بخوام با احساسم فکر و رفتار کنم با منطق فکر مي کنم که اصلاً حرفهاي دختر شما با منطق من جور در نمي ياد و از طرف ديگه من اصلاً ميونه خوبي با خانم ها ندارم و هزار و يک چيز ديگه که باعث بشه بهتون بگم بهتر از راه ديگه اي وارد بشين چون قطعاً من گزينه مناسبی براي کمک بهتون نيستم. من طرز فکر و راه عملکردم با شما 180 درجه متفاوت و اين اصلاً با روحيه دختر شما جور نيست. من بلعکس شما مخالف صد در صد ناز کشيدن رها خانوم هستم و نوع برخورد خيلي خشن تر از حتي توان و ظرفيت خود شماست. پس براي اينکه در آینده کندي پيش نيايد و دوستي بخصوص شما و دکتر شايگان با پدر و مادر من بهم نخوره از اين تصميم بگيريد ولي هر راه ديگه اي که باشه مي تونيد رو کمکم حساب کنيد.

- دکتر نيکنام کاملاً به عکس تصورتون من هم اين بار موافقم که با شدت عمل بيشتر با رها برخورد بشه و تا حدودي اخلاق شما بخصوص از وقتي برگشتيد تو اين دستم اومده و چون ميدونم شما تنها کسي هستيد که به دليل شباهت هاتون به دکتر فرزام مي تونيد روي احساس رها تاثير بگذاريد و از طرف ديگه به دليل رفتار و شدت عملتون مي تونيد از پس حرفهاي بي منطق رها بر بياين از شما خواستم کمکون کنيد.

- (يزدان بد فکري هم نيست ها. بالاخره يکي اين دختر رو بايد بزرگ کنه، آدم کنه، سر عقل بياره. چرا تو اينکارو نکني. آگه ديدی خيلي سخته تحملش نهايتاً ميگي من نمي تونم خوب). باشه خانوم نيکنام. فقط از همين الان بگم آگه دانه ما رو در جنگ يا دخترتون رو گريه کنون يا من رو با اخم و جنجال ديديد نه دلخور بشين نه دخالتی کنين. موافقين دکتر نيکبخت؟

- باشه عزيزم. از امروز به بعد مثل پسر خودمي. هر موقع خواستي مي توني بياي اينجا. احتياجي هم به از قبل خبر دادن نيست. رها هم کم کم عادت مي کنه به اين وضع. ممنونم. اميدوارم بتوني راضي کنی.

- تمام سعي خودم رو خواهم کرد.

- پس بهتره از همين امشب شروع کنيم. با يه شام در جمع سه نفر؟ ما چطوري پسر؟

- فکر خوبيه و بعد هم رها خانوم رو مي رسونم بيمارستان.

- (چند ضربه به در) واي... مامان خستم كردي. من كه گفتم شام نمي خورم. مامان به خدا سرم از درد داره ميتركه بذار يه كم بخوابم. مامان بهتره بري پايين پيش مهمون عزيزت. فكر اينم كه من بيايم كه چيه اون عصا قورت داده مهمونه و زشته و ... رو هم نكن.

از همون بچكيم هم ازش هوشم نمي اومد. در ضمن مامان بد كسي رو پيدا كردي برو بهش بگو بهتره ديگه نبيينمش. فكر نكن چون شببيه ياشاست مي توني از طريق اون كاري كني.

- رها خانوم اولاً واقعا از الطافتون خيلي خيلي ممنونم. دوما شما عادتتونه با چشم بسته حرف بزني؟ من آگه جاي شما بودم لافل وقتي ميديد صدای طرف اصلاً در نمي ياد، نه يه هايي نه يه نه اي لافل يه گوشه چشم رو و ا مي کردم ببينم كي جلومه.

- اه باز جنابالي سرتون رو عين چي انداختين پايين و اومدين تو. بايد به عرضتون برسونم اينجا اتاق منه و قطعاً شما حق پا گذاشته توش رو ندارين پس بفرماييد.

- رها خانوم آخه اين چه طرز برخوردۀ؟ از شما بعيده، آخه من و شما مگه چند ديقه ست با هم سلام عليک کرديم که شما اينجور به خون من تشنه شدين؟ ما با هم دعوا نداريم اگه بابت برخورد دم درم هم دلخوريد که من عذر خواهي کردم. اصلا بازم ازتون عذر ميخوام و واسه جبران اون اتفاق الان شما چشانتون رو ببندين و عدداتون رو بشمرين منم كاملا مراقبت مي کنم کسي باهاتون برخورد نکنه و تا پايان مسير برسین (دختر؟ احمق). شیطونه ميگه همچين بزمن زير گوشش نيم متر بيره هوا. لوس بي مزه) چطوره رها خانوم؟ قبول؟ در ضمن شام بدون حضور شما که لطفی نداره. من بعده سالها دارم شما رو مي بينم پس از سر تقصيرات بنده بگذريد و اعلام آتش بسديد تا از اين به بعد دوستان خوبي براي هم باشيم. موافقيد؟

- (برو بمير واس من ادا آدم حسابي ها رو در مياره. فکر کرده من خرم، هه زحمت کشيدي با اين نقشه اما حيف که من رو دست نمي خورم) (با يه لبخند پيروزمنده): آقاي نيککار ... نيکنام... چمنونم هرچي که هستين اگه نشستين با مامانم برا من نقشه کشيدين بهتره خودتون رو به زحمت نندازين من نه زير بار عمل مي رم نه پاشا رو فراموش مي کنم. در ضمن من كاملا سالمم و هيچ مشکلي هم ندارم قلبم فعلا داره مئه ساعت مي زنهف خودمم نه افسردگي دارم نه هيچ مشکل ديگه اي. پس لازم نيست کسي نگران باشه. حالا مي تونين برين شامتون رو ميل بفرماييد.

- اولاً يزدان هستم. دوما بله دقيقاً حق با شماست مامانتون دقيقاً به همون دلایلي که شما بهتر از من مي دونيد از من کمک خواستن و اما سوما رها خانوم اين رو خوب تو گوشت فرو کن که اگر قرار باشه من شما رو مجاب به عمل کردن کنم اصلاً و ابدا نيازي به اجازه شما ندارم چون اصولاً مجالي برا اين بچه بازي ها براتون نمي دارم و دستتون رو مي گيرم و مي برم بيمارستان شما هم جرات حتي جيک زدن پيدا نمي کنيد. راهشم خيلي خوب بلدم. اينجوري بگم بهتون که برام مئه آب خوردنه . خيلي زيادي لوستون کردن رها خانوم. اما من اصولاً يکي از اصلي ترين چيزايي که باعث مي شه از کوره در برم همين لوس بازي هاي بچه گانه ست. پس بهتره اگه مي خواي با من بجنگي با منطق و عقل مبارزه کني وگرنه باختت رو از همين الان بهت تبريک مي گم. نمي خواي عمل کني باشه با منطق من رو مجاب کن تا راهم رو بکشم برم. مي خواي تا عمر داري عاشق يکي که وجود نداره بموني؟ باشه اما من رو مجاب کن که اون آدم وجود داره که يک هزارمه تو بهت فکر مي کنه. قطعاً برات خيلي ساده ست مجاب کردن من. ميگي افسرده نيستي، مشکلي نداري... باشه اين رو به من هم نشون بده تا برم.(آدمت ميکنم بچه) (يه لبخند عميق)

- اصلاً تو کي هستي که بخواي تو زندگي من دخالت کني؟ تو چيکار؟ مني که واسم تعيين تکليف کني يا من بهت واس کارام جواب پس بدم؟ هه آقا اشتباه گرفتي. (دستش رو رو به در گرفته با عصبانيت): به سلامت.

- فعلاً من هم وکيلتم هم وصيتم هم هر چيز ديگه که فکر بکني. همه اينها رو هم مامان و بابات اختيارش رو بهم دادن پس صداتو بيار پايين و الانم پاشو بريم پايين شام بخوريم چون من واقعا گشنمه. البته شما دوست نداشتين هم مهم نيست. مي تونيد بشينيد خوردن ما رو تماشا کنيد يا جاش يه کم حرص بخورين يا...

- هه تو کي باشي که من واس خاطرت بخوام حرص بخورم. تو توهمني ها. برو بيرون از اتاق من. همين الان.(با عصبانيت دستش رو سمت در گرفت)

- (با لبخند) حتماً حتماً... البته شما هم تشريف مي يارين.(دست رها رو با حرص و محکم مي گيره)

- ولم کن. مي گم ولم کن. تو حق نداري به من دست بزني. ولم کن گفتم دستت رو همين الان ول ميکني و گرنه هر چي ديدي از چشم خودت ديدي.

- هه اونوقت چرا مثلاً؟ نکنه درج؟ وفاداريتون انقدر بالاس که دست نا محرم بهتون نبايد بخوره؟ واقعا برات متاسفم. عوض اينهمه تقلا عين آدم راه بيا خودت تا دستتو نگريرم بکشونمت.

- وايضا الان به مامانم ميگمت.

- (با تعجب و عصبانيت ، يه لحظه مکس و ايست کامل،)

- چيه؟جن ديدي اينجور زل زدي يا کم آوردي؟هه

- نه داشتم فکر ميکردم تو واقعا 29 سالته يعني؟ فکر نمي کني از سن به مامانم ميگمت خيلي گذشته؟ خجالت بکش. درست حرفاي بچه 4 ساله ها رو مي زني که تا دعواشون مي شه واي ميستن که الان مي رم به مامانم ميگمت.

(دستش رو ول ميکنه) ولت کردم بدو، بدو برو به مامانت بگو. بدو کوچولو.

- وایسا تا تلافیش رو سرت در بیارم. وایسا ببین آگه من گذاشتم تو حتی جنازم ببری بیمارستان. حالا وایسا تماشا کن.
- رها بابا چرا چیزی نمی خوری عزیزم؟ تا صبح کشیکی. خسته می شی لااقل گشنه نباشی.
- میل ندارم.
- دکتر شایگان اهمیت ندین. دو بار که گشنه بمونه از دغه بعد درست غذاشو می خوره.
- شما نگران نباشین. چیزی که ریخته بوفه و رستورانه. گشنه نمی مونم.
- خوب خدا رو شکر. هر چند واسه من اصلا اهمیت نداشت گشنه موندن نموندن شما که بخوام نگرانتون بشم یا نشم. خود دانید(یه لبخند)
- خانوم نیکبخت (فرانک هستم پسر) آ... بله بله... فرانک جون واقعا غذای خوشمزه ای بود. لذت بردم. ممنون.
- نوش جونت عزیزم.
- زهرا... زهرا یه لیوان آب با یه قرص ... بیار برام. سرم داره می ترکه. باز نری یه استامینوفن ور داری بیاری. برو از قرصای خودم که از اتاقم بر داشتی بیار.
- یادمه فرانک جون یه ساعت پیش به زهرا خانوم گفت یه مسکن بهتون بده رها خانوم؟
- نگفتم جنابالی بدین که منو سین جیم می کنین. سرتون تو کار خودتون باشه.
- رها... بابایی ... یه کم خوش اخلاق بابا.
- من سرم تو کار خودمه خانوم. زهرا خانوم قرص لازم نیست. یه راه دیگه برا درمان سر دردشون پیدا می کنن رها خانوم. ممنون
- رها مامان راس میگه یزدان جان. خیلی قرص می خوری رها معدت از بین می ره.
- (دندوناشو رو هم فشار میده و با عصبانیت صندلی رو عقب می ده و میره سمت جعبه داروها)
- رها بهت گفتم با من لج نکن. منطقی باش. انقدر قرص نخور الکی. سر درد تو از عصبانیتیه. تا وقتی هم آرام نشی خوب بشو نیست. حالا چه یه قرص چه ده تا قرص بخوری.
- (با گریه از درد شدید) : من لج نمی کنم. سرم داره می ترکه از درد. انقدر آزارم نده. اه... (می دوه به سمت اتاقش).
- (چند ضربه به در اتاق می خوره) : رها خانوم سر درد که گریه نداره. پاشو ببین برات یه قهوه؟ شیرین آوردم. بهت قول میدم این رو بخوری و بعد هم حاضر شی تا بیمارستان پنجره رو هم باز بذاری یه هوایی به سرت بخوره سر دردت خوب خوب بشه.
- ا ... گریه نکن رها خانوم. الان تو آتش بسیم. اوه اوه اخماتو وا کن رها خانوم. نمی بینی من چه مهربون شدم؟ رها خانوم من سالی یه بار پیش میاد انقدر مهربون شم ها. پس بیا تا سرد نشده بخورش.
- (حیف که فعلا همه چی دست تو ست) باشه می خورم ولی آگه همه این کارا رو کردم و باز خوب نشد باید یه قرص بهم بدی. باشه؟
- خوب چون دختر خوبی هستی و نمی خوای لج کنی باشه. اما من مطمئنم خوب میشه.
- من پایین منتظرتونم زودتر حاضر بشین.
- (با غیض) من ماشین دارم خودم. احتیاجی به شما نیست می تونید تشریف ببرید.
- (اعصاب می زنه ها. حالا هی رعایت حالشو می کنم. اصلا جنبه مهربونی نداره دختره. باید داد بزنی سرش تا عین آدم سرشو بندازه پایین) (با یه لبخند زوری) : ا رها خانوم خرابش نکنین دیگه. چند بار بگم الان تو آتش بسیم. من به خاطر اینکه جنگمون

منصفانه باشه رعایت سر درد شما رو کردم و تا خوب شدنش اعلان آتش بس کردم اونوقت شما باز دعوا را میندازین؟ چون سرتون درد می‌کنه من می‌برمتون که تو راه بتونین یه کم چشمتون رو ببندین و آرامش کامل داشته باشین تا سر دردتون خوب شه. والا می‌خواین وایسین دیدی خوب نشد و ... پس پایین منتظرم.

- (اه رها این چه گیریه. اه این آخرش منو دیوانه می‌کنه. اصلا این چرا اینطوری؟ پسرا از خدائشونه یه دختر ببینن و نازش رو بکشن، لوسش کنن. قربون صدقه از زبانشون نمی‌افته اونوقت این شمشیرش رو آنچنان از رو بسته که... وای این آدم نیست که. سنگه بابا. اه بچه ام که بودم این همینجوری بود. اصلا همیشه گند اخلاق و خود رای بود. هیچ جوهره ام جلوم کوتا بیا نیست. حالا چطوری شرش رو بکنم؟ مامان اینا هم که انگار نه انگار. فکر کنم اگه زیر مشت و لگدم بگیرم احمدي به دادم سرش نزنه. ایااا ... دیدی زهرا خانوم رو منه سی ساله رو به این پسر فروخت.)

من آماده ام. می‌تونیم بریم. مامان، بابا، زهرا خانوم، خدافظ.

- خداحافظ همگی. بریم رها خانوم.

- چي رها خانوم؟ به چي مي‌خندین؟ چیز خنده داری تو ماشین هست که باعث شده ما خنده شما رو ببینیم؟

- نه داشتم به این می‌خندیدم که با شما اومدن لا اقل یه مزیت داشت. اونم اینکه من تا حالا شوار لکسوس نشده بودم. همه می‌گفتن بهم لکسوس از بنز هم بهتره.

- خوب حالا نظرتون چي؟ بهتره؟

- نه باید بگم بنز بهتره. ماشینتون به درد نمی‌خوره.

- باز لج کردین ها. فقط هم چون ماشین خودتون بنزه. اما بهتره منطقی باشین و همیشه برا حرفا و استدلال هاتون دلیل بیارین.

- سرم درد می‌کنه. می‌خوام بخوابم یه کم. لطفا سکوت.

- (هه باشه رها خانوم. کم آوردی دیگه. اما حالا به روت نمی‌یارم خوش باشی.) چشم. رسیدیم صداتون می‌کنم رها خانوم.

- مگه سفر قندهاره که آنچنان بخوام بخوابم که شما صدام کنین! لازم نیست، خودم حواسم هست. فقط چشامو می‌خوام ببندم.

(رها چه آرامشی. از حق نگذیرم رانندگی عالیه. به آدم آرامش میده. رها؟ مطمئن آرامشت به خاطر رانندگیشه؟ رها خودتو گول نزن. بعد 11 سال اولین باریه که کنار یه مرد می‌شیني و این داره بهت آرامش میده. رها اون تو رو یاد یاشا انداخته. یاد تمام اون لحظه های دوست داشتني. رها اون همه چیش شبیه یاشا ست. حتی رانندگیش. با همون آرامش و تسلط. وای رها چه حس شیرینی. نه نه هیچم شیرین نیست، خیلی ام مزخرفه. اصلا حضورش کنارم اعصاب می‌زنه. کدوم آرامش تو ام. رها خودتو گول نزن. اون

که الان نمی‌فهمه تو چه حسی داری، پس عوض اینکه با این فکر خرابش کنی لذت ببر.

)

- رها... رها... رها... رها...

- جون رها....

- رها موافقی بابا اینا رو گم کنیم؟

- ام... خوب چي میگیری برام اونوقت؟

- هر چي دوست داري، فقط بابا اينا رو به جور گم كنيم كه بتونيم گاز بديم يه كم. مثلا با ماشينه خودمون اومديم كه جووني كنيم و حال كنيم اونوقت 2 ساعته پشت اينا مته لاک پشت داريم مي ريم.

- اي ول پس نزديك يه كافه وايسا من مي گم مي خوام يه كم خوراكي بخرم اونا يواش يواش برن، بعد يه كم معطل مي كنيم و بعد پا رو ميذاريم رو گاز و عشق است.

- ...

- ياشا مي خوي يه كم ديگه ام لفتش بديم بعد را بيفتيم. ها؟

- خوب رها آماد؟ پرواز؟ كمديندا بسته سه دو يك....

- يوهو. گاز بده ياشا گاز بده. تند تر تند تر.

- رها تو واقعا نمي ترسي؟

- نه ديوونه. واسه چي بايد بترسم، دارم كيف مي كنم. ياشا توام شيشت رو بده پايين ببين چه مزه اي ميده. ضبط رو زياد كن... زيادتر زيادتر يوهو....)

- (با صداي بلند) ياشا يواش من دارم مي ترسم ديگه

- ببخشيد؟ خوبي شما رها خانوم؟ (باز ياشا. اين دختر واقعا ديوانس. انگار اصلا تو اين دنيا نيست. دو ساعته هي لبخند مي زنه بعدم نيم متر يهو پريده كه ياشا يواش من مي ترسم.) فكر كنم خواب مي ديدين. والا ما سرعتمون به زور هشتاده.

- خوب زياده ديگه. منم ترسيدم. انقدر افتضاح مي رين كه آدم چشاشم به زور مي تونه ببنده چه برسه به اينكه بخواد خواب ببينه.

- (با عصبانيت) : پس حالا كه نه خواب بودين نه تو خيال و رويا محض اطلاعاتون بنده يزدان هستم نه ياشا. در ضمن استعدادتون تو دروغ گفتن هم افتضاحه. صورتتون آنچنان گر ميگيره كه از دو فرسخي هم يكي رد شه مي فهمه. (يه پوزخند)

- (احمق تابلو كردي. اه) (با عصبانيت) : رسيديم. نگه دارين.

- (با پوزخند) : بله حتما. برين دعا كنين رسيديم و الا قطعا تا رسيدن از خجالت آب مي شدين با اينهمه سرخ و سفيدي كه شما شدين.

من طبق؟ پنجم هستم. كاري داشتين در خدمتم.

- من كاري ندارم. خدافظ.

- (با خنده) سرتون بهتر شده؟ قرص لازم نيست ديگه؟

- آگه بدين كه ممنون مي شم.

- رها خانوم به قرص خوردن الكي گويا عادت كردين. اما اصلا درست نيست. سعي كنيد هميشه تا جاييكه مي تونيد درد رو تحمل كنيد و كمتر قرص بخوريد. اين رو برا خودتون ميگم وگرنه قرص خوردن يا نخوردن شما براي من ضرر يا منفعتي نداره. اما اين باعث ميشه به مرور حساسيتتون رو به قرص ها هم از دست بدين و هي قوي ترش كنيد و در نهايت براتون مشكل ساز ميشه. (يه لبخند) با اجازه.

- به به سلام رهايي. احوال شما؟ مي بينم كه با دكتور نيكنام مي گردينو.... هي هي. ولي رها جون بازم گند زدي با اين انتخابت. آخه اين گند اخلاقه از دماغ فيل افتاده ام آدمه تو پيدا كردي. گفتم يكي رو پيدا كن ولي نگفتم آين؟ دق پيدا كن كه (خند؟ بلند)

- واي عسل دست رو دلم نذار كه خونه. فقط مي خوام با همين دستام خفش كنم.

- و؟؟؟ منظورت چیه رها؟

- منظورم؟ هه پس مامان خانوم هنوز وقت نکرده خبرا رو به شما برسونه! محض اطلاعاتون این دکتر نیکنام دستپخت جدید مامان خانوم برای بنده ست.

- (با تعجب و خنده) : دروغ میگي... نه... واي رها بیچاره شدي تموم شد. از من مي شنوي همين فردا با پاي خودت برو اين قلب درب و داغونت رو عمل کن و پس فردام برو با همين دکتر پويا از دواج کن که آگه نه اين دکتر نیکنامي که من مي شناسم ... خدا بياמרزدت. دختره خوبي بودي ها. حيف شدي.

- پر رو بشين سر جات بينم. دور ور داشته. حالا فکر کرده کي اين پسره. عمرا از پس من بر بياد. به هفته نکشيده خودش با پاي خودش ميريه به مامان ميگه غلط کردم، منو معاف کنين. هه حالا وایسا تماشا کن.

- رها بيخود از اين خوابا نبين. تو نمي شناسي اين نیکنام رو. هم کلاسي بوديم ما با هم. من ميشناسمش. تا به چيزي که مي خواد نرسه ول کن نيست و الحق هم پشتکارش قابل تحسینه. و البته رها يه چيز رو حواست باشه: اصلا از لوس بازي و اين ادا اطفارايي که امثال مرجان اينجا در ميارن خوشش نمي ياد. آدم فوق العاده جدي و خشکيه.

خيلي محترمه خيلي هم آدم همراه و کمکي و تنها آدمي که من ديدم بي منت هر زمان هر کي مشکلي داره به دادم مي رسه ولي خوب به دختر جماعت اصلا رو نمي ده و يه جورايي هم ترجيح ميده دور و برش نباشن و آدميه که آيم مي خواد بخوره دنبال منطقش مي گرده آگه منطقي بود مي خوره آگه نه هيچي ديگه. اما خداييش با همه اين گندي هاش خيلي ها چششون دنبالشه. خدائي حق دارن. يه جراح موفق که همه استاد رو اسمش قسم مي خورن، خوش تيب، خوش قيافه، قد بلند، پولدار، موفق... اوه چه قدر مزيت داره ها چرا خودم تا حالا نفهميده بودم. بيا رقتيم عاشق اين پسر عموي گرامي شديم ديگه فکر کرديم چه تحفه اي پيدا کرديم. ديدې رها. اي بابا ما که از دست داديم اين دکتر خوش تيب رو لاقل شما سفت بجسبش و در ضمن يه فکري هم به حال نگاهاي خنجر زن دوستان بکن حتما. چون به زوديه که دوستان بفهمن يکي مرغ رو گرفته و واي واي واي...

- خفم کردي انقدر چرت و پرت گفتي عسل. پيشکش همونا که دنبالشن. شرش رو از سر ما بکنه فقط... واي عسل غير قابل تحمله. خدا به داد زنش برسه. فکر کنم مجرد بمونه بهتره. واي کلافم کرده. انگار با بچه دو ساله طرفه. هي بهم بکن نکن مي کنه. ماشالا آنچنانم زود صميمي شده که انگار ده ساله با من بزرگ شده. واي پسره پر رو. مامان اينجا رو هم که ديگه نگو. آنچنان پسر پسر مي کنن که انگار بچه خودشونه.

- خوب البته رها خيلي هم با هم غريبه نيستن. خودت که بهتر ميدوني با مامان باباش که دوستاي صميمي هستن، دائم هم که اينور اونور ميرفتن. حالا يه چند سال يزدان نبوده ...

- آره اما با مامان باباش. نه با اين شازده که تازه 4 روزه بعد فلان سال برگشته ايران.

- و ا رها کجا 4 روزه؟ اين الان 5 ماهه برگشته. فقط توي ده تا مهموني خودم ديدمش که البته مامان ايناي تو قطعا خيلي بيشتري از اين ديدنش. ماشالا انقدر هر روز خودتو بيشتري تو خونه و بيمارستان حبس مي کنی که مامانم شک دارم ده بار ديده باشي. بعد وقتي بهت مي گم افسرده شدي هي بگو باز شروع کردي.

- واي ولم کن عسل. اصلا هر چند وقته برگشته. به من چه. من رفتم مريضامو ببينم.

- باشه عزيزم چرا عصباني ميشي. ولي رهايي خيلي به هم مياين ها. تو هم خوش هيکل، خوش قد و بالا، با اين موهاي مشکي و چشاي سبز و پوست مهتابي خوب چيزي هستي ها. نه يادم باشه برم به اين دکتر يزدان بيچاره ام بگم خيلي حواسش رو جمع کنه يهو نرن اين دوستان عاشق شما خرش رو بگيرن يه بلایي سرش بيارن. چمدونن اين بخت برگشته مجبوري داره تو رو تحمل ميکنه.

- عسل تو فقط يک کلمه ديگه حرف بزن تا خودم بيام خفت کنم.

- تسليم... تسليم... منو نکش. رضا دق ميکنه ها.

- (صدای زنگ موبایل) بله؟

- سلام رها خانوم، حال شما؟ احوالي از ما نمي پرسين. ايشالا خوب هستيد؟

- شما؟

- يزدان هستم.

- آها دكتور چي بودين نيککار... نيکنام! چمدونم حالا هر چي. امري داشتيد؟

- سعي کنيد فاميل من رو ياد بگيريد. نيکنام هستم و اگر حفظ کردنش مشكله روزي سه چهار بار من زنگ بزنم بهتون تا قشنگ براتون جا بيافته.

- اين كه كاري نداره منم جوابتون رو نمي دم .

- اين كه شما جواب بديد يا نديد اصلا اهميتي نداره مهم اينه كه هر بار مجبوريد شماره رو نگاه كنيد و به مغزتون فشار بيارين تا اسم و فاميل من يادتون بيايد و يا راه عاقلانه تر اينكه شماره من رو ذخيره مي كنيد و در نتيجه هر بار زنگ بزنم اسم رو مي بينيد و بعد چند وقت خوب ياد مي گيرينش. (با خنده) : نظرتون چي؟

- نظرم اينه كه شما بيجا مي كنين به تلفن من اصلا زنگ بزنيد اولاً. شماره من رو از كي گرفتيد و به چه اجازه اي دوما؟
كارتون چيه سوما

- (با خنده) : من هر زمان بخوام به شما زنگ ميزنم. خونودتون هم در جريان هستن و شما هم دليلش رو خوب مي دونيد اولاً. شمارتون رو هم از دكتور ترابي پدر گراميتون گرفتم دوما. كارم اينه كه شخصا تماس گرفتم براي پنجشنبه شب شام ازتون دعوت كنم تشريف بياريد منزل ما سوما.

- هه خودتونو خسته كردين. من نمي يام. نه اينبار نه هيچ بار ديگه اي، نه منزل شما نه هيچ جاي ديگه اي. البته جايي كه شما باشيد كه ابداً نخواهم اومد. پس لطف كنيد من بعد مزاحم نشيد.

- رها من باهات شوخي ندارم. زنگ هم نزدم كه ببينم دوست داري جنابالي تشريف بيايي يا نه. زنگ زدم بگم كه شما تشريف مياري. چه دلت بخواد چه نخواد و اگه نيايي خودم ميام مي برمت. و قطعاً اگه من بيايم با قربون صدقه نمي يارمت. ديگه خود داني. خداافظ.

- نمي يام ببينم كي جرات داره غلطي كنه. (گوشي رو قطع و پرت ميكنه روي تخت. واي خدايا از دست اين خلاصم كن.)

- من كه مي دونم شماها نشستين تو گوش پسره رو پر كردين كه هيچ جا نمي ره، نمي ياد، افسردگي پيدا كرده، (با تمسخر):
پسرم تو مجبورش كن بيايد. از پس تو بر نمي ياد...

- چيه صداتو انداختي رو سرت. صداتو بيار پايين.

- مامان من نمي يام. بهتره به اون پسره هم اين رو حالي كني و بيشتر از اين سر به سرم نذارين و الا بد مي بينه.

- رها جان مامان پاشو حاضر شو بريم. بيا هواتم يه كم عوض مي شه عزيزم. به خدا زشته، خود گيتي يه بار دعوتت كرده، يزدان دوباره زنگ زده . به خدا خوب نيست. هر دفعه ما رفتيم تو نيامدي. هي بهانه آورديم واسشون. پاشو مادر، پاشو مي ريم زود بر مي گرديم. خوبه؟

- (با عصبانيت) : مامانه من گفتم نمي يام يعني نمي يام. حوصلش رو ندارم. سر به سرم نذارين. من كه از اولم هم به گيتي جون هم به اون پسره گفتم نمي يام، پس شما برين خوش بگذره.

- آخه واسه چي نمي ياي؟ ها؟ تو يه دليل بگو...

- دليل بالاتر از اينكه حوصله اون آدم رو ندارم؟ بابا من ترجيح ميدم تو خونه استراحت كنم. بعدم سرم درد مي كنه، با سر درد هم مي دوني هر جا برم هم خودم كلافه ميشم هم دور و بري هامو كلافه مي كنم. ديگه كشش نده مامان. مي رم بخوابم. خداافظ

- زهرا... زهرا.... اه کجايي؟ (صدای تقه به در) بابا این قرص هاي من رو چيکار ميکنی آخه. من هفته اي چهار بار قرص سردرد مي خرم تو هم هفته هي ده بار قرصامو ور ميداري. اه. واسه چي حرف نمي زني؟ برو يه قرص با آب بيار برام، البته بي حرف و چونه.

- تو مطمئني معتاد قرص نيستي؟ من هر بار که تو رو ديدم دنبال قرص بودي (با پوزخند): راستي تو که بازم نگا نکرده تير بار حرف خودتو زدي! بابا اين برات تجربه شه از دفته بعد هر کي در زد اول يه نگا بنداز کيه بعد تير بار شروع کن.

- (با عصبانيت و فشار دندونا رو هم) : تو... بازم تو ... تو تو اتاق من چيکار مي کنی؟ اصلا وایسا ببينم جنابالي چطوري اومدين تو خونه ما؟ هه نکنه يه کلیدم دادن دستت که هر موقع خواستي بيای مبادا معطل بموني پشت در. خستم کردی. آخه من چيکار کنم که انقد تو رو نبينم؟ هان؟ اون از بیمارستان که دم به ديقه مئه برج زهر مار جلوم ظاهر ميشي اينم از خونه. اه. نمي خواي دست از سرم ور داري؟

- (با خنده) : رها خانوم اين که کاري نداره. چارش فقط سه چيزه. اول اينکه مئه يه دختر خوب بيای عملت رو انجام بدی. دوم از اين افسردگي و گوشه گيري بيرون بيای. مئه بچگي هات. يادمه اونوقتا خيلي شر و شور بودی. سر امتحانات هم به زور بايد نگهت ميداشتن خونه درس بخونی. و اما آخر اينکه يه عروسي ما رو مهمون کنی. اونوقت قول ميدم ديگه منو نبيني. خوبه؟

- (با عصبانيت) : هه امري؟ فرمايشي؟ تو رو خدا يه وقت رو در وایسي نکنی ها. آخه چرا اذيتم مي کنی؟ بابا اين زندگي منه. آخه چي به تو مي رسه که انقدر اذيتم ميکنی. جون رها برو به مامان بگو من نمي تونم کاري کنم. هم خودت خلاص مي شي از من و همه بچه بازي هام، هم من از دست تو خلاص مي شم.

- چرا اونوقت؟ مي دوني من عادت ندارم شکست رو قبول کنم. من انقدر سعي مي کنم تا به چيزايي که مي خوام برسم. من از مبارزه نمي ترسم. با همه سختي هاش قبول مي کنم، مي جنگم و پيروز مي شم. تحمل يه بچه لوس و بي منطق واسم سخته ولي نه اونقدر که بخوام تسليم شم. گاهي وقتا دختر خوبی مي شي. هميشه هم غير قابل تحمل نيستي. بخصوص سر کار تو بیمارستان، خوب کلي ازت تعريف کردم حالا بهتره زودتر حاضر شي تا از تعريف هام پشيمون نشدم.

- (به درک، بميرم نمي يام) : من سرم درد مي کنه مي خوام يه قرص بخورم بخوابم. حالا هم از اتاقم برو بيرون.

- رها سر دردت از چيز ديگه ايه. يکبار هم بهت گفتم انقدر قرص نخور اونم وقتي هيچ تأثيري نداره. سعي کن يه راه ديگه واسه سردردات پيدا کنی. واقعا رها يه بار بشين فکر کن ببين چرا انقدر دائم سر درد داري؟ ببين مشکل چيه؟ بخواي يه روز مي ريم پيش بابا ببيني واقعا مشکل از چيه؟

- تو رو خدا... منتظر بودم شما بيای نظر علمي بدی آقای دکتر. تا اون رومو بالا نياوردي با پاي خودت برو بيرون. به تو ربطی نداره من چه مشکلي دارم يا ندارم. به کمک جنابالي هم احتياجي ندارم. من هيچيم نيست.

- باشه. خيلي خوبه. پس حالا که هيچيت نيست سريع حاضر شو بریم. بهتره بي چونه سريع حاضر شي و گرنه خودم ميام لباس تنت مي کنم و در هر صورت مي برمت. حتي شده با کتک. مي دوني هم که واسم مئه آب خوردنه. (به لبخند بزرگ و مطمئن) : پايين منتظرم.

- (اه. عوضی. رها چه مرگت شده؟ چرا انقد جلوش کوتا مياي؟ ميگي چيکار کنم؟ هان؟ مگه نمي شناسيش؟ اگه نرم مياد يکي ام زير گوشم ميخوايونه، مي برتم. خوب سنگين تره خودم با پا خودم برم تا بدتر از اين نکنه باهام. هه رها خوشم مياد خوب رامت کرده ها. عمرا مرتيکه بد زبون از درد اينکه يه چيزي بارم نکنه کوتا ميام و گرنه تو تماشا کن ببين کي آخرش راهش رو مي کشه مي ره. هه)

- (با عصبانيت) : من حاضرم بریم.

- و ا رها اين چه قيافه ايه؟ با شلوار جين مي خواي بيای؟ با اين قيافه؟ گفتم دارم مي برمت مهموني نه پيک نيک. تا عصيم نکردي برو اين جين رو درار يه پيرن بپوش با يه کفش پاشنه بلند. يه دستي هم به سر و روت بکش رنگ مرده ها شدي. يه رژي، سايه اي، سرخابي، چمدونم يه کار کن يه کم رنگ به روت بيا. ميخواي آبروي منو ببری؟ زود باش....

- (با دندوناي فشرده به هم) : خيلي پر رويي. اصلا به تو چه من رنگ مرده ام يا چي؟ اصلا من به آبروي تو چيکار دارم؟

- به آبروي من چيکار داري؟ الان به ايل آدم ميدونن من رښه دښال يکي، از اونجا ي هم که نمي دونن بين ما چي ميگنره و چرا دو ساعته اومدم دښال جنابالي و از اونجا يي هم که ميدونن من محل زن جماعتم به زور ميذارم نمي خوام حالا بشنين که پسره گشت گشت به جرجيس پيدا کرد. تازه انقدم التماسش کرده که دختره آخر به زور يه روپوش تن کرده اومده مهموني.

- (با خند؟ پیروزمندانہ): ہہے اون دیگہ مشکل توست۔ خوب راستہ دیگہ۔ اومدی من رو چسبیدی التماسم کردی تا بیام۔ از خداتم باشه راضی شدم حتی بیام۔

- رها خانوم زود تند سريع ميري عين آدم لباس مي پوشي مياي و الا خودم ميام واست لباس انتخاب و تنت مي كنم. آرايش كردن هم بلام فكر نكن نمي تونم. حالا خود داني. اگه دوس داري جنس مخالف بهت از اين سرويس ها بده و لذت بيري بريم در خدمتم.

- دستمو ول کن. زيادي به خودت وعده وعيد نده آقا. رودل مي کنی. بشين سر جات بي ادب.

- هه فکر کرده نو بر شو آورده. (صد تا بهتر از توش بخوام بی ناز و عشوهِ ریخته.) زود حاضر شو. دیر شد.

- بریم من حاضرم.

- (در رو باز می‌کنه و با اشاره دست): بفرمایید رها خانوم. نه بابا بخوای خوب خوشگل میشی ها. اوه هه کی میره اینهمه راه؟
رهایی اخماتو وا نمی‌کنی؟

• • • • •

- (باز رفته تو قدیم). آدم عجیبیه. چرا هر وقت تو ماشین من میشینه اینجور از این دنیا میره؟ یعنی الان به چي داره فکر مي کنه؟ باز چي گفتم که به اون وقتا بردش؟ یاشا خیلی دیوانه بودي که انقدر راحت از همچین کسی گذشتی. یه کم زیادی بچه هست اما به خدا من آدم به این عاشقی با اینهمه پابندی ندیدم. یازده سال یکی رو نبینی، هر غلطی بکنه بازم انقدر عاشق بمونی. واقعا یه دونه ای رها)

- (-) رهایی اخماتو وانمي کني؟ ... رهایی؟ جون ياشا واکن اون اخمارو. خوشگليات کم ميشه ها. بابا غلط کردم. داشتم سر به سرت میذاشتم. من کور باشم که اينهمه قشنگی تو رو نبينم. تو خنسل مشکل مني جوجه.

- ها حالا شد، دیگه به من نگی عین مرده ها شدی ها. حالام واسنکه اخمامو وا کنم باید واسم یه لواشک بخری. بدو بدو.

- وای نه رها. بابات منو می کشه بفهمه. چیه این آشغال. مریض میشی. بی خیال یه چیز دیگه بگو.

- نه نه نه. من فقط لواشک. بخر دیگه.

- نه رها خودت که میدونی این چیزا به تو نمی سازه. یادت رفته اون بار به چه حالی افتادی؟ تو ام که ترسو حوصله ندارم دو ساعت التماس کنم تا یه سرم بزنی، بعدم تا یه هفته با من قهر کنی که مخصوصا چون میدونی از سوزن می ترسم سرم زدن. کوتا بیا رهایی بریم واست بستنی می خرم. باشه؟ بدو پیاده شو)

- رها بياده شو ديگه

- نه من لواشڪ مي خوام. (بالحن بجه ها): والا قهر مي مونما! ها

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چي؟ قهر؟؟؟؟؟؟؟؟ خوبي رها خانوم؟ من لواشکم کجا بود؟ بچه شدي واقعا ها. رسيديم خونه پيدايشين. انگار حالتون خوب نيست.

- ھا؟ آره آره. بریم بریم (ای تو روحت رها. باز گند زدی. بمیری رها. هر وقت سوار ماشین این می شی می ری تو هپروت. اه).

- (با خنده و تمسخر): خیلی بهش فکر نکن رها خانوم. یا خودش میاد یا نامش...

- هه هه خنډيم.

- واسه خنده نگفتم. پیاده شو دیر شد. لبخند هم یادت نره... (با لبخند): اگه قول بدی دختر خوبی باشی یه لواشک پیش من داری.

- (با حرص): دستم رو ول کن. خودم میام. زشته. الان همه فکر می کنن خبریه.

- خوب بایدم فکر کنن وگرنه چه ثمنی دارم که بکوبم پیام دنبال جنابالی؟ مثلاً دوس دختر می، نه نه همه میدونن اهل این حرفا نیستن پس مثلاً کشته مردتم میخوام بگیرمت. (غش غش می خنده با صدای بلند): وای خدا نکنه. من غلط بکنم. مگه دیوونه ام. (خدا تو رو نصیب گرگ بیابونم نکنه.) رها بخند دیگه.

- روتو برم. میدونی دلم می خواس الان چیکار کنم؟ دلم می خواس با همین دستام خفت کنم. خیلی پر رویی.

- به به سلام آقا یزدان. دیدیم یهو نیست شدی نگو از ما بهترن منتظر بودن. حالا چرا انقدر دیر اومدین؟ (با خنده): خوب بود؟ خوش گذشت عمه؟ خوبی رها جان؟ ماشالا انقدر نمی بینیمت هر بار باید یه کم فکر کنم تا بشناسمت. ماشالا بزنم به تخته هر بار خوشگل تر می شی.

- (با صدای آروم و در حالیکه دستش رو پشت رها گذاشته): رها جان من لبخند. زشته رها. دو تا لواشک میدم. اصلاً بابا جهنم سه تا.

- (در حالیکه از دست یزدان خندش گرفته و در عین حال کفري از دست عم؟ یزدانه): سلام هما جون. مشتاق دیدار. به خدا انقدر بیمارستان سرم شلوغه که میام واقعا نای تکون خوردن ندارم.

- رها جان بیا بشین برات یه قهوه بیارم سر دردت بهتر شه.

- (مرجان دختر خاله و همکار یزدان و یکی از چسب های قوی یزدان. یه دختر لوس، کنه، از خود راضی که چشش بد دنبال یزدان): وای. یزدان تو از کی تا حالا وقت پیدا کردی با دخترا بچرخي؟ از کی نقد حال دور و بری ها برات مهم شده؟ همه جنبه ندارن. توهم برشون میداره خبریه ها. از ما گفتن بود.

- (با یه لبخند موزیانه): خوبه پسر خالتون رو خوب می شناسین. به نظرم بهتره یه کم بیشتر فکر کنی مرجان جون. شاید واقعا خبریه. می دونی که من اصلاً حال مهمونی نداشتم ولی بعضی ها اومدن با اصرار تمام مجبورم کردن پیام. تازه قول دادن یه فکری هم واسه سر دردم بکنن.

- (آروم با خنده کنار گوش رها): نه بهت امیدوار شدم. تو هم خوب بلدی آدما رو بچزونی ها. عزیزم هوای این عزیز تو خوب داشته باش تا این مزجان خانوم با چشاش نخوردنش ها.

- خیلی خوش خیالی رها جان. هنوز یزدان رو نشناختی. زیاد دلبسته اش نشو بعد خودت دوباره ضربه می خوری. منظورم رو که می فهمی! (یه لبخند با تمسخر)

- (آروم تو گوش رها): رها خانوم بی خیال. اهمیت نده. داره آتیش میگیره. (با صدای بلند و دستی که رو شون؟ رها میگذاره): رها جان عزیزم بیا قهوه. میخوای اگه خیلی سرت درد می کنه تا شام بریم تو اتاق یه کم استراحت کن.

- نه یزدان جان مرسی. بیا بشین خودتم.

- (با لب خندون و آروم): مرسی عزیزم. یه کم جمع و جور بشینی منم کنارت جا می شم. یه کم مهربون می شینیم دیگه.

- (با صدای آروم): مرگ. باز توهم برت داشت. حیف که می خوام حال این مرجان رو بگیرم و الا همچین ضایع میگردمت که دیگه منو دس نندازی.

....

....

- رها جان چرا چیزی نکشیدی؟ بده اون بشقاب رو ببینم. بده من برات غذا بکشم. شبنم شیفته باید خیلی مراقب خودت باشی عزیزم.

- اه اه یزدان دیگه داري حالمو به هم مي زني. خوب خودش گشانش باشه مي خوره دیگه. مگه تا دیروز کسي واسش غذا مي کشيد. شورش رو درآوردین.
- رها رها رها. خانومي دهنتو باز کن. آ آ بدو رها.
- رها بدو دیگه. واي رها يه خورده با عشوه وا کن. اه. رها نگا کن نگا داره سخته ميکنه بهاره.
- هه. ياشا خيلي بد ذاتي. واي ياشا داره مياد اينوري. ياشا بزنتم مي کشمت. آخه ياشا اينو از کجا پيدا کرده مامانت؟ قحطي آدم بود؟ مگه من مرده بودم که اينو آورده مامانت؟
- و ا رها چه ربطي داره؟
- ياشا يعني تو يعني...
- تو جوجوبي رها. يه جوجوي خوشل موشل... (
- رها جان دستم خسته شدا!
- (با عصبانيت و در حال دور شدن از ميز): نمي خورم. ولم کن
- (باز اينجا نبود. اه. کلافه ميکنه آدمو. آخه اين پسره چي داره.) (يه نفس صدا دار. در حالیکه به طرف رها ميرد): رها خانوم باز که قاطي کردي؟ اوه اوه چقدرم عصباني. خوب با اون مشکل داري سر من چرا خالي مي کنی؟
- (با عصبانيت): من فقط با تو مشکل دارم. حالام بهتره يه آژانس زنگ بزني تا ديرم نشده.
- خودم مي برمت. منم بايد يه سر برم بيمارستان. تا حاضر شي اومدم.
- نمي خوام با تو برم.
- چرا؟ چون هر وقت با مني ياد يه خاطره هايي از گذشته ات مي افتي که انيتت مي کنه؟ نترس قول ميدم تا برسيم باهات حرف بزنم که وقت فکر کردن پيدا نکني. (يه لبخند پيروزمندانه)
- من ياد هيچ چيزي نمي افتم پس حرف بيخود نزن.
- پس چرا رنگت انقد قرمز شده؟ چرا داري فرار مي کنی؟ رها يه بارم بهت گفتم وقتي دروغ ميگي خيلي تابلوس و من از دروغ متنفرم. يه کم شهامت داشته باش. (با عصبانيت مي ره)
- (بعد از توقف ماشين تو پارکينگ بيمارستان) ممنون رسوندين من رو.
- (با تمسخر): شما رو نرسوندم. خودم بايد ميامدم بيمارستان مريض تازه عمل شده وگرنه براتون آژانس مي گرفتم. راستي ممنون از کم کردن شر مرجان و البته يادم مي مونه حتما لواشکاتو بخرم. (يه لبخند)
- (مرتیکه عوضی برو عمت رو دست بنداز، اي خدا چي ميشد مي داشتني من اينو همين الان خفش کنم؟ همون بايد ميذاشتم مرجان بچسبه به دمش تا حالش جا بيايد.) (با لبخند و سعي در خونسرد جلوه دادن خودش): خواهش ميکنم دکتر نيکنام. زودتر لواشک ها رو بيارين برام چون عادت ندارم الکي واسه کسي کاري کنم. خوب شد عقلتون رسيد اين پيشنهاده رو بدين وگرنه الان بايد مرجان جون رو تحمل مي کردين چون خودتونم به تنهائي عرضه کم کردن شرش رو اصلا ندارين. (خوردني آقا یزدان؟) (از در بيمارستان تو ميرن):
- (مرد در حالیکه با عصبانيت فرياد ميزنه در حال قدم رو رفتن توي سالن پذيرشه)
- آقا چيه بيمارستان رو رو سرتون گذاشتين؟ صداتون رو بيارين پايين.

- خانوم اینم بیمارستانه؟ زنم داره مي ميره اونوقت يه دكترم پيدا نمي شه بياد به دادم برسه. زنم داره مي ميره، بچه ام داره مي ميره اونوقت يك كلمه دكتر نيومدن هنوز...

- (مسئول پذيرش آروم كنار گوش رها ميگه): واي دكتر شايگان خوب شد رسيدي كشت ما رو. زن حامله رو زير مشت و لگد گرفته حالا آورده اينجا سر ما داد و هوارش رو را انداخته.

- آقا ايشون دكتر زنان هستن. شما بفرماييد الان تشریف ميآرن.

- (زن در حاليكه از درد داره به خودش مي پيچه): آي دارم ميميرم خانوم دكتر. به دادم برسین. بچه ام. (و ناگهان مي زنه زير گريه): دكتر بچه ام اينيكه ديگه نمي خوام بميره. تو رو خدا دكتر. (زن ناگهان با نگاه مته ببر زخميه شوهرش مواجه ميشه و از ترس ناگهان ساكت ميشه).

- (در حال معاینه؟ زن با عصبانيت به مرد نگاه ميكنه و رو به زن): چند ماهته؟

- 7 ماه. دكتر بچه ام خوبه؟ تو رو خدا زنده نگيش دارين دكتر (بي صدا اشك مي ريزه)

- چه اتفاقي افتاده؟ (رو به مرد با تغير نگاه ميكنه و باز به زن ميگه): مگه نمي دوني ماههاي آخر خيلي بايد مراقب خودت و بچه ات باشي؟ چرا همه جات قرمزه؟ اين كبوديا چيه؟

- (زن با ترس و لکنت): خانوم دكتر خوردم زمين. از... از پله افتادم... بعد خوردم به يه جا... نميدونم... نميدونم... تو رو خدا بچه ام زنده ست؟ يه كاري كنين... (گريه)

- آروم باش استرس و ناراحتي برات خوب نيست. برا بچه هم. خوشبختانه ضربه خيلي اذيت نكرده بچه رو ولي بايد امشب رو مهمون ما باشي. فردا دوباره سونوگرافي ميكنيم ببينيم خطر كاملا رفع شده يا نه.

بچه چندمته؟

اول. (به لبخند خسته)

- قبلا سقط كردي؟

- خانوم به شما چه ربطي داره شما وظيفه ات معاینه زنم بود كه كردي ديگه به قبل و بعد چيكار داري؟

- زنت حال اصلا مناسبی نداره. به خاطر سقط قبلیش بايد استراحت مطلق مي بوده. چطور اينو نفهميدي؟ ميخواي اين يکي رو هم بکشي؟

- (با عصبانيت و صدای بلند): حواست رو جمع كن ها خانوم دكتر. ما هيچي نميگيم احترام نگه داشتيم.

- (يه پوزخند): احترام من خيلي واجب نيست. احترام زنت رو نگه دار. حلالم برو اين دارو ها رو بگير و فرم بستري رو پر كن. زنت فعلا اينجا بستري مي مونه. در ضمن اگه ميخواي كسي شب پيشش بمونه يه خانوم رو بيار پون بخش زنان همراه مرد نمي پذيره.

عزيزم باز بهت سر مي زنم. استرس براي جفتون سمه. به هيچي فكر نكن و فقط استراحت كن.

- ممنون خانوم دكتر. خدا هيچوقت گرفتارتون نكنه....

- مرتيكه عوضی. يه بار همين بلاها رو سر زن بيچاره آورده بوده. يه بار بچش سقط شده بوده باز توبه نكرده.

- اي واي زاس ميگين خانوم دكتر؟ يعني... واي

- تمام تن و بدن زن بيچاره كبود بود. بدبخت از ترس مرتيكه و ايساده خوردم زمين. آخ كه دلم ميخواست مي زدم مرتيكه رو لهش مي كردم. يعني واقعا به اينها هم ميگن مرد؟ (درد تو تمام تنش مي پيچه. انگار هوا تموم شده.) (دستش رو رو قفسه سينه اش ميگذاره و آروم ماساژش ميده تا اين درد زودتر تموم شه. واي كاش غسل امشب بيمارستان بود. رها آروم باش. آروم. نبايد عصبی ميشدي. اه. دكترت هزار بار گفته عصبانيت سم برات. آي... تو رو خدا آروم شو.)

- ا خانوم دڪٽر ... خانوم دڪٽر ڇي شده؟ واي خوبين؟ چرا رنگتون انقد پريده. واي به ڪي بگم؟ واي نڪنه باز قلبتونه؟ اي داد
- (با بي حالي): سرم رفت عوض واي واي از ڪيفم قرصامو بيار.... د چرا واپسادي؟ برو ديگه.
- (واي ياشا پس ڪي مياي. اين دردا آخرش از پا ميندازه منو ها ياشا...)
- (با عصبانيت و نگراني): ڇي شده؟ حالت چطوره؟ ڇه بلایي سر خودت آوردی آخه؟ آخرش خودتو به کشتن ميدي. يعني اون مرتيکه انقدر مهمه؟ پاشو ببينم. پاشو بریم دفتر من ببينم چته... (دست رها رو مي گيره و آروم از صندلي بلند ميکنه)
- (با عصبانيت به خانوم حکيمي مسئول بخش نگاه ميکنه): تو از کجا سر و کله ات پيدا شد باز. اه خلاصي ندارم از دست تو. دستم رو ول کن. من که چيزيم نيست. يه کم عصباني شدم فقط اين خانوم حکيمي باز از کاه کوه ساخت.
- نه به خدا دڪٽر نيکنام. به خدا حالشون خيلي بد شد يهو. آخه خيلي عصباني بودن. نمي دونم ولي فکر کنم به خاطر همين حالشون يهو اينجوري شد.
- آخه ڇي شد که عصباني شدي؟ آخه اصلا يهو چرا به اين روز افتادي؟ پاشو پاشو بايد چکاپت کنم....
- واي ولم کن. ميگم هيچيم نيست....
- از رنگ و روت معلومه. دختر رنگت مته گچ ديوار شده. هنوز داري به خودت مي پيچي. داري نفس نفس ميزني، رو پات بند نيستي اونوقت ميگي هيچيت نيست؟ اصلا واسه ڇي عصباني شدي؟ اصلا تو که هميشه عصبانې اي پس اين چچور عصبانيتي بوده که به اين روز انداخته تو رو؟
- از دست همجنساي جنابالي. حالا به سلامت تا آتيشش سر تو خالي نشده. (دستش رو از دست يردان بيرون ميکشه و بلند ميشه که از بيحالي دوباره ميشينه)
- (با عصبانيت دوباره دستش رو مي گيره و در حالیکه تقريبا تمام وزن رها روش افتاده اون رو به سمت آسانسور مي بره، (واي چقدر سبکه و چقدر آروم. انگار نه انگار که اين همون رهاي بد اخمه که هميشه سر جنگ داره. باورم نميشه اين آدم مي تونه گاهي انقدر آرامش بده به کسي. ولي نه اصلا نمي تونم اين رها رو ببينم. رها يعني يه نفس داد، دعوا، لجبازي. اين سکوتش آزارم ميده. چقدر خسته ست.)) (رها بيشتر بهش تکیه ميده) (رها تو چه فکري؟ داري از درد يکي ديگه از پا مي افتي؟ رها چرا خودخواه نيستي يه کم؟ چرا خودت رو دوست نداري؟ رها سنگيني تمام غمهايت رو رو من بنداز. من درداي آدمي زيادي رو شونه هام گذاشته شده اما من ضربه نمي بينم. من محکم. تو که توان نداري نباسد انقدر خودت رو درگير کني. رها غير قابل تحملي. نمي تونم بفهمم. واي. خوشحالم که تو زندگيم هيچکس رو را ندادم تا امروز به درد اين دختره دچار باشم. عشق!!!! هه ديوانه اند اين رها ها هم.)
- (واي چه آرامشي رها. چه قدرتي. رها چه حسي داري؟ لذت مي بري از اينهمه نزديکي. رها بوش بهت آرامش داده نه؟ نه نه اون فقط گاهي خيلي مهربون ميشه. گاهي يادم مي زه کيه حس ميکنم تو بقل ياشا هستم. حس ميکنم اين ياشا ست که با اينهمه نگراني نگهم داشته، داره حمايتم ميکنه. بهشه رها. بازم ياشا ياشا. اما تا کي؟ هه. اين حقش نيست. اين يزدان که الان به دادت رسیده، نگرانته. مته يه کوه واپساده تا تو تمام سنگينيتو روش بندازي. سنگيني خودت، دردايت، غمات، تنهائي هات. بي انصاف نباش.)
- رها خانوم آماده شو تا من دستگاه رو آماده کنم يه نوار قلب بايد ازت بگيرم.
- (با صدايي که سعي ميکرد قدرت توش موج بزنه): گفتم که من حالم خوبه. هيچ مشکلي هم ندارم. ولم کن. کلي کار و زندگي دارم، مريض دارم، بايد تو بخش باشم. اه.
- (گوشي رو به گوشش مي زنه): رها نفس عميق بکش.
- برو بابا دلّت خوشه. ولم کن.

- (با عصبانیت و فشاری که به بازوی رها میاره اون رو دوباره می‌شونه): آگه می‌خواي ولت کنم کارایی که می‌گم رو انجام بده تا زودتر چکاپت تموم شه و ولت کنم. نفس عمیق بکش.... آفرین. یه بار دیگه... (گوشی رو جابه جا می‌کنه): دوباره... عمیق تر نفس بکش.

- (وای خدایا من چم شده؟ چرا دارم جوش میارم؟ انگار دلم هری می‌ریزه. نگاش کن چه اخماشم تو هم کرده. چه ادوکلن خوش بویی. بوی یاشا رو می‌ده)

- برگرد رها خانوم.... حالا دوباره نفس بکش... آفرین دختر خوب... (دست رها رو تو دستش می‌گیره و نبضش رو چک می‌کنه): رها چرا انقدر وول می‌خوری. دو دقیقه آرام بگیر. اه. چرا مته بچه ها رفتار می‌کنی؟

- (چون دارم گر می‌گیرم. وای من چه مرگم شده؟ دستتو وردار داره می‌سوزه دستم. وای رها چت شده؟ مگه دفته اولته یه دکتر نبضت رو می‌گیره؟ تکنون نخور رها. هه چیه رها؟ این گر گرفتت بی دلیل نیست. داری می‌سوزی چو یزدان مته همه نیست. چون بهت حس مهم بودن رو می‌ده. چون دستاتو که می‌گیره بهت گرما می‌ده. زندگی کردن رو یادت میندازه. اونم با تمام لذت هاش. گرمای دستاش. یاد دوباره هم می‌شه از نو شروع کرد. از نو عاشق شد. ولم کن باز تو چرت و پرت گفتی؟ من فقط عاشق یاشا هستم. فقط چون حالم خوش نیست اینجور کلافه شدم.... رها خانوم داشتیم؟ به منم دروغ؟)

- بسه ولم کن.

- چي می‌گی رها؟ تو چرا یهو چرت و پرت می‌گی؟ باز تو این دنیا نیودی؟

- نخیرم. منظورم دقیقا به تو بود که ولم کنی برم چون من هیچیم نیست.

- (با خنده و تمسخر): تو که راس می‌گی ولی رها خانوم من اونور داشتم دستگاه رو می‌اوردم نزدیکت. من اصلا پیش تو نیوادم و در نتیجه نچسبیده بودمت هم. حالا بذار نوار رو بگیرم. (و شروع کرد به زدن ژل مخصوص و وصل کردن گیره ها به دستها و پاهای رها)

- صدای نفس نفس زدن های رها بیشتر و بلندتر میشه.

- (یزدان در حالیکه تو تمام این مدت از حالات رها خودش هم تا حدودی کنترل خودش رو از دست داده با یه نفس عمیق آرامشش رو دوباره به دست میاره و آرام و پشت به رها رو به دستگاه می‌ایسته و منتظر تا نوار رو بگیره و در همون حالت با صدای آرومی) رها آرام باش. چند تا نفس عمیق بکش تا آرامشت برگرده می‌خوام نوار بگیرم. هیجان روی ضربانت و نوار تاثیر می‌ذاره. آرام باش و به هیچی فکر نکن. من یه دکترم و تو هم الان مریض منی پس دلیلی برا وجود نداره. آرام باش. زود بر می‌گردم) و از در بیرون می‌ره. انگار اینکار رو می‌کنه تا دوباره آرامش رو به رها برگردونه.

- بعد از حدود ده دقیقه پزستار بخش وارد اتاق میشه و یه نوار می‌گیره و با نوار بیرون میره.

- چه عجب تشریف آوردین. مسخره. یه ربعه رفتی انگار نه انگار من اینجام. بیا این دم و دستگاهت رو جمع کن برم دنبال کار و زندگیم.

- (متفکر و سر به زیر): بیا این قرص رو بخور یه کم بگذره یه نوار دیگه ازت بگیرم تا بعد بری به کارت برسی.

- وای ولم کن تو هم. جو دکتری گرفتنت ها. بابا من هیچیم نیست. یه کم عصبانی شده بودم که الان دیگه خوب شده. پس بی خیال بابا.

- رها قرصایی که می‌خوری همیناست که دست خانوم حکیمی بود؟

- آره چطور آقای دکتر (به مسخره می‌خنده)

- (با جدیت و همینطور که فکرش مشغول چیزیه و داره روی سر برگش چیزی می‌نویسه): رها قرصات رو عوض کردم. درد هم داری؟ نفس نفس ردن چطور؟

- او نه بابا آفای دکتړ خپلي چدي گرفت. کوتا بيا بابا دکتړ نيکنام. بيا بند و بساطتو جم کن پاشيم بریم پي کارمون.
- (با عصبانیت): رها سعي کن شوخي جدي رو بفهمي. وقتي دارم جدي حرف مي زنم لودگي رو بذار کنار. پرسيدم تو قفسه سينت درد داري؟ البته از نوار مشخصه که درد داري ولي ميزانش رو ميخوام بدونم و اينکه تنگي نفس پطور؟
- واي. نخير درد ندارم و دغه اولم بود.
- (با عصبانیت): هزار بار بهت گفتم از دروغ متفرم. پس راست بگو. بعدم من کور نيستم و مجبض اطلاعات متخصص قلب پس خپلي هم از اوضات بي خبر نيستم. حالا عين آدم جواب بده
- خوب درد دارم ولي فقط گاهي وقتا.
- چه وقتايي؟
- وقتايي که خپلي عصباني ميشم يا خپلي خسته مي شم و فعاليتم زياد باشه. يا وقتي کم خوابي داشته باشم يا وقتايي که مريض باشم.
- نفس نفس زدن چطور؟
- خوب بيشتر وقتايي که خپلي گريه کرده باشم يا داد و هوار کرده باشم يا وقتي حمام خپلي بخار کرده باشه. اما به خدا خپلي وقت بود اينجوري نشده بودم.
- رها قلبت ضعيف تر شده و ضربانش کند تر. بايد يه آزمايش خون هم ازت بگيرم. احتمال ميدم مشکل کم خوني هم داشته باشي. يه نوار ديگه از رها مي گيره و دوباره همه چيز رو چک مي کنه و از اتاق بيرون ميرد.
- (واي رها بدبخت شدم که. نکنه الان ميخواه خونم بگيره ازم. واي من از سوزن مي ترسم. واي خدايا کمک کن يادش بره. واي خدا. اگه يادش بره يه آيت الکرسى مي خونم با 50 تا صلوات. واي نه اصلا 100 تا صلوات. اي خدا آبروم مي ره اگه بفهمه مي ترسم. واي همين جوريش دائم واسم دس گرفته. خوب اصلا ميگم خودم بعدا ميگيرم. اصلا ميگم رقتم پايين ميدم يکي بگيره. آره اينجوري بهتره. بعدم يادش ميرد. آره... آره. همين کارو مي کنم.)
- (يزدان وارد ميشه و شروع به جدا کردن سيم ها ميکنه. اينبار با آرامش بيشتري بدون کمک خواستن از رها آروم سيم ها رو جدا و با يه پنبه ژل هاي دارويي رو از روي پوست پاک مي کنه.)
- (رها که دوباره از گرما گر گرفته سرش رو پايين ميگيره و بي صدا به زمين نگاه ميکنه)
- خوب رها آستينت رو بالا بزن بيام ازت خون بگيرم.
- (رها زود باش حرف بزن. چرا لال شدي. اگه الان صدات در نياد بدبختي. واي رها مردی؟ خبرت الان وقته خجالت نيست حرف بزن.)
- نه نه لازم نيست. ميرم پايين يکي مي گيره برام. شما هم از کارتون افتادين. (از تخت بلند ميشه): با اجازه.
- و ا رها چرا ادا در مياري. من کارم همينه از کارم افتادم يعني چي؟ گيجي ها. (سرنگ رو از بسته باز ميکنه و با يه پنبه سمت رها مياد)
- گفتم که خودم پايين ميگيرم. (و به حالت دو از در بيرون مي ره) (واي رها نزديک بودا)

- سلام خانوم شایگان. رفتم آزمایشگاه به هوا آزمایشتون ولی دکتر کیوان گفتن نرفتین (با به نگاه پر از سوال): مثل اینکه متوجه نشدین من جوال ؟زمایش رو لازم دارم.ش.خی گرفتین؟

- نه نه به خدا اصلا فراموش کردم. حالا چه عجله ایه. میرم بعدا. (قدم زنان دور میشه از یزدان)

- (با به قدم بلندتر به مسیر رو طی میکنه و دست رها رو می گیره و با عصبانیت): مگه من شوخی دارم باهات؟ را بیفت خودم می گیرم. می ترسم دوباره یادت بره .

- وای گفتم که خودم میرم بعدا

- بعدنی در کار نیست. شبقت هم تموم شده دیگه. را بیفت (دست رها رو می کشه و دنبال خودش می بره): رها چرا اینجوری را میای؟ عین آدم بیا. خودتو نکش. ...

- (وای باز اومد. اصلا من نمی دونم چرا این سرنگ رو می بینم قلبم تو دهنم میاد. ای خدا خوب اصلا 20 تا آیت الکرسی بابا. اه)

- و ا رها چرا چشمتو بستی؟ خوابت میاد؟

- (با دستپاچگی): آره آره. خیلی خسته ام. بذا به موقع دیگه. بیا بریم خونه.

- (با عصبانیت): خوب خبر من عوض اینکه چشمتو ببندی دو دقیقه اون آستینو بزن بالا خون رو بگیرم بریم. (خودش آستین رو میخواد بکشه بالا): و ا رها چرا آستینتو چسبیدی. ول کن کارمو بکنم. بازیت گرفته؟

- وای چرا گیر میدی خوب. اصلا نمی خوام آزمایش بدم. تو رو سخته.

- بشین سر جات عین آدم. داری اون رومو بالا میاری.

- (آستین رو از دست رها میکشه بیرون و بالا می زنه): رها چرا چشمتو بستی؟ این چه قیافه ایه؟ چرا میلرزی؟ (بعد ناگهان می ایسته و زل میزنه تو چشای رها و درحالیکه به لبخند روی لبش میاد): وای نه رها... نگو که از خون دادن می ترسی!!! رها این که ترس نداره. دستتو بده من.

- نه... (با بغض) : من از سرنگ می ترسم. تو رو خدا بی خیال شو

- (با خنده): رها بچه شدی؟ سرنگ که ترس نداره. قول میدم خیلی دردت نیاد. حالا آروم بشین دستتو تکیه نده. زودی تموم میشه.

- تو رو خدا یزدان. جون هر کی دوس داری. (دستش رو سعی میکنه بیرون بیاړه)

- رها عزیزم سرنگ ترس نداره. تو مثلا به دکتری خودت. نترس. قول میدم اصلا درد نداشته باشه عزیزم. حالا آروم باش تا کارم رو بکنم. رها انقدر تقلا نکن. نمی خوای بگم یکی بیاد دستتو بگیره که؟ اونوقت من جای تو خجالت میگشتم. دیگه خود دانی. یا آروم بشین یا یکی رو صدا کنم.

- باشه ولی قول بده دردم نیاری. زود باش.

- چشم رها خانوم گل. (ببین چه میلرزه. یعنی این دیگه آخرشه. به پزشک خودش از سرنگ بترسه) (با به لبخند با پنبه دستش رو ضد عفونی میکنه): رها چشمتو ببند که نبینی. آروم باش کوچولو. (با خنده): جایزه به لواشکه دیگه به لواشکات اضافه شد...

- آیی یزدان آ... (فشار دستاش به دستای یزدان هر لحظه زیادتو میشد و دندوناش رو محکم تر روی هم فشار میورد)

- رها انقدر دندوناتو فشار نده. آ تموم شد. اوه اشکاشو ببین. (پنبه رو روی جای سوزن فشار میده و با دست اشکای رها رو پاک میکنه): رها تموم شد. (سعی میکنه آرومش کنه. دوباره به نفس نفس افتاده. وای این دختر واقعا بچه ست. به کوچولوئی لوس که گاهی دل آدمو میلرزونه) (آروم زیر گوش رها): رها ببخشید آگه خیلی دردت اومد و اذیتت کردم ولی مجبور بودم. (به لبخند)

- (واي کاش اين دستا، اين گرما مال ياشا بود الان. دلم ميخواد تا ته دنيا به همين حال بمونم. چقدر اينجوري درد رو کمتر حس ميکنه آدم. هه رها ذوق مرگ نشو حالا. دستشو ول کن دو ساعته مته دخيل چسبيدي. سو استفاده چي. اين ياشا نيست ها. اين يزدانه. گفتم بگم که يه وقت باز باز با ياشا جوننت اشتبا نگريريش) (آروم دست يزدان رو ول ميکنه)
- (يزدان ميرد بيرون و با يه آب قند بر ميگرده تو و با خنده): نگارنگ و روش کن. رها عمرا فکر نمي کردم انقدر ترسو باشي. با اون شاخ و شونه کشيدنات و جنجالات اين ترسه واقعا خنده داره. بيا بيا اينو بخور تا پس نيفتادي بريم..
- رها ديشب خيلي به خودت فشار آوردي. رفتي خونه يه چيزي بخور و بخواب. در ضمن فعلا مسکن خوردن رو تعطيل کن. باعث شده درد هم که داري خيلي وقتا نفهمي و اين اوضاع رو پيچيده ميکنه. بايد تحت نظر باشي و دقيق بدونيم فاصله اين دردها چقدره. شايد مجبور باشي خيلي زود عمل کني.
- (با عصبانيت): چون به زور معاينه ام کردي امروز و پدرم رو دراوردي دليل نمي شه توهم ورت داره که من ميذارم عمل کني. من اصلا تو رو قبول ندارم خوش خيال. هه.
- (با آرامش): منم نگفتم من عملت کنم. گفتم عمل کني حالا تو فکرته من عملت کنم بحث ديگه ايه.
- هه. تو خواب ببيني. فقط ياشا. همين. پس تمو
- (با عصبانيت بين حرف رها مي پره): خستم کردي. ياشا ياشا ياشا. دو هفته قرصايي که بهت دادم رو ميخوري و مسکن هم استفاده ميکني و مرتب چکنتپ ميشي، اگه تشخيص بدم بايد خيلي زود عمل بشي واسم فرقي نمي کنه جنابالي بخواي يا نه. شده مته امروز خرکشت کنم مي برمت واسه عمل.
- عمرا
- (هر دو تو فکر مي رن و عصباني تا رسيدن و پياده شدن رها تو سکوت کامل)
- (با لبخند) راستي لواشکات طلبت. پنج شنبه ميريم فرحزاد طلبت رو صاف مي کنم. مراقب خودت باش و قولات يادت نره. مرسى
- سلام عسل کجايي؟ بيا يه سر خونه ما
- علک سلام رها خانوم. بابا کم پيدا شدين. ديگه حالي از ما نمي پرسين. ببينم نکنه خبر ابيه؟ (با خنده)، بابا تيريك.
- عسل حال و حوصله شوخي ندارم. همين الان بيا اينجا.
- رها ديوونه شدي؟ من الان بيمارستانم. مگه الکيه که هر موقع عشقم کشيد پاشم. بايد تا 5 صبر کني. حالا چي شده مگه؟
- عسل از اون روز که تو بيمارستان حالم بد شد خيلي فکر کردم. ديگه نمي تونم منتظر ياشا بشينم که حالا کي ميخواد بيايد
- به يه پس بالاخره سر عقل اومدي. بابا از اولم ديوونگي بود کارت. وقتي يکي رفت ديگه يعني رفت. بي خيال. يه وقت قصه نخوريا. ببين يزدان خيلي مرد خوبيه. مي بيني که چقدر نگرانته. به خدا من مطمئنم ازت خوشش مياد وگرنه دليلي نداشت انقدر خودشو درگير تو و مريضيت کنه يا نگرانت باشه. به خدا باورت نمي شه دم به ديقه داره سفارشت رو به من ميکنه. به مسئولاي بخش سپرده گوشه انگشتت خون اومد بهش خبر بدن. ديگه چي ميخواي بابا؟
- به به پس همه دوستان رو برا راپورت گيري جمع کرده. هه. خيلي زحمت ميکشه. عسل جون منظور من رو درست نفهميدي ولي بدم نشدا، لاقل فهميدم چطوريه که آب خوردن منم آقا خبر دارن. ديگه پاشو زيادي دراز کرده از گلیمش.
- رها اين چه طرز حرف زدنه؟ بده يکي نگرانته؟ اون عوضي که راشو کشيده رفته يه خبرم ازت نمي گيره که مرددي يا زنده. اونوقت اينه حواب محبتاي اين بيچاره؟ خيلي قدر شناسي.
- عسل با من بحث نکن. کارت تموم شد بيا اينجا بايد باهات حرف بزnm. راستي به اون رضا جونتم اگه کار نداشت بگو شام بيايد اينجا.

- نه عزیزم. رضا این چند وقت خیلی گرفتاره. داره مطبش رو رنگ میکنه. دیگه وقتی میرسه انقدر خسته ست که نای تکون خوردن نداره. بمونه یه موقع تعطیلی چیزی.

- باشه پس عصر زود بیا. بای.

- (زنگ در) سلام عسل. خوبی؟ چه عجب بالاخره اومدی. وای بیا بریم بالا. زهرا جون 2 دو تا نسکافه با کیک بلار برامون. (دست عسل رو می کشه و به سمت پله ها میرن)

- وای رها دستمو ول کن. بابا بذار این روپوش روسری رو درارم. ای بابا.

- عسل دیگه نمی تونم منتظر یاشا بمونم. می خوام امشب خودم زنگ بزنم بهش و همه چیز رو بگم. میخوام بهش بگم من دوشش دارم. می خوام بگم باید برگ...

- (عسل ناگهانی سزش رو بر میگردونه و با تعجب خیلی زیاد و نوعی سرزنش تو نگاش به رها زل می زنه): تو میخوای چه غلطی کنی؟ سه روزه خبرت نشستی فکر کردی که به این نتیجه برسی؟ تو ... تو یعنی واقعا خری یا خودتو به خربت زدی؟

- (با عصبانیت): حرف دهنتمو بفهم. مگه جرمه؟ همیشه که نباید پسر ا به دخترا بگن دوششون دارن. یه بارم عکس بشه. آیه خدا که غلط نمی شه.

- رها من اصلا منظورم این نیست. رها چرا نمی فهمی تو با این کار فقط خودتو کوچیک کردی. اون الان 5 ساله با یه زن دیگه داره زندگی می کنه. رها این یعنی خوب بد اونو انتخاب کرده. حالا به هر دلیلی. میخواد تنهایی باشه میخواد دوست داشتن باشه یا هر چیز دیگه ای. رها تو با این کار خودت رو کوچیک کردی. هیچ فکر کردی اگه یهو برگرده تو روت بگه یاسمین رو دوس داره و اینکه بیخود اینهمه سال تو فکرش بودی چی میشه؟ یه لحظه به این موضوع فکر کن بعد اگه بازم خواستی زنگ بزنی، بزنی.

- (معلومه که می زنه. من مطمئنم یاشا هم منو میخواد. باید زنگ بزنم.)

- فقط رها میخوام ازت خواهش کنم یه هفته دیگه ام بهش فکر کن. تو که اینهمه صبر کردی پس اسن چند روزم بیشتر فکر کن. بهم قول میدی؟

- (راس میگه. من که اینهمه صبر کردم تا یکشنبه هم صبر میکنم. اصلا خدا رو چه دیدی شاید روز تعطیلی خودش زنگ زد. آره (باشه باشه).

- راستی دکتر نیکنام چطوره؟ میونه تون با هم خوبه؟ (لبخند)

- (با پوزخند): هه. عالی. حرف نداره. وای عسل دوشنبه شب دعوا مون شد حسابی. یعنی برای اولین بار آنچنان ازش ترسیدم که فقط لال شدم. به قرآن گفتم الانه که بیاد یکی بخوابونه زیر گوشم.

- (با خنده): باز چه گندی زدی؟ رها خیلی صبر و حوصله و پشتکار داره این بنی بشر وگرنه مگه میشه تو رو تحمل کرد. خوب می فرمودین...

- هیچی بابا سرم درد میکرد افتضاح. دیدم ساعت تازه 2.5 شده. گفتم حالا این از کجا میخواد بفهمه من مسکن خوردم. یه دونه ام که کاری نمی کنه. خلاصه پاشدم رفتم یه قرص و یه لیوان آب برداشتم از دفتر دکتر قاسمی و اومدم بیرون. از شانسم پیجم کردن که مریض اورژانسی خلاصه قرص تو یه دستم لیوان اون دستم دوییدم که سریع برم ببینم چی شده. آقا واسنکه مثلا دو دقیقه زودتر برسم سه پله یکی بالا می رفتم پله ها رو که انقد دس پا چلفتی ام که یهو نفهمیدم چی شد سر پله آخر با سر جات خالی خوردم زمین و لیوان و قرص و همه چی ریخت پایین. با یه داده اساسی سرم رو گرفتم بالا که گفتم زدم یکی رو ناقص کردم حتما که دیدم این دکتر جون انگار موش رو آتیش رده باشن بالا سرمه. دعوا که تو مگه بچه ای که این اداها رو در میاری چرا عین آدم را نمیری. خلاصه دیدم اوضاعا پسه بدو گفتم مریض دارم و د فرار. مریضه هم هیچیش نبود جز یه درد جزئی که فکر کرده بود درد زایمانه. خلاصه سرم که خلوت شد یهو یاد قرصه افتادم. آخ با چه حولی دوییدم که تا این شمر ذوالجوشن چشمش ندیده برم ورش دارم که جات خالی دیدم یه شمر با اخمهای تو هم رفته و سگ جلوم وایساد که دنبال این داری میدویی؟

هیچی دیگه قرصه رو دیده و ورداشته بود. ببین میگن شانس گند همینو می گن. خلاصه اومدم به چاخان سر هم کنم گفتم من که واس خودم نمی خواستم با یکی از همکارا میخواستم. با چشاش کوزم کرد با عصبانیت دستمو گرفت کف دستمو وا کرد و 2 تا قرص رو محکم کوبید تو دستم و وایساد بخور. یکی کم بود دو تا برات آوردم. منم کم نیازدم گفتم من که گفتم برا خودم نمی خواستم که بهو داد زد بسه دروغ. حیف من که به قولت اعتماد کردم. بخور جلو روی خودم بخور. نمیخواد پشتم بخوری. من برا خودم نگفتم نخوری برا من ضرر نداره برا تو سمه. اما حالا که دوس داری بخور. من بعد روزی 4 تا بخور.

وای عسل به قرآن سخته رو زدم. بعدم وایساد چرا معطلی بخورش. مگه سرت درد نمی کرد. اومدم مثلاً آرومش کنم گفتم نه خوب میشه خودش اما بدتر عصبانی شد و بهم پوزخند زد و گذاشت رفت. از اون روز تا حالام نه باهام حرف می زنه نه جواب سلامم رو میده. وای عسل اینجوریش دیگه واقعا غیر قابل تحمله. بدیشم به اینکه که هی این چن روز چش تو چش هم می شیم هر جا میرم سر و کله اونم پیدا میشه. دیگه کلافه شدم. این مرجانم که بل گرفته حسابی. چپ میره راس میاد میگه من که گفته بودم بهت. یعنی این دیگه از یزدانم بدتر رو اعصاب من را رفته این چند روز. حالا چیکار کنم؟ فکر کنم با این حساب فرحزاده پنجشنبه هم کنسل شد.

- هه(با خنده): لواشکا هم پر رها جون. رها یزدان منتظر بری ازش عذرخواهی کنی. قبول کن کارت خیلی اشتباه بوده. اون بهت اعتماد کرده بود. تازه اونم فقط به خاطر خودت و سلامتی خودت. قطعاً خیلی ناراحت شده و بهش فشار اومده. وگرنه نیکنام آدمی نیست که چیزی رو به دل بگیره یا بخواد اینجوری تلافی کنه یا سر سنگینی. تنها راهش اینکه که بری ازش عذر خواهی کنی و ازش خواهش کنی که یه بار دیگه بهت اعتماد کنه. و قطعاً این بار کارت سخت تره. اما باید این کار رو بکنی.

- وای ولم کن عسل. همین یک کارم مونده برم از اون عذر خواهی کنم که آقا تو رو قرآن آشتی کن و منو ببخش. می خوام یه غلط کردم بگم. برو بابا. بهتر. لاقل صداشو نمی شنوم. چهمن. بذا انقد قیافه بگیره و اخم و تخم کنه تا جونش دراد.

- رها کارت غلط بوده پس اگه شهامت داشته باشی میری عذر خواهی میکنی. و بدون این کوچیک شدن نیست. اتفاقاً نشون دادی انقدر بزرگی که اگه اشتباه کنی پاش وای می ایستی و حتی لازم باشه عذر خواهی هم میکنی. دوستی ارزشش خیلی بالاتر از این حرفاست. رها ممکنه تو به خودت نخوای راس بگی ولی من باهات تعارف ندارم. پس بدون رها حتی دلت برا صداشم تنگ می شه. باور کن.

- واه واه. مگه توفس. چه حرفا میزنی ها.

- نه رها تحفه نیست. فقط تو این مدت بهش عادت کردی. به همه اون اخلاقیاتی حتی گندش. بعد از اونهمه تو تنهاییات دست و پا زدن یکی اومد تو زندگی که حتی با جنگ و دعوایش یه کم تنهایی هات رو پر کرد. بهت این فرصت رو داد که دردتو باهات قسمت کنی وقتی دلت پره یه بهانه ای برا داد کشیدن سر اونو خالی کردن خودت پیدا کنی. اصلاً اونو باشه که بتونی صداتو فریادتو بریزی بیرون. که خفه نشی. رها یه دختر فقط واسه لذت بردن یا با یه پسر گشتن یا حتی عاشق شدن یا تحفه بودن نبوده یه مرد دنبالش نیست. گاهی دنبال یه تکیه گاهه. حتی برا چند دقیقه یه تکیه گاه که حس کنه از خودش قدرتی بیشتری داره. این قدرت میتونه مثه تو همین حس باشه که تو وجودت ترس رو بیاره. باعث شه هر کاری که میخوای بکنی اون و عکس العملش یه لحظه تو ذهنت بیاد. مطمئنم وقتی یه کاری میخوای بکنی ناخودآگاه حضورش رو حس می کنی و اون نگاه هاش رو. اگه نگاهش تو لحظه تاییدت کنه با یه اطمینان و دلگرمی بیشتری اون کار رو انجام میدی. داد و دعوایش یه فرصته برا خالی شدن تو از اینهمه فریاد تو وجودت. پس آسون این صدا رو اون نگاههای همراه با اعتماد و پشت گرمیش رو از خودت بگیر.

- (رها آروم باش. چرا دست و پاتو گم کردی؟ میخوای بری یه ببخشید بگی و بیای بیرون. وای نه من بمیرم ازش عذر خواهی نمی کنم. خوب نکن. اونم باهات حرف نمی زنه هر بارم دیدت اخماشو میکنه تو همو راشو می کنه میره. اصلاً چه اهمیتی داره. تو هم که از خداته. خوب پس چرا معطلی؟ بگو گور خودش و راتو بکش برگرد سر کارت دیگه. اه تو چرا همش میخوای با من لج کنی؟ آخه احساس عذاب وجدان میکنم اینجوری. عادت ندارم بهم بی محلی کنه. وای انگار 6 روزه لالمونی گرفته. کلافه شدم. وای) (با پاهایی سست به سمت اتاق یزدان حرکت میکنه و چند ضربه به در می زنه)

- بفرمایید

- (وای رها چرا عین دو ساله ها دست و پاتو گم کردی؟ لال شدی؟ یه چیزی بگو رها. رها مردی؟)

- (از صدای قدما می تونم حس کنم که تویی رها.) (رها خانوم بد کردی. ازت انتظار نداشتم.) (با خشم و در حالیکه سرش هنوز پایین): کارتو نو بگیرن دکتر شایگان.

- س... سلا... (- الو ياشا

كدوم گوري رها؟ مگه دستم بهت نرسه. ساعتو يه نگا بنداز؟ 12.5 شيه. نفهم تو كدوم گوري كه به دروغ به مامان بابات گفتي با مني؟ ميدوني چن دفه تا الان به من زنگ زدن كه ياشا جان دير وقته بيابن ديگه... جنابالي هم كه انگار اون تلفن صاب مرده نمايشيه. نگا كن چند تا ميس كال داري. خوشگذروني و ول گردي تموم شد ياد من افتادي كه ماس مالي كنم و ببرمت خونت؟ (با گريه و اضطراب): ياشا جون من دو ديقه گوش كن. ياشا تو رو خدا همين الان بيا اين آدرسي كه ميگم من مي ترسم. تو كوچه ام تاريخه. تنهام. جون من زود بيا.

فصل دوم

(رها رو گوشه خيابون مضطرب مي بينه. سريع پياده ميشه و به جاي هر سلام و حرفي يه سيللي ميزنه تو گوش رها): اينو زدم تا ديگه از اين غلطاي نكني. حالا تا دومي رو نخوردي بگو كدوم گوري بودي و اينجا تو خيابون اونم اين موقع شب چه غلطي ميكني؟

(ترس تمام وجودش رو گرفته. هيچوقت ياشا رو انقدر عصباني ندیده بود در حاليكه كنترلي رو اشكاش و صداي لرزانش نداره): م... ن... مهمو... ني... دوس... تم... بود و

- چيه رها نيينم به تنه پته افتادي؟

ياشا غلط كردم . تو رو خدا داد نزن سرم...

يعني اون مهموني کوفتي انقدر ارزش داشت که به خاطرش همچين دروغي به مامان بابات بگي؟ که اينجور الان بخوای بلرزي؟
هان لعنتي؟ اشکاتو پاک کن و عين آدم بگو جريان چيه؟ زود باش

رها با ترس شروع ميکنه فعريف کردن: دوس پسر مريم همکلاسيم مهموني گريته بود. مريم نمي خواس تنها بره. منم که اگه به مامان ميگفتم مي خوام برم مهموني ميخواس ته و توي ماحرا رو دراره و اگه ميفهميد مختلته هم که عمرا ميداش برم. منم وقتي ديدم بابا و مامان مطب هستن و 11 10 زودتر بر نمي گردن زنگ زدم مطب و به مامان گفتم با تو دارم مي رم بيرون. به مريم گفتم ساعت 10 خدا فلي مي کنيم که من قبل مامانم اينجا برسم. ولي از شانس گند ما کميته ريخت و با بدبختي تونستم فرار کنم و از اونجا دور شم که سر از اينجا در آوردم. ياشا تو رو خدا اينجوري نگام نکن. منو ببخش. ک.ن من به مامان هيچي نگو. تو رو خدا.

با داد رها واقعا که. عقده چهار تا پسر بچه 16 17 ساله ديدن داشتني که همچين غلطي کردني؟ اگه گرفته بودند چه ... اي ميخواستني بخوري؟ تو فکر نکردني وقتي به منه از همه جا بي خبر زنگ بزني بگن ديگه ديده رها رو بيار خونه چي بايد بگم؟ تو از اعتماد مامانت، بابات، من سو استفاده کردني. رها از تو انتظار نداشتم. متاسفم اما بايد به مامانت راستش رو بگم. (

- (با اضطراب و وحشت زده و صدای کمی بلند در حالیکه گوله گوله داره اشک مي ريزه): نه نه تو رو خدا ... غلط کردم. ديگه قول ميدم تکرار نشه. به جون خودم. اصلا به جون تو ياشا. خواهش ميک... (حالا ديگه به نفس نفس افتاده)

- (از رو صندلي با عصبانيت بلند ميشه و به سمت رها مياد و رها رو محکم تکون ميده. انگار ميخواد با اين کار اونها به حال برگردونه): تو چته باز؟ رها رها. چي ميگي؟ ياشا کدومه؟ باز رفته يه دنياي ديگه؟ من يزدانم. اينجام دفتر منه. (يه نفس بلند ميکشه و با قدمای سنگين به سمت صندليش بر ميگرده)

- (واي رها چه موقع تو خواب و خيال رفتن بود باز. اه. اومدي خير سرت درستش کني مثلاً؟ تو که گند زدي رفت پي کارش):
من ... من هيچ جا.... نرف...

- (با عصبانيت): ساکت شو رها. بشين و دو دقيقه ساکت شو. نمي هواذ باز ببافي

- من يزدان من

- (با صدای بلند): گفتم ساکت شو تا عصباني ترم نکردني.

- (يه سکوت چند دقيقه اي. حالا نفس هاش آرام تر شده. به خودش مسلط ميشه و نگاهش رو بالا ميگيزه و نگاه يزدان رو مي بينه که روش زوم شده. انگار تو نگاهش يه دنيا سواله. انگار ميخواد بهش بگه چرا کاري ميکني که بعد اينجور خودتو منو عذاب بدني): يزدان منو ببخش. من اشتباه کردم. من نبايد زير قولم مي زدم. من اشتباهم رو قبول دارم و جبران مي کنم. فقط خواهش ميکنم اينجوري نگام نکن ديگه. بهم بي محلي نکن. من طاقت اين برخورد رو ندارم. من... من دلم نمي خواد ازم بدخور باشي. من وقتي اينجوزي اي ازت مي ترسم. خيلي. منو ببخش. يه بار ديگه بهم فرصت جبران بده. باشه؟

- (رها کاش انقدر بچه نبودني. کاش حرفمو مي فهميدي.) (همونطور که نگاهش رو صورت رهاست با صدای آرومي): يه بار ديگه بهت اعتماد ميکنم. فقط يه بار. حالا برو دست و روتو بشور و تا وقت ناهار تموم نشده يه چيزي بخور و برگرد سر کارت. (با لبخند): فقط يه سوال؟ کنجکاو شدم بدونم ياد چي افتاده بودني؟ چيکار کرده بودني که اينجور با اضطراب ياشا رو قسم ميدادي که ديگه تکرار نمي کني؟ فقط اگه ميخواي دروغ بگي بهتره اصلا جوابي ندي و بري.

- (با خنده اي که از يادوري اونها روزا رو ليش مياد): يه لحظه وقتي از در وارد شدم و نگاتو ديدم و شباهت حرفاتو با ياشا يادم اومد انقدر ترسيدم که ناخودآگاه رفتم به وقتي دوم دبيران بودم. جات خالي به مامان اينجا گفته بودم با ياشا مريم بيرون اما با دوستم رفتم مهموني مختلط. از شانس گندم کميته ريختو فرار کردم. هيچي ديگه مجبور شدم به ياشا زنگ بزنم بياد ورم داره و دس به دامنش بشم که به مامان نگه. اونم که خوب زهر چشي ازم گرفت. آخه مامان مي فهميد فاتحه ام خونده بود. ولي هيچوقت نگفتم به مامانينا. خيلي ماهه. ازم قول گرفت دفته اول آخرم باشه.

- (با خنده): هي هي جووني... خوب حالا سر قولت و ايسادي؟

- آره بابا با اون اخم و تخم و زهر چشي که اونها ازم گرفت و تا يه هفته اسمم رو هم نياورد توبه کردم بابا.

- خوب پس. امیدوار باشم منم. مرسي که راستش رو بهم گفتي و عذر خواهي كردي رها خانوم. ازت ممنونم و رو قولت حساب میکنم. برو به کارت برس.

- (آخي رها خلاص شدي. واي چقده خوبه وقتي خوش اخلاقه. رها خانوم دلت واسه خوش اخلاقيش، صداش حتي نگاهاي گرمش تنگ شده بودا. نگي نفهميديم. برو بابا توام باز واسه خودت تفسير كردي. من فقط... تو فقط چي رها خانوم؟ اه بابا بي خيال تو ام.) بازم ممنون. با اجازه.

- راستي رها فردا شب فرحزاد يادت نره. ولي برا تنبيه لواشكات شد 2 تا.

- خسيس. من رقتم. باي.

- سلام عسل ببين قرار شد ساعت 7 يزدان بياد دمه خونه دنبال من. تو و رضا هم بيابن اينجا كه همه با هم بريم. ها؟

- نه رها ما خودمون ميائيم ببين رسيديم بهتون زنگ مي زنيم. حالا رضا خودش حتما با نيكنام هماهنگ ميكنه. پس فعلا

- (با ذوق): واي يزدان بلال. عسل بريم بلال بگيريم. اه چرا وايسادين؟

- (نگاش كن. آخه كي ممكنه فكر كنه اين بچه همون خانوم دكتر شايدگانه؟ عين بچه ها ذوق ميكنه) (سري تكون ميده و با خنده): رها خانوم بذار اول بريم شام بخوريم بعد شام ميائيم مي گيريم اگه جا داشتني.

- من جا دارم. واسه همه چي. ميدوني چند وقته اينجا نيومدم؟

- رها تو بگو چند وقته اصلا از در خونت واسه هيچ تفريحي جايي نرفتي قربونت.

- واي عسل ولم كن توام وقت گير آوردي.

(با شيطنت و خنده): دكتر نيكنام امشب همه چي مهمون شمام ديگه؟

- (تو بخند. اينجور بچگي و خوشي و ذوق بكن همه شب همه چي مهمون من. حيف اون غم كه تو رو اسيرت كرده. خيلي حيفي رها. كاش خودت ميفهميدي اينارو)

- اوه همچين رفته تو فكر انگار گفتم دار و ندار تو بايد خرج كني امشب. چه خصيصي آقاي دكتر.

- (واي رها. تو اينجور خندون باش دار و ندارم ميديم)(با خنده و يه نگاه خيره): تا اونجا كه يادم مياد من فقط يه لواشك بهت بايد ميدادما.

- اي ... اي ... اولا يكي نه و دو تا. دوما ميخواستني نياري اينجا . حالا كه آوردي پا خودته همه چيشم. هسل و رضام پاته ها. حال كردي؟

- كي از شيشليك من ميخواد؟

- من ... من ...

- ميگم رهايي ميخواي از برگ منم بهت بدم؟

- اوهوم... بده... اون زيتونم بده من.

ا دست نزن اين سالاده منه....

- واي رها مگه از قحطي اومدي؟ چه خبرته؟

- خوب گشتمه. ناهارم نخوردم.

- رها خانوم اينجوري همه جي رو قاطي ميخوري حالت بد ميشه ها.

- تو کار به این چیزا نداشته باش. تازه باید بریم لواشکمم بخری.

عسل توام بلال میخوای؟ رضا چی؟

وای نه رها جان. تو با اینهمه که خوردی بازم جا داری یعنی؟

- یزدان گردو. گردو هم بگیر. (با ذوق دست یزدان رو میکشه): وای یزدان آلوچه. وای میخوام.

- رها بسه دیگه شورش رو در آوردی. هر چی میبینی میخوای. (دست رها رو میگیره و میکشه): دیگه هیچی نمی خرم.

- (دستش رو با حرص از دست یزدان در میاره): خیلی خسیسی. اصلا خودم می خرم.

- (با عصبانیت به سمت جلو هلش میدهد): تو حالیت نیست داری چیکار میکنی. حالت بد میشه. را بیفت.

- رها این اداها چیه؟ نمی میری یه ذره از لواشکم به ما بدی. این رضا کشت منو. تازه حالت بد میشه ها. روز روزش لواشک بهت نمی سازه چه برسه حالا که اینهمه رو هم خوردی.

- نمی دم. مال خودمه. هیچیم نمی شه. اون مال قدیم بود.

.

.

.

- (وای). چرا من اینجوری شدم.... چرا دارم گیج می زنم... وای دلم... رها چت شد؟ وای نه. نگو که دوباره قراره حالم به هم بخوره. حالا چیکار کنم. فحشم میدن اینا که اگه بگم حالم بده. کاری نداره یه کم تحمل کن تا برسی خونه. اونوقت نهالتا بر میگردونی و خلاص دیگه. (بریم دیگه خونه بچه ها. خیلی دیره. پاشین پاشین (از تخت پایین میاد کفشاش. بیوشه)

- و ا رها بشین بینیم. کجا دیره؟ تازه 11 شده. داریم قلیون میکشیم بابا.

- رضا راس میگه رهایی. بیچاره ها تازه قلیونشون رو آوردن. بشین نیم ساعت دیگه می ریم دیگه.

- (با خنده): رها خانوم هر چی میخواس بخوره خورد دیگه کاری نداره بخواد بمونه. مگه نه.

- مشکلی نیس شما بمونین. من خودم میرم. سویچ....

- (آروم کنار گوش رها): رهایی زشته. یه کم وایسا. چرا لج میکنی؟

- (بدون توجه به حرف عسل سویچ یزدان رو بر میداره و راه می افته.)

- (یزدان با عصبانیت پا میشه و کفشاشو پا میکنه و دنبال رها میره): رضا جان تا این نرفته من برم پیشش. تو حساب کن بیاین. می شناسینش که....

- (وای دلم. این چه دردی؟ آروم باش رها. بهش فکر نکن. نیم ساعت تحمل کن)

- - رها چته؟ چرا رنگت پریده؟ چرا داری می لرزی؟ و ا چرا به خودت می پیچی؟ رها میگم چته؟ (با عصبانیت نگهش میداره): مگه کری؟

- نه خسته شدم دیگه. بریم. زود باشین دیگه. اه.

- رهایی چرا ناله میکنی؟ نکنه رو هم رو هما کا... (عسل با وحشت به رها نگاه می کنه. ناخودآگاه یاد آخرین باری که با پاشا و رها بیرون رفته بودن می افته. اون بار با اینکه خیلی قاطی نخورده بود رها اما لواشکا به همین روز انداخته بودش. (با صدای بلند و وحشت): وای نه خدا. دکتر شایگان می کشتمون. وای رضا بدبخت شدیم

- غسل؟ غسل خوبی؟ چي میگی؟ مگه چي شده؟

- (یزدان جهت حرکت غسل رو دنبال میکنه و رو صورت رها زوم میشه. نه این رها قطعا رهاي 4 ساعت پیش نیست.) (دست رها رو میگیره و به سمت خودش بر میگردد و با نگرانی): رها؟ رها جان چته؟ جاییت درد میکنه؟

- وای دکتر نیکنام بدبخت شدیم. خودمو کشتم انقدر رو هم نخور حالا ببین رها خانوم. (رو به یزدان): رها همین جوری لواشک بهش نمی سازه. حلالم که دیگه نور علی نور. دکتر شایگان با این حال ببینتش پدر اینو ما رو با هم در میاره.

- (یزدان با عصبانیت): حالا میگین؟ (کتش رو در میاره و رو شونه رها میندازه و به رها که درد تعادل قدمهاش رو به هم زده کمک میکنه.):

- رها بهتره زنگ بزنی مامان بابات. بگو رضا مجبور شده بره بیمارستان تو میای خونه ما پیش من که تنها نباشم. بدو رها.

- (با صدای آروم و لرزان از درد): نه نه. حالم خیلی هم بد نیست. میرم خونه.

- مشکب نیست غسل خانوم. به دوری میزنیم تا بهتر شه بعد می رسونمش. اگه هم حالش بد شد می برمش بیمارستان یا خونه خودمون. شما خیالتون راحت باشه. برین به سلامت. رضا جان خدافظ.

- (روی صندلی میشینه و در حالیکه از درد به خودش می پیچه): آي دارم می میرم. تند برو دیگه.

- (با نگرانی و عصبانیت): دارم تند می رم. از این تند تر نمیشه برم.

- (آي نه. حالا نه. رها طاقت بیار) (ناگهانی دست یزدان رو میگیره): یاشا وایسا. وایسا حالم...

- یزدان سریع پاشو رو ترمز میذاره و گوشه خیابون نگه میداره و همون طوز که به رها که از ماشین بیرون میره نگاه میکنه زیر لب با خودش میگه باز یاشا. باز تو این دنیا نیست. فرصتی برا کنکاش کردن نیست. سریع از ماشین پیاده و به سمت رها میره

- (با دست به یزدان علامت ایست میدهد): یاشا نیا. نیا جلو. (دوباره روشو بر میگردد و با بدبختی بالا میاره. همیشه از این حال متنفر بوده. انگار مرگ رو جلو چشت ببینی.... حالا کمی آروم تر شده معدش. سرش رو کمی بالا میاره و ناخودآگاه اشک کي ریزه)

- (یزدان آب معدنی رو از ماشین بر میداره و بی توجه به اشاره رها به سمتش میادو کنارش میشینه و آروم پشتش رو شروع به مالیدن میکنه): رها جان بیا یه کم از این آب بخور. دهننت بد مزه است. میدونم. بیا فدات شم.

- (با درد و گریه دست یزدان رو پس می زنه): پرا اومدی یاشا؟ میدونی دوس ندارم تو این حال ببینیم.

- (آروم پشتش رو نوازش میکنه. الان وقت یادآوری اینکه یزدانه نیست. الان باید رها رو آروم کنه و این حس بد رو ازش جدا کنه چس به تقلید از یاشای رویاهای رها): رهایی؟ قشنگم این اصلا چیز بدی نیست. همه حالشون بد میشه. خودتو اذیت نکن بیا فدات شم یه کم از این آب بخور یا لااقل تو دهننت بگردون.... (به رها برای بلند شدن کمک می کنه و سوار ماشینش میکنه)

- الو رضا جان سلام. نه خوب نیست اصلا. آره به غسل خانوم بگو زنگ بزنه خودش بگه. نه این با این حال دهن و ا کنه مامانش سخته میکنه. باشه باشه. فعلا.

- وایسا یاشا.... بدو (و چندین بار دیگه هم این حال تکرار میشه. رها دیگه رمقی براش نمونده. حالش بدتر از اونیه که یزدان فکر میکرد.)

- (با دلواپسی) رها جان بریم بیمارستان؟ اینجوری از پا میفتی ها.

- (سریع): نه... نه.... بیمارستان نه. تو قول دادی دیگه نبریم اونجا. اگه یه بار دیگه اون لوله رو تو دهنم بکنن می میرم.

(دست یزدان رو ناگهانی و محکم میگیره و با ناله): یاشا دارم می میرم. پس کي میرسیم خونه؟

- (رسیدن در خونه یزدان . دیگه رها تقریبا از درد نای حرکت رو هم نداره. در سمت رها رو باز و به دستش رو زیر پاها و دست دیگش رو زیر شونه رها میگذاره و با به حرکت رها رو بلند میکنه و به سمت در رفته و با آرنج زنگ در رو میزنه. گیتی مامانش در رو باز میکنه و اولین عکس العملش دستش رو رو صورتش میزنه و با صدای ترسان): وای یزدان چی شده مامان؟ رها چشمه؟ اینجا آوردیش چیکار.ها؟

- (با بی حوصلگی): مامان بکش کنار فعلا. (و به سمت اتاق خودش راه میفته و رها رو روی تخت میگذاره و اولین چیزی که به نظرش میرسه ملاف؟ روی تختشه که دور رها که داره می لرزه میکشه و رو به مامانش و باباش که با صدای هراسان مامانش اومده تو اتاق): هیچی 4 ساعته هر چی گیزش اومده رو هم رو هم خورده. حالام به این روز افتاده. دیدم مامانش با این حال ببینتش سخته میکنه آوردمش اینجا. مامان یه پارچ دوغ بیار به خوردش بدیم تا هر چی خورده بالا بیاره.

- ش. خیت گرفته؟ رنگ و حال بچه رو یه نگا کن بعد درمان کن... پاشو پاشو باید ببریمش بیمارستان.

- (با بی حوصلگی): وای مادر من این از بیمارستانو سرم و لوله و همه اینا می ترسه. الان حال درستی نداره نمی خوام آزارش بدم که. چیز نیست. یه پارچ دوغ بخوره همه رو بر میگرددونه و حله.

- رها دخترم بیا این دوغ رو بخور حالت خوب شه. بیا مادر.

- نه.... نه.... دارم می میرم. نمی تونم. نه

- رها یا میخوری یت می برمت بیمارستان. حالا خود دانی. (و با عصبانیت لیوان رو جلو دهن رها میاره) (دوغ رو با بدبختی میخوره و هنوز دو ثانیه نشده به سمت دستشویی اتاق یزدان خیر بر میداره) (این شاید دفعه دهمی هست که داره بر می گردونه. دیگه تمام جونش تموم شده. همه وجودش درده. حتی دیگه نفسی هم براش نمونده. دائم نفس نفس میزنه): یاشا دیگه دارم می میرم نقد بر گردوندم.

- (و یزدان باز با صبري تمام پشتش رو میماله): مگه به همین راحتی ها آدم می میره رهایی؟ بیا. دیگه تموم شد. بیا سرتو بذا یه کم بخواب. تا صبح خوبه خوبی. بهت قول میدم. (و بالشت رو زیر سر رها میگذاره . پتو رو روش میکشه و آرام بلند میشه تا روی مبل رو بروی رها بشینه که رها دستش رو محکم میگیره و تو همون بی حالی و زمزمه وار): یاشا نرو. پیشم بمون. میخوام سرمو رو پات بذارم.

- (یزدان دوباره کنارش میشینه و رها سرش رو رو پاش میگذاره): یاشا کی برگشتی؟ یاشا توام دلت برام تنگ شده بود؟ یاشا چطوری فهمیدی باز حالم بد شده که نقد زود اومدی؟ یاشا دیگه تنهام نذاری ها. باشه؟ قول بده... زود باش....

- (یزدان در حالیکه از این درد رها کلافه شده و برای آرامش رها چاره ای نمیبینه جز اینکه): قول میدم رهایی. قول. حالا چشواتو ببند و یه کم بخواب....

- (رها دستای یزدان رو تو دست می گیره و): یاشا برام قصه بگو... همونی که یه بار برام گفتی. یادته؟

- نه رها جان یادم رفته یه قصه دیگه برات میگم: یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود پیرزن نشسته بود، پیرزن قصه میگفت، قصه؟ لیلی و مجنون، قصه؟ خسرو و شیرین، قصه شیرین و فرهاد، قصه رستم و سهراب، قصه سیاوش و گذر از آتش، قصه کورش و تخت جمشید. تو تخت جمشیدی. استوار بمان. تو کورشی فرمانروایی کن. تو آرشی تیر از کمان رها کن تا مرز ایران و توران زمین به دست تو باشد. رها. بخواب رها که رستم از هفت خوان گذرت خواهد داد. خواهی گذشت اما آرزوم فقط به سلامت گذشتنته. رها بگذر و به پشت سر نگاه نکن. رها داری همه زندگیم میشی. دارم پر از تو میشم. تو گرما میدی به زندگیم. رها جنگل سبز چشمت داره نابودم میکنه. کجای راهو غلط رفتم رها؟ یا تو وجود تو چی بود که اسیرم کرد؟ کاش امشب یزدان رو میدیدی نه یاشا که اونوقت دنیا رو به پات می ریختم. (آروم رو موهای رها دست کشید و نوازشش کرد. قطعا این اولین و آخرین باری بود که رها رو انقدر نزدیک به خودش با اینهمه گرما داشت)

-

کنار سیب و رازقی. نشسته عطر عاشقی. من از تبار خستگی. بی خبر از دلبستگی. عاشقم

ابر شدم، صدا شدي. شاه شدم، گدا شدي. شعر شدم، قلم شدي. عشق شدم، تو غم شدي.

ليلاي من، درياي من، آسوده در روياي من. اين لحظه در هواي تو، گم شده در صداي تو.

من عاشقم. مجنون تو. گمگشته در بارون تو.

مجنون ليلاي بي خبر. در كوچه هایت در به در. مست و پریشون و خراب. هر آرزو نقش بر آب. شاید كه روزي عاقبت، آروم بگیرد در دلت.

كنار هر ستاره اي، نشسته ابر پاره اي. من از تبار سادگي، بي خبر از دلدادگي. عاشقم.

ماه شدم ابر شدي. اشك شدم صبر شدي. برف شدم آب شدي. قصه شدم خواب شدي.

ليلاي من، درياي من، آسوده در روياي من. اين لحظه در هواي تو، گم شده در صداي تو.

من عاشقم. مجنون تو. گمگشته در بارون تو.

مجنون ليلاي بي خبر. در كوچه هایت در به در. مست و پریشون و خراب. هر آرزو نقش بر آب. شاید كه روزي عاقبت، آروم بگیرد در دلت.

(ديگه صبح شده بود و به زودي رها از خواب بيدار ميشد و قطعا از روياي ديشبش هم. و اونوقت بود كه ديگه توجيهي براي خوابیدن روي پاي يزدان وجود نداشت و قطعا باز هم يزدان مقصر همه چيز بود. پس خيلي آروم سر رها رو بلند و روي بالشت گذاشت و از تخت بلند شد و كش و قوسي به بدنش داد و آروم روي ميل مقابل رها ولو شد. چه شبي بود ديشب. يه شبه عاشق شده بود. حالا بيشتر رها رو درك مي كرد و مي فهميد. رها چي ميكشي...)

- هان چيه؟ چرا زل زدي به من؟ آدم نديدي تا حالا؟

- (با لبخند): چرا ديدم ولي نه به پر رويي تو. شب تا صبح خوابو زندگي و تاختم ازم گرفته بودي حالام كه... هي ... هي... هي....

- خودت جاتو دادی من كه التماسست نكردم. بعدم مي خواستي بخوابي چرا كردن من ميندازي.

- واي رها روتو برم.

روزها از پي هم با سرعت برق و باد ميگذشتند. گاهي خوب، گاهي بد. گاهي رها تو روياهاش و گذشته فرو مي رفت و گاهي به حال بر ميگشت.

- پسر ديوونگي نكن. اين زنه تا بيمارستانم دووم نمياره. بي خيال شو. پات گير ميفته علي. ول كن. همه مون همه چي رو فراموش ميكنيم و ... يكي پيدا ميشه ببرتش بيمارستان

- (علي با وحشت دوباره يه نگاه به زن ميكنه يه نگاه به دوستاش): اون.... اون... داره مي ... ميرد. حامد ... من... من... نمي.... تو... نم.... من.... اون... اون... حا...مله...ست.... نه نه. شايد نميره.... بايد... بايد ببريمش بيمارس...تان.

- (با عصبانيت): احمق مگه عقلتو از دس دادی؟ اين زنه همين الانم شك دارم زنده باشه. اين يعني قتل. زدي به دو تا آدم در حقيقت. دو نفر رو كشتي. ميندازنت حلفدوني... بي خيال. بيا بریم.(دست علي رو مي گيره و به سمت ماشين حلتش ميده)

- (با عصبانيت دستش رو پس ميزنه): تو برو. من مي برممش بيمارستان. حتي اگه بميره. من فرار نمي كنم. نمي خوام تا عمر دارم عذاب وجدان داشته باشم. نمي خوام هميشه تو مغزم اين بچرخه كه شايد اگه برده بودمش بيمارستان زنده مونده بود.... نه....(زن رو از جلوي ماشين بلند ميكنه و روي صندلي عقب ماشين ميذاره): ببين تو كيفش آدرسي چيزي پيدا ميكني؟ زود باش.

- (به بيمارستان مي رسن. زن رو دست ميگيره و دوان دوان به سمت ورودي ميرد)

- بذارش رو اون تخت. چي شده؟ اكسيژن.... علائم هوشياريش رو چك كنين....

- ضربانش كنده. خونريزي داره... حامله هم هست....

- دکتر نیکام اورژانس.... دکتر نیکام اورژانس.... دکتر شایگان اورژانس.... دکتر شایگان اورژانس....

- ضربان نداره.... باید بجا رو در بیارین.... وگرنه هر دو می میرن.... دکتر کشیک زنان کیه؟ گروه خونیشو سریع تعیین کنین. خون لازم داره.... درجه اکسیژن رو بیشتر کن.... (با عصبانیت): دکتر زنانتون کجاس پس؟... (با اشاره دست پرستار سرش رو بر میگردونه و: همینو کم داشتیم. حتما باید رها می بود. نه.... این خودش پس افتاده): دکتر دیگه ای نیست؟ (با اشاره سر پرستار می فهمه که تو این موقعیت هیچ راهی نداره غیر از رها): (با لحن محکم): دکتر شایگان بچه رو باید در بیارین.... مرده یا زنده.... مشکل تنفسی داره.... ضربانش هم می ره و میاد.... نجبین مردن... هر دو....

- (رها که اولین باره با چنین موقعیتی مواجه شده توان حتی تکون خوردن هم نداره و فقط با صدای لرزون): من نمی تونم... اون داره میمیره.... من

- مرگ و من. حواستو جمع کن تو پزشک کشیکی و باید این عمل رو انجام بدی وگرنه سرپیچی کردی از وظیفه تو مسئولی.... (رو به پرستار بخش): ببرین اتاق عمل... اومدیم. (رها رو به سمت اتاق هل می ده): رها آماده شو. زود باش. اون هنوز زنده. و وظیفه تو نجات اوناس.

- (رها کم کم با شروع کار آرامشش رو به دست میاره. بچه باید سزارین بشه): زنده... زنده... سریع تو دستگاه بذارین و دوباره مشغول ادامه کار میشه. یکی از دکترها کار بخیه رو به عهده میگیره و رها از در بیرون میاد.

- (علی با پاهایی لرزان و نا مطمئن به سمت دکتر حرکت میکنه. آنچنان به دهن دکتر چشم دوخته که انگار حکم مرگ یا زندگی دست اونه.): م...ر...د...؟ (و روی زمین خم میشه و می شینه. دیگه توانی نداره. خدایا)

- رها دست پسرک رو که به زور 22 سال داشته باشه رو می گیره و کمک می کنه بلند شه و با لبخند): بچه زنده است. دعا کن ایشالا مادرشم زنده می مونه. سردرد امونش رو بریده بود. این اولین باری بود که یه بچه رو اونم تو همچین شرایطی به دنیا میاورد. انقدر خسته بود که به زور خودش رو تا توی بخش کشوند. ... نمیدونست چند دقیقه یا ساعت تو اون وضع نشسته بود. اصلا خواب بود یا بیدار. با ضربه ملایمی به چشمتش چشماش رو باز و سرش رو بالا گرفت. انگار یکدفعه خواب از سرش پرید. سریع رو به یزدان ایستاد و تنها جمله ای که از دهنش در اومد: مرد؟

- وای رها تو چه اعتماد به نفسی به آدم میدی دختر. (با لبخندی خسته): نه زنده ولی فعلا تو CCU است.

- یعنی میونه؟

- آره خدا اون پسر رو خیلی دوست داشت. بیا با هم بریم یه قهوه بخوریم. امشب خیلی خسته شدی ولی ثابت کردی که می تونی.

- (رها چه حسی داری الان؟ خوشحال نیستی از بودن یزدان؟ بهت آرامش نمیده؟ رها می بینی؟ اون همیشه تو سخت ترین لحظه هات کنارته. اونم بی هیچ منتهی. اون خیلی مرده. کم مثلش پیدا میشه. موافقی؟ وای ولم کن. خوب بد به من چه ارزونی مامان باباش. هیشکی یاشا نمی شه. تو فکر میکنی من بهش فکر نمیکنم؟ به خدا خیلی وقتا ساعتها فکر میموشم. اما چیکار کنم که من دلمو قبلا به یکی دیگه دادم. نه...نه...)

- (سرش رو چند بار تکون میده. انگار میخواد همه چیزای بد رو ازش جدا کنه. اما میشه؟) رها خانوم باز کجایی؟ قهوه ات یخ کرد.

- ببخشید. خیلی خسته ام.

- (اه بازم پیغامگیر.): سلام یاشا جون اوه نه بذا تحویل بگیرم: آقای دکتر. هه. تازگی ها خیلی نیستی ها. یاشا دیروزم تماس گرفتم نبود. باهات کار مهمی دارم. حتما پیغام رو گرفتی باهام تماس بگیر. منتظرتم. قربانت. بای بای. (یعنی کجاست؟ آخه دو

روز نباشي؟ واي رها نكنه چيزيش شده؟ اگه تا فردا زنگ نزد به مامانش زنگ مي زنم ببينم كجاس. آره رها. اينجوري بهتره. يه كم ديگه بايد صبر كنم. واي ياشا نكنه چيزيت شده؟ من ميميرم اونوقت ياشا. اي خدا 1000 تا صلوات نذر ميكنم كه خوب باشه. (

- رها... رها جان.... قربونت برم يه سر ميري اين قرص منو بگيري؟

- باشه. يه سر بايد برم بيمارستان. بر گشتني مي گيرم برات. فقط كدوم قرصته؟ اسمش چيه؟

- جعبه اش رو ميز توالتمه. يه بسته بگير.

- (جعبه رو از رو ميز بر ميداره و بيرون ميره.)

....

- (صداي زنگ موبایل): بله بفرماييد؟

- سلام يزدان جان. فرانكم. خوبي مادر؟

- ا سلام خانوم نيكيخت حال شما. خوب هستيد؟ دكتر شايدگان خوبن؟

- مرسي عزيزم. ممنون. يزدان جان راستش يه مشكلي پيش اومده زنگ زدم ب...

- (چند روزيه خبري از رها نداره. نكنه اتفاقي براش افتاده؟ با نگراني از اينكه رها چيزيش شده باشه): چي شده فرانك جون؟ رها ... چيزيش شده؟

- نه نه. هنوز نه. ولي نميدونم چي ميشه. (با نگراني): ياشا برگشته...

- (انگار دنيا تو يه لحظه آوار شد و رو سر يزدان فرو ريخت. يزدان ديگه تموم شد. صاحبش اومد. اومد كه حتي روياشم ازت بگيره.)

- يزدان مادر گوشت با منه؟ مي شنوي؟

- بله بله.... چه كمكي ازم بر مياد؟ چيكار بايد بكنم؟ ميخواين من خبر رو بهش بدم؟

- نه نه... راستش ياشا خواسته چيزي نگم بهش. گفته ميخواد سورپرايزش كنه هم با ديدن ناگهانيش و هم يه خبره ديگه كه ميخواد قبل از همه به اون بگه.... من نگرانم... مي ترسم.... داره يه اتفاقي مي افته. به دلم بد افتاده. اين اومدنه ناگهاني بعد اينهمه سال.

- به دلتون بد را ندن. اينكه ناراحتي نداره. خوب برگشته ديگه. شايد اومده رها خانوم رو با خودش ببره. حتما هم اين خبر دوم خبر خواستگاريش ديگه... (به زور يه لبخند ميزنه.)

- اگه اينطوري هم باشه اعظم انگار راضي نيست. نميدونم چرا. امروز كه ياشا زنگ زده بود بگه شب مياد گفتم پس گوشي بدا مامان اينارم دعوت كنم ولي گفتم مامان خيلي حال و حوصله نداره. ايشالا يه موقع ديگه هم با مامان اينا ميآيم. فقط من يه مهمون همراه. ايرادي كه نداره؟ منم ديگه روم نشد بپرسم كي؟ نمي دونم فقط زنگ زدم خواهش كنم ازت شب تو هم بياي اينجا. به غسل و رضا هم گفتم بيان. ياشا گفته حدود 9 مياد. يعني من گفتم رها 8.5 مي رسه اونم گفت پس 9 ميان. قرار شد غسل اينها ساعت 7 بيان تو هم اگه مي توني قبل ياشا خودتو برسون.

- چشم حتما. فعلا خدانگهدار.

- خداي عزيم.

- (يزدان تنها نمي ياد. اين يعني شايد با اون دختره چي بود اسمش. اي بابا. حالا هرچي. شايد با اون اومده. اي بابا اين كه بدتره يزدان. رها دق ميكنه كه. نه بابا اون كه ميدونه اينجا با هم تو يه خونن. باز بلده راه مجاب كردنه خودشو بقيه رو. اما نه نميتونه اين باشه. ميخواد بياد به رها يه خبر بده. خبري كه به اون قبل از همه بايد بده.)

.
. .
.

- ا سلام عسل خانوم. ا شمام كه اينجاين آقا رضا. چه خبر شده؟ راه گم كردين؟ ببينم نكنه تولدمه خودم خبر ندارم؟ ام بذا ببينم.... نه تولدم نيست... عسلي راستشو بگو اينجا وسط هبته اين موقع؟ چه خبره؟ ا سلام بابا. شمام كه خونه ايد. خبريه؟

- (با خنده اي ساختگي): سورپرايز خانوم. صبر داشته باش. صبر.

- من الان ميام. بذارين يه دست و رومو بشورم. اين روپوش روسري رو درارم و اومدم.

- (آروم كنار گوش رها): يه لباس خوشگل بپوش. يه كمم آرايش كن. (يه چشمك ميزنه بهش)

- (با لبخند و تعجب): نه مثل اينكه واقعا خبريه. جان رها بگين ديگه. مامان چه خبره؟

- خودت ميفهمي يه كم صبر داشته باش عزيزم.

- (صداي زنگ در) اي بابا مثكه مهموني دادين. (با خنده): زهران باز ميكنم. (تو آيفون يزدان رو مي بينه. در رو مي زنه): به به دكتور نيكنام. مي بينم كه شمام دعوتين. (آروم كنار گوش يزدان): اينجا كه لب از لب باز نمي كنن لافل تو بگو اينجا چه خبره؟ جون رها؟ ها؟

- رها هيچوقت جون كسي رو قسم نده آدم مي مونه چي بگه.

- حالا كه دادم. پس بگو.... بدو... بدو... (يه خنده با شيطنت و نگاهش رو به يزدان مي دوزه)

- (واي رها اينجوري نگام نكن كه دختر. چقدر خوشحاله. انگار اينم بهش الهام شده امشب ياشاي عزيزش رو مي بينه. خوش به حال ياشا.) (يه آه مي كشه)

- وا چرا آه مي كشي. لوس. برو بابا. نخواستيم. خوبه حالا جونمو قسم دادمت ها. مردم مرداي قديم. (سزش رو با نا اميدي تگون ميده): هي... هي... هي... هي....

- (ياشا زل ميزنه تو چشاش): چون جونتو قسم دادي ميگم :يه مهمون داري امشب. چش هم بداري رسيده.

- راستي تو خوبي؟ چرا انقد بي حوصله اي ها؟

- (با لبخند): نه رها خانوم خيلي هم حوصله دارم.

- (صداي زنگ) رهايي بدو... بدو...

- (با خنده): عسل چته؟ تو كه از من هول تري. ميخواي تو بدو. برو بابا باز يه مهمون ديگس ديگه. زهرا در رو وا كن. مسخره ها. خودم فهميدم. حوصلتون سر رفته مهموني گرفتني. حالام منو دس انداختين. (پاش رو رو پاش ميندازه و يه سيب بر ميداره و شروع به پوست كندنش ميكنه): چيه؟ چرا همتون به من زل زدين؟ جن ديدين؟ زهر مارم مي خواين بكنين؟

- (با سر و صدا و خنده): سلام رهايي.... كي جراتشو داره خانومي؟

- (صدا كار خودش رو مي كنه. با حركت ناگهانيش چاقو دستش رو مي بره. بشقاب از دستش مي افته و مات نگاه ميكنه. انگار لال شده.) (خدايا يعني دارم خواب مي بينم؟ يعن... يا... شا. اون.... اينجا؟ رها آروم باش آروم. آره اين ياشا ست. همينجا. روبروت. به فاصله يك قدم. يك بوسه. يك آغوش...)

"وقتي مياي صداي پات از همه جاده ها مياد. انگار نه از يه شهر دور، كه از همه دنيا مياد

تا وقتي كه در وا ميشه لحظه ديدن ميرسه هر چي كه جادس رو زمين به سينه من ميرسه

اي كه تويي همه كسم بي تو ميگيره نفسم. اگه تو رو داشته باشم به هر چي ميخوام ميرسم."

(رها همه چشم شده همه گوش شده تا ياشا رو ببينه. ياشا رو بشنوه. با يه جيغ ناگهاني و بلند خودش رو تو آغوش ياشا ميندازه و اونو مي بوسه. بو ميكنه)

"آتش اين عشق كهنه ديگه خاكستري بود. اومدي وقتي تو سينه نفس آخري بود"

- ياشا بهترين ياشا باورم نميشه. ياشا خودتي؟

"رفته بود هر چي كه داشتيم ديگه از خاطر من. كهنه شد اسم قشنگت ميون دفتر من

من فراموش کرده همه روزاي خوبو. اومدي آفتابي كردي تن سرد غروبو."

- (رها رو تو بقلش نكه ميداره و با سر انگشتاش اشكاشو پاك ميكنه و آروم زير گوشش زمزمه ميكنه): آره جوجه خوشگله خودم. رها بسه ديگه. چرا گريه ميكني؟ انقد ذوق كردي از ديدنم؟ (بلند مي خنده): رها خفه شدم. يه كم دستاتو شل تر هم بگيري چيزي نمي شه ها. به خدا فرار نمي كنم.... رهايي؟ خانومي؟

(رها هيچكس رو نميديد. نه چشماي نگران مامان باباش كه به دختر پشت ياشا خيره شده بود نه نگاه يخ زده يزدان و پر درش روي رها و اون دختر. نه نگاه گريان و نگران عسل نه نگاه هاي متعجب رضا كه گاهي رو صورت رها و گاهي رو صورت ياشا مي چرخيد.)

- رهايي بابا بسه ديگه (با خنده رها رو از بقلش بيرون مياره و): رها ميخوام يكي رو بهت معرفي كنم(دست رها رو ميگيره و بر مي گردونه سمت اون دختر): اين ياسمين ... يادته كه؟ ازش گفته بودم برات. (رو به ياسمين به انگليسي): ياسمين اين رهايي. ميبيني چه ماهه؟

- (ياسمين با خنده به سمت رها ميرد و دست رها رو مي گيره و با يه لحجه وحشتناك و به سختي): سلام رهايي.

- (يزدان: بي انصاف رها رو نمي بيني؟ ترك برداشته. نه نه داره مي شكته. رها به خاطر من. رها تو كه بلد بودي خودتو مجاب كني. زود باش رها.)

- (رها ديدني؟ هه. دختره رو با خودش آورده حتي. حالا باز بگو. چرت و پرتاتو رو كن. نه رها الان وقته جواب پس دادنه. به مامانت بابات. يزدان. عسل. بگو... بازم بگو اون فقط همخونشه. اون كوفتهشه.... بگو ديگه... لال شدي؟ خفه شو. خفه شو. بازم مي كم. مگه نمي بيني نه دستش رو گرفته نه هيچي. مگه نديدي چطوري بقلم كرد؟ چطوري نگام ميكرد. كوري ديگه و الا ميديدي اون فقط مال منه.) (كنترلش رو بدست مياره و با لبخند): سلام ياسمين جون. به ايران خوش اومدي. بيا.. بيا بشين. ا ياشا توام بشين. انقد غافلگيرم كردي كه يادم رفت همه چي.

- سلام به خانوم و آقاي نيكنام. خيلي خوشحالم كه يك بار ديگه اين سعادت رو پيدا كردم كه در كنارتون باشم. يادش به خير. چه دوراني بود. عسل خانوم احوال شما؟ سلام جناب ياشا هستم. فرزام.

- رضا هستم. همسر عسل و از آشنايتون بسيار خوشبختم.

- خوبي پسر؟ زندگي خوبه؟ خوشي؟

- (با لبخند): بد نيست. ميگذره.

ببينم تويي يزدان؟ بابا تو كجا؟ اينجا كجا. ا پسر ميدوني چند ساليه نديدمت؟ (يزدان رو در آغوش ميگيره): بابا شما منو بيشتر سوري ايزم كردين. تو. عسل. بابا مباركه. مباركه.

- (با يه لبخند زوركي و نگاهی به سمت رها كه محو ياشا شده باز): نه ياشا جان. نگران نباش. به پاي تو نرسيديم هنوز. رها هنوز تو شكه. نگا...

- (با خنده رو به رها): اي اي اي . رها چقد بزرگ شدي. باورم نمي شه اصلا. راستي رها بالاخره كي عملت كرد؟بي وفا صبر ميكري ميومديم ديگه.
- (با خنده): من بي وفا نيستم. صبر كردم. اونم 11 سال. من هنوز عمل نكردم. گفته بودم منتظر ميشم اين دكترمون دكتر بشه(مي خنده)
- (ياشا يه لحظه تو شوک ميرد. انتظار تنها چيزي كه نداشت همين بود. يعني رها جوشو زندگيشو اينهمه سال به خطر انداخته فقط به خاطر يه حرف؟ نه...نه...): رها شوخيت گرفته؟ تو 9 سال پيش بايد عمل ميكردي. اي رهاي شيطون.
- من جدي گفتم. اما حالا كه برگشتي بايد اولين فرصت اين كار رو بكني چون تازگي ها اين نفس تنگي ها و درد قفسه گاهي خيلي اذيتم ميكنه. (و بي هيچ حرفي به سمت ناهار خوري حركت ميكنه): حالام همگي تا شام يخ نكرده بفرماييد.
- (سر شام همه بحث ها هول محور عمل رها ميگذره): ميدوني رها من تعجب از اينه كه چطور نداشتي حتي يزدان عملت كنه. اون از منم چند سالي بيشتري تجربه و متعجب ترم كه چطور يزدان قبول كرده اينو.
- (رها بين حرف ياشا ميرد): به كسي جز خودم ربط نداشت و من از اول گفته بودم يا تو يا هيچكس. حالا هم اين بحث رو تموم كن.
- تسليم. راستي شنيدم برا خودت يه پا خانوم دكتر شدي و ... (با لبخند): رهايي چند تا بچه به دنيا آوردي تا حالا؟ البته مهمتر از اون چند تا بچه تا حالا كشتي رهايي(يه خنده بلند)
- به پاي كشته هاي تو كه نمي رسه آقاي دكتر دو زاري. ا ياسمين جون شما چرا انقدر كم خوردن؟ دوس نداشتين؟ مامان اون ظرف خوراك رو بده شايد رژيمي ميخوره ياسمين جون.... بفرماييد
- نه نه نمي تونم.
- .
- .
- .
- رها تنبليت اومد برا ما هم يه نسكافه درست كني؟ بازم تك خوري؟ (ليوان رو ميخواد از دست رها بيرون بكشه)
- (با خنده): ا ياشا نكن... ليوانمو ول كن... بابا ميرم ميريزم برات. يزدان بريزم برا تو هم؟
- ممنون مي شم. البته اگه زحمتي نيست.
- واي يزدان پر روش كردي ديگه و الا الان نسكافت تو دستت بود
- بلبل زبوني موقوف. عسلي هم كه قطعا مي خوره. ياسمين جون شما هم مي خوري
- (ياشا قبل اينكه مهلت جواب دادن به ياسمين بده): نه رها جان برا ياسمين يه چاي خيلي كم رنگ بيار.
- وا مگه تو دهن ايني؟ به تو چه چي ميخوره. تو كاري كه ميگم و بكن تا بگم به من چه....
- رها شونه بالا ميندازه و به سمت آشپزخونه ميرد. (رها ديدي براش مهمه. ديدي انقد مهمه كه حتي در مورد اينكه چي بخوره هم نظر ميده. واي ولم كن. باز شروع كردي. خوب حتما خورش روش نشده به ياشا گفته بگه. مي بيني كه از وقتي اومده به زور 6 كلمه حرف زده. رها خودتو چرا گول ميزني. تا چي ميخورشم واسش مهمه. بفهم.)
- رها.... رهايي. اي بابا چرا جواب نميدي
- (رها از صداي ياشا از تو رويا بيرون مياد و با عصبانيتي كه از كنكاش با خودش هنوز تو صداشه): هان ؟ چيه؟

- اه اه چه فمنيستي. بابا دعوا نداره كه. خوب ميگم به من چه كه كتكم نزني. رهايي واست يه مريض خوشگل ماماني آوردم آخه. خاله آخه يلدا جون نسكافه براش ضرر داره. (يه خنده شاد و سر حال)

- چاڤي كردي ياشا؟ چرا چرت و پرت ميگي؟ خاله كيه؟ يلدا كيه؟ زيادي خوردي و دوباره به سمت آشپزخونه راه مي افته كه

- رهايي؟ منو نگا... (يه دستش رو پشت ياسمين ميگذاره و دست ديگش رو روي شكم ياسمين)؟ خاله رها نگا... يلدا كوچولوي من و ياسمين ايجاس. بيا. بيا ببين داره سلام ميكنه خاله رها.

- (رها شكست. رها فرو ريخت. ليوان اولين چيزي بود كه اين شكستن رو اعلام كرد. و يزدان اولين كسي كه براي جمع كردن اون شكسته خيز برداشت.)

"تو چشم اشكي نمونده. تو دلم حرفي ندارم. ديگه وقته رفتنه. سفر دور و درازه.

انتظار روز برفي. تو دلم دق زده سرما. انتظار آفتاب گرم تو دلم يخ زده اما....

برف و بوران. ابر و بارون. چيكه چيكه توي ناودون. روز ابري روز سرما. انتظار روز برفي"

- (نه خدايا. اين خليله. رها طاقت نمياره. نه. اين كابوس رو تموم كن. رهاي من.) (روبروي رها ميشينه كه نه سدائي مي شنوه نه نگاهي رو ميبينه. تنها غير ارادي و سريع دستش رو روي تكه هاي ليوان شكسته مي كشه و با گيجي اين جمله رو تكرار ميكنه): نه نه چيزي نيست... چيزي نيست... خودم جمع ميكشمش. خودم... و اشك هايي كه انگار اجازه اي براي فرو ريختنشون داده نميشه. هر تكه شيشه اي كه بر ميذاره آنچنان توي دستش محكم مي گيره كه هر لحظه خون بيشتري روي زمين و دستش رو مي پوشونه. چيزي نيست. چيزي نيست... نه... نه....

- (يزدان دستاي رها رو محكم مي گيره ولي انگار نيرويي عظيم تر از تمام قدرت يزدان تو وجود رها جمع شده.) : رها بسه. خواهش ميكنم. رها دستات. عسل كه از شوک در اومده به سرعت خودش رو به رها و يزدان مي رسونه و با يه حركت شيشه رو از دست رها بيرون ميكشه و با يه سيلبي آروم رها رو به حال بر ميگردونه.

- ياشا تازه عمق فاجعه رو مي فهميد. همه كم كم از شوک در ميومدن جز رها كه هر لحظه از يه شوک بيرون ميومد و تو شوک بعدي مي رفت.

- (رها رها آروم باش. رها بابا داري خواب ميبيني. فقط بايد پاشي. رها... رها... بابا من غلط كردم تو راس مي گفتي اصلا اين دختره هيچكس نيست. بابا اين فقط همخونه ياشاست. نه رها نه بچه كدومه. نه...)

"پس از اين زاري مكن. هوس ياري مكن. تو اي ناكام دل ديوانه" دلت رها... دلم كجا بود؟

"با غم ديرينه ام به مزار سينه ام بخواب آرام دل ديوانه" ديگه دب نميخوام.

"با تو رفتم بي تو باز آمدم از سر كوي او دل ديوانه" من با تو نرفتم. تو تنها رفتي. بي من.

"پنهان كردم در خاكستر غم آنهمه آرزو دل ديوانه" هه آرزو.... فقط آرزوس

"چه بگويم با من اي دل چه ها كردي تو مرا با عشق او آشنا كردي" ياشا كاش ندیده بودمت كه منو كشتي. رها مرد.): بايد برم. آره....

- رها چي ميگي؟ كجا بايد بري؟ رها مامان؟ رها

- (باز تو اين دنيا نيست. باز يه جاي ديگس. ولي اين نگاه يه زنگ خطر. يزدان اينو تو تكت تكت حركات رها ميتونه ببينه. بعد 7 ماه ديگه تقريبا تمام نگاه ها و حالات رها رو درك ميكنه و حتي واكنش هاش رو در مقابل هر اتفاق مي تونه حدس بزنه و اين رهايي كه ميبينه قطعا داره ميرد تا يه بلايي سر خودش بياره) (سريع به سمت در ميرد ولي قبل اينكه بزسه رها با سرعت باد سويچش رو برداشته و از در بيرون رفته)

- (سويچش رو بر ميذاره و به سرعت از در بيرون ميرد و زضا هم دنبالش): منم ميام يزدان.

- (رها با سرعت باد میره و اشکهاش با سرعت برق. رها "کي اشکاتو پاک میکنه شبا که غصه داري؟" هیشکي "دس رو موهات میکشه وقتي منو نداري؟" بازم هیشکي " (هق هق گریه)

"شونه کي مرهم هق هفت میشه دوباره؟ از کي بهونه میگیری شبای بی ستاره؟" از خودم دل بی درمونم. قلب مردم. روح خستم. "برگ ریزونای پاییز کي چش به رات نشسته؟ از جلو پات جمع میکنه برگای زرد و خسته" خسته ام خسته. میخوام بخوابم. تا ته دنیا.

"کي منتظر میمونه حتی شبای یلدا تا خنده رو لبات بیاد. شب برسه به فردا" شب یلدا بی تو معنا نداره. فال حافظ فقط وقتي تو باشی یلدا رو یلدا میکنه. هه تو که یلدا داري. یلدا... یلدا..."

"کي از سرود بارون قصه برات میسازه از عاشقی میخونه وقتي که راه درازه." من خودم بارونم. ببین دارم می بارم.

"کي از ستاره بارون چشماشو هم میذاره نکه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره" یاد من؟ مگه من اصلا برات وجود داشتم؟ اصلا منو دیدی؟ صدای شکستم رو شنیدی؟

- (هر لحظه سرعتش بیشتر میشه. حالا تقریباً با 130 تا سرعت تو جاده داره می تازد. حتی نمی دونه کجا داره می ره. فقط میخواد بره. یه جای دور. یه جا که از این کابوس بیدارش کنه)(حتی صدای بوق های ممتدی که از ماشین عقبی میاد رو هم نمی خواد بشنوه.)

- رضا اون خودشو به کشتن میداد. رضا نکه میخواد بلایي سر خودش بیاره؟(تمام امیدش به اینه که رها تو این دنیا نباشه باز. حتی تصور اینکه رها همه چیز رو درک کنه و بخواد بلایي سر خودش بیاره هم براش وحشتناک بود.) (دوباره دستش رو روی بوق میگذاره)

(رها بیهوشه. به جهنم. گور خودش کرده. رها عاقل باش. اون که تعهدی به تو نداشت. اون می خواست اونجا زندگی کنه و این تنها راه و تنها انتخابش بود. منطقی باش. مگه دوش نداری؟ پس خوشحال باش که به چیزایی که خواسته رسیده. ندیدی با چه ذوقی اسم یلدا رو به زبون میاورد؟ تو چی کاره باشی که بخوای ناراحت شی یا این اداها رو دراری؟ رها دیگه وقته به خودت فکر کنی. یاشا رو فراموش کن. بیهوشه از آزاری که به همه دادی. میخوای مامان باباتم از پا بندازی؟ رها؟ رهایی؟ خفه شو دیگه به من نگو رهایی. فهمیدی؟ متفهم از این لحن. و پاش رو با فشار بیشتری روی پدال گاز میذاره)

- (رضا زده به سرش. دیوونه شده. رضا آگه یه ماشین الان جلوش دراد چی؟ آگه به جایی بخوره؟ آگه تکادبشو از دست بده؟ رضا نگاهی کن... چرا اینجوری میره؟ انگار اون فرمونه بی ساحابو ول کرده)

- (دیگه نمیخوام زنده بمونم. دیگه خسته شدم. اینهمه سال به به امیدي صبر کرده بودم. زنده بودم. اما حالا دیگه هیچ امیدی ندارم. هیچی.... رها مگه به سرت زده؟ چرا چرت و پرت میگی؟ مثلاً آگه خودتو بکشی چی میشه؟ فکر میکنی به کجا میرسی؟ از این دنیا میری تو یه دنیای دیگه. یه دنیای دیگه که بازم توش یاشایی وجود نداره. از اونجا باید هی این پایین و این دنیا رو نگا کنی و حسرت بخوری. زندگی مامان باباتو ببینی و غصه بخوری از بلایي که سرشون آوردی. یاشا رو ببینی که تو دلش بگه دختره واقعا دیوانه بودا. بعدم زندگیشو کنه. کنار یاسمین و یلدا. خنده های بچه شو، بزرگ شدنش رو قد کشیدنش رو تماشا کنه و لذت ببره. یزدانو ببینی که بگه واقعا احمق تر و بی اراده تر و بی منطق تر از این بچه ندیده بودم. رها مگه دیوونه شدی که اینهمه لذتی که میتونی داشته باشی رو از خودت بگیری؟ مگه یاشا چه تحفه ای که بخواد اصلاً فکر کنه تو به خاطرش خودتو کشتی؟ وای رها خیلی خلی. خوب یه راه بهتر پیدا کن. چه راهی؟ مگه من می تونم دیگه عاشق کسی شم؟ از همه مردا متفهم کرد یاشا. دیگه زندگی برام معنی نداره. خوش به حالشو اون داره بچه دارم میشه اونوقت من...)(دوباره اشکاش با شدت بیشتری می باره. انقدر گریه کرده که به نفس نفس افتاده. درد بدی تو قفسه سینش پیچیده. فرمون از خون خشک شده دستش پوشیده شده و کم کم دردش رو داره احساس میکنه.)

- (صدای بوق های ممتد ماشین عقبی هم کلافش کرده. با عصبانیت و داد): احمق. آگه سر هم میخواستی ببری دیگه با (سرش رو به سمت عقربه سرعت ماشین میگردونه که 150 رو نشون میداد. ناگهان ترس تمام وجودش رو میگیره. این همون لحظه ست که پا سست میشه و ترس از مردن تمام وجود آدم هایی که در این موقعیت قرار گرفتن رو میگیره. دوباره با خودش کنکاش میکنه: رها ترس نداره که یه لحظه ست. رها یه لحظه نیست. فکر کن آگه نمردی؟ آگه فلج شدی؟ اونوقت یه عمر میخوای چیکار کنی؟ آگه سر و صورتت داغون شد یه عمر میخوای چیکار کنی؟ رها ببین بیا یه کاری کنیم. خوب تلافی کن. ها؟ ببین تو هم بچه دار شو یه دختر خوشگل. از مال یاشا هم قشنگ تر... اینجوری می فهمه اصلاً هم همچین آدم مهمی نبوده... تو که نمیخوای حالا با

این وضع بازم خودتو کوچیک کنی و بذاری یا شا بفهمه عاشقش بودی؟ ها؟ باید فکر کنه تو یکی دیگه رو تو تمام این سالها دوس داشتی و حالا هم باهاش ازدواج کردی و سریع هم بچه دار شی. هه. اونوقت اون عشق چندین سالم کدوم خریه؟ ولم کن باز چرت گفتی؟ عاشق شو، سخت نیست. خفه شو از هر چی عشقه متفرم. خوب عاشق نشو همینجوری ازدواج کن. این دکتر بهنام خوبه ها. همش که دنبالت؟ نه نه... اون اصلا. غیر قابل تحمله. وای نه اصلا بی خیال این فکر شو. مگه میشه بدون عشق و علاقه بتونی کسی رو تحمل کنی؟ نه نه. خوب طلاق بگیر بعد دنیا اومدنه بچه ات. ولم کن چرت میگی... حتی از تصور اینکه کسی جز یا شا بخواد دستم رو بگیره به حالی میشم چه برسه به اینکه بخوام لا اقل به بار سنگینیش رو تحمل کنم. صدای نفس هاشو تو گوشم بشنوم و بدتر از همه بخواد به بچه رو بوجود بیاره برام. وای نه. بمیرم بهتره. نمیخوام دست هیچکس بهم بخوره. نه... نه... به درک پاتو بذا رو گاز با بیشترین سرعت برو تو دیواری، دره ای، تپه ای خودتو بکش خلاصمون کن. دیگه حوصلتو ندارم.)

- سر عتش کمتر شده یزدان. فکر کنم متوجه سرعت بالاش نشده بوده.

- نه رضا دوباره داره سر عتش زیاد میشه. انگار کر شده. حتی صدا بوق های منم نمی شنوه انگار. میگی چیکار کنم؟ می ترسم برم جلوش یهو کنترلش رو از دست بده و بدتر شه

- (اه خیل خوب بابا. قبول. ولی اگه طلاقم نداد بعدش چی؟ اگه دخترمو گرفت ازم چی؟ گفتم که بی خیال شدم من. خودتو بکش و خلاص. راس میگی از کجا معلوم. با مشکل که نباید جنگید... مشکل رو گذاشتن که آدم خودشو بکشه و خلاص. زود باش رها. تمومش کن.) (انگار اون یکی رها هم فهمیده بود که شاید تنها راه و آخرین راه برای منصرف کردن رها محل ندانده بهش و التماس نکردنه. و البته درست هم حدس زده بود. رها با عصبانیت و ناگهانی پاش رو گذاشت روی پدال ترمز و یزدان هم پشت سرش با این حرکت ناگهانی رها مجبور شد از کنار رها رد شه و پا رو روی ترمز بگذاره و آرام ماشین رو نگه داره. اما رها که سر عتش خیلی بالا بود و ترمزش ناگهانی ماشین رو نتونست کنترل کنه و ماشین شروع به چرخیدن دور خودش و برخورد با گارد کرد.)

- نفس تو یسره یزدان و رضا حبس شده بود و فقط به ناچار تماشاگر این صحنه و رها از ترس چشماش رو بسته بود و فرمون رو تقریباً ول کرده بود. اون لحظه واقعا داشت طعم مزگ رو می چشید و با خودش اعتراف میکرد که وحشتناک ترین چیز همون مرگه. اونم به این شکل. ماشین بعد از چند دور چرخش بالاخره ایستاد و یزدان حمله ور به سمت ماشین. ایر بگ های اتومبیل کار خودشون رو کرده بودن و خوشبختانه حادثه از سر رها گذشته بود و یزدان در ماشین رو که باز کرد فقط به رهای مات زده رو دید که البته راه این بیرون آوردن از ماتی و شک و خالی کردن خودش از اینهمه استرس و فشار و عصبانیتی که رها بهش وارد کرده بود رو خیلی خوب در اون لحظه میدونست. سیلی ناگهانی یزدان روی صورت رها اولین پاسخ بود. رها با گنجی یزدان رو نگاه میکرد که سوزش و گرمای دومین سیلی رو هم حس کرد و دست یزدان که با عصبانیت روی مچش گره خورد و از ماشین بیرون کشیدش.) (احمقه عوضی. دو تا سیلی واست خیلی کمه. باید لهت کنم احمق. فکر کردی بازیه؟

- (با عصبانیت و صورت پر اشک و نفس نفس و سعی در جدا کردن دستش): ولم کن عوضی. به تو ربطی نداره....

- (سیلی سوم روی صورتش فرود میاد): اینو زدم که دهننتو ببندی و بدونی به من ربط داره و دست رها رو میکشه به سمت ماشین خودش که صدای ناله یلدا متوقفش میکنه.

- آیی پام... پام... و روی زمین خم میشه.

- (با نگرانی روی زمین میشینه و در حالیکه پای رها رو با دست فشار میده): رها چی شد؟ رها دیوانم کردی.

- (با هر فشارش جیغ های رها بلند تر میشه. پاش به احتمال قوی شکسته. با به حرکت رها رو روی دست بلند میکنه و روی صندلی ماشین خودش میگذاره و رو به رضا): ماشینش رو ببر خودتون فردا بذلر برا تعمیر. به همه بگو رها با منه. حالشم خوبه. بعد خودم زنگ می زنم باهاش حرف بزنی نگران نمونن. می برم بیمارستان. بعد می برم شمال چند روز از اینجا دور باشه تا اوضاعش رو به راه بشه.

- رها آرام. آرام... به من تکیه بده آرام با اون پات راه بیا.

- (با گریه و بی حوصله. عصبی): نمیشه... نمیشه. نمیفهمی تو که. دارم می میرم از درد. آیی....

- (با عصبانیت): اونموقع که پاتو رو گاز گذاشته بودی و کر و کور شده بودی باید فکر اینجاشو میکردی. (با به حذکت دوباره رها رو بقل میکنه و به سمت ماشین میره و روی صندلی میذاره و خودش هم سوار میشه)

- یه مسکن دیگه بده بهم. دارم میمیرم. جون هرکی دوس داری دارم میمیرم از درد.

- چیکارت کنم وقتی بچه بازی در میاری که آمپول نه باید دردشم تحمل کنی. یه مسکن 1200 خوردی. دیگه بیشتر از این نمیشه. یه کم تحمل کنی مسکن خواب آورده، میخوابی.

- (با عصبانیت): به تو چه اصلاً یه مسکن بده میگم. همین الان.

- (با عصبانیت و صدای محکمی که رها رو سر جاش بنشونه): رها خستم کردی. امروز خیلی خستم کردی. پس بهتره ساکت شی و بشینی سر جات تا اعصابم آرام شه. نمیخوام صداتو بشنوم.

- کدوم گوری داری میبری منو؟ منو ببر خونم.... (بعد ناگهان انگار از چیزی یا کسی میخواد فرار کنه یا از روبرویی باهاش در هراسه): نه نه... خونه نه. ببر... ببر...

- داریم میریم شمال رها. اینجوری بهتره. دریا آرومت میکنه. حالا چشاتو ببند و به چیزی خوب فکر کن تا هم دردت یادت بره هم خوابت ببره.

- (رها خوابیده. مثل کودکی جدا از مادر. هنوز نفس هاش سخته و سرد.) (رها بخواب. بخواب تا این درد رو کمتر حس کنی. بخواب رها. بخواب تا اینهمه غم، زشتی، بدی این دنیا رو نبینی. اینهمه بی وفایی ها رو نفهمی. بذا مهتاب شبت رو روشن کنه، بذا آسمون ستاره هاشو به پات بریزه که سهمت جز خوشی و بی دردی نباید باشه.)

- (جاده های پیچ در پیچ چالوس تو دل اون شب سرد، تو اون سکوت پر غم و آهنگی که داشت حرف دل یزدان رو برای رها میگفت. آهنگی که رها رو به یه خلسه فرو برده بود، سکوت شب رو می شکست و پیش می رفت به سوی فصلی دیگر از زندگی. فصلی پر فراز و نشیب با تمام خوشی ها و غم های ساخته دست آدمهاش)

" برای خواب معصومانه عشق، کمک کن بستری از گل بسازسم.

برای کوچ شب هنگام وحشت، کمک کن با تن هم گل بسازیم.

کمک کن سایه بونی از ترانه. برای خواب ابریشم بسازیم

کمک کن با کلام عاشقانه برای سقف شب مرحم بسازیم

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو. میون سفره شب تو با من.

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

تو رو می شناسم ای شبگرد عاشق، تو با اسم شب من آشنایی

از اندوه تو و چشم تو پیدااست. که از ایل و تبار عشاقایی

تو رو میشناسم ای سر در گریبون. غریبگی نکن با حق حق من

تن شکسته تو بسیار به دست نوازش های دست عاشق من

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو میون سفره شب تو با من

بذارين من و تو دستاي ما پلي باشه واسه از خود گذشتن."

فصل سوم

(ياشا کجا داريم ميريم؟

حدس بزن جوجو.

ام؟؟ چميدونم بابا. بيس سوالی دوس ندارم. خودت بگو. بدو

ا زرنگی؟ اگه من بگم چي گیرم میاد؟

يعني چي که چي گیرم میاد؟ میگم بگو کجا داريم ميريم.

دارم ميدزدمت رها. چطوره؟(با خنده)

(با ذوق): عاليه. آخ جون.

(با تعجب): ا رها الان نبايد خوشحال باشي که. میگم دارم ميدزدمت. بايد الان بترسي.

وااا... برا چي بترسم؟ خیلی هم هیجانی و باحاله. هورااا

رها الان بايد بترسي که مبادا من ببرمت يه جا يه بلایي سرت بیارم.

برو بابا. مثلا میخوای چیکارم کنی؟ هیشکی از پس من بر نمیاد یاشا.

رها به چیز رو تو گوشت فرو کن هیچوقت به هیچ مردی اعتماد نکن. چون تو به لحظه همیشه به مرد ممکنه کنترل خودش رو از دست بده و به عمر پشیمونی به بار بیاره

وای وای یاشا. خوب شد گفتی. حواسم جمع باشه بلا ملا سرم نیاری به وقت. (به خنده طولانی)

خوب آقاهه حالا نگفتی کجا داری میبریم؟

دارم میبرمت شمال. لب دریا. دوس داری؟

عاشقشم. مخصوصا اگه تو باهام باشی.

.

.

.

رها نرو جلوتر. دریا تو شب خطرناکه.

وای یاشا خیلی ترسویی. بیا به کم جلوتر بابا. نگا پات هنوز به کف میخوره. اه.

رها گفتم نه. برگرد عقب.

برو بابا ترسو. تو همین جا بمون. من تنهایی میرم اصلا.

(رها آزاده آزاد جلو و جلوتر میره. انگار دریا با موجاش اونو صدا میزنه. حالا از یاشا خیلی دور شده. دریا نمیخواد پشش بده. هر لحظه بیشتر به عمق آب فرو میره. هر چی یاشا رو صدا میزنه جوابی نمیگیره. از دور یاشا رو میبینه که لبخند به لب با کودکی در آغوش و زنی دست در دست از جلوی رها رد میشه.))

- (با التماس و ترس فریاد میزنه): کمک. یاشا کمک. اتهام نذار یاشا. دارم میمیرم. یاش

- رها رها... (با تکه های شدید دستی به این دنیا بر میگردد. دوباره تو رویای یاشا رفته بوده) آروم رها. فقط به خواب بود. آروم باش. آروم.

- یاشا داشتم غرق میشدم. یاشا خیلی بدی. تو ولم کرده بودی. من داشتم غرق میشدم اما تو... تو دست یلدا و یاسمینو گرفته بودی. یاشا بگو اتهام نمیذاری. بگو یاشا. (دست یزدان رو محکم چسبیده و انگار هنوز یاشا رو میبینه و التماس میکنه)

- (دست رها رو فشار میده، فشاری بیش از حد معمول تا به این شکل رها رو به حال برگردونه): رها من یزدانم. تو داشتی خواب میدیدی. رها سعی کن با این قضیه کنار بیایی. باید من بعد به خودت و زندگی خودت بدون یاشا فکر کنی. یاشا زندگی خودش رو داره تو هم زندگی خودت رو باید داشته باشی. اینو بفهم رها. خواهش میکنم.

- (با عصبانیت دست یزدان رو پس میزنه): تو... تو... منو داری کجا میبری؟ تو داری منو میبری به جا که یاشا پیدام نکنه. تو داری منو میدزدی. تو... تو میخوای چه بلایی سرم بیاری؟ هان؟ همین الان وایسا وگرنه در رو باز میکنم. (با داد): زود باش نگه دار. کور خونی اگه فکر کردی میدارم دستت به من برسه. یاشا گفت بهم اعتماد نکنم ها. من چطور میسوار ماشین تو شدم؟ هان؟ تو.... ت

- (رها انگار هذیون میگفت. تو این دنیا نبود. زمان و مکان رو گم کرده بود و انگار اتفاقات تا اون لحظه به فاصله همین یکی دو ساعتی که خوابیده بود از ذهنش پاک شده بود.) (یزدان با تکه های شدیدی که به دستها و شونه رها وارد میکرد سعی داشت رها رو به حال برگردونه. اما رها خسته تر از اون بود که بخواد حتی لحظه ای فکر کنه و یا زحمت برگشتن به حال رو به خودش بده. یزدان رستش رو روی پیشونی یلدا گذاشت و تب شدید یلدا این واقعیت که اون تو حال خودش نیست رو براش مسلم کرد.)

- (یزدان فقط به راه داری اونم اینکه تا رسیدن بذاری تو همین رویا باشه که تو یاشا هستی وگرنه باز به کار احمقانه دیگه میکنه و یا شاید واقعا در ماشین رو باز کنه): رهایی شوخی کردم بابا. منم یاشا. ولی خوب ترسوندمت ها.(به لبخند)

- (با عصبانیت): اصلا شوخی جالبی نبود یاشا. دفه آخرت باشه. فهمیدی؟

- (دست رها رو دوباره توی دستش میگیره و): باشه خانوم. شرمنده. حالا تو به کم بخواب تا برسیم ویلا.

- یاشا چقد گرمه. دارم میسوزم یاشا. به پنجره باز کن. مردم. نمیتونم نفس بکشم یاشا. وای

- بیا فدات شم این قرص رو بخور. به کم تب داری. اینو بخور تا تبت بیاد پایین عزیزم.

- (ساعت حدود 5 صبح به ویلا میرسند. رها تبش پایین اومده و خوابه. یزدان ماشین رو دمه ویلا نگه میداره و با زنگی که میزنه آقا کریم در رو براش باز میکنه و وارد ویلا میشه. ماشین رو جلوی در ملک نگه میداره و از ماشین پیاده و با کریم سلام و علیکی کرده و بهش سفارش به مقدار خرید رو میده و بعد از کش و قوسی که به خودش میده به سمت رها رفته و در رو باز میکنه. ابتدا میخواد صداش کنه اما با دیدن حال رها بهتر میبینه که بگذاره کمی بیشتر استراحت کنه و در نتیجه دوباره در ماشین رو میندازه و خودش به سمت ویلا قدم بر میداره. مثل همیشه سکوت و آرامش و بوی نم دریا و صدای موج هایی که با سخاوت هر لحظه گوشه ای از وجودشون رو به تن سرد صخره ها و ساحل میزنند روح خسته اش رو کمی آرامش بخشید. امروز روز واقعا خسته کننده ای رو گذرونده بود. روزی پر استرس و پر از غم و ناراحتی و فکر و خیال. بیشتر از هر چیز این رها بود که امروز از صبح تمام ذهنش رو به خودش مشغول کرده بود. این احساس نا شناخته ای که روز به روز جای بیشتری رو تو تمام وجودش اشغال میکرد و باعث میشد کوچکترین درد و ناراحتی رها رو دوشش مثل کوه سنگینی کنه. دردی که تازه از این به بعد شروع میشد. دردی که تن خسته و مریض رها شاید به این سادگی ها نمیتونست زیر بارش دووم بپاره. یاد حرف بزرگی افتاد که میگفت امید مجاهدت بزرگ ماست. رها این امید رو گم کرده بود. سالها چیزی رو به چشم امید دیده بود که یک شبه نا امیدش کرده بود. کاخ آرزوهای رها یک شبه نابود شده بود و یزدان میخواست تمام تلاشش رو برای وادار کردن رها به ساختن کاخی نو بر پایه عقل و منطق وادار کنه. کاخی که اگر اجازه میداد یزدان سنگ سنگش رو با دست روی هم میگذاشت تا این سختی ساختن رو دوباره متحمل نشه. اما رها با همه فرق داشت. با شاید هم مثل تمام عاشقان معشوق از دست داده بود که چیزی در گوششان مدام فریاد میزد: دیوار اعتماد فرو ریخته. قطعا یزدان برای به باور رسوندن دوباره چنین اعتمادی اون هم به چنین کسی با چنین پایندی ای در عشق کار چندان ساده ای نبود ولی مهمتر از تمام اینها دو چیز بود اول کمک به رها برای در اومدن از این ضربه و فشارش و دوم قانع کردن رها برای عمل).

- (یزدان به سمت ماشین بر میگردد تا مطمئن بشه که رها هنوز خوابه ولی با صندلی خالی رها مواجه میشه. خطر رو با تموم وجودش دوباره حس میکنه. به امید اینکه خیلی دور نشدا باشه رها شروع به جستجوی میکنه): (رها دیوونگی نکن. خواهش میکنم. واسه امروز بسه. دیگه کشش ندارم رها). (با صدای بلند): رها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ رها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ (تموم محوطه رو با قدمهایی سریع طی میکنه در حالیکه مدام رها رو صدا میزنه. حالا آقا کریم هم برای کمک اومده. یزدان تصمیم میگیره بره بیرون از ویلا. البته تا حدودی خیالش راحته که با پای گچ گرفته خیلی نمیتونه دور شده باشه. با قدم های تند به سمت در پیش میره که صدای کریم بر جا میخکوبش میکنه): آقا آقا بیاین اینجا یکی تو دریا. فکر کنم خانوم باشن.

- (نه ... نه ... این یکی نه.... رها وای به حالت آگه باز فکر احمقانه ای به سرت زده باشه). (به طرف دریا میدوه و با بیچارگی تمام نگاه خسته اش رو به آب میدوزه. همون دریای آبی به ظاهر آرامش دهنده. دریایی که با بی رحمی تمام در تلاش برای گرفتن عزیز ترین موجود زندگیش به کام خودش بدون لحظه ای معطلی داخل آب میره و به سمت رها): رها؟؟؟ رها جان؟؟؟ رها؟؟؟

- (رها به سختی نفس میکشه. انقدر سخت که حتی قدرت تکون دادن چشمها یا حتی گفتن کلامی رو هم در خودش نمیبینه. توی ذهنش یاشا رو میبینه که اینبار اومده تا دستش رو بگیره. دیگه هیچی نمیخواد اینکه یاشا کنارش بهترین و تنها چیزی که دلش میخواست. چشمهاش رو آروم میندازه و به خوابی عمیق میره. اما یزدان در تب و تاب و با تلاش خیلی زیاد رها رو به ساحل میاره. مرگ رو انقدر به رها نزدیک میبینه که نا خودآگاه به خودش میلرزه).

- (یزدان الان وقت ماتم نیست. خجالت بکش. خودتو جمع کن. باید نجاتش بدی. زود باش یزدان. اون زنده میمونه. زود باش). (رها رو روی ساحل میخوابونه و با دست شروع به مالش سینه و فشار و دادن تنفس مصنوعی به رها میکنه. عمر لحظه ها از ساعتها هم بیشتر شده. انگار عجله ای برای گذشتن و به نتیجه رسیدن ندارن. انگار زمین و زمان متوقف شده رو لحظه های بیهوشی رها. یزدان کلافه بلند بلند رها رو صدا میزنه و التماس برگشتنش رو داره اما رها تو آرامش مطلقه. آرامشی که تا

به حال تجربه نکرده. به نوع بی حسی و بی دردی. رها میلی به برگشتن ندارد اما یزدان دنیا رو به هم ریخته تا اون برگرده و در نهایت انگار خدا صدای یزدان رو صادق تر از صدای مرگ میبینه و تصمیم میگیره این صداقت رو جبران کنه. رها با سرفه هایی سخت و برگردندن آب حرکتی به چشماش میده و سلامی دوباره به این دنیا با تمام زشتی ها و زیبایی هاش میکنه. یزدان اشک شوق میریزه و این طلوع دوباره رو با آغوشی باز در بر میگیره. آنجان محکم رها رو گرفته انگار هنوز ترس از گرفتن دوبارش رو داره) (رها رو روی دست به سمت ویلا میبره. رها توی تب داره میسوزه. سرمای آب و درد پای شکسته همه دست به دست هم دادن برای از پا انداختن رها. یزدان رها رو روی تخت میخوابونه و از این حالت بین بیهوشی و هوشیاری رها استفاده میکنه و سرمی که از داروخانه به همراه داروهای رها گرفته بود رو به رها وصل میکنه. پتو رو روی رها میگذره و خودش کنار رها روی صندلی چشم به رها میدوزه. از ترس به فرار دیگه از طرف رها به هر شکلی خواب رو از وجودش پس میزنه مسکن و دارو هایی که داخل سرم رها اضافه کرده کم کم تبش رو پایین آورده و نفس هاش دوباره آروم و منظم شده. وقتی مطمئن میشه فعلاً رها بیدار نخواهد شد به سمت آشپزخونه میره تا به نسکافه برای خودش درست کنه و از رباب زن کریم هم میخواد که برای ظهر به سوپ برای رها درست کنه و بساز صبحانه رو هم حاضر کنه و باز به اتاق بر میگردد. سرم کم کم به انتها رسیده که رها آروم چشماش رو باز میکنه)

- (با به لبخند خسته ولی آروم): سلام رها خانوم. حال شما؟ بالاخره پاشدی؟ حالت خوبه؟

- (تک سرفه های خشک و پشت سر هم رها و اخم روی چهره اش حال خرابش رو به یزدان نشون میده. به سرمای سخت با درد پا و احتمالاً درد قفسه سینه یار همیشگی). (با لحنی سرد نگاهی بی رنگ از زندگی به یزدان نگاه میکنه و با پوزخند و صدایی گرفته): باید خوب باشم؟ عوضی چرا نداشتی خلاص شم؟ هان؟ میخوای دیوونم کنی؟

- (با آرامش و پوزخند): دیوونه که هستی. چیز تازه ای نیست. و اما چرا نداشتی بمیری: چون نمیخوام خونت بیفته گردن من. خیلی ترسویی رها. واقعا باورم نمیشد این رها همون رهایی باشه که بچه به زنه در حال مرگ رو با آرامش و اعتماد به نفسی آنجانی به دنیا آورده. برات متاسفم. واقعا متاسفم. راه خوبی رو برای مبارزه با مشکلات پیدا کردی. بهت تبریک میگم.

- (با عصبانیت): به تو ربطی نداره.

- آره حق با توست. اصلاً هم به من ربط نداره. میدونی چرا؟ چون همچین آدم ضعیفی اصلاً برا من ارزشی نداره تا چه برسه که کاراش برام مهم باشه یا ربط پیدا کنه. این بار خواستی خودتو بکشی مطمئن باش جلوتو نمیگیرم. وای میستم تماشاتم میکنم. همچین آدمی ارزش زنده بودن نداره. بمیره بهتره. دیشب تا صبح نداشتی با این بچه بازیات دو دقیقه سرمو بذارم زمین. دارم میرم بخوابم. تا پا نشدم به ره پیدا کن به بلایی سر خودت بیاری. فقط به راهی پیدا کن که واس من درد سر درس نکنه که به درد و مرض دیگه ام به دردت اضافه کنه و من مجبور شم به خاکی هم تو سر اون کنم. (پوزخندی هوراه با عصبانیت)

- (با جیغ): این کوفتی چیه به من زدی؟ با اجازه گی این سرم رو به من زدی عوضی؟ حالا چجوری میخوای درش بیاری؟ خیلی عوضی ای. خواستی تلافی سرم درادی؟ آره عوضی؟

- رها صدات داره اذیت میکنه. ساکت شو.

- گفتم با اجازه کی همچین غلطی کردی؟

- (با عصبانیت و داد): با اجازه خودم. واسنکه رسماً مرده بودی. زندت کردم تا دوباره مته الان نیرو واسه هاری داشته باشی. در ضمن من مته جنابالی بچه نیستم که دنبال تلافی باشم. چنین کلمه ای تو قاموسم معنی نشده خانوم. (به سمت رها میره و نگاهی به سرمه تقریباً رو به پایان میکنه و با به حرکت ناگهانی و دور از انتظار رها و عصبانیت سرم رو از دست رها جدا میکنه و بی توجه به ناله رها و پشت به او): راستی پرسیدی چجوری میخوام سرم رو جدا کنم؟ دیدی چطوری؟ (و پنب؟ الکل رو با خشونت روی محل سوزن جدا شده میگذاره): بگیرش تا خونش بند بیاد. من خسته ام میرم بخوابم. به نوع خودکشی بی صدا رو انتخاب کن که خوابم رو به هم نزنه. از در اتاق بیرون میره در حالیکه رها هنوز تو شک عمل یزدان و اینهمه سردی یکباره اونه و در حالیکه تمام دادهای تو گلو موندش رو با فشار روی پنبه میخواد خالی کنه با پاش مجکم در رو به هم میکوبه و باز به یاد یاشا می افته و اونهمه التماس و قربون صدقه هایی که رفته بودش برای راضی کردنش به زدن به سرم و اینهمه سردی و خشم یزدان برای همین کار. در تمام عمرش هیچوقت هیچکس باهاش اینطور برخورد نکرده بود. حتی خود یزدان.

- (اما یزدان میدونست با رها از راه صلح و آرامش به هیچ جا نمیشه رسید. برای هر چیزی باید رها رو تجربه میکرد تا درست عکس اون کار رو انجام بده. میدونست غیر ممکنه تا زمانی که از خواب بیدار میشه رها حتی پوست لیش رو بکنه چه برسه به اینکه بلایی سر خودش بیاره. اما در مورد خشونتش زمان در آوردن اون سرم تنها راه همین بود وگرنه خودش به

مکافات میشد و باعث میشد اون حسابی که باید رو از ش نبره رها. یزدان ممکن بود باز هم مجبور بهاستفاده از هر نوع درمانی برای رها بشه و اگر الان از پس رها بر نمی یومد و کوتاه میومد قطعاً بعد کارش مشکل تر میشد. رباب در رو قفل کن و اخیانا اگر رها خواست بیرون بره بگو کلید دست منه. نباید از خونه بیرون بره. نه حال مساعدی داره نه با یه پا میتونه راه بره. در ضمن براش به لیوان شیر با صبحانش ببر و مجبورش کن بخوره. من میرم اتاقم به کم استراحت کنم. از بی خوابی و اینهمه ماجرای دیشب سرم از درد داره می ترکه، روی پا بند نیستم. در ضمن دورادور حواست بهش باشه که بلایی سر خودش نخواد بیاره.

- چشم آق. خیالتون راحت. برین استراحت کنین. خودم مراقبشم. سلام دخترم. خوبی مادر؟ بیا... بیا ببین چه صبحانه ای برات آوردم. شیر محلی تازه و شر شیر و مربای بهار نارنج و تخم مرغ محلی با نون تازه. بیا مادر بیا یه کم بخور نیرو بگیري. باید خیلی به خودت برسی تا پات زودتر خوب شه.

- (با تنی خسته و اعصابی خراب که درداش هم بدترش کرده بود رو به رباب با لحنی گزنده): میل ندارم. ببرش. (انگار مقصر تمام اون اتفاقات این زن ساده و روستایی باشه تمام عصبانیت ها و فشارهای روش رو میخواست رو شونه های خسته این زن بریزه و زن که تنها کودکی لرزلن و عاصی از درد رو جلوش میدید با آرامشی خارج از تصور و این بار با محبتی بیشتر رو به رها): عزیزم میل ندارم که نشد حرف. مگه میشه دیشب تا حالا هیچی نخورده باشی و الان هم سیر باشی! بیا شیرتو بخور تا خودم برات لقمه درست کنم.

- (با لحنی گزنده و تلخ و صدایی بلند تر از حد معمول): گفتم که نمی خورم. دست از سرم بردار. برو قرصامو بیار برام.

- (با مهربونی و صدایی گرم): خانوم جان با شکم خالی که نمیشه قرص بخورین باید اول یه کم صبحانه بخورین بعد(دستش رو روی چشمش میگذاره): ای به چشم. قرصاتونم میدم ولی اینجوری نمیشه. آقای دکتر به من سپردن اول یه چیزی میخورین بعد قرصاتونو.

- (انگار رها منتظر دقیقاً همین یک کلمه بود که مژه آتش فشان با صابی جیغ مانند تمام دلخوری ها و ناراحتی هاش از یزدان رو خالی کنه): آقای دکتر غلط کرد. من خودم میدونم چی خوبه چی بده. برو قرصامو بیار بده تا من ببینم کی جرات داره دهن وا کنه.

- (در اتاق تو یه چشم به هم زدن روی پاشنه میچرخه و با ضرب به دیوار میخوره): چیه صداتو انداختی سرت. مثکه نفهمیدی میخوام برم استراحت کنم. رباب خانوم ولش کن. میل نداره خوب. سیره. اون سینی رو ببر آشپزخونه یه یه ساعت دیگه خودم میام میخورم. جنابالی هم خوب گوشتاتو وا کن اگه میخوال ادای بچه 4 ساله های خود رای رو درادی اصلاً مهم نیست فقط محض اطلاعات تا چیزی نخوری از قرص هم خبری نیست. دیگه خود دانی. اگه درد کشیدن بهتر از صبحانه خوردنه به لج کردنت ادامه بده. فقط صداتو بیار پایین. رها واقعا خسته ام. سرم از درد داره می ترکه. بذا دو دقیقه چش رو هم بذارم.

- به درک که سرت درد میکنه. اصلاً میدونی چیه بهتر. حقته. خوشحالم از این موضوع. ایشالا زودتر بترکه. انقد داد میزنم و رو اعصابت را میرم تا حالت جا بیا.

- (با صدای آروم و پر از خشم): خیلی بچه ای رها. واقعا با یه بچه 4 ساله هیچ فرقی نداری. (پشت به رها میکنه تا از در بیرون بره که با برخورد ناگهانی بالش به پشت سر بر میگردد. بالش رو از روی زمین بر میداره و بی هیچ کلامی روی تخت بر میگردد و یه نگاه به صورت رها میندازه و آروم بر میگردد و از اتاق خارج میشه. این رو از کودکی مامانش یادش داده بود که وقتی کسی باهات داد و دعوا میکنه بهترین جواب بهش یه سکوت و یه نگاه و الحق که حرف حق رو بهش یاد داده بود).

- (با داد و عصبانیت): بچه خودتی. خودتی. ازت بدم میاد. ازت متنفرم. میخوام سر به تنت نباشه. بمیری.(و خودش رو روی تخت پرت میکنه و زار زار گریه میکنه) (باشا خیلی نامردی. خیلی. آخه چرا این کارو کردی باهام. دیگه هیچوقت عاشق هیچ مردی نمی شم. امیدوارم بدبخت شی. بچه ات... (با ترس و وحشتزده انگار که قراره همین الان نفرینش عملی بشه): وای نه نه. غلط کردم خدایا. خدایا تو رو خدا مواظبش باش. خیلی. هر چی درد و بلا قراره سر اون بیاد سر من بیار. خدایا خوشبختش کن. خوشحالش کن. خدایا یه دختر تپل خوشگل ماه بهش بده. به هز چی میخواد برسه.) (و دوباره صدای گریه اش که با صدای نفس نفس زدن ها و سرفه های خشکش قاطی شده بلند میشه)

- (رها بسه. خواهش میکنم. خفه شدی دختر. آخه چرا با خودت اینجوری میکنی. رها... واقعا رها با یه دختر بچه 4 ساله مو نمی زنی. همون لجابت ها. همون سر سختی ها و پا به زمین کوبیدن ها. و در نهایت تنها دستاویزت گریه. رها به خدا دلم الان

اونجاس. پیش ت. با هر سرفه ای که می‌کنی من جات درد می‌کشم. باور کن دلم می‌خواست همین الان می‌ومدم و تو بقلم می‌گرفتم و انقدر تکونت میدادم تا گریه هات تموم شه. تا آروم بگیری. اما چه کنم که نمی‌شه. میدونم هرچی بیشتر به سازت برقصم دیرتر به نتیجه می‌رسیم. دیرتر همون ره‌ای سابق میشی. دیرتر با شرایط کنار می‌ای. رها منو ببخش و بدون حال من الان حال همه مادر اس وقتی بچه هاشون رو دعوا میکنن.)(ناخوداگاه یاد مادرش و دعوای همیشگیش وقتی از دیوار راست بالا میرفت افتاد. یاد 7 سالگی و اون روز که مرجان رو دور از چشم مامانش از خونه بیرون انداخت و مرجان که دستش به زنگ نمی‌رسید ساعت ها پشت در مونده بود تا پدر از راه برسه و اون رو با خودش بیاره تو. اون روز به کتک مفصل از مامانش خورده بود. تا اون روز هیچوقت مامانش دست روش بلند نکرده بود. حتی پدرش هم ازش حمایت نکرده بود. انقدر از دست مامانش ناراحت شده بود که وقتی پدر اومد اتاقش و ازش خواست بره از مامانش عذر خواهی کنه اون با عصبانیت تمام داد زده بود اون مامانه من نیست. من دیگه دوستش ندارم. بعد از چند دقیقه ای که برای روح پر از شیطنت اون همچون قرنی گذشته بود و کسی هم برای دلداري دادنش نیومده بود تصمیم گرفته بود برای اثبات بی‌اهمیت بودن این بی‌محلی‌ها بره تو حیاط و با توپش بازی کنه. زمانیکه از مقابل درب آشپزخونه می‌گذشت صدای گریه؟ مامانش پاهاش رو سست کرده بود. تو باورش هم نمی‌گنجید که مامانش گریه کنه. همیشه اونو محکم و با لبخندی گوشه لبش دیده بود. سرش رو برگردوند که از در بره بیرون تا مبادا مامانش خجالت بکشه از اینکه گریه اش رو دیده که سینه به سینه پدرش شده بود. اون روز پدر این رو بهش فهموند که مادرش مثل تمام مادرای دنیا وقتی مجبور میشه پسرش رو دعوا کنه به جای هر قطره اشکه اون هزاران بار گریه میکنه. بهش فهمونده بود که همونقدر که تو اون لحظه ناراحتی مادر ت صد برابر ناراحت و همین باعث شده بود که یزدان از اون روز به بعد بشه بهترین پسر برای مامانش. از اون روز یاد گرفت که قبل هر کاری فکر کنه و اگه اون کار غلط بود هرچقدر هم که دلش می‌خواست، انجامش نده.)(گریه رها به حق حقی آروم و بی صدا نزدیک شده بود که یزدان از تحت بلند و با سینی صبحانه به طرف اتاق رها رفت. با لبخندی به لب و تقه ای به در، در رو باز و داخل شد): رها اگه خسته شدی از گریه کردن و تموم شده ناله هات بیا با هم صبحانه بخوریم. (و سینی رو روی تخت گذاشت و خودش هم مبل کنار تخت نشست)

- سینی تو وردار از اتاق من برو بیرون. کوف بخورم بهتر از اینه که بخوام با تو چیزی بخورم.

- خوب مهم نیست. تو نخور خودم می‌خورم. چقدرم خوشمزه ست. واقعا حرف نداره. رها مطمئنی نمی‌خوری؟ (یه لقمه دیگه تو دهنش می‌ذاره). راستی حواست هست که تا یه چیزی نخوری از قرصات خبری نیست که؟ فقط خواستم یه یادآوری کرده باشم. (و دوباره مشغول درست کردن لقمه؟ بعدیش شد. که رها با حرص لقمه رو از دستش کشید و تو دهنش گذاشت)

- حیف که پا ندارم والا عوض اینکه التماس تو کنم و چیزی بخورم خودم می‌رفتم برا خودم قرصامو می‌خریدم.

- (با خنده ای سرخوش): خوب پس حالا که پا نداریو ناچار پات پیش من گیره عوض حرص خوردن بلا با خوش اخلاقی یه صبحانه مفصل بخوریم تا هم قرصاتو بدم هم ببینی چقد همه چیز قشنگ تره اگه به جای لجبازی و خود خوری لحظه های قشنگ برا خودت بسازی. (و یه لقمه دیگه به دست زها میده و لیوان شیر رو جلوش می‌گیره و با مهربونی ای که دوباره به نگاه و صدایش برگشته): بیا یه کم هم از این بخور ببین چه خوشمزه ست.

- (رها ببین دوباره مهربون شده. آخه چطوری دلت میاد انقدر آزارش بدی. آخه گناه اون چیه که دازه بی هیچ حرف و منتهی پرستاریتو میکنه. ببین اگه دست از لجبازی هات بر داری میبینی چقدر خوب و مهربون میشه. باور کن لذتی که از بودن با یزدان میتونی حس کنی هیچوقت حتی یک صدمش رو هم یاشا بهت نداده. فقط کافیه چشاتو یه کم وا کنی. وای باز تو شروع کردی؟ ولم کن بابا. اگه انقدر درد نداشتی عمرا تحملش نمی‌کردم. همچین دلم می‌خواد یکی بزمن زیر سینی که حالش جا بیاد. رها باز شدی همون بچ؟ لجبازا. به کی دروغ می‌گی آخه؟ به خودت؟ تو نگات تو بند بند وجودت این ذوق و خوشی مهربونی دوباره یزدان موج میزنه. هر لقمه ای از دستش می‌گیری با آنچنان لذتی می‌خوری که یه کورم حسش میکنه. نگاهت گرم شده. دردت یادت رفته. حالا باز می‌خوای انکارش کنی؟ خوب تو که میدونی من طاقت اینکه کسی دعوا کنم، سرم داد بزنه، بهم بی محلی کنه رو ندارم. همه اینام از همینه. باشه رها جون. باشه. به منم دروغ بگو. مهم نیست)

- رها خانوم کجایی بابا؟ دو ساعته لقمه رو جلوت گرفتم. دستم درد گرفت بابا. هم لقمه درس کنی هم دو ساعت نگهش داری هم جای تشکر بهت احم و تخم کنن. رها بابا یه لبخندی چیزی بزنی بابا. به خدا نمیگم کم آوردی..... آها. حالا شد. خوب چون دختر خوبی بودی و صبحانتو خوب خوردی بیا اینم قرصات. (با یه لبخند مرموز): و اگه قول بدی تا شب همینجوری دختر خوبی باشی یه جایی؟ خوبم پیش من داری. حالا یه کم استراحت کن.

- (چتی رو روی رها کشید و از اتاق بیرون رفت. و با خروجش از اتاق انگار اون آرامش لحظه ای رو هم از اتاق خارج کرد و دوباره رها رو با دنیای از وهم و خیال و دلتنگی ها تنها گذاشت.)

- (صدای زنگ تلفن): سلام دکتر نیکنام. احوال شما؟ خانوم نیکبخت خوبین؟

- نه بابا چه زحمتی؟ اختیار دارین.

- اونم خوبه. بد نیست.

- نه تیش هم پایین اومده.

- بالاخره درد که قطعاً داره ولی خوب خوشبختانه دکتر گفت مو برداشته که همون ده روزه باز میکنن.

- اجازه بدین ببینم.

- رها خانوم؟ رها؟

- (چشمش رو با اخم باز میکنه): هان چیه باز مزاحم شدی؟

- (گوشی رو به طرفش میگیره): دکتر نیکنام هستن

- الو سلام بابا.

- (با بغض): نه خوبم. خوبه خوب.

- من کاری به اون ندارم. اون از دیروز تا حالا سگ شده. باید التماسش کنم تا قرصامو بده. بابا بیا منو ببر. این بد اخلاقه. اذیتم میکنه. میای؟

- اه. من دق میکنم 10 روز اینو بخوام تحمل کنم. خیر. کاری ندارم. خدافظ (گوشی رو با غیظ سمت یزدان میگیره): بابا با تو کار داره

- بله بله. چشم. خیالتون راحت. حتما.... خدا نگهدار.

- هان چی شد؟ ادب کرد؟ گفت با من باید چطوری رفتار کنی؟ گفت حق نداری سرم داد بزنی؟ دعوا میکنی؟ اذیت میکنی؟

- بله بله. گفتن تا وقتی دختر خوب و خانوم و حرف گوش کنی بودی منم باهات خوب و مهربون و خوش اخلاق باشم. اما اگه رو دنده لج و لج بازی و حرف گوش نکنی رفتی ادب کنم. اونم حسابی. (و با یه لبخند پهن در حالیکه از اتاق خارج میشد): به ادامه خوابت برس دختر خوب.

(دوباره شب از راه رسید و این درد با شدت هرچه تمام تر حضورش رو به رها اعلام میکرد. از یه طرف درد بی طاقتش کرده بود و از طرف دیگه این سکوت سرد و سنگینی که در خونه حکمفرما بود. رها که توانی برای بلند شدن از تخت دز خودش نمی دید و یزدان هم که گویی به کل فراموشش کرده بود.)

- (چرا رها خانوم؟ چرا به خودت میپیچی؟ چرا انقد کلافه ای؟ ها؟ مگه دلت نمی خواست کاری به کارت نداشته باشه؟ مگه نمی خواستی حتی صداش بشنوی؟ پس چرا الان اینجور به در زل زدی؟ چرا با هر صدای پایی چش میدوزی به در و منتظری که این در وا بشه؟ واسنکه دق کردم از بس رو این تخت نشستم. وگرنه واسم اصلاً اهمیتی نداره که یزدان از این در تو بیاد یا نه. اه کاش لااقل صبحی با رباب خانوم یه کم عین آدم حرف زده بودم که الان یه سر بهم میزد. عوضی اصلاً واسش مهم نیست بیاد ببینه من مردم، زنده ام، اصلاً نفس می کشم.): خیلی نامردی. خیلی.

- (سرش رو از لای در تو میاره و): ببینم کی نامرده؟ احياناً با بنده که نبودین سرکار خانومه خوش اخلاق؟

- (با عصبانیتی ساختگی برای اینکه مبدا بفهمه که چقدر منتظر بوده تا این در رو باز کنه): قطعاً منظورم جنابالی بود. اینجا به نامرد بیشتر نداریم. از ظهر تا حالا راتو کشیدی رفتی نگفتی یه بیای ببینی من مردم یا زنده. اینجوری داری امانت داری میکنی؟(و روش رو بر میگردونه)

- (یزدان باز دلش گرفته. یکی رو میخواد نازشو بکشه. باز همون دختر کوچولوی لوس شده)(با لبخند): بینم الان قهر کردی شما؟ من باید قهر کنم که بهم گفتی نا مردا. کوچولو روتو بر گردون به من.... با تو ام ها. وگرنه من میام اونور.

- (با بغض): ولم کن. باهات حرفی ندارم. برو بیرون اصلاً.

- خوب رها خانوم اگه برم بیرون که باز تنها میشی. بیا آشتی کن دختر خوب. منم عوضش میبرمت لب دریا بشینی یه کم. خوبه؟

- (با چشمایی که از ذوق برق میزنه): راس میگی؟ آخ جون. واسم آتیشم روشن میکنی؟

- اممم... خوب پس یه فرصت نیم ساعته بهم بده برم جیگرم بگیرم که رو آتیش کباب کنیم و شام بخوریم. فکر کنم بچسبه. موافقی؟

- باشه اما زود بر گرد. نری منو تنها بذاری ها.

- چشم خانوم. تا تو با کمک بابا یه لباسی عوض کنی منم بر گشتم.

.

.

.

- (دریا همون دریا بود. با همون آرامشی که تو ظاهرش پنهان کرده بود. شعله های آبییش نور خیره کنندهشون رو به آسمون شب و آروم دریا هدیه کرده بودن. آرامشی که پوستای نارنج برای لحظه ای با صدای خورشون اون رو میشکستند. اما عمر اون هیاهو فقط همون یه لحظه بود. دریا هرازگاهی خورش رو به ساحل می رسوند تا این معشوق پر جلال و شکوه رو به کام خودش بگیره تا دوباره اون دو نگاه عاشق رو مجذوب خودش کنه. همون دو عاشقی که یکی تو درد از دست دادن رویای چندین ساله اش بود و دیگری غرق رویای اولی. رها و یزدان تو سکوت مطلق نذاره گر اونهمه آرامش و طوفان آتش و دریا بودند. گاه گاهی نگاه خسته شون رو به دریا و گاه گاهی به اون آتش فریبنده میدوختند. هر دو انقدر توی رویاهاشون غرق شده بودن که هیچکس قادر نبود به سادگی این سکوت رو بشکند. رها تو فکر رویاهای به باد رفتن میسوخت و دم نمی زد. تنها نشان این رویای از دست رفته اشکای گرمی بود که به آرومی و بی صدا مهمون گونه هاش میشدن و عمرشون درست به اندازه همون ثانیه های ساعت شمار عمر بود که با سرعت هر چه تمام تر جلو میرفتن.)

- یزدان چطوری مامان بابام به تو اعتماد کردن که منو با تو تنها فرستادن اینجا؟

- سوال انقدر ناگهانی بود و پشت خودش انقدر میتونست دلیل از طرف سوال کنندهش داشته باشه که یزدان برای لحظاتی فقط نگاه ماتش رو به رها دوخت بدون هیچ کلامی.

- رها تو چطور به من اعتماد کردی که الان کنارمی؟

- سوال سختی بود و این زرنگی و ذهن نکته بین یزدان رو نشون میداد. رها لحظه ای به فکر فرو رفت و : چون از خودم مطمئنم. چون میدونم از پست بر میام.

- رها اینا دلیل نیست. خودتم میدونی الان تو این وضعیتی که تو داری نه توان مقابله با من رو داری نه میتونی از پسم بر بیای. اگه میخوای با هم بحثی کنیم که منطقی و به دور از لجبازی های کودکانه باشه بیا مته دو تا دوست با هم بحث کنیم. اونم با عقل و منطق. موافقی؟

- خوب راستش نمی دونم ولی چون یه حسیه همیشه بهم گفته که تو حدت رو میدونی. اون مردونگی که ممکنه تو خیلی مردا پیدا نشه تو وجودت هست. البته یه جورایی هم فهمیدم که اصولاً از خانوم ها خوشت نیامد و هیچوقت اون ظرافت هاشون رو نه

میبینی نه میتونی تحمل کنی. تو فقط عقل و منطق حایله و همین خودش به دلیل خوب میتونه باشه برای اینکه بهت اعتماد کنم. نه؟

- رها این حرف درستی نیست. هر چی باشه من به مردم و مثل تمام مردای دیگه خواه ناخواه من هم به کشش های به سمت جنس مخالفم دارم اما همیشه پایبند به سری اصول اخلاقی و تربیتی خاص بودم که خودش عامل مهمی برای بوجود آوردن این اعتماد آدمها نسبت به خودم بوده.

- یزدان تو چند سالت؟

- 38

- تا حالا عاشق شدی؟ می تونی درد منو بفهمی؟ تا حالا شده با همه وجودت یکی رو بپرستی اما ببینی اون با یکی دیگس؟ بلایی که یاشا سر من آورد سرت بیاره؟ ها؟ (نگاه جستجو گرش رو به چشمای یزدان دوخت تا شاید بتونه خودش جواب سوالش رو بگیره.)

- یزدان با نگاهی خسته به چشمای رها نگاه میکرد در حالیکه خودش فرسنگ ها دور از رها بود. انگار اونم داشت تو وجود رها چرخ میزد یا شاید داشت تمام سعیش رو میکرد تا تمام اون حرفای نا گفته دلش رو اینجوری به رها بفهمونه. اما رها فقط به سوال پرسیده بود و بعد طبق معمول خیلی سریع از فکر جواب گرفتن گذشته بود. شاید چون درد هیچکس رو به عمیقی درد خودش نمی دید و از هر چیزی که بخواد ذهنش رو به آدماي دیگه معطوف کنه هم رو گردان بود. به نوعی تو به لحظه تمام علاقتش به دوستن در مورد یزدان و احیانا عشقی که داشته یا نداشته، از بین رفته بود. (برو بابا رها اصلا چه اهمیتی داره. هرچند این بچه خرخون قطعا اصلا فرصتی برا این چیزا نداشته. اصلا مگه عقل و منطق عشق حالیشتون میشه؟ رها از اون سوالای احمقانه بی فکر کردیا. تابلو بود که این اصلا نمیدونه عشق رو چجوری می نویسن حتی.). بی خیال بابا. اون جیگرا رو بیار کباب کنیم.

- (ها بازم نفهمید. خیلی جالبه که نگاهی که سالها چشم انتظار به عشق کهنه بوده حتی نتونه نگاه های عاشق رو تشخیص بده. اون انقدر تو یاشا غرق شده که شاید هیچ تلنگری نتونه از این خواب بیرونش بیاره): به روزی جواب این سوالو میدم رها خانوم.

...

- رها خوابت میاد پاشو بریم. اینجا دراز نکش. هوا سرده.

- نه میخوام اینجا دراز بکشم. میخوام ستاره ها بالای سرم باشن. تازه کنار آتیش که سرد نمیشه. بیا یزدان تو هم دراز بکش. نمیدونی چه لذتی داره. منو یاشا هر وقت میومدیم شمال شبا میرفتیم دمه ساحل دراز میکشیدیم و ستاره ها رو میشمردیم. همیشه سر اون ستاره پر نور تره دعوامون میشد و همیشه این من بودم که با سخاوت تونو به یاشا میدادم تا مال اون باشه. (با انگشت نقطه ای از آسمون رو نشون میده و با خسرت): نگا یزدان. این همون ستاره پر نوره ست.

- یزدان دستش رو به اون سمت دراز میکنه و چند دقیقه ای به اون ستاره خیره میشه که کم کم داره زیر ابرها پنهان میشه و ستاره رو انگار تو دستش گرفته باشه: رها دستتو بده...

- (با بغض): میخوای چیکار؟

- بده تا بگم. (مشنش رو جلو رها باز میکنه و): بیا. حالا اون ستاره فقط مال توست. (و دست رها رو به حالت مشت میبندد): نکا کن اون بالا رو. دیگه نیست اون ستاره. شد مال تو.

- (اما رها اشک هاش روی صورتش رها شدند و آرام دستش رو باز کرد و به سمت آسمون گرفت): نه یزدان اون ستاره جاش فقط تو آسمونه. میدونی هر روز چقدر آدم رو این کره خاکی به عشق دیدن این ستاره سرش رو رو به بالا میگیرن و دنبالش میگردن تا اونو مال خودشون کنن؟ ممنونم ازت یزدان. اما من خوشحال میشم که ببینم هر روز هزاران نفر با دیدن این ستاره

خوشي تو صداشون ميلرز. وقتي بچه ها به آسمون نگاه ميکنن و انگشت رو اين ستاره ميگذارن و اونو مال خودشون ميدونن من غرق لذت ميشم. من هيچوقت اين ستاره رو برا خودم نخواستم. حالا خم نمي خوام. من با ديدنش آرامش ميگيرم و اين آرامش بلام زيادم هست.

- (ياشا تو چطور تونستي همچين روح بزرگي رو از دست بدی؟ برات متاسفم.) (نفسش رو با صدا بيرون ميده و بي هيچ حرفي به آسمون خيره ميشه.)

.

.

.

- (دوباره همون خواب هميشگي. دوباره همون دريا. دوباره همون حال غرق شدن. و باز هم ياشا تنهاتش ميذاره. انگار اين كابوس نميخواد دست از سرش بر داره.)

- (يزدان که از صدای ناله هاي رها از خواب پريده به سمت اتاق رها خودش رو مي رسونه ولي هنوز در رو باز نکرده پشيمون ميشه و تصميم ميگيره از رباب کمک بگيره. به سمت اتاقي که از رباب خواسته در مدت حضورشون براي راحتي فکر و خيال رها مستقر بشه ميرد و با چند ضربه به در رباب رو از خواب بيدار ميکنه): رباب خانوم شرمنده اين موقع شب بيدارتون ميکنم اما رها باز خواب بد مي بينه. خواهش ميکنم بايد بيدارش کنيد. ميترسم تو وضعيتي باشه که حضور من معذبش کنه.

- رباب در اتاق رها رو باز ميکنه و به داخل ميرد. رها رو از خواب بيدار ميکنه و آروم نوازشش ميکنه و به يزدان هم اشاره ميکنه که بيداد توي اتاق. با ورود يزدان گريه رها شديدتر ميشه و با همون استيصال دفعه قبل دوباره همون كابوس تکراري رو براش به زبون ميآره. يزدان روي تخت و کنار رباب ميشينه و آروم عرق روي پيشوني رها رو پاک ميکنه و سعي ميکنه با کلام آرومش کنه. رها از ترس دوباره اومدن اون كابوس به سراغش از رباب ميخواد که پيشش بمونه. يزدان که ديگه دليلي براي موندن نمي بينه با نگاهی نگران از اتاق رها بيرون ميرد و روي مبلي توي حال ميشينه. ديگه خواب از سرش پريده. با خودش فکر ميکنه که کاش راهي وجود داشت که اين كابوس ها رو از رها جدا کنه.

- تا صبح دو بار ديگه هم رها از خواب پريد که دستاي نوازشگر رباب دوباره خواب رو به چشمانش بر گردوند. ساعت 5 صبح بود که رباب از اتاق بيرون اومد تا بره نمازش رو بخونه و بعد به کارهاي روزمره اش برسه. يزدان هم که ديشب خواب درستي نکرده بود از فرصت و سکوت و آرامش رها استفاده کرد و به اتاقش رفت تا کمي استراحت کنه. تو خواب بود که از صدای ناله هاي رها بيدار شد. ناله هايي که با صدای دوش آب در هم آميخته بود. يزدان به سمت اتاق رها رفت و پشت در حمام ايستاد و لحظه اي به صداها گوش داد

- (رها داشت ضجه ميزد): ديگه نميتونم. ديگه خسته شدم از اين كابوسا. ديگه اين زندگي رو نميخوام... نميخوام.... يزدان منو ببخش... حق با تو بود من خيلي ترسو و بي اراده ام. من تنها راه مبارزه اي که بلدم همينه يزد...

- حرفهاي رها زنگ خطر رو تو گوش يزدان زد. حتي يک لحظه هم نبايد تلف ميکرد. با يه حرکت ناگهاني در حمام رو باز کرد و با کمال تعجب رها رو ديد که گوشه حمام به خودش پيچيده با تيغي در دستش که معلوم نبود از کجا پيدا کرده. شير حمام رو تا انتها باز گذاشته بود و بخار تمام حمام رو برداشته بود و همين باعث ميشد که ديد حيلي خوبي نداشته باشه. با عصبانيتي که پشت ترسش از آنچه که نبايد رها بکنه پنهان کرده بود، شير آب رو بست و به سمت رها خيز برداشت و روبروش قرار گرفت و با فریاد: بزن ديگه. بزن. بزن تا هم تو خلاص شي هم من. زود باش رها خانوم. بهت گفته بودم يه باره ديگه به سرت بزنه خودتو بکشي واي ميستم تماشات ميکنم. بزن اون تيغ رو رها. قول ميدم نه جلوتو بگيرم نه بيرمت بيمارستان. زود باش عوضی. آدم احمقي مته تو به درد اين دنيا نميخوره.

بزن رها معطل نکن. تو هيچ چيزي تو زندگيت جز ياشا وجود نداره که ارزشه زنده موندنت رو داشته باشه. نه چدرت ارزشش رو داره، نه مادرت، نه تمام اون سالايي که شب بيداري کشيدي که امروز بشي يه دکتر اين مملکت، نه اين دستايي که ميتونه هر روز نوزاداي زيادي رو با دستاش از اثن دنياي کوچيک به اين دنياي هفت رنگ بياره، نه هيچي ديگه. تو کي باشي که بخواي يه روزي خودت مادر يه بچه معصوم ديگه باشي؟ که بخواي گرما بخش يه خونه ديگه باشي. تمومش کن رها

__ (با صدای کاملاً گرفته به خاطر گری؟ زیاد و سرماخوردگی تبغ رو روی زمین پرت میکنه): نمیتونم... نمی تونم یزدان... چرا اینجوری شدم؟ (روی پاهایش خم میشه و روی زمین مچاله میشه دوباره): یزدان دیگه طاقت ندارم. مدام کابوس. خسته شدم. عرضه هم ندارم خودمو بکشم خلاص شم. یزدان کمک کن. دیگه کم آوردم. (و زار زار میزنه زیر گریه)

- یزدان کمکش میکنه تا بلند شه و آرام آرام و در حالیکه به خودش تکیه دادتش از حمام بیرون میبرتش و روی تخت مینشونه و به آشپزخونه میره و رباب رو صدا میکنه تا به رها کمک و لباسای خیش رو عوض کنه.

- ده روز با سرعت برق و باد گذشته و فردا به تهران بر میگردد تا پای رها رو از گچ باز و دوباره زندگی به روال سابقش برگردد. یزدان تو خودش بود و برعکس این مدت که سعی کرده بود با حرف زدن، سر به سر گذاشتن، گاهی دعوا گاهی خندوندن رها اون رو از این افسردگی و سکوتی که روز به روز بیشتر میشد بیرون بیاره، حالا حتی حوصله خودش رو هم نداشت. تمام مدت تو این فکر بود که بعد ده روز بودن با رها اون هم به فاصله چند قدم چطور از فردا میخواد دوری رها رو تحمل کنه؟ با اینهمه وابستگی میخواد چیکار کنه؟ هنوز خودش هم باورش نمی شد که بالاخره اون روزی رسیده که اونم از یکی خوشش اومده، که اونم دلش میخواد برا خودش خونه و خانواده ای داشته باشه. اما چطوری؟ هه. خنده داره. اینهمه آدم باید درست رو رها دست میذاشت؟

- رها هم تو خودش بود. داشت به اشن فکر میکرد که حالا من بعد بدون هیچ امید و آینده ای چیکار باید بکنه. انقدر پوچ و تو خالی شده بود درونش که خودش هم از اینهمه پوچی و بی هدفی به وحشت افتاده بود.

- یزدان بعد از یه سکوت طولانی بالاخره لب باز کرد و این قبل از اینکه رها بدونه پایانش چه خواهد بود خوشحال کننده ترین اتفاق دنیا تو اون لحظه بود. چرا که لااقل باز برای مدتی مجبور نبود به چیزی فکر کنه و سرش گرم میشد.

- رها میخوام باهات حرف بزنم. حرفایی که شاید دلت نخواد بشنوی شاید آزارت بده. شاید باب میل نباشه. اما باید بگم. رها قول میدی داد و دعوا را نندازی و مته یه دختر خوب به حرفام قشنگ گوش بدی؟ بهت فرصت فکر کردن هم میدم تا یه تصمیم درست و عاقلانه بگیری. ها رها؟

- (با بی حوصلگی): تو بگو تا ببینم. فقط گفته باشم حوصله نصیحت ندارم.

- رها کی میخوای عمل کنی؟

- (با عصبانیت): یزدان تمومش کن. نمیخواد ادامه بدی.

- رها به کی داری لج میکنی؟ هان؟ آدم زنده باید زندگی کنه. آخه چرا خودتو زجر میدی؟ رها این درد همیشه همینجوری نمی مونه. نذار از پا بنذازت. رها فقط یه باشا، فقط به خودت و عشقت فکر نکن. یه کم هم به پدر و مادرت فکر کن. رها اونه یه عمر زحمت رو کشیدن. نذار انقدر غصه؟ تو رو بخورن. بذار اونا هم شادیتو ببینن و از شادی تو شاد بشن. رها به اون همه نوزادی که میتونی تو دستشون رو بگیری و به این دنیا بیاریشون فکر کن. به اون قسمی که خوردی. یه پزشک رو هوا نمی تونه قسم بخوره. این وظیفه توست. تو حالا فقط برای خودت نیستی. تو برای خیلی های دیگه هم هستی. به اونا فکر کن. رها بذار لااقل چند ساله دیگه که به پشت سرت نگا کردی بگی لااقل دل خیلی مادرا رو شاد کردی آگه دل خودت شاد نیست. رها سعی کن از زندگی لذت ببری. سعی کن تو برنده این میدون باشی. یه بار دیگه شروع کن. یه بار دیگه امتحان کن.

- (با بغض): گفتنش ساده ست اما چجوری؟ تو منو نمی فهمی یزدان. برا همین انقدر ساده فکر میکنی. دوباره شروع کنم با کدوم عشق؟ کدوم دل؟ یزدان بذا این قلب تا هر جا کشش داشت بته. عمر همین قلب برا من بسه. زیادم هست به خدا. یزدان دیگه دلمو به چی خوش کنم؟

- رها اشتباه نکن. تو تازه اول راهی. هنوز 30 سالتم نشده. تو باید زندگی کنی. تو چرا باید حسرت داشتن یاشا یا دخترش یا بودن جایی یاسمین رو بخوری؟ در حالیکه خودت میتونی یه زندگی قشنگ تر با بچه هایی که از پوست و خون خودت باشن، با سققی که تو بهش گرما بدی داشته باشی. رها برای شروع باید قلبت رو عمل کنی. تو سنی نداری که خودتو اسیر این قرصا

کني، اسير اين تنگي نفس، اين درداي گاه و بيگاه. رها اصلا اگر بخوای خودم با ياشا حرف ميزنم عملت کنه. ها؟ مگه خودت اينو نميخواستی؟ وقتي هنوزم دوشش داري پس تا نرفته بذار عملت کنه. باشه؟

- نه بميرمم ديگه نميدارم ياشا عملم کنه. نه. نميخوام ديگه ببينمش. اون ديگه صاحب داره. اونم دو تا. نه... نه... (با گريه مجکم با دست سرش رو ميگيره و فشار ميده. انگار ميخواد اينجوري همه فکراي آزار دهنده رو از خودش دور کنه).

- خوب رها پس بذار من يا دکتري عملت كنيم. باشه رها؟

- بايد فكر كنم. ديگه تمومش كن. نميخوام حرفي در اين مورد بشنوم.

- رها تا فردا خوبه؟

- خودم ميگم. گير نده.

.

.

.

يك ماه از اون روز ميگذشت و رها هنوز هيچ جوابي به انتظار يزدان نداده بود. تا اينكه صبر يزدان هم لبريز شد. از يه طرف نگران حال و روز رها بود و از طرف ديگه رها به كلي آرامش ر. ازش گرفته بود. فكر ميكرد ممكنه لا اقل با عمل رها يه مقدار اين فكر و خيال هاش كمتر بشه. يه مقدار فكرش آزادتر بشه.

- رها كارت تموم شد بيا بالا افاق من بايد باهات حرف بزنم.

- نمي تونم. كلي مريض دارم. نميام.

- رها فرار نكن. اين هزار بار. با مشكل رو برو بشو. منتظرتم.

....

- (ضربه اي به در و متعاقب اون وارد اتاق شد): سلام. كارتو زود بگو. بايد برم.

- رها يه ماه گذشته. فكاتو كردي؟ كي ميخوای عمل كني؟

- هنوز فكر نكردم. (بلند ميشه و به سمت در ميرد)

- (با عصبانيت): رها فقط تا فردا وقت داري وگرنه خودم تصميم ميگيرم با مامان بابات. حالا ميتوني بري

اون شب براي رها سخت ترين شب بود. شبی كه مدام به گذشته مي بردش و باز به حال بر ميگشت. هميشه تو تمام اين سالها تو ذهنش اين حك شده بود كه ياشا يه روز مياد و ياشا عملش ميكند و ياشا همه چيزه زندگيش ميشه و بچه ياشا رو تو بقلش ميگيره و ياشا و باز هم ياشا و ...

اما مدام اون رهاي اعصاب خراب كن با اين رها در جنگ بود و نهايتا اين رها رو مجاب كرد. تقريبا هوا روشن شده بود كه رها خوابش برد. رها ميرفت تا وارد بازي قمار زندگي بشه...

- (صداي زنگ در): سلام دكتور نيكنام عزيز. خيلي خوش اومدي پسر.

- سلام دكتور. ممنون. سلام فرانك جون. شرمنده ما هميشه مزاحم شماييم.

- این حرفا چیه پسر. ما باید شرمند؟ تو باشیم عزیزم....
- به به رها خانوم. سلام عرض شد. احوال شما؟ خوبی که انشالا؟(یه لبخند)
- (در حالیکه هنوز هم با خودش کلنجار میرفت و خیلی متوجه حرفای یزدان نبود): سلام. خوبی؟ (و سپس توی مبل فرو رفت و دوباره سکوت)
- (یزدان در حالیکه نسکافه اش رو مینوشید زیر چشمی هم حرکات رها رو تجزیه تحلیل میکرد. فکر رها خیلی معشوش بود انگار. به نظرش رسید رها تصمیم خیلی سختی باید گرفته باشه و همین امیدوارش کرد که قطعاً جواب رها مثبت و به زودی عمل میشه.)(با لبخند): خوب رها خانوم تعریف نمی کنی؟
- (با گیجی): ها؟ چي رو؟
- همونی که الان تو فکرته و انقدر ذهنت رو به خودش مشغول کرده که کم کم داره آزارت میده. ها؟
- رها سرش رو زیر میندازه و با صدایی که انگار از ته چاه داره در میاد: من تصمیم خودم رو گرفتم. عمل میکنم. فرقی نمیکنه کی عملم کنه. فقط یاشا نباشه.
- رها بابا چرا سرتو پایین انداختی. این که خبر خیلی خوبیه.
- الهی من فدات شم مامانی من. قربونت برم که بالاخره به خودتم یه کم فکر کردی.
- (اما یزدان در سکوت مجبوس منتظر شنیدن ادام[حرف رها بود. و از این ادامه می ترسید. اون خوب میدونست که رها سنگ بزرگتری رو برداشته تا جلوی پای اونه بگذاره)(با بی صبری و بی حوصلگی): خوب؟ بقیش؟ رها تا تهش رو یه بار بگو و خلاص.
- رها یه لحظه از زکات یزدان و اینکه تونسته بود انقدر راحت فکرش رو بخونه متعجب شد (ولی مجالی برای ادامه این افکار نداشت پس دوباره سرش رو زیر انداخت و گفت): اما یه شرط داره تا رضایت بدم.
- (یزدان بی حوصله): خوب؟؟؟؟ رها انقد کشش نده بگو.
- به شرطی میذارم که بذارین قبل عمل ازدواج کنم تا بعد زیر قولتون نزنین.
- فرانک با خوشحالی رها رو در آغوش گرفت: رها عزیزم باورم نمیشه. رها من و بابات سالهاست که منتظر همگین روزی هستیم. حالا اون کی هست؟ چرا ما مخالف باشیم عزیزم.
- (یزدان با عصبانیت و ترس): ادامش رها؟ باقیه حرفتو بزن.
- مامان کس خاصی منظورم نبود. هر کس باشه واسم فرقی نمی کنه. میتونید خودتون انتخاب کنین اصلاً. فقط باید شرط منو قبول کنه. اگر کرد منم به عمل رضایت میدم.
- (با صدای متغیر): هه. اون شرطی که تو گذاشتی عمراً احدی پیدا شه. من خودم اینکاره ام رها خانوم.
- (با عصبانیت): تو از کجا میدونی؟ شایدم از خدایون بود.
- ا.... پس میشه اون شرط رو بفرمایید ما هم بدونیم؟
- نه. آدم همه توی زندگیشو برا همه بیرون نمیریزه. خیلی حرفا بین زن و شوهرها زده میشه که احدی هم هیچوقت نمیفهمه. پس بیشتر از این کنکاش نکنین.
- (با عصبانیت از جاش بلند میشه): پس دکتر نیکنام فردا شب با خانواده خدمتتون می رسیم برای امر خیر. تشریف دارین که؟ (و نگاه گزنده و طوفانیش رو به دیدگان رها میدوزه)
- (رها با دستپاچگی تمام یکباره از روی مبل خیز بر میداره و): نه.... شما نه. شما نمی تونین بیاین.

- (با عصبانیت): مثلاً چرا؟ فکر میکنم حابظتون هم دچار مشکل شده.(باپوزخند): به خاطرتون میارم که فرمودین فرقی نمی کنه اون آدم کی باشه. و این وظیفه رو به مادرتون واگذار کردین.(سپس رو به فرانک): خانم نیکبخت اجازه؟ حضور میدین؟

- من که از خدامه عزیزم. کی از تو بهتر.

- (سپس دوباره رو به رها میکنه): فکر نمیکنم دیگه مشکلی باشه. فردا خدمت میرسیم خانوم.

- گفتم نه.... (پا به زمین میکوبه و با عصبانیت): من نمیتونم شرطمو به شما بگم. همیشه. اه.

- بهانه نیار رها خانوم. هر چی باشه با من کمتر رو در وایسی دارین. این مدت مشکلی با گفتن هر حرفی به من حتی فحش دادنه بهم نداشتین. پس قطعاً هر شرطی باشه به من راحت تر میتونین بگین.

- رها با عصبانیت هز جاش بلند میشه و رو به یزدان : یزدان الان وقته مناسبی برای لجبازی نیست. منو درک کن.گفتم نه یعنی نه.

- (با عصبانیت و بی حوصلگی): خودت بهتر میدونی من نه اهل لجبازی هستم نه اصلاً این حرف برام معنا شده هست. شما گفتی میخوای ازدواج کنی. من هم میخوام پیام خاستگاریت. یا شروطت رو می پذیرم و با هم ازدواج میکنیم یا نمی پذیرم و خود به خود همه چیز کنسل میشه. شما هم که از ظاهر امر اینطور مشخصه که برات اصلاً فرقی در اینکه همسرت کی باشه وجود نداره و فقط میخوای با یکی ازدواج کنی. نه عشقی در بین نه چیزه دیگه ای. پس ببخود خودت رو اذیت نکن. منم به آدمم. اصلاً تو اینطور فکر کن که من دوست دارم و با علاقه پیش قدم دارم میشم. با اجازه.

- یزدان میدونست که شرط رها قطعاً به چیز معمول نیست و بالطبع هر کسی هم نمی پذیره اما چیزی که براش سوال شده بود این بود که اون از این ازدواج بدون عشق که حتی آدمش هم مهم نباشه چه چیز ارزشمندی رو میخواد به دست بياره. گاهی فکر میکرد که این هم به بهانه جدید برای خلاصی از عمل کردنه و لحظه ای بعد فکر میکرد که شاید رها از اینهمه خالی شدن ناگهانی زندگیش خسته شده و دنبال یه مرحم برای خستگی هاش، یه شونه برای اشکاش و یه سینه برای فرو رفتن و دلداری گرفته. اما هر چی بود یزدان وارد این بازی شده بود و احساس پشیمانی هم نمیکرد. بودن در کنار رها به هر شکلی براش بهترین بود.

- رها از لحظه ای که به اتفاقش وارد شد شروع به دعوی با اون یکی رها کرده بود. رهایی که توی چاهی انداخته بودش که دیگه هیچ راه فراری نداشت. قطعاً نمی تونست به همین سادگی شرطش رو به یزدان بگه. یزدان آدمی نبود که زیر بار چنین چیزی بره و کافی بود که اصل ماجرا رو بفهمه تا تمام پل های پشت سر رو برای رها خراب کنه. رها واقعا در پشت این تصمیم دنبال چیز دیگه و متقاعد کردن خوانوادش برای کار دیگه ای بود. چ.ن رها اصلاً قصد ازدواج نداشت و فقط با این دستاویز و بعد از مدتی که هیچکس حاضر به ازدواج با چنین شرایطی نشد پدر و مادرش رو تحت فشار برای انجام کاری که این چند وقت تمام فکر و ذهنش رو پر کرده بود ، بگذاره تا اونها هم برای اینکه رهضی به این عمل بشه باهاش موافقت کنند.

- و تازه قسمت بدتره ماجرا این بود که اگر یک در هزار یزدان شرطش رو قبول میکرد میخواست چیکار کنه؟ چطور باهاش ازدواج میکرد وقتی تمام وجودش پره یاشا بود. وقتی... اون شب نه رها تونست تا صبح بخوابه نه یزدان.

- روز بعد توی بیمارستان رها و یزدان از هر زمان دیگه ای با هم غریبه تر و سر سنگین تر بودن. این تیرگی اونقدر واضح بود که حتی روی رفتارشون هم اثر گذاشته بود. عصبانیت ها و بی حلی های رها به مراتب بیشتر از یزدان به چشم میومد و این شاید به این دلیل بود که یزدان یاد گرفته بود بین محیط کار و زندگی شخصیس مرزهای لازم رو رعایت کنه اما رها اصولاً چنین چیزی رو حتی یاد هم نگرفته بود. یزدان موقع خروج از بیمارستان به سمت رها رفته و یکبار دیگه به اون یادآور شد که ساعت 8 به خونوادش منزلشون خواهد بود و بدون انتظار برای شنیدن پاسخی از طرف رها خداحافظی و از در بیرون رفت.

- یزدان بالاخره با استرس و وسواس زیادی کت و شلوار طوسی و پیراهن صورتی رنگش رو انتخاب و می پوشه. بعد از اون کروات زمینه طوسی رو که راههایی از تم های مختلف صورتی روی اون رو گرفته میزده و با عجله از پله ها پایین میاد و رو به مادر: مامان من میرم گل و شیرینی رو میگیرم تا شما و بابا حاضر بشین.

دست گل سفارشی یزدان یه گلدون کریستال مملو از شاخه های ارکید؟ سفید و رزهای درشت صورتی چرکی بود که با زیبایی تمام در کنار هم قرار گرفته بودن تا زیبایی و سلیقه صاحبش رو هرچه نمایان تر به منص؟ دید بگذارند.

یزدان با دقت و وسواس تمام گل ها رو روی صندلی فیکس کرد و به دنبال پدر و مادر رفت و از اونجا به منزل رها.

نوعی دستپاچگی در توام حرکات یزدان به چشم میخورد که خودش هم باورش نمی شد. همیشه برایش جالب و تا حدودی هم خنده دار بود که پسر ها و دختر ها همیشه روز خواستگاری به نوع دستپاچگی تو تمام حرکاتشون وجود داره که گاهی ام باعث خرابکاری های بس شیرین و به یاد موندنی میشه، اما هیچوقت تصور نمی کرد که روزی خودش هم دچار همین استرس ها بشه. حالا برایش خیلی جالب تر شده بود که ببینه عکس العمل رها چطور خواهد بود و آیا این استرس ها رو در اون هم خواهد دید یا نه؟

(ضربه ای به در و منعاقب اون ورود فرانک به اتاق رها): رها مامان چرا تو تختی تو هنوز؟ دکتر نیکنام و خونوادش اومدن. زشته مادر بدو ... بدو پاشو به لباس عوض کن به دستی به سر و روت بکش بیا پایین.

(رها غلطی روی تخت زد و پشت به مادرش): من نمیام مامان. دیروز بهش گفتم. به من ربطی نداره. بگو جوابم منفیه و برن.

(فرانک با عصبانیت): رها من و بابات آبرو داریم جلو پدر مادرش. بلند شو خمین الان و بیا پایین. اگر جوابتم منفیه بعدا وقتی مادرش زنگ زد برا جواب گرفتن میگیرم. الان پا میشی میبی بی چونه.(و از در بیرون میره)

چاره ای نیست. با عصبانیت از یک سو و استرس رو برو شدن با یزدان از طرف دیگه به ناچار بلند و به عکس تمام دخترا تو چنین مجالسی بدون هیچگونه آرایشی و با یه بلوز و شلوار جین ساده و موهایی که با گیره بسته شده از در بیرون و به سمت سالن پذیرایی در طبقه پایین میره. با هر قدمی که به سالن نزدیکتر میشه این استرسی که تو وجودش هست بیشتر میشه. احساس میکنه که این استرس با تمام استرس هایی که همیشه تو زندگیش داشته متفاوت و به نوعی عجیبه. انگار تفاوتی نمیکنه که هدفش از ملاقات به خواستگار چیه. انگار صرفه این لفظ کفایت میکنه برای بوجود آوردن چنین استرسی.

حالا کاملاً به افراده توی سالن دید و تسلط کامل داره. در اولین نگاه این یزدانه که تو چشمش اونقدر پر رنگ جلوه میکنه که خودش هم تعجب میکنه. پسری قد بلند، شیک و برازنده رو مقابلش میبینه که با متانت تمام روی میل پا روی پل انداخته و با سری رو به پایین تنها نقش یک شنونده رو بازی میکنه. دوز تر دکتر نیکنام بزرگ رو میبینه با کت و شلوار شیک و کروات زده که با لذت فراوان در یک بحث احتمالا شیرین با پدرش هست. و دورتر گیتی جون رو میبینه با لباسی به غایت شیک و برازنده در حال صحبت با مادر.

یه لحظه از خودش و اینهمه بی احترامی ای که به این جمع با طرز لباس پوشیدنش کرده ناراحت میشه اما درست زمانی که تصمیم میگیره تا به اتاق برگشته و تغییری در لباس و وضع آشفته خودش بده با نگاه درخشان یزدان روبرو میشه. نگاهی که توش ناراحتی موج میزنه. شاید رها رو لا فهم و شعور تر از اون میدونست که با چنین وضعی رو بروی پدر و مادرش ظاهر بشه اما مجالی برای ادامه این فکر به خودش نمیده و با یه لبخند این ناراحتی رو پنهون و با نگاهی خاص رها رو تا پایین پله هل هدایت میکنه.

جمع با صدای آرام رها به سکوت میشینه و تمام نگاه ها به سمت رها بر میگردد. نگاه مادر گویای تمام حرفهای نگفته و سرزنش های لازم به رها هست. سرزنش هایی که رها برای اولین بار بهشون حق میده اما چاره ای و راه حلی براشون نداره.

- سلام خانوم دکتر عزیز خودمون. خوبی عزیزم؟

- سلام عزیزم. خوبی رها جان؟ ماشالا هر چی بیوشتی و حتی بی آرایشتم قشنگه. بیا مادر بیا بشین پیش خودم ببینم...

- رها با سری رو به پایین از کنار یزدان میگذره و تتخا به گفتن سلامی کواه کفایت میکنه.

- الهی فدات بشم. نگا چه سرشم انداخته پایین. عزیزم ما که غریبه نیستی که اینجور غریبی میکنی. رها جان سرتو بالا بگیر که از این صحنه ها که یزدان رو با این رنگ و روی قرمز از خجالت بخوای ببینی شاید دیگه پیش نیادا.

- با این حرف ناخودآگاه یزدان قرمز تر و رها آرامش بیشتری پیدا میکنه و با یه لبخند باز سرش رو بالا میگیره. شاید اگه زمان دیگه ای بود و چنین موقعیتی نبود بهترین لحظه برای سر به سر گذاشتن یزدان و خالی کردن دق و دلش بود.

- با ورود رها کم کم صحبت ها سمت و سوی دیگه ای گرفت و بعد از دقایقی که به نظر رها به زور به چند ثانیه هم رسیده بود چیتی جون رو به فرانک جون اجاز؟ یه صحبت کوتاه بین رها و یزدان رو گرفت و دقایقی بعد رها خودش رو دید که در حال

بالا رفتن از پله ها به سمت اتاقش به همراهه یزدانه. انقدر فکرش مشغول این بود که حالا چه باید بکنه که یه لحظه حتی متوجه پل؟ جلوش هم نشد. در حال سکندری خوردن بود که با فشار دست یزدان دوباره به حالت تعادلش برگشت.

- خیلی بهش فکر نکن رها خانوم. به یه دست و پا شکستن دیگه نمی ارزه. فکر کن منم یه غریبه ام. راستی ببینم چرا رنگت انقد پریده؟ بابا نمی مردی یه دستی به سر و روت میکشیدی، یه لباسی عوض میکردی. پاک آبروی ما رو بردی عروس خانوم. (یه خند؟ آروم)

- هه هه خندیدم دلک. در ضمن بیخود به خودت وعده وعید نده عروس خانومی در کار نیست. اگه باهاتم اومدم بالا فقط برا این بود که گیتی جون و بابات ناراحت نشن. حالام یه کم بشین رو مبل تا بعد پاشیم بریم پایین. رفتی خونه هم به مامانت بگو همه چی منتفیه. رها به درد کمن نمی خوره و خلاص.

- (روی مبل میشینه و پاش رو آروم روی پاش میندازه و با آرامش): ولی من هنوز حرفی با شما نزدم. در ضمن این منم که باید شرایط شما رو که شنیدم تصمیم بگیرم که موافقم یا نه. پس جنابالی لطفاً به جای اینکه جای من تصمیم بگیرین شرطتون رو زودتر بگین.

- یزدان مگه زده به سرت. تو که میدونی من پاشا رو دوس داشتم. میدونی که هیشکی نمی تونه جاشو بگیره. اصلاً تو که میدونی همه اینا بهانس پس چرا ول نمی کنی؟ چرا گیر بیخود میدی؟ یزدان برو دنبال یکی دیگه. تو که دس رو هرکی بذاری با سر قبول میکنه دیگه دردت چیه که منو آزار میدی؟ اه

- اصولاً از آدمایی که با سر درخواستمو بخوان قبول کنم خوشم نمیاد. حالام عوض نصیحت شرطتو بگو رها. انقد آسمون ریسمون نبالف. منتظرم.

- باشه. به درک. خودت خواستی. فقط بعد حق نداری بری شرطمو به مامانینا بگی. راتو میکشی میری و به منم پیله نمیکنی. فهمیدی؟

- حالا تو از کجا میدونی من رامو میکشم میرم رها خانوم؟ خیلی عجله نکن. (یه لبخند)

- هه اومدی تفریح کنی؟ باشه. عیب نداره. (با عصبانیت سرش رو پایین میگیره و بدون اینکه به عاقبت حرفش و واکنش احتمالی یزدان فکر کنه شروع میکنه): شرطم برای ازدواج اینه که اولاً مهریه ازت یه خونه میخوام که تو همون خونه هم میریم. دوماً روز ازدواج رو من تعیین میکنم و دقیقاً همون روزی که من میگم باید باشه. سوماً ماه عسل نمیخوام. بعد از ازدواج برای یه شب باهاتم. مثلاً یه زن شوهر دار. منظورم اینه که من ازت فقط یه دختر میخوام و فردای شب ازدواجمون راتو میکشی میری هر جا دوس داری و با هرکی که دوس داری. اجباراً تا دنیا اومدن بچه ام زنت هستم اما فردای روزی که بچه ام دنیا اومد طلاقم میدی و بچه رو هم برای همیشه به من میدی. دیگه هیچی ازت نمیخوام. (و به سمت در میره تا در رو باز و از اتاق بیرون بره)

- (با عصبانیت و صدای کمی بلندتر از معمول): کجا راتو کشیدی؟ حرف میزنی بعدش وایسا جوابت رو بگیر اولاً. دوماً، با هم اومدیم تو اتاق با هم میریم بیرون. (با پوزخند): حالا بشین بازم فکر کن ببین شاید شرط دیگه ای هم یادت بیاد. رها تو واقعا چه فکری کردی؟ هان؟ یعنی تو به هر کی از راه رسید میخواستی همین حرفا رو بزنی؟ تو واقعا چه فکری کردی با خودت؟

- (با عصبانیت): هر فکری کردم. همینکه هست و به اظهار نظر جنابالی هم احتیاجی ندارم. من که بهت گفتم. تو اصرار داشتی شرطمو بشنوی. حالا بلند شو بریم پایین.

- یزدان هم با اعصابی به هم ریخته و در حالیکه توی فکر فرو رفته بود و هنوز داشت به رها و این شرط نا معقولش فکر میکرد پشت سر رها از اتاق بیرون اومد. و رها هم دوباره توی ذهنش در حال کلنجار رفتن بود. تمام ترسش از این بود که مبادا یزدان همه چیز رو به همه بگه. تمام امیدش به این بود که یزدان بدون هیچ حرفی بی خیال همه چیز بشه و همه چی به خوشی تموم شه.

- خوب رها جان یزدان جان تعریف کنین ببینیم؟ بالاخره شیرینی رو بخوریم یا نه؟

- مامان جان شیرینی رو که هر وقت بخواید میتونید بخورید اما قرار شد من و رها خانوم یه فرصت چند روزه به هم بدیم تا بعد نتیج؟ نهایی رو بهتون بگیم.

- خوب پس فرانک جان حالا هرچی باشه ما با هم روابطمون بیشتر از این حرفاس پنجشنبه شب شام منتظرتونیم هم دور هم باشیم هم بچه ها بیشتر فکر کرده باشن تا ببینیم ایشالا قسمت چی باشه.

....

اون چهار روز مثل برق و باد گذشت. چهار روزی که برای یزدان بدترین روزهای زندگیش بود. چهار روزی که فقط به آینده این تصمیمش فکر میکرد. قطعا قبول این شرایط برای نه یزدان بلکه هر آدم دیگه ای هم غیر قابل قبول بود. شوخی نبود یعنی حکم یه شریک تو به دنیا اومدن یه بچه رو داشته باشی و بعد راتو بکشی بری. نه حقی نه چیزی. حتی حسرت پدر شنیدنه از زبونش هم به دلت بمونه. زندگی ای که حتی یک لحظه هم احساس نکنی کسی که بچ؟ تو رو داره حمل میکنه کوچکترین احساسی که به تو نداره هیچ بلکه با انزجار تحملت کرده تا در نهایت فقط صاحب یه بچه شده باشه. یزدان تو این چند روز هر بار که بیشتر به جزئیات این شرط فکر کرده بود بیشتر فهمیده بود که تمام این بازی ها باز هم بر میگردد به وجود یاشا تو ذهن و لحظه لحظه زندگی رها. به اینکه فقط یه دختر میخواد مثل یاشا. به اینکه فقط یک شب حاضر زیر یک سقف با کسی زندگی کنه و قطعا اونم از روی اجبار. به اینکه باقی عمرش رو میخواد به زندگی با دختر بچه ای بگذرونه که قطعا بچه نرمالی نخواهد بود. باید با رها صحبت میکرد. اینا شرطایی نبود که بشه قبولشون کرد و یزدان هم آدمی نبود که بخواد قول دروغ به کسی بده و رها هم آدمی نبود که انقدر ریسک کنه که فقط به یه قول بسنده کنه. و البته در نهایت رها راه به سطوح آوردن آدمها رو خوب بلد بود این همه چیز رو پیچیده تر میکرد. باید رها رو وادار به عوض کردن تصمیمش میکرد.

- بالاخره روز پنجشنبه از راه رسید و زمان برای رفتن به منزل نیکنام و پایان این آغاز. رها با استرسه تمام توی اتاقش قدم رو میرفت. انقدر شرایطش بد بود که حتی نتونسته بود سر کار بره. با یه سردرد بد و یه درد بدتر در قفس؟ سینه اش سعی داشت مبارزه کنه اما استرس هم با بی رحمی تمام به دردش اضافه شده بود. تمام مدت مشغول کلنجار رفتن با خودش بود. دائم منتظر یه اتفاق بود که این رفتن رو کنسل کنه. توان روبرو شدن با هیچکس رو نداشت و قطعا بیشتر از همه یزدان. میدونست که باید جوابگوی سوالی زیادی باشه. سوالایی که شاید هیچ جوابی براش نداشت. رها در حال کلنجار رفتن با خودش بود که فرانک در اتاق رو باز و با عصبانیت نگاهی به رها کرد و به سمت کمد لباس هاش رفته و کت دامنی فیروزه ای رنگ و کفش و کیفی همرنگش رو از کمد در آورد و به طرف رها گرفت

- این کت دامن رو می پوشی. سریع بپوش میام اتاق موها و صورتت رو درست کنم و از اتاق خارج و در رو با صدای بلندی بست. انگار میخواست به این شکل رها رو از فکر و خیال یا هر چیزه دیگه ای بیرون بیاره و به نوعی هم بهش هشدار لازم رو داده باشه. رها بی هیچ حرفی از جا بلند و دستورات مادر رو اجرا کرد. شاید این بهترین راه برای جبران بی احترامی روز خواستگاری نسبت به پدر و مادر یزدان بود و از طرف دیگه هم اصلا حوصله کلنجار رفتن با مادر رو نداشت.

- لباس اندام رها رو کشیده تر و جذاب تر کرده بود. در دل به سلیقه مادر برای انتخاب چنین لباسی افتخار کرد و گویی این لباس او را به دنیایی سراسر زیبایی برده باشه و ناخودگاه خودش مشغول صاف کردن موها و آرایشی دلپذیر که گیرایش رو دو چندان کرده بود، شد.

- (وای رها تو چه ماه شدی. خانوم ببخشید میشه شمارم رو بهتون بدم؟

خیلی لوسی یاشا. داری مسخرم میکنی؟

نه به جون یاشا. خیلی خوشگل شدی جوجوی من. و رها رو لحظه ای در آغوش میگیره و به صورتش خیره میشه. رها؟

جانم؟

میشه لباست رو عوض کنی و آرایش رو هم کمتر کنی؟

وا یاشا تو که تا همین دو دقیقه پیش داشتی کلی تعریف میکردی ازم. یعنی همش الکی بود؟ خیلی بد شدم؟ (با بغض)

نه فدات شم. میدونی انقدر قشنگ شدی که می ترسم اونجا با چشاشون بخورنت. تازه مهمتر از اون چشت بزنی. تو امانتی آخه. بعد من جواب مامانتو چی بدم؟

اوه حالا کی اونهمه دختر همسن و سال شما ها رو ول میکنه منه 17 ساله رو بچسبه. دلت خوشه ها.

رها خواهش میکنم. به خاطر من؟ (ها؟)

- (با عصبانیت): داري چيکار ميکني رها؟ چرا لباس رو داري در مياري؟

- نه نه... نه مامان... اين لباس اصلا خوب نيست. به بلوز شلوار مپوشم. بهتره.

- تو بيجا ميکني بلوز شلوار مپوشي. (دکمه کت رو ميبند): همين خيلي هم عاليه. نديدي پسره اونروز چجوري اومده بود؟ خجالت بکش. انقد منو بابات هيچي بهت نگفتيم ديگه آداب معاشرت به کل از يادت رفته. زود باش. زود باش پالتو و شالتم سر کن بريم. بابات پايين منتظره. بايد گلم بگيريم سر راه.

- گل؟ گل واسه چي؟ واي مامان مگه دفته اولمونه داريم ميريم خونشون؟ کوتاه بياين تو رو خدا. خبري نيست که. حالا يزدان نخواست اون روز جلو همه بگه ولي من ميگم بهتره. همه چي منتفیه. اين مدت فقط به احترام شما و مامان باباش حرفي نزد.

- (فرانک در حالیکه از شنيدن اين خبر و اينکه اين پسر که از هر نظر بدون عيب و ايرادي بود و از همه مهمتر تنها کسي بود که رها رو تحت کنترل گرفته و کمکهاي زيادي بدون هيچ منتي به همه شون کرده بود، رو به همين آسوني با يکسري شروطي که ميتونست حدس بزنه قطعا بي منطق بوده، از دست داده، ناراحت بود نقاب بي تفاوتی رو دوباره به چهرش زد و با تمسخر): رها واقعا يزدان بهترين بود که خيلي راحت از دست داديش. برات متاسفم. ولي فرقي در اصل موضوع نداره. اونا اومدن با گل و شيريني اومدن و ما هم حالا ادب حکم ميکنه که اين کارشون رو جبران کنيم پس زود باش.

- با خواست رها به جاي گل يه گلدونه اراکيد؟ سفيد خريدن و يک کيک شکلاتي بي بي که رها خيلي دوست داشت.

....

- به عکس يزدان که کت و شلوار و کروات لباس هميشگيش بود، اين اولين باري بود که يزدان رها رو با لباس رسمي ميديد و الحق که چيزي که مقابلش داشت ميديد قدرت هر گونه تکلم رو ازش گرفته بود. الحق که چيزي کم نداشت. دلش ميخواست ميتونست رها رو در آغوش بگيره. دست رو موهاش بکشه. اون صورت روياييش رو توي دستاش بگيره. دلش ميخواست دنيا تو همون لحظه متوقف بشه. يزدان آنچنان محو رها شده بود که نه چيزي ميشنيد و نه کسي رو ميديد....

- (با خنده): نگا بچه ام چه جور مات مونده. يزدان مامان نميخواي گلدون رو از رها جون بگيري؟ دستش خسته شد مادر

- ...ها... ا... ب... بيخشيد اصلا حواسم نبود... سلام. مرسي. ممنون... شما خودتون گلید ديگه چرا زحمت کشيدين؟

- رها حال يزدان رو كاملا درک ميکرد. انگار دقيقا ياشا جلوش بود. با همون نگاه شيفته و بي طاقت. قطعا تنها چيزي که ياشا رو به آرامش رسونده بود همون بقل کردن رها بود که حالا يزدان ازش محروم بود. هميشه فکر ميکرد يزدان زيادي غلو کرده بوده اون زمان و رها آنچنان هم به خيره کننده نمي شد اگر اين کت و دامن رو در اون شب هم ياشا ميگذاشت که بپوشه. اما حالا با ديدن يزدان و عکس العملش حق رو به ياشا ميداد.

- بزاها مادر حرفمو پس ميگيرم. هميشه همينجور به خودت برس. من که نتونم چشم ازت بگيرم ديگه تکليف يزدان که روشنه.

- رها تنها سرش رو از شرم پاسسن انداخته بود تا صورت داغش رو که قطعا از قرمزي زياد بود از ديد همه مخفي کنه. اما گيتي از هر فرصتي براي ايجاد يه نزديکي و مطمئن کردنه پسرش براي انتخاب رها استفاده ميکردو چون از کلافگي اين چنر روز؟ يزدان تقريبا حدس زده بود که مشکلاتي در بين هست که يزدان رو تو انتخاب مردد کرده. اما انقدر پسرش رو فهميده و عاقل ميدونست که نخواه دخالتي در تصميم گيريش و يا حتي سوالي در اين مورد بپرسه. ميدونست يزدان اگر چيزي رو بخواد قطعا به دست مياره و مشکلات و سنگ هاي جلوي پاش رو هم به آسوني ميتونه بر داره. با نگاهی دوباره به رها رو به يزدان ميکنه و : يزدان مامان الان که وقته سرتو پايين گرفتن نيست. سرتو بالا بگير پيش نمي ياد رها جون رو اينجور سر به زير و سرخ و سفيد ببيني ها(يه لبخند)

- يزدان با نگاهی خندان و پر از حرف و ستايش سرش رو بالا ميگيره و دستي پشت رها ميکشه و رو به مامانش: مامان داشتيم؟ رها جان رو اذيت نکنين ديگه.

- به به چشممون روشن آقا يزدان. هنوز هيچي نشده و زن ذليلي و ... خجالت بکش پسر منه بابات انقد تابلو نيستم که تويي... (دستي به پشت يزدان ميزنه و ميخنده)

- کم کم جو حالت سنگینیش رو از دست میدی و اینبار دکتر شایگان رو به یزدان: یزدان جان پسر من پاشین برین دنبال کارتون دیگه. حرفای ما برا شما جذابیتی نداره که. پاشین بابا. رها بابا پاشو.

- یزدان بلند میشه و رها رو هم دعوت میکنه سری به کتابخونه بزنن و به این ترتیب از جمع جدا میشن.

- رها رو به کتابخانه زل زده به کتابها و سعی داره تا هر طور که شده به خودش مسلط بشه تا راحت تر بتونه پیروزه این جنگ رو به آغاز بشه و یزدان هنوز هم محو رها. لحظه ها انقدر کند میگذرن که رها رو به مرز جنون کشوندن ولی یزدان باز هم در سکوت مطلق. به ناچار رها این سکوت رو میشکته: خوب؟

- چي خوب؟

- هيچي بابا.

- رها نمیخواهی جوابم رو بدونی؟

- میدونم لازم به پرسیدن نیست

- پس میشه به منم بگی؟

- وا جواب تو رو من بهت بگم. برو بابا. خدا شفای بده.

- رها در مورد شرایط وقتی داشتی میذاشتیشون اصلا بهشون فکر نکردی؟

- (با عصبانیت): به من حق نداري توهين کنی.

- رها اولاً سعی کن با من حرف میزنی خودت رو کنترل کنی. این طرز حرف زدن و جبهه گیری بیجا اصلاً درست نیست. دوماً من توهین نمیکنم. فقط ازت یه سوال پرسیدم.

- هه... آره یه سوال پرسیدی ولی آنچنان پرسیدی که یعنی من بدون هیچ فکری و رو هوا فقط چهار تا شرط رو به هم بافتم و تحویل دادم.

- متأسفم رها ولی دقیقاً همینطور. کافی بود یه کم در مورد شروط فکر و تحقیق میکردی. اونوقت خودت هم به حرف من می رسیدی. اما حالا من تحقیق کرد[جواب دونه دونه؟ شرط هات رو بهت میدم. بعد شرایط رو یک مقدار تغییر میدم و بهت فرصت میدم روش فکر کنی. باشه؟

- لازم به اینکار نیست. من اصراری ندارم که ازدواج کنم. پس توضیحاتت رو برا خودت نگه دار و تمومش کن.

- رها به خاطر خودت میخوام بهت این توضیحات رو بدم که بعد بهت فرصت گذاشتن یه سری شرط های معقول رو بدم. وگرنه برات اگه مهم نیست بهت میگم. باشه. من تصمیم رو گرفتم. باهات ازدواج میکنم. با وجود تمام شرایطی که گذاشتی. اما بهت پیشنهاد میکنم حرفامو بشنوی چون در اینصورت باخت واقعی مال تو و برد حتمی نصیب من شده. حالا خود دانی.(و آروم و دست به سینه روبروی رها میشینه و منتظر تا نتیج؟ ضربه ش رو ببینه.)

- ببین فکر کنم درست متوجه شرطای من نشدی شما وگرنه قطعاً می فهمیدی قطعاً برنده منم.

- راس میگی؟ باشه پس خوب گوش کن تا برات بگم چطور تو باختی و اگر حرفام درست بود این شمایي که شرایط من رو قبول میکنی و با شرایط من ازدواج میکنی و البته انقدر بی انصاف نیستی مثل تو که تو شرایطم همه رو به نفع خودم تغییر داده باشم. خوب حالا نظرت چیه؟

- باشه و وقتی تو فهمیدی که باخت واقعی با توست نه من همه چیز رو همین امشب تموم میکنی چون واقعاً دیگه کشش ت رو ندارم.(با عصبانیت به یزدان زل میزنه)

- باشه. حالا خوب گوش کن و بین حرفم نیا تا تموم شه. مهریه خونه خواستی، مشکلی نیست. فقط یک شب میخوای وظایف زناشویی رو انجام بدی. اما به یه چیز فکر نکردی اونم اینکه یه زن تو قاتونه ما موظف به انجام تمام وظایف زناشویی به این وظیفه هم جزئی از همونه. من نوعی میرم دادگاه شکایت میکنم که زنم وظایفشو درست انجام نمیده. میدونی دادگاه چی

میگه؟ میگه اول با ملایمت و قریونت برم و برخورد خوب راضیش کن. خانومی که شما باشی، راضی نمیشی. میرم اینبار دادگاه میگه باهش یه کم جدي برخورد کن، بعد یه کم دعوا کن، نشد بیشتر، نشد مجبورش کن، نشد یه بار آروم برخورد فیزیکی کن باهش، نشد برخورد شدیدتر کن، نشد تهش می رسیم که آقا پس طلاق بگیرین. میگن حق طلاق باکیه؟ با منه مرد. رضایت ندن حالا حالاها باید از این دادگاه به اون دادگاه بدویی. میگیم آقا باشه طلاق میدیم. میگن گواهی پزشکی ببار که باردار نیست خانوم. خانومی هم که شما باشین انقدر برنامه ریزی دقیقی برا شب عروستون کردین و بالا پایین کردین و استرس و فعالیت زیاد و هیچی دیگه هم رو سیستم داخلی بدنتون تأثیری نداشته و خوب خدا رو شکر باردارین. باز می رسیم خونه اول که حالا تا دنیا اومدن بچه ول معطلین. جنابالی هم دستت به هیچ جا بند نیست. فقط نتیجه این شده که یه میدونه جنگم تو خونه درست کردیم که ضرره مستقیمش میره به دختره عزیزتون و خودت بهتر از من میدونی. بچه دنیا میاد دوباره روز از نو روزی ترن. تازه اگه شانس بیاریمو بچه با اونهمه اعصاب خرابی سالم دنیا بیاد و مشکلی نداشته باشه که اگه داشته باشه یه عمر باید خودمون رو لعنت کنیم که زندگی یه بی گناه رو تباہ کردیم.

- بر گردیم خونه اول خودمون. دوباره از این دادگاه به اون دادگاه که آقا بچه دنیا اومد حالا بیا میخوایم طلاق بگیریم. منی که آقا باشم وای میستم آقا بچه ماله منه. بچم رو بده هر جا دوس داش بره به سلامت. شما هم دستت به هیچ جا بند نیست جز اینکه حالا چند صبحی بچه دستته و تازه اون زمان هم من می رم میام. نه حق داری بچه رو بی اجازه من جایی ببری و نه اصولاً وقتی دو نفر تو دعوا باشن به این آسونی ها یکی میتونه اون یکی رو دور بزنه و آخرش میدونی چی میشه؟ میبینی یهو هفت سال ده سال زندگیتو تباہ کردی. به بچه ات زهر کردی. یه بچه عصبی با کلی کمبود بار آوردی که تهش هم دو دستی بدی به شوهرت. اونم چند صبحی گذشته نگذشته بره زن بگیره و پاره جیگر ت بیفته زیر دست یکی که نمیدونی اصلاً چه حسی به بچه تو داره و چطور باهش تا میکنه. خوب حالا رها خانوم کجای شرایط میتونه به ضرر من باشه یا یه مانع سر راهه من؟ کی تو این بازی باختی؟ و به چه قیمتی؟ به قیمت یه عشق دورانه جوانی؟ عشقی که رفته دنبال زندگی خودش و خودت بهتر باقیش رو میدونی.

- خوب موقع ازدواج همه خواسته هامو محضری میکنم. این که کاری نداره.

- رها هیچ محضری اینکار رو نمیکنه. ممکنه بگه حق طلاق با تو اما به شرطی که دلیل قانع کننده داشته باشی. شوهرت معتادی. مشروبخوری. اهل خلافی. بی بند و باری چیزی باشه. اصلاً هیچ قانونی نمیپذیره که یکی یه شب شوهرت باشه و فرداش به سلامت. یا ...

- با بچه ام فرار میکنم توام دستت به هیچ جا بند نیست. میرم خارج از ایران. بعدم تقاضای طلاق میکنم و خلاص.

- رها بچه شدی؟ فکر کردی به همین سادگی؟ قانونی که نمی تونی از کشور بری چون اولین کاری که عقل سلیم میکنه تو دعوا ممنوع الخروج کردن تو با بچه ست. بعدم غیر قانونی با یه بچه دست و پاگیر کجا میخوای فرار کنی؟ کی میرنت؟ از کجا بچت زنده بمونه تو اونهمه سختی. بعدم تو یعنی انقدر کویه فکری که 30 سال زندگیتو موفقیت ها و موقعیت شغلی و زندگی و رفاهت رو بخوای یه شبه اونم با این درصده بالای ریسک بریزی دور؟ رها قبول کن به هیچکدوم از این چیزا حتی یک ثانیه هم فکر نکرده بودی. من میتونستم از تمام این شرایط سو استفاده کنم و تو وقتی از خواب پاشی که دیگه دستت به هیچ جا بند نباشه. اما من این نامردی رو در حق نکرده.

رها مطمئنم که به هیچکدوم از این شرایط حتی یک ثانیه هم فکر نکردی. و مطمئن ترم که اصلاً قصدت پیدا کردنه چنین کیسی یا حتی ازدواج نبوده. اما متأسفانه تو با ناآگاهی اگر گیر یکی می افتادی که به ظاهر تمام ظرایطت رو قبول میکرد فردا دو دستی خودت خودتو یه عمر بدبخت کرده بودی.

حالا اول ازت یه سوال دارم. رها هدحت در نهایت چی بود از این کار. میخواستی به چی برسی؟ چه چیزی از پدر و مادرت میخواستی؟

- (در حالیکه پاهش از اینهمه تکیون دادن عصبی خسته شده بود باز با اصرار تمام تکیونش داد و لحظه ای فکر کرد که میتونه هنوز هم یزدان رو شکست بده): هیچی. گفتم که.

- رها این هزار بار چشمت فریاد میزنه وقتی دروغ میگی. پس راست حرف بزن. بگو شاید بتونم کمکت کنم. (با لحنی ملایم): بگو کن منتظرم.

- (سرس رو پایین میگیره و با حالتی عصبی و به بغض نشسته): میخوام وقتی دیدن کسی پیدا نمیشه مجبور شون کنم از خیر ازدواج من بگذرن و برانکه بذارم عملم کنن قبول کنن که برم یه نوزاد از پرورشگاه به فرزند خوندگی بگیرم و برم با بچه ام یه گوشه زندگی کنم.

- رها بازم بدون فکر فقط رو هوا فکر کردی؟ رها اصلا به زن ازدواج نکرده اجازه چنین کاری رو بهش نمیدن اینجا. تو باید ازدواج کرده باشی، تمکن مالی داشته باشی، هزار تا قرطی بازیه دیگه که تازه آیا بدن بچه رو یا نه. بعدم هیچ فکر نکردی اونوقت به عمر چطور میخوای با این مردم زندگی کنی که همیشه بگن معلوم نشد چه گندی زد که به بچه موند تو دامنش و به چشم به زنه (نفسش رو با صدا بیرون میده) [خه چي بگم بهت؟

- من به مزدم کاری ندارم. بذا هرچی میخوان بگن.

- (با عصبانیت): تو کاری نداری، بچه ات هم کاری نداره؟ به عمر میخوای با سر افکندگی زندگی کنه؟ بس کن رها. به کم درست فکر کردن رو یاد بگیر.

- حرفات اگه تموم شد میخوام برم.

- نه عزیزم. تازه رسیدیم به اول خط. حالا دیگه تنها راهت ازدواج با شرایط مننه. یادت که نرفته حرفت؟ بهت هم که ثابت کردم باختی؟ پس بشین و گوش کن. (لبخند)

- رها باخت رو با ذره ذره؟ وجودش داشت حس میکرد و این بدترین باخت بود. خودش تو چال؟ خودش افتاده بود. بیخود قد بازی در آورده بود و با به کل کل بیخود و فکر اینکه قطعا برد با خدشه و برای اینکه چهره شکست خورده یزدان رو ببینه و خوب بهش بخنده خودش رو تو هچل انداخته بود و تازه الان می فهمید که باید با چیزایی که از اخلاق یزدان میدونست از همون اول حدس میزد که قطعا برد با یزدانه و اون بی دلیل و منطق حرفی نمی زنه و همون اول کنار میکشید. با خودش کلنجار میرفت که یزدان دوباره شروع به حرف زدن کرد. باید لااقل الان حواسش رو متمرکز میکرد تا بفهمه شرطی یزدان تا چه حد وحشتناکه و در جا سعی میکرد به کاری بکنه بالاخره.

فصل چهارم

رها ما با هم ازدواج میکنیم و مهریه ای که خواستی رو هم تقدیمت میکنم. در مورد روز ازدواج هم من مشکلی ندارم. (با لبخند): البته امیدوارم شانس بیاری و روزی که باید ازدواج کنیم با حساب کتابی شما با یه روز فرخنده ای یکی در بیاد چون اونوقت فکر کنم کسکل پیدا کنی با بزرگتر ها. البته از من میشنوی خیلی به تاریخه تخمینیت امیدوار نباش چون اصولا همه چیز دست اون کسیه که اون بالا نشسته و اگر نخواد، تو بهترین شرایط رو هم که فراهم کنی، بچه ای بهت نمیده. خوب بگذریم. شب ازدواج هم بنا به میل شما پیش خواهد رفت. در مورد ماه عسل هم مشکلی نیست. ماه عسل بیشتر برای دل خانوم هاست. حالا اگه شما دوست نداری نمیریم. اما از فردای ازدواج.... خوب در هر حال ما زن و شوهر هستیم و نمیتونم بهت هیچ قولی بدم ولی سعی میکنم خیلی اذیتت نکنم و خوب رها در این مورد اصلا درست هم نیست از الان حرفی بزنیم یا تصمیمی بگیریم. اما بقیه چیزا.... رها این مدت تا زمانیکه بچه دنیا بیاد فرصت فکر کردن و سعی برای شروع یه زندگی جدید رو داری. درسته یه مقدار با هم مشکل خواهیم داشت چون اصولا شما تنها چیزی که تو زندگی جایی نداری عاقل و منطقه که البته ایشالا با سعی خودت و بازی های زندگی اونم یاد میگیری. بعد از اون اگر باز هم دیدیم با هم نمیتونیم زندگی خوب و آرومی داشته باشیم قطعاً من هم اصراری برای ادامه ندارم. چون اولین شرط یه زندگی داشتن آرامشه و خون؟ امنی که بعد از یک روز پر تلاش و خسته کننده بتونی آرامش رو توش با عشق و محبت بدست بیاری. دیگه نمیتونم در مورد چیزی حرف یا تصمیمی از الان بگیرم. اما این اطمینان رو بهت میدم که تو زندگی با من اگر عاقلانه و مثل یه زن ازدواج کرده و مسئول و با فهم بخوای رفتار کنی مشکلی نخواهیم داشت. حالا نظرت چیه؟

- (رها در حالیکه داشت از خشم منفجر میشد و تقریباً با فریاد): دیگه چی میخواستی بگی؟ بگو رسماً میخوای منو دق بدی دیگه. اصلاً نمیخوام ازدواج کنم. زوره؟ ازت متنفرم. حتی یک ثانیه هم نمی تونم تحملت کنم.

- رها صداتو بیار پایین. اگه تو آبرو نداری من پیش هم پدر مادر خودم هم تو آبرو دارم. کسی تا به حال صدای بلندی از من نشنیده و با کسی هم جورِی رفتار نکردم که صدایش از حد معمول بالاتر بخواد بره. پس لطفاً صدات رو کنترل کن. در ضمن من حرف بدی نزد. و نامعقول هم نبود. اگه میخواستم حرف یا کار نامعقول کنم همونطور که بهت گفتم میتونستم بدون کوچکترین حرفی با شرایط خودت موافقت کنم و بعد با شرایطی به مراتب بدتر از الان مواجه بشی. پس باز مثل بچه ها رفتار نکن. درضمن ما یه شرطی گذاشتیم و شما خودت پذیرفتی پس الان دیگه جا زدن و با جنجال همه چیز رو عوض کردن فکر نمیکنم درست باشه. انقدر جربزه و جنم داشته باش که عادلانه مسابقه رو حتی به نفع خودت برگردونی نه با تقلب و

- (حالا خوب شد رها خانوم؟ همینو میخواستی؟ فقط میخواستی منو بیچاره کنی؟ حالا اینو چیکارش کنم. نمیتونم.... واقعا نمیتونم. چطور میخوام یزدانو.... وای نه... بیچاره شدم. عجب غلطی کردم. اه): یزدان پشیمونت میکنم. کاری میکنم به ماه نکشیده خودت طلاقم بدی. حالا میبینی.

- (با لبخند): ما صبرمون زیاده عروس خانوم. (دست رها رو میگیره تا با هم برن پایین و این خبر رو اعلام کنه. اما رها که از این باخت آتش گرفته بود با غیض دستش رو از دست یزدان میکشه و با حرص و کوبیدن پا جلوتر قدم بر میداره که یزدان با عصبانیت دستش رو دوباره میگیره و): رها رفتارت رو درست کن. داریم میریم خبر از دواجمون رو بدیم پس بهتره دست از این اداهات برداری و مثل خانوم های متین و مودب رفتار کنی. از این لحظه حواست رو خوب جمع کن که اگه به خونم تشنه بودی احدي از رفتارت چیزی نباید بفهمه. مسائل و مشکلات ما به خودمون و فقط مال حريم خصوصي خودمونه. و بدون اگر رعایت نکنی برخورد بدی رو میبینی.

- میخوام ببینم کی جرات داره با من برخورد کنه اصلاً.... آقای نیکنام....

- (روی پله ها کنار رها و در حالیکه دستش رو پشت رها گذاشته و با یه لبخند باز): اگه یه لحظه به من گوش کنید یه خبر براتون دارم...

- (گیتی با لبخندی شاد): مادر زحمت نکش با او خنده و رنگ و روی تو نگفته خودمون فهمیدیم....

- (فرانک جون با خوشحالي به سمت پله ها مياد و يزدان رو در آغوش ميگيره): قربونه داماد گل برم. مبارکت باشه عزيزم. ايشالا به پاي هم پير شين.

- (رها با حرص و آرام جوري که تنها يزدان صداش رو بشنوه): عمرا.... مگه خواب ببيني

- (يزدان هم آروم کنار گوش رها): عزيزم صبر چيزه خيلي خوبيه و من هم صبر عيوب رو دارم پس لبخند بزن.

- اون شب يزدان تا صبح بيدار بود. اون شب با تمام اداها و جنجال هاي رها بهترين شب زندگي او بود. شبی که خوشبختي رو درست با فاصله يك قدم از خودش ميديد. شايد اگر رها انقدر لجاجت نميکرد الان خوشبختي توي دستش بود حتي. اما يزدان ميديونست اين تازه شروع تمام جنگها و کشمکش هاست و براي خودش صبري از خدا تمنا ميکرد که بتونه هم به خودش و زندگيش و هم به رها کمک کنه تا يه تخت جمشيد بنا کنند با پايه هايي استوار به استواري تخت جمشيد. و با اين اميد و لبخندي بر لب اولين قدم رو براي شروع برداشت:

- (صداي زنگ تلفن): (اه باز اين. حالا هر روز ميخواد زنگ بزنه تا رو اعصاب من را بره. و با عصبانيت گوشي رو قطع ميکنه. دوباره صداي تلفن و اين کار دقيقا شش بار ديگه تکرار ميشه تا بالاخره رها رو از رو ميبره و با عصبانيت): بله؟ چيه سي مليون بار زنگ زدي؟ کار تو بگو.

- (يزدان انگار اصلا از لحظه اي که گوشي رو برداشته رها حتي يك کلام هم حرف نزده باشه با محبت و صميميت و آرامش تمام و در عين حال به صورت تير بار جوري که رها فرصت زنده هيچ حرفي رو پيدا نکنه): سلام عزيزم. شبت به خير. زنگ زدم بابت امشب ازت تشکر کنم. راستش حتي وقت نشد بهت بگم که چقدر زيبا و متين شده بودي امشب. رها جان دلم ميخواد هميشه همينجور ببينمت. ميخونم خسته اي پس وقتت رو نميگيرم و برات شب خوشي رو آرزو ميکنم. خوب و آروم بخوابي رهاي من. (و با همون سرعت و قبل از اينکه رها مجالي براي پاسخ پيدا کنه گوشي رو قطع ميکنه.)

- يزدان با اين کار سعي ميکنه تا اولاً زشتي رفتار رها رو بهش بفهمونه و دوماً کم کم اون رو عادت بده در توجه در حرف زدنش. يزدان تصميم گرفته از اين لحظه به بعد هر زمان که رفتاري از اين دست از رها بخواد سر بزنه فرصت زنده هيچ حرفي رو به اون نده تا ياد بگيره که اگر ميخواد با يزدان بتونه حرفي بزنه و جوابي بهش بده بايد درست رفتار کنه. اما رها که از درون آتيش گرفته در صدد جبران بر مياد و بدون فکر تصميم ميگيره گوشي رو برداره و يزدان رو بگيره. تو ذهنش توهين ها و فريادهاي زيادي رو تو همون چند ثانيه جمع کرده بود. اما با تلفن خاموشه يزدان مواجه ميشه و اين آتش خشمش رو دو چندان ميکنه. و اين بهانه اي براي شروع دوباره رفتارهاي غلطش ميشه.

- رها اون شب تا صبح بيدار ميمونه و به عکس يزدان که خوابي آروم و شبی آرام تر از هر شب رو گذرونده بوده، شبی طوفاني رو ميگذرونه و تا صبح براي يزدان نقشه ميکشه.

- صبح از لحظه اي که وارد بيمارستان ميشه چشمش به دنبال يافتن يزدان و شروع جنگه. اما تا ظهر اين فرصت بهش دست نميده. ظهر يزدان رو ميبينه با صورتي خندان که به سمتش مياد

- سلام رها خانوم. احوال شما؟

- (با عصبانيت): حالا تلفنت رو خاموش ميکنه برا من؟ (اخماش رو تو هم ميکنه و روشو بر ميگردونه)

- رها خانوم حالتون رو پرسيدم ها. انشالا خوب هستيد؟ ديشب راحت خوابيديد؟ ميخونم از اين عصباني هستي که روز جمعه اونم درست روزه بعد از مهمترين روز زندگيت مجبور شدي صبح علي الطلوع بيبي سر کار اما خوب عوضش منم اينجام. دلت يه کم باز ميشه عزيزم. (يه لبخند): خوب نگفتي بالاخره حال و احوال چطوره رها خانوم؟

- واي يزدان ولش کن بابا. مگه نميبيني از از صبح که اومده با خودشم درگيري داره. بيا بريم يه قهوه بخوريم با هم (يه خنده سخاوتمندانه با نمايش تمام دندوناش)

- اتفاقا مرجان جون من از هميشه حالم بهتره و هيچ درگيري اي هم ندارم. مخصوصا با شب بسيار عالي اي که ديشب داشتم. عزيزم کم کم خودت رو آماد؟ يه عروسي بايد بکني. (يه لبخند عميق به مرجان و رو به يزدان): مرسى يزدان جان. شب خيلي خوبي داشتم و الان هم خيلي خوبم. بهتر از هميشه. مگه ميشه شما جايي باشي و آدم خوب نباشه؟ (يه لبخند به يزدان که يزدان خوب ميديونست چه معني اي ميده): با اجازه. (بر ميگرده به سمت عقب): راستي يزدان جان برات نسکافه ريختم ها. زود بيا تا سرد نشده.

- یزدان با لبخندی کُشدار رو به مرجان: مرسی دختر خاله از دعوتت ولی این نقده و منم که میشناسی. بریم رها جان.
- (آروم): مرگ و رها جان. حیف که این مرجان بد عصیم میکنه و الا جای نسکافه خوب چیزایی برا تقدیم کردن داشت.
- (با لبخند): عزیزم کم لطفی میکنی. به نظر من هز چیزی از طرف شما بهترینه. راستی رها مامان و فرانک جون از من خواستن باهات صحبت کنم که تو این یکی دو هفته یه روزی که سرت خلوت تره و دوست داری رو بگی تا یه جشن کوچیک برای اعلام نامزدیمون بگیرن تا شما عملت که انجام شد ایشالا به خیر و خوشی عروسی رو بگیریم.
- لازم نکرده. دلیلی نداره چیزی به کسی بگیرم. شاید شانس آوردم زیر عمل مردم و خلاص شدم از این ازدواج تحمیلی.
- رها خدا نکنه. تو به خوبی عملت انجام میشه. قبل عمل هم یه مهمونی میگیریم حالا دوس داشتی خودت زمانش رو تعیین کن نداشتی برنامه های کاریمون رو بهشون میدم خودشون یه روزی رو انتخاب کنن.
- (در حالیکه دندوناش رو روی هم فشار میداد): میدونی دلم میخواست الان چیکار کنم؟
- بله عزیزم. خیلی خوب هم مبدونم. دندوناتو انقدر فشار نده رها خانوم. اگه دختر خوبی باشی و دست از لجبازی بر داری الان به این روز نمی افتی.
- میدونی چیه؟ نمیخوام ریختتو ببینم. جلوم پیدات نشه وگرنه هر چی از دهنم دراد بهت میگم.
- (با عصبانیت): واقعا خجالت داره رها. دیگه شورشو در آوردی. تمومش کن.
- اصلا میدونی چیه؟ هنز که زنت نشدم. پس نه بهم بگو چیکار بکنم چیکار نکنم و نه مجبورم قیافت رو ببینم. تو هم دستوراتو نگه دار برا وقتی زنت شدم آقای دکتر.
- باشه. اصلا مسئله ای نیست. دیگه دور و برت پیدام نمیشه تا جایی که ممکن باشه خانوم شایگان. با اجازه. (و با قدمهایی سریع و به سرعت برق از جلوی رها میگذره)
- قرار بر این میشه که پنجشنبه یه مهمونی با حضور بخصوص بزرگای فامیل برای نشون کردنه رها از طرف خانواده یزدان برگزار بشه. رها و یزدان هفته ای پر از استرس و کار و نوعی دلخوری طی میکنن. روزهایی که رها حتی یکبار هم یزدان رو نمیبینه اما هر شب یزدان باهش تماس میگیره و خسته نباشیدی مهمونش میکرد و خوابی آروم رو براش میخواست. گاهی که شیفت داشت و خستگی به اوج خودش میرسید این یزدان بود که از همکاری رها خواهش میکرد تا اون رو صدا کنن و فنجانی قهوه؟ آماده مهمان یزدان میشد بدون حضور خود یزدان. و رها هر بار به نوعی این محبت یزدان رو بی اهمیت جلوه میداد که البته همیشه هم از اینکار پشیمون میشد. چراکه یزدان همیشه انقدر در نظر تمام همکارا خوب و بالا و با شخصیت بود که همه این کارش رو هم نوعی محبت بی حد و حصر برای رها بدونن. و هر بار این رها بود که مورد مواخذا دوستانش قرار میگرفت به خاطر رفتارهایی که در قبال اینهمه محبت یزدان از خودش نشون میداد. بارها عسل به رها گوشزد کرد که رها بجای اینکه اینجا بشینی نسکافه ای که برات درست کرده رو بخوری و زیر لب طلبکاری کنی بلند شو برو بالا پیشش ازش تشکر کن. ازش بخواه بیاد با هم نوشیدنیتون رو بخورین. یزدان وظیفه ای برای اینهمه محبت و توجه به آدمی مثل تو نداره پس انقدر منوقع نباش. اما رها اون روزها به کل کر و کور شده بود. هر شب در جواب زنگای یزدان چندین بار تلفن رو قطع میکرد و در آخر هم که بر میداشت مثل تلکارها به انتظار شب بخیر گفتن یزدان میماند و بعد تلفن رو قطع میکرد. رها راهی رو شروع کرده بود که فکر میکرد خیلی سریع جواب خواهد داد و به طور قطع زودتر از اونچه که باید یزدان طلاقش میداد و بعد از اون میتونه با دخترش و یاد پاشا زندگیش رو ادامه بده. انقدر روزهای قشنگی از اون زمان ساخته بود که به کل این لحظه رو فراموش کرده بود. این لحظه ای که یزدان هم جزئی از اون بود. یزدانی که اگر یک لحظه درست بهش فکر میکرد میدید که اصلی ترین مهره در این بازی. مهره ای که اگر بخواد میتونه در یک چشم به هم زدن رها رو کیش و مات کنه.
- هر چی بود اون یک هفته هم سپری شد و روز پنجشنبه از راه رسید. رها با گیجی بدی از خواب بیدار و یگراست به حمام رفت. هیچکس هیچ توجهی به او اینهمه دردی که در وجودش بود توجهی نداشت. همه انگار فراموش کرده بودن که میتونست امروز روزی باشه که پاشا به همه معرفی میشد. آرام آرام اشک میریخت و به مرگ آرزوهاش فکر میکرد. مرگی که هیچکس جز خودش اشکی براش نمیریخت. بعد از ساعتی بیرون و روی تخت مچاله شد. دلش میخواست دنیا همون لحظه برای همیشه متوقف بشه اما انگار دنیا هم با او لج کرده بود. تو همین افکار بود که در باز و زرها وارد اتاق شد

- وای رها جان عزیزم شما که هنوز پا نشدین. زود باشین. مامانتون آگه بیان شما رو اینجوری ببینن حسابس عصبانی میشن. زودتر لباس بپوشین بباین یه چیزی بخورین که ساعت 12 وقت آرایشگاه دارین. تو رو خدا یه امروز رو جنجال را نندازین و پاشین بیاین سریع.

- برو زهرا منم میام الان.

- بعد از چهار ساعت دق دادنه رها بالاخره آرایشگر دست از سرش بر میداره و به سمت خونه میرن. رها روی صندلی اتاق میشینه و خیره به صورتش نگاه میکنه. همیشه تو رویاهاش این زیبایی برا یاشا بود. و حالا نمیخواست بهش فکر کنه. چون هرچی بیشتر فکر میکرد بدتر بود تحملش. از جلوی میز بلند و در کمزش رو باز و شروع به بررسی لباس هاش کرد. اما دستش به هیچ لباسی نمیرفت. بیشتر لباسهای رسمیش مال سالها پیش و زمانیکه یاشا حضور داشت بود. هر لباسی یادآور یه خاطره بود. خاطراتی که هر کار میکرد نمیتونست پس بزنه.

- (رها کاش لااقل یه لباس میرفتی میخریدی. امان از تو و لجبازیها. مامان خودشو کشت که بری خرید اما تو چیکار کردی؟ یه جنجال دیگه راه انداختی که مگه چه خبره. هه خبر از این مهمتر میخواستی؟ آره تو راس میگی چه خبری مهمتر از روز بدبختیم اونم با دستای خودم؟ هان؟ تو هم که بدت نیومد. رها تو جالیت نمیشه. بعدن میفهمی چه جواهری نصیبت شده. هه جواهر؟ خرمهره هم نیست. ببین رها اصلا بیخیال بحث و جدل. برو فعلا یه لباس پیدا کن برا شب.)

- رها مامان بیا ببین یزدان برات یه بسته فرستاده. بیا ... (و همزمان در اتاق رو باز و داخل میشه. داخل بسته یه لباس شب و یه نامه هست.): خوش باهالت با همچین شوهری. به خدا یه جواهره. من بودم با این اخلاقی این چند وقته تو نگاتم نمیکردم چه برسه به اینکه اینهمه بخوام بهت فکر بدم. (و جعبه رو روی تخت میگذاره و از در بیرون میره)

- لباس یه پیرانه کرم رنگه راسته با یقه ملوانی کشیده که یقه تماما با سنگ دوزیهای طلایی به زیبایی آراسته شده و چاکلی روی پایین لباس که از دو وجب بالایی زانو با دو نوار پهن در دو طرف پا شروع میشه که دقیقاً همون سنگدوزی بالایی لباس رو داره. رها لباس رو بهتن میکنه و با دیدن خودش در آینه لحظه ای مات میمونه. زیبایی لباس فوق العاده ست. انقدر که در باور رها نمیگنجه. از اینهمه سلیقه یزدان در تعجب مونده. هیچوقت فکر نمیکرد یزدان چنین سلیقه ای داشته باشه. و از اون مهمتر القدر اندازه های رها رو بتونه دقیق حدس بزنه. با شوقی کودکانه که همیشه وقتی از چیزی خوشش میومد و غافلگیر میشد وجودش رو در بر میگرفت دوباره سرش رو به سمت جعبه برگردوند تا نا؟ یزدان رو باز کنه.

- "رها جان سلام. عزیزم این اولین نامه و مهمتر از اون اولین هدیه من به تو تمام زندگی من از این لحظه به بعده. امیدوارم سلیقم قابل قبول بوده باشه برات. تو به چشم من هر جوری هم که لباس بپوشی زیبایی، پس جسارتم رو در مورد خریدنه لباس ببخش اما دلم میخواست امشب تو این شروع زندگیمون لباسی رو میپوشیدی که خودم برات گرفته باشم. اما چون تو تمایلی به دیدنم نداشتی و میدونستم نخواهی پذیرفت تا با هم برای خریدش بریم خودم به تنهایی برات تهیه کردم و البته مامان هم در دادنه اندازه ها بهم کمک بزرگی بود. از همین لحظه دارم تو رو تو این لباس تصور میکنم و بی تابانه منتظرم تا ببینمت. مبارکت باشه رها جان."

- رها با تمام وجود از رفتاری که با یزدان کرده بود شرمنده بود. واقعا یزدان آدمه خاصی بود. با اونهمه کم تحملي هاي چنين جوابي واقعا خيلي از سرش زيادي بود. اون يکي رها از درون فرياد ميزد که رها کمترین کاری که میتونی بکنی اینه که بهش زنگ بزنی و به تشکر خشک و خالی ازش بکنی. اما این یکی رها مدام دنبال توجیه و بی محلی بود. وظیفشه. همچین کاری نکرده که حالا منتظر تشکر باشه. زنشم. باید میخرید. اصلا مگه من ازش خواسته بودم. نمیخرید. اینهمه لباس ریخته تو کردم. برو بابا. آره تو که راست میگی. رها خجالت بکش. این ادب و احترامه. باید ازش تشکر کنی. آگه اینکار رو نکنی فقط خودت رو کوچیک کردی و اون و عملش رو بزرگتر. حالا خود دانی.

انگار ضربه کاری بود چراکه رها سریع به سمت تلفن خیز برداشت و شماره یزدان رو گرفت

- (با سردی): سلام یزدان.

- (با گرمی و محبت): سلام رها خانوم. حال شما؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده که ما صدای شما رو میشنویم؟

- فقط زنگ زدم بابت لباس تشکر کنم. ممنون. زحمت کشیدی. اندازه بود ممنون.

- بدارم به عروسم یه کم امیدوار می‌شم. خواهش میکنم. اصلاً قابل تو رو نداشت. هر چند لذت این خرید قطعا به لذتی که با هم میرفتیم خریدنمیرسه ولی خالی از لطف هم نبود. این بار سلیقه بده من رو قبول کن تا ایشالا از رفعه بعد با خودت بریم. خوب عزیزم آگه با من کاری نداری الان عجله دارم. یه مریضه اورژانسی دارم. فعلاً

- خدافظ.

- یزدان نه مریض داشت ولی نه اونقدر اورژانسی که مجبور باشه رها رو قطع کنه. اما از رفتار سرد رها میتونست عکس العمل احیانش رو بعد از سکوت یزدان و جواب دادنه بهش کاملاً حدس بزنه و نمیخواست تو بهترین روز زندگیش فرصت یه برخورد و رفتار نا به جا رو به رها بده. اینجوری خیلی بهتر بود. خوشبختانه رها یه خصلت خوب داشت اونم اینکه چیزهای پیش پا افتاده و این بحث های کودکانه اش رو اگر فرصتی برای بیانش پیدا نمیکرد به همون سرعتی که به ذهنش اومده بود از ذهنش هم بیرون میرفت. و یزدان این رو به خوبی میدونست. هر چی بود لاف زدن یه تشکر هرچند سرد مهمونش کرده بود و این برای یزدان که عادت کرده بود هیچوقت هیچ کاری رو با چشم داشت انجام نده، دنیایی ارزش داشت.

رها دوباره نگاهی به خودش کرد و از آینه فاصله گرفت. باید خوشحال می بود. با لاف زدن اینطور تظاهر میکرد. دیگه خیلی دیر بود برای هر حرفی یا پشیمونی ای. هر چند آگه یزدان آدمه عوضی ای هم بود رها اهل کم آوردن جلوش و یکد کشیدن اینک ترسو جا زد رو نداشت. لاف زدن خوبیش به این بود که یزدان همه چیز رو در موردش میدونست وگرنه معلوم نبود میخواس چطوری لام تا کام حرفی بزنه و دوومم بیاره. یزدان خوب بود. خیلی کاری به کارش نداشت. فقط یه کم باید کمتر تند می کرد تا همه چی حل شه. خوب راه سختی ام نیست. به یه بچه که مال خودش باشه می ارزه. آره فقط یه مدت باید تحملش کنه. بعد اصلاً یه نفر رو واسش پیدا میکرد که عاشقش شه و دست از سرش برداره. مگه نمیگن از مردا دو دقیقه کافیه چشم برداری تا سرشون یه جا دیگه گرم شه. خوب خودش سرگرمی رو براش پیدا میکرد. با این فکر ناخودگاه دوباره خنده رو لباس برگشت. همزمان در اتاق باز و یکی وارد شد.

- (با غر غر): وای زهرا اومدم دیگه. گشتی منو. اصلاً مگه عروس بی داماد میره سلام علیک کنه با کسی. اه. بذا یزدان بیاد منم میام. اصلاً راس میگی برو به اون زنگ بزنی 4 تا فحش بهش بده که روز نامزدیشم چسبیده به اون بیمارستان و مریضای اورژانسیش.

- نه به اون لبخند نه به این اخم و تخم. سلام رها خانوم گل خودم. باز که پشتت رو نگا نکرده تیر بار شروع کردی. (با خنده): پیغامتون رو سریعاً به این آقای دکتر بی فکر رسوندم. گفتم بابا عروس خوشگلالت الان بد خلق میشه باز دوباره ها. (همزمان دستای رها رو توی دستش گرفت و آرام بوسه ای روی اونا زد و با لذتی وصف نشدنی خیره به صورتش شد).: رها ماه شدی. هر چی نگات کنم سیر نمیشم. این لباس تو تن تو یه جلوه دیگه پیدا کرده. اصلاً زمین تا آسمون با چیزی که من خریدم فرق میکنه. (هی به این پسره میگم بیا تا این عروسکت دلتنگت نشده. میگه پیام میزنم): وای رها میخوام همین الان بزدمت ببرم یه جا که فقط خودم تماشات کنم. انقدر نگات کنم تا بلکه یه کم سیر شم.

- بیخود. چشاتو درویش کن باز پر رو شدی. در ضمن اصلاً هم دلتنگ جنابالی نبودم. حالام برو تا منم پیام پایین.

- نه دیگه رها خانوم. اول اون اخماتو باز میکنی بعدم دوتایی با هم میریم پایین. البته عجله ای نیستا. کار داری من همینجا میشینم تا به کارت برسی. (نگاهی شیطنت بار و یه لبخند)

- خبیر من کاری ندارم میتونیم بریم.

- (آروم از جیب کتش یه دونه گل ارکیده سفید رو در میاره و روبروی رها می ایسته و با نگاهی لرزان و داغ و دستایی سرد گل رو داخل قسمت بالایی موی رها که یک شینیونه نیمه گل مانند شده فرو میکنه و نگاه طوفانی رو به روی رها می پاشه و بوسه ای نرم و آروم روی چشم رها میگذاره.)

- بوسه ای که رها برای اولین بار تجربه میکرد. بوسه ای پر از پاکي و خاص. تا به حال کسی چشمش رو نبوسیده بود. شاید اگر چنین بوسه ای رو لمس نمیکرد همیشه تو ذهنش و به نظرش احمقانه ترین جا برای بوسیدن بود. اما از نظر یزدان این نگاه اونقدر پاک و دست نخورده بود که به جای یکبار باید هزاران بار بوسیده میشد. یزدان لرزش آنی رها رو از این بوسه حس کرد. با تمام وجودش و این نخستین گرما رو برای شروع این جنگ بهش داد. جنگی که حالا کاملاً درک میکرد که فقط محبتی

پاک و خالص و نجشیده از طرف رها میتونه برش پیروز بشه. دستای رها رو که هنوز سرد و لرزان بود آروم توی دستش میگیره و با هم از اتاق بیرون و به سمت سالن و شروعی نو پیش میرن.

- توی سالن حدوداً 100 نفری هستند و این رها رو متعجب میکنه چرا که حتی نمیدونه کی و چه کسی اینهمه مهمون رو دعوت و اسباب پذیرایی رو هم آماده کرده. 2 گارسون به همراه زهرا خانوم مشغول پذیرایی از مهمونها هستند. براش واقعا جالبه خیلی از این فامیل ها رو انگار اولین باره میبینه. خوب تعجبی هم نداره چون سالهاست که از کل فامیل بریده. گاهی در حال سلام و احوال پرسی حتی فکر میکرد این یکی از فامیلا یزدانه قطعاً ولی زمانیکه چند لحظه ای شخص حرف میزد تازه میفهمید که نه اشتباه میکرده. شاید تو کل اون سالن یکی رو خیلی خوب میشناخت و اون هم کسی نبود جز هرجان با اون نگاه طوفانیش. ناخودآگاه اون نگاه لبخند پیروزی رو روی لبش میاره. انگار شکست هرجان همیشه براش یه تفریح لذت بخشه. قطعاً هیچ حسی به یزدان نداره اما اینکه میبینه هرجان بهش نمی رسه ناخودآگاه این لذت رو تو وجودش میاره.

- رها مته یه مجسمه به دنبال یزدان کشیده میشد و به همه سلام و خوشامد میگفت. انقدر تو ذهنش فکر داشت که فرصتی برای دقیق شدن به اطرافش نداشته باشه. با بوی اسپند دوباره به زمان حال برمیگرده. زهرا با خوشحالی اسفند رو بالای سرش میگیره و آتیش داخل ظرف رو فوت و به این ترتیب دود و بوی اسفند با غلظت بیشتر توی هوا پخش میشه و تو صدای زهرا که ورد همیشگیش رو تو روی رها میخونه و بعد فوت میکنه گم میشه. و لحظه ای کوتاه اسفند رو بالای سر یزدان میگیره و یزدان چیزی رو توی دست زهرا میگذاره و ازش تشکر میکنه و زهرا با یه لبخند یکبار دیگه اسفند رو بالای سر رها میگیره. دود، نفس رها رو تنگ میکنه و تک سرفه رها اشاره ای برای دور شدن سریع زهرا و حرکت یزدان به سمت دیگ؟ سالن میشه.

- رها غسل رو میبینه با خنده ای بر لب که به سمتش هجوم میاره. ناخودآگاه کمی خودش رو عقب میکشه که غسل خنده ای بلند سر میده

- وای رها خیلی ترسو شدی. نا امیدم کردی دختر. چقد خوشگل شدی. (آرام کنار گوشش): نکنه میخوای پاک عقل و هوش از سر این آقای دکتر ما ببری؟ (و با لبخند به سمت یزدان بر میگردد و بهش تبریک میگه): وای دکتر نیکنام خدا به دادتون برسه. تو رو خدا یه وقت کمکی چیزی برا درست کردن این رهای ما داشتن تعارف نکنینا. تو یه چشم به هم زدن در خدمتیم. (دوباره رو به رها): تو رو قران رها کوتا بیا انقد اون دندونا رو به هم فشار نده. لاقل یه امشب آدم باش و آبرو داری کن. نذار همه بفهمن چه چیزی قالب کردیم. یه لبخند عزیزم.

- شانس آوردی همه چشم دوختن به من والا حالتو حسابی جا میاوردم.

- رها جان مامان بیا پیش عمه اعظم دو دقیقه بشین. عمه بزرگته فردا دلخور میشه.

- وای مامان یعنی چی که دلخور میشه.

- رها جان عوض احم و تخم اگه بیای تا چشم هم بذاری دو دقیقه هم تموم شده و ایشونم دلخور نمیشن. کاری نداریم که عوض اینکه اینجا وایسیم اونجا میشینیم. خستگیتم در میره.

- من از صبح پام دراز بوده. خسته ام نیستم. خودت خسته ای بهانه نیار. بریم.

- یزدان تنها سکوت میکنه چراکه اخلاق رها رو میدونه. کافیه ادامه بده تا رها جری تر و اخماش تو هم تر بره و اصلاً دلش نمیخواد امشب چنین صحنه هایی از رها ببینه.

...

ساعت حدوده نه و نیم شبه و گارسون ها مشغول آماده کردن میز برای صرف شام.

- وای انقدر گشتمه که حد نداره. پام درد گرفت انقد رقصیدم. من نمی فهمم کی گفته هر کی عروسه باید دم به دقیقه اون وسط باشه؟ اه

- رها جان میدونم خسته شدی ولی لبخند بزنی عزیزم. زشته. الان کم کم شام رو میکشن میری هم سیر میشی هم میشینی خستگیتم در میره. پس یه کمه دیگه هم تحمل کن و لبخند یادته نره

- (با حرص): توام گشتی منو انقد گفتی لبخند بزنی. انقد الکی لبخند زدم دهنم یه وری شده. بیا بشینیم دیگه.

- هنوز ننشسته عسل از دور با حالي پريشان و مستاصل به طرف يزدان و رها مياد.

- هان چيه؟ چي شده عسل؟ چرا اينجوري شدي تو؟ نكنه رضا در رفته تا چشم ازش برداشتي؟(يه لبخند)

- واي رها تو بازم بيمزه شدي؟ رو پله سر خوردم ترسيدم. برو يه آب قند بيار برام. ... د برو ديگه چرا منو تماشا ميكني؟

- عسل حالت خوبه؟ مثلاً من شخص مهمه اين مهمونيم ها. برو به يكي ديگه بگو. پاك قاطي كرديا.

- (با عصبانيت): حالا نمي ميري اگه بري يه آب قند بيايي كه. آنچنان چسبيده به يزدان كه ... شوهر نديده....

- ضربه براي بلند كردنه رها كافي كه هيچ زيادم بود. يزدان نقطه ضعف شديده رها بود و عسل به موقع از اين نقطه ضعف براي تنها شدن با يزدان استفاده کرده بود.

- در حاليكه به دور شدن رها نگاه ميكرد دوباره با استرس و وحشت و خيلي آروم به يزدان ورود ياشا رو خبر داد: يزدان حالا چيكار كنيم؟ فرانك جون كه زنگ زده بوده دكتر فرزام و خانومش رو دعوت كنه فهميده هنوز ياشا و ياسمين نرفتن و اجبارا اونا رو هم دعوت كرده بوده. اما ياشا گفته بوده ياسمين حالش خيلي مساعد نيست و احتمال زياد نمي يان ۱۱ من نميدونم چطور شده كه الان اومدن. تو اتاق رختكن هستن. يزدان نكنه ديوونگي كنه رها. حالا چي ميشه؟

- رها ليوان به دست به طرف عسل و يزدان مياد و عسل حرفش رو ناگهاني قطع ميكنه. رها با دبخوري ليوان رو سمت عسل ميگيره و : داشتيم عسل خانوم؟ حالا ما غريبه شديم؟ ببخشيد كه بي موقع رسيدم و حرفتونو قطع كردم. بيا آب قندتو بگير من برم به ادامه حرفاتون برسين.

- واي رها باز تو توهم ورت داشت. كدوم حرف؟ ما كه چيزي نمي گفتيم. توام دنبال بهانه اي ها. مرسى از آب قند. با اجازه. (و از رها و يزدان دور و به سمت ديگه سالن ميرد در حاليكه يزدان رو با دنيابي حراس و تنها ميگذاره. يزدان براي لحظاتي كاملا گيج . مستاصل و ناخوداگاه به صورت رها خيره ميشه. حتي نمي تونه اين صحنه رو تصور كنه. يعني رها چيكار ميخواد بكنه؟ با نگاهش به رها التماس ميكنه.)

- رنگ نگاه يزدان رها رو گيج كرده. نا خوداگاه دلش به شور ميبنه. انگار كه داره يه اتفاقي ميفته. يه اتفاق بد. انقدر بد كه حتي يزدان هم راهي براي حل كردنش نداره. يعني چي ميتونه باشه؟ هر چيه زير سر عسله. قطعاً يه چيزي شده و دارن از رها قايم ميكنن. نا خوداگاه سرش رو بر ميگردونه و با نگاهی جستجو گر به دنبال پدر و مادرش ميگرده. ميخواد مطمئن بشه كه حال اونا خوبه. با لبخند پدر كه روي صورفش حس ميكنه خيالش كمى راحت ميشه و اينبار سر رو به سمت ديگه براي پيدا كردنه مادر ميگردونه كه ناگهان چشمش به اون ميفته. لحظه اي حس ميكنه باز تو رويا رفته براي همين سريع و ناگهاني سرش رو به طرفين تكون ميده در حاليكه زير لب با خودش تكرر ميكنه نه رها... نه.... الان وقتش نيست رها....

- دستايي رو احساس ميكنه كه محكم دور بازوش رو ميگيره و دستش رو توي دست نكه ميذاره و با صدايي آروم كنار گوشش زمزمه ميكنه: آروم رها. آروم. خودتو كنترل كن. تو مقاوم تر از اين حرفايي. رها عزيزم. اون فقط يه مهمونه. آروم رها....

- (رها هر لحظه سست تر ميشه. شايد اگر دستاي يزدان دورش نبود تا حالا ده بار روي زمين افتاده بود. اين خارج از تصورش بود. كابوسي بدتر از اين در تمام زندگيش نديده بود. نا خوداگاه سريع شروع به شمارش روزها ميكنه. اين غير ممكنه از آخرين باري كه يزدان رو ديد حدوداً 2 ماه ميگذشت. چطور ممكنه هنوز نرفته باشه؟ نه اين بي رحميه. درست تمام روياها و آرزوهاش رو روبروش ميديد. ناخوداگاه نگاهش به دستان ياشا ميفته كه حلقه بدنه ياسمين شده و هر لحظه نزديك و نزديكتر ميشد. اين حلقه بايد الان دور كمر خودش ميبود. الان بايد... ناخوداگاه با هر قدم ياشا كه به سمتش برداشته ميشه سعي ميكنه عقب گرد كنه كه باز فشار اون دستا مانع از حركتش ميشه): لعنتي. چرا نميداري برم. ميخوام برم. ولم كن.

- (فشار دست بيشتر ميشه و زمزمه اي خفه كنار گوشش): نه رها تو اينكارو نميكني. تو خيلي قوي هستي. تو ميتوني. رها تو زنه مني. امشب قشنگ ترين شب زندگيمونه. رها چشاتو باز كن. نترس رها. من كنارتم.

- نه ولم كن. ميخوام برم. من نميخوام . نه. امشب شبه هشتاكيه. ولم كن. بذار برم. (اشك تو چشماش جمع ميشه. درد رو با تمام وجودش حس ميكنه. درد خورد شدن. شكستن. ياشا نكا كن منم. رهايي. ياشا اون كيه كه اونجور شونه به شونش داري مياي؟ ياشا دستشو ول كن. مگه تو منو دوس نداري؟ ياشا نكا كن همه دارن نكامون ميكنن. زشته. الان كيگن داماد چرا دسته يكي ديگه رو گرفته. ياشا دستمو بگير و نا خوداگاه دست لرزانش رو به سمت ياشا دراز ميكنه كه حالا به فاصله تنها چند قدم مقابلش ايستاده و وحو سورتش شده)

(یاشا خوشگل شدم؟ مئه ماه؟ مترسي بزدنم؟ یا رو هوا بقاينم؟ یاشا خوب پس چرا معطلی؟ دستمو بگیرم قايم كن. یه جا كه هيشكي جز خودت نبيستم. آره... آره... میدونم نباید این لباسو میپوشیدم. اما گفتن امروز فرق داره نه یاشا؟ ازم دلخور كه نشدي؟)

- یاشا دست دراز شده رها رو در دست گرفت و با نگاهی ثابت به تماشای رها ایستاد. حساب زمان از دستش رفته بود. : رها واقعا زیبا شدي. دیگه جوجو کوچولوي ما برا خودش خانومي شده. یزدان خیلی مواظبش باش. رها یه جواهره.

- یزدان دستش رو محکم تر پشت پشت رها گذاشت و با نگاهی عاشقانه به صورت رها دستش رو تو دست میگیره و آروم فشار میده.

- اما رها تمام وجودش سرده جز دستي كه تو دست یاشاست و خودش مثل آدمای گیج و گنگ كه تو زمان گم شدن به صورت یاشا خیره شده بود. حتي قدرت گفتن كلامي رو هم در خودش نمي دید. اشكهاش بي اختیار از صورتش پایین مي اومدن. یاشا با دست اشكاشو پاک میکنه و آروم در آغوشش میگیره كه انگار يكي يه جرقه تو ذهنش میزنه و باعث میشه تا سریع و ناگهانی از آغوش یاشا بیرون بیاد و : ممنون دكتر فرزام.

- چي؟ دكتر فرزام؟ ببينم رها تو خوبی؟ ام..... نكنه..... نكنه یزدان تو بهش

- یزدان سریع بین حرف یاشا میره و : نه یاشا جان این چه حرفیه. هر چي باشه تو مثل برادر رها هستی. شماها از بچگی با هم بزرگ شدین. من هیچوقت همچین جسارتي نمي كنم. فكر میکنم رها به خاطر یاسمین جان اینطور گفت .

- آره یزدان. واقعا رها مثل خواهر نداشته ام بود. رها یاسمین میدونه ما چقدر با هم صميمي بودیم. بعدم به نظر من یه خواهر و برادر انقدر به هم نزدیک هستن كه بتونن همدیگه رو با اسم کوچیک صدا كنن. نه رها؟

- رها دیگه نایي نداشت. این کلمه تو سرش داشت سوت مي کشید. برادر..... برادر..... نه جاضر بود میمرد ولي هیچوقت این رو از زبون کسی نمي شنید. مخصوصا كه یاشا هم تاییدش كنه. پس اونهمه عشق و محبت چي شد یاشا؟ میخوای بگی تمام این سالها من اشتباه می کردم؟ نه.... نه.... غیر ممکنه: یاشا بگو كه من برادرت...

- ناگهان یزدان بین جمله رها پرید و مانع ادامه اون شد. از یه طرف خوشبینانه فكر میکرد كه باز یزدان حرف توي دلش رو بلند به زبون آورده و از سوي دیگه هم فكر میکرد كه حتي اگر واقعا هم میخواست بگه تو برادرم نیستی دیگه دیرتر از این حرفها بود و برایش این مهمترین چیز بود كه رها خورد نشه. مي تونست كاملا رها رو درك كنه و حتي میتونست حدس بزنه كه رها باز موقعیت ها رو گم کرده و جتي یاسمین رو با اینهمه پر رنگی کنار یاشا حتي مثل سایه هم نمي بینهو باید رها رو به حال بر میگردوند پس دست رها رو محکم فشار داد و بلند با یاسمین احوال پرسى كرد و رو به رها: رها جان عزیزم نمیخوای با یاسمین سلام علیک كني. یاسمین بارداره و خوب میدونی كه زیاد سر پا ایستادن براش اصلا خوب نیست.

- ضربه كاري بود. انقدر كه رها رو تو یه چشم به هم زدن تو واقعیت ها پرت كنه. با غیض دست یاسمین رو میگیره و سلام و احوال پرسى میکنه و هنوز از یاسمین پاسخی نشنیده برای شام صداشون میکنن. و این در اون لحظه همون کلید در بهشتی بود كه با سخاوت توي دستاش گذاشته باشن. با یه عذر خواهی عجولانه از اونها جدا و به هوراه یزدان و در حالیکه بیشتر وزنش رو روی یزدان انداخته بود از اونجا دور میشه.

- عروس خانوم آروم در میز بگردین و غذا انتخاب كنین.

- وای آقا ما كه هنوز عروسي نكرديم. فيلم نامزدی كه انقد باز نداره.

- عروس خانوم چند دقیقه بیشتر طول نمیكشه لبخند بزیند.

- رها عزیزم فقط چند دقیقه تحمل كن. به خاطر من لبخند بزن. نذار بعدا حرف و حدیثی پشتمون باشه. خواهش میکنم.

- رها بدون هیچگونه حرف و یا انتخابی با یزدان هم قدم میشه و یزدان مقداری بیف و چند تیکه خوراك زبان و دو تکه جوجه كباب داخل بشقاب میكشه.

- در همین حال فیلمبردار دوباره رو به اونها: آقا داماد حالا به مقدار داخل دهنه عروس خانوم بگذارید و بعد شما عروس خانوم به مقدار تو دهنه آقا داماد بذارین.

- یزدان از نگاه رها تا ته خط رو میخونه و : واقعا لازمه آقا؟

- بله آقا داماد میخوایم فیلم بگیریم. تا حالا عروس و دامادی به این بی حوصلگی ندیده بودیم. آقا داماد زود باشین. الان غذاها سرد میشه.

- یزدان تکه ای از زبان رو به سمت دهان رها میگیره و رها با بی میلی اون رو میخوره.

- به چنگال دیگه بدین بهم.

- نه عروس خانوم با همون چنگال بدین بهشون.

- (با عصبانیت): اصلا شاید این دوس نداشته باشه دهنی منو بخوره. به چنگال بدین.

- (یزدان آروم کنار گوش رها): رها جان من مشکلی ندارم. اگه میخوای زودتر تموم شه بده با همون چنگال بخوریم بره پی کارش. وگرنه تا فردا ولمون نمیکنه.

- رها به اجبار و با دندان قروچه مقداری از زبان رو داخل دهان یزدان میگذاره.

- بالاخره بعد از کلی قرقری بازی فیلمبردار دست از سرشون برمیداره و یزدان بشقاب در یک دست و بازوی رها در دست دیگش به سمت راه پله های اتاق خوابها میره و بعد وارد اتاق رها میشن.

- رها روی تخت ولو میشه و یزدان کنارش میشینه و آروم قاشق رو به سمت دهان رها میگیره.

- رها دستش رو پس میزنه : نمیخورم. میل ندارم.

- آخه مگه میشه رها. تو همین به ربه پیش داشتی از گشنگی می مردی اونوقت حالا سیر باشی؟ بیا عزیزم. بیا بخور.

- (با عصبانیت): گفتم میل ندارم. شوق پیدا کردن به برادر برام انقدر زیاد بود که اگه دو ثانیه دیگه هم ادامه بدی همین دو قاشقی که خوردم بر میگردونم. یزدان تنهام بذار. میخوام تنها باشم. تو برو شامت رو بخور.

- رها منو ببخش. من چاره دیگه ای نداشتم. نمی تونستم خورد شدن رو ببینم. تو نباید از یاشا محبت گدایی میکردی اون خودش باید اینو میخواست. اون خودش باید درک میکرد که چه جواهری رو از دست داده.

- (با عصبانیت): اونوقت باید از تو محبت گدایی کنم لابد. اینو تو گوشت فرو کن. من هیچ احساسی به تو ندارم و احتیاج به هیچ محبتی هم از طرف تو ندارم. دارم به زور تحملت میکنم پس سعی کن بیشتر از این اذیتم نکنی.

- یزدان زیر لب و خیلی آروم دوباره از رها عذر خواهی و اتاق رو ترک میکنه. پشت در روی روی زمین میشینه و تکیه اش رو به در میده. صدای گریه رها یا نه بهتر بگم صدای زجه های رها به مرز جنون رسوندنش. این اون بهترین شب زندگیش بود یعنی؟ تازه میفهمید پا تو چه راهی گذاشته. حالا میفهمید که رها حاصر بود جلوی یاشا خورد بشه اما یزدان اسم برادر رو نمیآورد. از کوچیکی همیشه وقتی میخورد زمین و از درد گریه میکرد پدرش بهش میگفت خجالت بکش. مرد که گریه نمیکنه. امما حالا باز بچه شده بود با حق هق تلخ رها گرمی اشک رو روی صورتش احساس کرد. میدونست خیلی زوده برای بریدن اما بریده بود. توان آروم کردن خودش رو نداشت تا چه برسه به رها. کم کم صدای سرفه های پی در پی رها و نفس نفس زدن هاش نگراناش کرده بود. ناچار دوباره از جا بلند و وارد اتاق شد. رها حال درستی نداشت. از روشویی لیوان مسواک رها رو برداشت و سریع داخلش آب ریخت و دوباره به سمت رها برگشت و تقریبا با زور رها رو وادار به نوشیدن مقداری از اون کرد. رها که همچون کودکی یتیم و بی کس شده بود خودش رو داخل آغوش یزدان انداخت و دوباره شروع به گریه کرد.

- رها جان عزیزم آروم باش. برات اصلا خوب نیست. رها حالت بد میشه ها

- ب... بذا... ر بد... ب... ب... شه.

- رها خانوم آخه این کارا چه فایده داره؟ هان؟ آگه فکر میکنی اینجوری یاشا مال تو میشه اصلا بیا با هم تا فردا صبح انقدر گریه کنیم تا از نفس بیفتیم. اما به خدا رها فایده نداره. رها واقع بین باش. یاشا زن داره. بچه داره. رها بس کن.
- رها کم کم از حال میرفتکه یزدان یکی از قرص هاش رو با آب به خوردش داد. بعد از چند دقیقه دوباره کم کم رها به حال سابق برگشت. یزدان همونطور که سرش رو در آغوش داشت ازش خواست تا کمی چشماش رو ببندد.
- رها مات به سقف خیره شده بود و آرام نفس میکشید و حساب زمان از دست یزدان هم در رفته بود که در بعد از چند ضربه باز شد. انقدر اتفاق سریع بود که یزدان فرصت هیچ حرکتی نکرد و رها هم که انگار تو این دنیا نبود و فرانک در حالی وارد اتاق شد که رها در آغوش یزدان روی تخت دراز کشیده و یزدان تقریباً لم داده روی تخت.
- (با خنده): بابا ما رو بگو فکر کردیم عروس دامادمون رو دزدیدن نگو عروس داماد در رفتم اومدن این بالا قربون صدقه هم برن. به به چشم روشن
- (هه چه قربون صدقه ای هم. عیب نداره دل شمام بذا خوش باشه فرانک جون): ببخشید فرانک جون. راستش پایین هم خیلی شلوغ بود و هواش سنگین شده بود برا رها هم اینکه گفتیم تا همه سرشون گرمه شامه ما هم بیایم بالا یه کم استراحت کنیم.
- (با خنده): بله دیگه. چرا که نه. حالا قربونتون برم پاشین پاشین زود بیاین پایین مراسم حلقه و کیک و این چیزاس. این فیلمبرداره هم که کشت ما رو انقدر نق زد. رها مامان خوابت برده؟ پاشو مادر. پاشو وقت زیاد داری با حرفای یزدان بری یه دنیا دیگه. بدوین پایین پایین. (از اتاق بیرون و در رو میندند)
- من هیچ جا نیام. حوصله ندارم. خودت برو یه کاریشون کن برن. خسته شدم دیگه. از اولم گفتم بیخود مراسم نگیرین.
- رها جان عزیزم منم حوصله ندارم اما چاره هم نداریم. پس برانکه زودتر برن بیا بریم پایین سریع هر کار میخوان بکنیم که برن. پاشو فدات شم. پاشو خانوم. (و دست رها رو میگیره و آرام از روی تخت بلند میکنه)
- انگار امشب نه شانس با رها یاره نه با یزدان. درست اولین قدم رو پایین نگذاشته سر و کله یاشا پیدا میشه با لبخندی عمیق: ببینم این خواهر ما رو کجا برده بودی 2 ساعت اونم تنها تنها؟ (دستی پشت یزدان میزنه و باهاشون همگام میشه)
- (اما یزدان تمام حواسش به رهاست که دوباره تقریباً تمام وزنش رو روش انداخته و پاهاش رو روی زمین میگش. یزدان دست رها رو محکم تر میگیره و در حالیکه به زور خنده رو روی لبهاش میاره رو یه یاشا): اختیار دارید یاشا جان. رها یه کم خسته بود رفتیم تا کمی استراحت کنه. خودت که شرایطش رو میدونی. خستگی بهش فشار میاره و خیلی زود خسته میشه تازگی. به هر حال بیماریش همچین بی درد سر کامل هم نیست. (و با حرکتی سریع رها رو به دنبال خودش به سمت دیگه سالن میکشونه و روی مبل مینشونه.)
- گیتی جون از روی مبل بلند و رو به همه با صدایی بلند و همراه خنده؟ خوب بالاخره این عروس داماد ما هم تشریف آوردن. جناب حکمت ما منتظریم. با این جرف جناب حکمت از روی مبلش بلند و به سمت رها و یزدان گام برمیداره و رو به روی اونها:
- خوب اگر اجازه بدید چون قرار بر این شده که یزدان خان و رها جان تا مدتی بعد از عمل رها ازدواجشون رو به تاخیر بندازن با اجازه همه من یه سبزه مجرمیت برایشون میخونم و شروع میکنم به خوندن سبزه. رها وحشت زده یزدان رو نگاه میکنه. نه. این دیگه خارج از تحملشه. اصلاً کی همچین قراری رو گذاشته بده؟ نه.... تا میاد دهن باز کنه یزدان که تمام مدت به صورت رها خیره و تمام نگفته ها رو از نگاهش خونده بود دست رها رو محکم فشار و اون رو دوباره روی مبل مینشونه و آرام کنار گوشش:
- رها جان آرام باش. اینا فقط یکسری اسم و مراسمه الکیه. ولشون کن. بذار دلشون خوش باشه. چه اهمیتی داره. ما که قراره با هم ازدواج کنیم پس بذا اینا الان هر کار میخوان بکنن. تو فقط به دختر کوچولوت فکر کن رها. باشه.
- انگار قفل شکسته شد. تنها با گفتن دختر ک.چ.ل. رها از این رو به اون رو میشه و قطعاً یزدان هم به همین دلیل این حرف رو تو این لحظه به رها یاد آور شده بوده. رها به دنیای رویاهاش میره و یزدان خوشحال از بی خبری رها. مراسم به خوبی تموم میشه و رها وقتی به این دنیا بر میگردد که یزدان رو مقابل خودش میبینه که به نام میخونتش و انگشتی با یه تک نگینه برلیان در وسط و سه ردیف باگت در دو طرف رو به سمتش گرفته. تابه خود بیاد یزدان انگشت رو داخل انگشت حلقه اش میکنه و آرام بهش تبریک میگه.

- فرانک حلقه ای نگین دار رو داخل دست رها میگذاره و با اشاره بهش میفهمونه که باید به یزدان بده. رها بی حواس انگشتر رو به سمت یزدان تعارف میکنه که یزدان سریع انگشتش رو مقابل رها میگیره. رها ابتدا مات یزدان رو نگاه میکنه و بعد از چند ثانیه با صدای یاشا که با خنده میگفت رها چرا میلرزی؟ حول نکن خواهر گلم ناگهان جرقه خشم تو وجودش روشن و با دو انگشت سعی میکنه انگشتر رو داخل دست یزدان کنه اما تلاشش بی نتیجه میمونه و ناچار با یک دست دست یزدان رو میگیره و با دست دیگه حلقه رو داخل انگشتش میکنه. درست در همین لحظه نگاه طوفانی مرجان رو روی خودش میبینه و ناگهان لبخندی که همیشه برای نشون دادنه پیروزش به مرجان در این چند وقت روی لبش اومده بود، دوباره روی لبش جاری میشه و ناخودآگاه و برای حرصی کردن بیشتر یزدان لبخندی عمیق تر روی صورتش مینشاند.

- در همون لحظه گیتی جون آویزی از یاقوت کبود و برلیان به گردنش میاویزه و صورتش رو میبوسه و رو به یزدان: یزدان جان چیزی رو فراموش نکردی؟

- یزدان با خجالت سرش رو پایین میگیره و سکوت میکنه. اما گویی همین یک کلام کافی بوده برای اینکه فریاد خندانه صدای جونا برای اینکه یزدان یاشا رو ببوسه بالا میگیره. بعد از چند با تکرار یزدان به سمت رها قدم بر میداره و آروم پیشونیش رو میبوسه.

- طعم این بوسه هم درست همون طعم بوسه عصر رو به رها میده. همون طعم سوزان و آتشین. ناگهان رها گرم میشه و این گرما حتی تو نگاه سوزانش هم نمایان میشه. ناگهانی که ناگهان حس میکنه کسی بهش زل زده. نه.... این نگاه چی میخواد بگه؟ باید از این نگاه فرار کنه. نباید به این نگاه امیدی بده. ناخودآگاه نگاهش دوباره سرد میشه. اما همون چند لحظه هم برای باورهای یزدان کفایت میکنه. یزدان لبخند بر لب دستان رها رو در دست میگیره و بلند میشن تا کیک رو ببرن.

...

حالا ساعت ها از شب گذشته و به اصرار پدر و مادر یزدان و رها قرار بر این شده که شب رو در کنار هم باشن تا بیشتر از بودن در کنار هم لذت ببرن و جرقهای نگبته زیادی رو با هم بزنن. حرفایی در این آخرین لحظات با هم بوندشون. چراکه رها فردا بستری میشه تا بعد از آزمایشات لازمه عمل بشه. اما رها و یزدان یکی روی تخت و دیگری روی مبل با فرسنگ ها فاصله قلبی و چند قدم فاصله جسمی روبروی هم نشسته و هر کدام در عالم خود سیر میگردن. نه خبری از حرفی یا کلامی عاشقانه بود و نه حتی حرفی ساده. نه ناگهانی گرم نه نیازی در گرفته دستان هم. همچون دو غریبه که حتی یکدیگر را نمی بینند. رها در رویای یاشا و تنها تصویری که از مقابلش دائم عبور میکنه تصویر یاشا و خنده های فارغ از دردش و یزدان در رویای رها و نگاه لرزان و دستان سوزانش لحظه بوسیدن پیشونیش. و زمان که در رویای زودتر گذشتن و آسمان که در رویای زودتر به صبح رسیدن.

ساعت یک و نیم شب رو نشون میداد و هوای اتاق هنوز سرد و خسته. یزدان خسته بود. خسته از اینهمه فکر کردن و به نتیجه نرسیدن. یزدان این مظهر مقاومت و صبر حالا شکسته بود و هر لحظه هم بیشتر میشکست. باید به آرامش میرسید. امشب باید تمام تلاشش رو میکرد تا دوباره همون یزدان محکم بشه. چراکه فردا و فرداهای دیگه روزگار سخت تری رو در پیش داشت. الان برای شکستن خیلی زود بود. با یک حرکت از روی مبل بلند و بدون نگاه کردن به رها که هر لحظه بیشتر داغونش میکرد کت رو از تنش در میاره و پشت صندلی میندازه. کفش هاش رو از پا در میاره و بعد جوراب هاشو. انگار خستگی کمتر میشه. دست میبره و گره کرواتش رو شل و از گردن درش میاره. رها تمام مدت با چشمانی جستجوگر حرکاتش رو دنبال میکنه. یزدان دست میبره و دکمه بالایی پیرهنش رو باز و دکمه سر دست هاشو شروع میکنه به باز کردنکه با فریاد رها به سمتش بر میگردد.

- داری چیکار میکنی؟ هان؟

- دوباره بی هیچ حرفی روشو اونطرف میکنه و دکمه های سر آستین رو باز و آستینش رو بالا میزنه و به سمت دستشویی اتاق میره. (درست لحظه آخر و قبل از وارد شدن به دستشویی): خسته ام رها. میخوام یه کم آرامش پیدا کنم. خسته ترم نکن.

- و رها با دنیایی فکر چشم میدوزه به در دستشویی و اینکه اون در کی باز و یزدان میخواد چیکار کنه. ناخودآگاه دلش برای یزدان میسوزه. بهش حق میده. یزدان خیلی خوبه. این جهنم حقش نیست. اما تقصیر منم نیست یزدان. منو ببخش. من بهت گفتم

وارد این بازی نشو. منو ببخش. و باز سرش رو روی پاش میگذاره. دیگه مهم نیست یزدان میخواد چیکار کنه. چشماشو میبندد و آروم اشک از گوشه چشمش می لغزه. منم خسته ام یزدان. خسته تر از تو. بی پناه تر از تو. یزدان آخر این قصه چی میشه؟

- یزدان از دستشویی بر میگردد و یک تایی ملافه ای که فرانک جون بهش داده بود رو باز میکنه و روی زمین در جهت حدودی ای که با توجه به دستشویی اتاق حدس زده بود پهن میکنه و مهر کوچیکی که همیشه تو جیبش می گذاشت رو از جیبش در میاره. سالها بود که عادت کرده بود مهری همراهش داشته باشه چون اکثر فامیل و دوستانش اهل نماز نبودن. دروغ چرا حتی پدر خودش هم فقط تو ماه رمضان ها نماز میخوند. از وقتی 22 سالش بود و با نگاه کردن مادرش در حال نماز خوندن و اون حس آرامشی که بهش میداد تصمیم گرفت خودش هم نماز بخونه. بارها بهش خندیده بودن اما اون آرامش چیزیه نبود که به این سادگی از خودش دریغ کنه.

- رها هنوز سرش روی پاش و اشک میریخت که با صدای الله اکبر یزدان با تعجب سرش رو بالا و به اون خیره شد. انگار انسانی از یه کره دیگه رو روبروش میدید. نمی تونست باور کنه که کسی که جلوش ایستاده با اون قامت بلند و کشیده یزدان باشه. خدایا. این اولین باری بود که صدای یه مرد رو در حال نماز خوندن میشنید. نه نه درست تر این بود که میگفت اصلا اولین بار بود که نماز خوندن یه مرد رو میدید. تک و توک خانومهایی از فامیل و دوست رو دیده بود که نماز میخوندن ولی تا حالا هیچ مردی رو ندیده بود. خوب پدر خودش هم اهل نماز نبود تا دیده و شنیده باشه. خودش هم که از هفت دولت آزاد بود. تنها چیزی که بلد بود صلوات فرستادن و آیت الکرسی خوندن بود که اونم مدیون دوره دبیرستانش تو فراست و دعای هر روز صبح سر صف بود.

هر چی بود دیگه جای اشکاش رو یه سکوت محض گرفته بود که داشت تو صدای تک تک کلماتی که از دهنه یزدان بیرون میومد غرق میشد. داشت به آرامش میرسید. این بهترین و دلنواز ترین لالایی به گوشش بود. از روی تخت بلند و درست مقابل جانماز یزدان میشینه و خیره به اون چشمها، نگاه، اون صدا و اون خم و راست شدن ها میشه. با صدای الله و اکبرهایی که گاه گاه با صدای بلند تر از زبون یزدان بیرون میومد لحظه ای از خیال بیرون و باز با کوتاه شدن صدا به خیال و رویا میرفت. رویایی که برای اولین بار توش جایی برای پاشا نبود. هرچه بود یزدان بود و یزدان. اسمش هم آرامش بخش بود. یزدان... چه نگاه گرمی داشت. و چه صدای گرمی؟ یعنی این گرما، اینهمه آرامش از وجود توست یا از اون کلامه؟ یزدان تو آرومتری الان یا من؟ یزدان دلم میخواد ... دلم میخواد.... هیچی...

یزدان چند دقیقه ای بود که سر از سجاده برداشته و محو نگاه رها بود. میتونست حدس بزنه که حالا رها آرومه. آروم تر از همیشه و از خدا سپاسگذار بود که این آرامش رو به هر دو شون داده بود. آروم رها رو در آغوش میگیره و آروم نوازشش میکنه. تو اون لحظه رها فقط مال اونه. اینو با تک تک سلول هاش میتونه احساس کنه. فکر رها خالیه خالیه. واقعا رهاست. درست مثل اسمش.

- یزدان ازت ممنونم. من آرامشی با اینهمه لذت رو تا امروز حس نکرده بودم. اما امشب تو اوجه در به دری هام، تو اوج گم شدن آرامشم تو بهم آرامشی روو دادی که تا امروز نداشتم. یزدان تنهام نذار. میدونم من خیلی بدم. میدونم آزارت میدم اما تحمل کن. یزدان تنهام نذار. من میمیرم. من... (خاله اشک روی گونه هاش آروم آروم راه باز کرده) من.... میترسم. یزدان من می ترسم....

- (یزدان با صدایی آرام و نوازشگر کنار گوش رها): رهای من، عزیزم از چی میترسی؟ تا اون خدا رو بالا سرت داری و منو کنارت از هیچی نترس. رها چشمات و رو هم بذار. بهت قول میدم وقتی چشماتو باز کنی نه از درد خبری هست نه از ترس. من کنارتم. تا هر جا که نفس تو سینم و خون تو رگام باشه. هیچوقت تنهات نمیذارم مگه روزی که بی من خوشبخت تر باشی. باور کن رها. دوست دارم. بیشتر از تمام دنیا. رها عشق به آدم نیرویی میده که از هیچ چیز نترسه. عاشق باش. عشق فقط عشق زمینی نیست. فقط عشق به پاشا یا یزدان یا هر کسه دیگه نیست. عشق میتونه عشقه به زمین، آسمون، ماه، مهتاب، دریا، و از همه مهمتر به اونیکه اون بالاس باشه. (دستش رو روی سینه رها میگذاره): رها اون اینجاست. همیشه بوده و هست. هیچوقت تنهات نذاشته و نمی ذاره. اما تو گاهی فراموشش میکنی و این فراموشی دلت رو خالی میکنه و ترس رو تو وجودت میندازه. رها من امشب تو رو آروم نکردم. این اون بود که آرومت کرد پس بدون تنهات نمی ذاره. پس نترس.

- یزدان منو میبخشی؟

- رها رها (دستش رو روی لبهای رها میگذاره و آروم زمزمه میکنه): رهای من هیچی نگو. هیچی. من هیچوقت از تو چیزی ندیدم که بخوام ببخشم. من بدی ها و تلخی ها و تندی ها رو ندیده فراموش میکنه. از هر کسی که باشه. تو که جای خود داری. من هر چی از تو دیدم خوبی و پاکی بوده و بس. اینم فقط تشکر داره. هزار بار ممنونتم رها. من درکت میکنم. میدونم فرصت

لازمه تا بتوني همه چيز رو از نو شروع کنی. من منتظر اون روز میمونم. بدون هیچ منتی. رها گریه نکن. این اشکا داغونم میکنه. (و آروم با دست اشکاي رها رو پاک و بوسه اي شیرين روي چشماش میگذاره.)

- و رها دوباره گرم میشه. و توي آغوش یزدان فرو میره. تا صبح سرش رو توي سینه یزدان پنهان میکنه و همونجا روي زمین کنار سجاده یزدان به خواب میره و یزدان تا صبح با خدای خودش و رها حرف میزنه. از رها استقامت و مقاومت برای عمل فردا و از خدا التماس دعا برای خوب شدن رها و پشت سر گذاشتن این عمل با موفقیت رو میکنه. ساعت 8 صبح رها با گیجی چشماشو باز و لحظه اي به یزدان خیره میشه و باز به یاد دیشب و تمام آرامشش می افته. ناخودگاه لبخندي روي صورت یزدان مپاشه و و یزدان هم با لبخندي روز رو و این طلوع رو به رها خوشامد میگه.

- خوب خانومي اگه پاشي ممنونت ميشم. به خدا ديگه این پا مال خودم نیست. (با لبخند)

- (با سر پایین): ب... ببخشید.... اصلا... نفهمیدم کي خوابم برد. باید بیدارم میکردي. (و آروم بلند میشه)

- من که خوشحالم شدم. پس تو هم به رو خودت نیار. پس اون زیبون تند و تیزت کجا رفت؟ (با خنده و آروم کنار گوشش): نظر منو بخوای به احم کن و بگو به من چه تقصیر خودت بود. اینجوري بیشتر بهت میاد رها خانوم. حالا زودتر حاضر شو که باید بریم بیمارستان که ایشالا خدا بخواد فردا عملت کنیم.

- من.... من میترسم یزدان. من نمی خوام. من از جراحی، سرم..... نه یزدان نه. (و با وحشت دست یزدان رو میگیره)

- (آروم دستش رو نوازش میکنه): رها چه زود یادت رفت. مگه دیشب بهت نگفتم تا منو داری از هیچي نترس؟ بهت قول میدم نذارم درد زیادی حس کنی. به من اعتماد داری که؟

- رها بی فکر و سریع و قاطع : آره. فعلا لااقل اینو مطمئنم که بهت اعتماد دارم هر چي نباشه.

- ممنونم ازت رها. هیچوقت از این اعتماد پشیمون نمی شی. حالا تا تو حاضر شی منم سریع نمازم رو میخونم و اومدم تا بریم. دلم میخواد قوي باشی. (لبخند)

- میشه تماشات کنم؟

- نه رها وقتی اونجور جلوم میشی مته دیشب و بهم زل میزنی یادم میره چي میخونم.

- خوب جلوت نمی شینم. آخه صدات آروم میکنه.

- (با خنده): به به حرفاي تازه مي شنوم. ببینم راستشو بگو نگام چي کارت میکنه اونوقت که اونجور بهم زل میزنی؟

- (با عصبانیت): باز توهم زدي؟ اصلا نخواستم.

- رها خرابش نکن بذا تا لحظه آخري که تو این خونه ایم و نرفتنیم بیمارستان فقط خنده رو لبامون باشه. نه حسرت. ازم دلخور نشو ببخشید شوخیه بي جايي کردم. میتوني بموني تو اتاق.

- یزدان به نماز ایستاد و رها باز ناخودگاه روبروش نشست و محو اون نگاه و صدا شد. انگار هر بار که اون سر نماز بود چیزی رو رها در وجودش پیدا میکرد که آرامش رو بهش هدیه میداد. شاید هم این به دلیل دقیقا همون آرامشي بود که یزدان خودش هم ناخودگاه تو اون لحظات حس میکرد. هر چي بود اون ترس رو از وجود رها و حتي خود یزدان شست و هر دو ساعتی بعد در آرامش و سکوت به سمت بیمارستان حرکت کردن.

- کارهاي مقدماتي خیلی سریع انجام و رها برای بستري شدن آماده شد. تو تمام اون لحظات یزدان حتي لحظه اي تنهانش نگذاشت. تمام آزمایش هایی که باید ازش گرفته میشد رو خودش با اشکاي رها گرفت. هر سوزني که توي دست رها میکرد خودش هم پا به پای رها تو دلش گریه میکرد و بارها ازش عذر خواهی میکرد که مجبوره این آزمایش ها رو بگیره.

حالا شب از راه رسیده بود و رها بد قلق و عصبی پشتش رو به در کرده بود و مدام زنگ بالاي تخت رو میزد و کل بخش رو عصبی کرده بود.

- چه عجب تشریف آورد یکی بالاخره. این سرم رو از دستم در بیارین. دارم دیوونه میشم.

- (با عصبانیت): رها چیکار میکنی؟ اون دستتو بگیر پایین. الان خونت بر میگردد بالا توی سرم. مگه زده به سرت. چرا عین بچه ها شدي؟ همه بخش از دستت شاکي اند.

- چه عجب تشریف آوردی آقای دکتر. حالا میفهمم وقتی مردمه بدبخت میگن بیمارستان نیست سلاخ خونس. آگه مرده بودمم احدی نمی یومد به دادم برسه. انقد دمو دستگا بهم وصل کردین که کم کم داره حسه یه رو به موت رو بهم میده. اینارو از دست و تنم باز کن. این سرمه لعنتی رو هم همینطور.

- رها باز لجبازیاتو شروع کردی؟ یه کم درک کن شرایط رو. فردا صبح میخوایم عملت کنیم پس تمام این دم و دسگاها تا فردا باید بهت باشه و کنترل بشی تا فردا بدون مشکل عملت انجام بشه. پس تمومش کن.

- (با گریه): تو که نمی فهمی حالمو. این سرم داره دستمو داغون میکنه. انگار با مته افتادن به دستم. نمی تونم تحملش کنم دیگه. داره آزارم میده. اه....

- رها داد نزن اینجا بیمارستانه. تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که سرم رو درارم به اون دستت بزنم. میخوای؟

- دیگه چی؟ بگو میخواین سوراخ سوراخم کنین دیگه. کم از صبح همه جامو سوراخ کردی حالا بازم... (هق هق)

- باشه رها. آروم باش. اصلا الان یه آرامبخش برات میزنم که بخوابی.

...

حالا ساعتها از شب میگذشت و رها به خوابی عمیق رفته بود و یزدان محکم دستش رو گرفته بود و از حرکات رها تو خواب میخندید. این دختر حتی تو خواب هم این سرم رو ول نمیکرد و مدام میخواست درش بیاره. اون شب سخت ترین شب زندگی یزدان بود. قرار بود فردا صبح رها رو عمل کنن. و قرار بود یزدان و دکتر رها با هم این عمل رو انجام بدن. مدام تصویر شکافتن بدن رها مقابلش میومد و هر بار پاش سست تر میشد. غیره ممکن بود بتونه عزیز ترین کسش رو پاره تنش رو نه ... کلافه بود. انقدر که نزدیکی های صبح حتی تصمیم گرفت عمل رو به دکتر رها واگذار کنه و خودش پشت در منتظر بمونه.

....

ساعت شش صبح وضو گرفت و رو به خدا ایستاد تا برای رها دعا کنه. نگاهش به رها و زمزمه کنان: خدایا رهامو به تو میسپرم. کمک کن عمل با موفقیت انجام بشه و هیچ مشکلی پیش نیاد. خدایا آگه قرار بود اتفاقی براش بیفته از جون من به اون بده و اونو سالم برگردون. اون بدونه من هیچی کم نداره ولی من بدونه اون با مرده فرقی ندارم پس حرفامو فراموش نکن خدا.

2 ساعتی بود که روی زمین نشسته و با خدا حرف میزد. گویی از این عالم جدا شده بود. حتی صدای پرستارها و رفت و آمدشون و آماده کردنه رها رو هم نفهمیده بود. تنها یک صدا به این دنیا آوردش و اون صدایی نبود جز صدای رها.

- (با اشک): نه... نه یزدان... من می ترسم. نذار منو ببرن... مامان، بابا... من می ترسم. من می میرم. نذار ببرنم.... و صدای اشک آلوده مادر و....

- سریع بلند و به سمت رها میره و دستای رها رو تو دستاش میگیره: رها عزیزم ترس نداره. یه خوابه فقط. چشمتو که باز کنی سالم و سلامت روی همین تختی. نگران هیچی نباش. بهت قول میدم.

- (دست یزدان رو محکم میگیره و با التماس): قول میدی خودت عمل کنی؟ قول بده... زود... باش...

- آره رها. آره آروم باش من کنارتم. بهت قول میدم. بابا هم کنارته. ما با هم عملت میکنیم. خیالت راحت رها.

- (با خنده): خوب این مریض ما کوش؟ عروس گل کجاست؟ تو اینجا. این یزدان اینجام دست از سرت بر نمیداره؟ ببینم... ببینم این اشکا چیه؟ مگه چه خبره؟ مریض منو زودتر ببرین آماده کنین. آقای دکتر شمام زودتر برین آماده شین...

- رها با همه خداحافظي و لحظه اي تو آغوشه فرانک و پدر فرو میره و اشک میریزه. مامان... بابا... آگه.. از.. این... در ... بی.. رون نیومدم...

- این حرفا چیه مامانم. سس. هیچي نگو. بسه دیگه. چیزی نیست که. یه عمله کوچیکه. زودم بر میگردد.

- مامان بابا حلالم کنین. یزدان... حلالم کن....

- (در حالیکه به زور جلوي اشکاشو گرفته دست رها رو میگیره و بوسه اي بر اون میزنه و): آي آي... نداشتیما. بدو که کلي کار داریم. دختر کوچولومون منتظره ها...

و همراه رها و پدر وارد اتاق عمل میشه. رها بر اثر استرس و ترس زیاد فشارش بالا رفته و این یه کم کار رو خطرناک میکنه. باید هر جور شده آروم کنن. پس یزدان دستش رو تو دست و آروم باهاش حرف میزنه و از همه چیز مطمئنش میکنه. بعد از حدود یه ربع کم کم به محیط عادت و اون دستگاهاي وحشتناک تو چشمش همون دستگاههاي ساده اي میشه که بارها تو اتاق عمل دیده و زمان زایمان خیلی از مریض ها استفاده کردن. دکتر بیهوشي دارو رو توي سرم تزریق و رها کم کم هوشیاریش رو میره که از دست بده. تو لحظات آخري که هنوز یه مقدار هوشیاری داره یزدان رو با صدایی کش دار صدا میزنه

- یز... دان... ماسکت... رو... بر... دار.

- پدر با اشاره سر میخواد که یزدان کاری که رها خواسته رو انجام بده و رها اولین بوسه؟ زندگی رو روی لبهاي یزدان میزنه. بوسه اي که شاید به زور یک ثانیش هم تو هوشیاری زده میشه اما همون دنیایی رو تو همون یک لحظه به یزدان میده.

- حالا رها تو بیهوشي کامله و عمل شروع میشه در حالیکه دستاي یزدان به وضوح میلرزه.

- (پرستاري عرق روي پیشونیش رو پاک میکنه و): دکتر حالتون خوبه؟

- (با عصبانیت): یزدان حواست کجاست؟ الان وقته احساساتي شدن نیست. فکر کن یه مریضه مثل تمام مریضاي دیگت. به خودت مسلط باش.

- اما باز هم ناخودآگاه به محض اینکه چاقوي پدر روي سینه رها حرکت میکنه پنس از دستش میفته و چشمانش رو میبندد.

- (با داد): بهت گفتم خودتو کنترل کن. نمی تونی برو بیرون چون اینجوري حتما به کشتن میدیش.

- شاید حدود چند دقیقه که برای یزدان همچون قرني میگذره طول میکشه تا کم کم به خودش مسلط و مشغول شه. حالا حدوا دو ساعتی میشه که فرانک پشت در در آغوشه گیتی اشک میریزه و برای دخترش دعا میخونه و صلوات میفرسته. دکتر شایگان هم وضعي بهتر از فرانک نداره. مدام طول و عرض راهرو رو قدم میزنه.

....

دکتر فشارش.... فشار دوباره پایین افتاده... و باز یزدان به یکباره کنترل همه چیز از دستش میره و حیره به مانیتورها میمونه.... ضربان نبض....

- یزدان برو بیرون. الان جونه یه آدم در خطره. وقت این کارا نیست. برو بیرون تا عصبیم نکردي. آمپول فشار....

- یزدان از کنار رها میگذره و گوشه اتاق روي زمین میشینه. انگار پاهاش قدرت تحمل وزنش رو ندارن. گیج به روبرو و دستاي پدر و دکترها و پرستارها نگاه میکنه....

- خدایا من قسمت دادم. کمکش کن. خدایا. و آروم اشک از چشماش پایین میاد.

- دکتر نیکنام ترجیح میده در این شرایط حتي نیم نگاهی هم به پسرش نکنه. بهش حق میده اما از این وقت شناسي یزدان در عجب. الان وقته اینهمه ضعف نیست قطعا اما مجالي هم برای سر و کله زدن با یزدان نداره.

- مریض خون میخواد. یزدان خیرت پاشو از اونجا بیا کمک کن. خجالت بکش یزدان.

.

- آروم رها. آروم باش. این طبیعیه. تو تازه عمل کردی. باید قوی و صبور باشی تا زودتر خوب بشی. (دستی روی موهای میکشه): تو جوجوی قویه منی. مگه نه؟ رها من باید برم. فقط میخوامم خیالم بابت عمل تو راحت بشه. من امشب بر میگردم. اما باید قول بدی مواظب خودت باشی. باشه رها؟

- دوباره رویا تموم شده بود. دوباره واقعیت با تمام قوا بر سرش آوار شده بود. از اون خوابه بی خبری کم کم داشت بیدار میشد. یاشا مال اون نبود. برادرش بود.... برادر. عضله هاش منقبض شد و فکش محکم و محکم تر.

- (به تلخی): می خوام استراحت کنم. تنهام بذار. سفرت سلامت. خدافظ.

- فرانک توی افاق کنار رها نشسته بود و سعی میکرد آرومش کنه. در ظاهر درد جسمی رها رو میدید اما قافل از روح رها بود که هر لحظه در هم مچاله تر میشد. فشار عصبی روش انقدر بالا رفته بود که قفسه سینهش به سوزش بدی افتاده بود و درد داشت بیچارش میکرد. ناخودآگاه فریادش به آسمون رفته بود و به هر دری میزد تا شاید این درد لعنتی فقط یه بجظه آرومش بذاره.

- اونطرف تر یاشا داشت با یزدان حرف میزد و رها رو به اون میسپرد. و یزدان تنها سر خم میکرد بدون اینکه حتی یک کلمه از حرفهای یاشا رو بشنوه. تمام مدت داشت تو ذهنش یاشا رو بالا و پایین میکرد. میخواست از این فرصت حداکثر استفاده رو بکنه تا شاید بفهمه چی تو وجود یاشا هست که رها اینجور دلیستشه؟ یعنی چه کار دیگه ای باید انجام میداد تا رها درک کنه اینهمه تفاوت بین خودش و یاشا رو؟ یزدان داشت با خودش کلنجار میرفت که در با شدت باز و پرستار وارد اتاق شد

- آقای دکتر مریضتون حالش بد شده. دکتر شایگان رو میگویم. فشارشون بالا رفته و درد گویا زیادتر شده

- یزدان دیگه چیزی نمی شنید. نه حاضر نبود به هیچ قیمتی بلایی سر رها بیاد. البته کم و بیش از حرفای یاشا و اینکه به رها هم خبر رفتنش رو داده بوده میتونست بفهمه این درد از کجا ناشی شده. هه جالب بود اون داشت میرفت بدونه کوچکتین ناراحتی و دردی و یزدان میموند تا باز دردایی که یاشا سر رهاش آورده بود رو تسکین بده. خیلی سعی کرد که محترمانه یاشا رو کنار بزنه و به سمت اتاق رها حرکت کرد. انقدر نگران بود که حتی تجمل دو ثانیه ایش برای رسیدن آستنسور رو هم از دست داده بود. پله ها رو دو تا یکی طی و به سمت اتاق رها رفت. در رو که باز کرد چیزی که روبروش دید تمام وجودش رو متلاشی کرد. قطعا رهایی که از اتاق عمل بیرون اومده بود هم تو همون بی هوشی و حال خراب بهتر از این رهایی بود که داشت جلوی چشمش میدید.

- رها نفس نفس میزد و صورتش به کبودی میزد. نمیتونست راحت نفس بکشه. درجه اکسیژن رو بالا برد و چند نوع آمپول مختلف به سرمه رها اضافه کرد و دوباره تمام دستگاهها رو کنترل کرد. ضربان نا منظم بود. باید بهش یه آرام بخش تزریق میکرد تا دوباره آروم شه و شرایط برگرده به حالت عادی خودش. بعد از حدود چهل دقیقه کم کم رها به حالت قبلش بر گشت و یزدان نفسی از سر آسودگی تونست بکشه. روی مبل کنار تخت نشست و فکر کرد حالا یاشا دور از اینجا بود. باید تمام تلاشش رو میکرد. باید یکبار دیگه از نو شروع میکرد و قطعا برد با اون بود. رها آروم بخواب عزیزم. من خاطره یاشا رو از ذهنت بیرون میکنم. اینو به خودم قول میدم.

.

.

.

یک هفته از زمان بستری شدن رها میگذشت و انقدر خوب شده بود که دوباره قوای چونه زدن و جنجال کردن هاشو به دست آورده باشه. و دوباره بخش رو به هم زده بود. یزدان بیش از این نمی تونست تو بیمارستان نگهش داره چون قطعا همه رو عاصی میکرد. روزی 4 بار بهش سر میزد و هر بار رها یک نفس غر میزد، داد میزد، از همه چیز شاکی بود. سرم رو دوست نداشت. دائم باهاش ور میرفت. انقدر که شاید بیش از ده بار مجبور شده بود جایی سرم رو به خاطر زخمایی که رها با دستکاری سرم درست میکرد، عوض کنه و هر بار تعداد زخمها رو شمرده و بابت هر کدوم یه جنجال راه انداخته بود که تو همه جامو سوراخ یوراک کردی و ... با ماسک مشکل داشت. با خوردن قرص مشکل داشت. با تخت مشکل داشت حتی با نوع قدم زدن یزدان هم مشکل داشت که تو صدای پات بلند بود، کوتاه بود. بیدارم کردی و ... واقعا هیچوقت در تمام زندگیش انقدر تحمل نکرده بود اما خودشم نمی دونست عشق و علاقه چه نیرویی تو وجودش گذاشته که تمام اداهای رها رو گاهی با لبخند و گاهی با ناز و نوازش تحمل میکرد. و گاهی هم ناچار دلدش به هوا میرفت و قتیکه:

- رها بس کن دیگه. شورشو دراوردی. آخه تو چه دردت که دائم با این سرم ور میری. نگا دستتو چیکار کردی! خستم کردی رها. دیگه برا غذا خوردنم منو از کار بیکار میکنی. این اداهای چییه؟ غذا تو بخور دیگه.

- مزه زهر مار میده. نمیخورم.

- فک کن دوا داري ميخوري

- ن...مي...خو... رم

- تو غلط ميکني. هرچي کوتا ميام بدتر ميکني. دهننتو وا کن. اينم دغه آخريه من ميام باهات چونه ميزنم. يه بار ديگه از اين اداها دراري ديگه پام تو اتاقت نميدارم. مته همه منم ميرم ديدنتم نميام.

- باشه. تو هم نيا. برو ميخوام بخوابم.

- يزدان بشقاب رو روي ميز ميکوبه و در حالیکه از اتاق بيرون ميرد: باشه. ديگه نميام. خيلي بچه بازياتو تحمل کردم.(و در اتاق رو ميبنده و از اتاق بيرون ميرد.)

- از اون روز يزدان به اتاق رها پا نگذاشت و تنها دورادور حالش رو چک ميکرد و شبها زمانیکه رها خواب بود ميومد و وضعيتش رو از نزديک ميديد. پنج روز ديگه هم گذشت و بالاخره رها مرخص شد. و البته در منزل هنوز بايد مدتي استراحت ميکرد.

روزي که مرخص ميشد باز هم خبري از يزدان نبود. بايد خوشحال ميبود اما اون يکي رها مدام باهش در جنگ بود و ارزش دلخور.(يدي نيومد. حالت جا اومد؟ خوب بود 5 روز در و ديوار تماشا کردی؟ خوب شد احدي حالتم نيومد بيرسه. انقد گند اخلاقي کردی که اول مامان بابا تنهات بذارن بعدم يزدان. با عسلم که دعوا کردی حالا چي؟ خوشحالي؟ واي ولم کن. به جهنم. همچين ميگه انگار حالا مثلا بودنش چي داره که نبودنش نداشته باشه. ولش کن بابا. بهت قول ميدم پام برسه خونه انقد کتاب برا خوندن داريم که اصلا يادشتم نيفتي. رها جون من بگو بيا. ميدونم تو هم دلت براش تنگ شده. لج نکن تو رو خدا. بابا اون شوهرته. غريبه که نيست. بگو بيا. اه باشه. اينبارم به خاطر تو. ولي اين آخرين باره.): ميشه دکتري نیکنام رو صدا کنيد؟ دکتري يزدان.

- بله. چشم.

و لجزاتي بعد يزدان از در وارد ميشه و رها تازه مي فهمه که واقعا دلنتگ اين نگاه و صدا شده. حتي خودش هم تعجب کرده بود. لحظه اي سکوت ميکنه تا به خودش مسلط بشه و بعد

- (با سري زير انداخته): سلام بي معرفت. حالا ديگه حالم نمياي بيرسي؟ مثلا من زنتم ها.

- من زن لوس بي منطق نميخوام. رفتارات اگه درست بود مي يومدم بهتم سر ميزدم.

- خوب... خوب من حالم بد بود.

- اتفاقا حالت خيلي هم خوب بود. چون وقتي حالت بده نفس واسه اين بازي ها نداري. مته دختر بچه آروم ميخوابي و فقط ناله ميکني. وقتي حالت خوبه همه جا رو ميخوال رو سرت بذاري. حالا کارم داشتني که گفتم بياي؟

- او هوم.

- رها انقد گوشه ناخنت رو نکن. در بيار دستتو از دهننت. همه کارات مته بچه هاس.

- بد اخلاق. خوب صدات کردم که تو بيريم خونه. آخه بالاخره از اين زندون آزاد شدم.

- خوب خدا رو شکر. ببينيم حالا بهانه گيري هات تموم ميشه؟ صبر کن برم کتم رو بردارم و بياي.

- باشه. چشم.

.

.

.

- دو ماه از اون زمان میگذشت. دو ماهی که برای رها و یزدان پر از کار بود. خریدن خونه ای باب میل رها که البته کم ادیت نکرده بود. خریدن جهاز و سرویس طلا و آینه و شمعدون و پیدا کردن یه موسسه برای برگزاری عروسی و سفارش دوخت لباس عروس و

- وای رها تو هنوز خوابی؟ بابا ساعت 9 باید آرایشگاه باشی. رها پاشو زود باش من باید ماشینم ببرم برا گل زدن. خودم برم سلمونی. پاشو رها.

- (با صدایی خواب آلود): فقط دو دقیقه یزدان. دارم میمیرم از خواب. (سرش رو زیر پتو میکشه)

- (پتو رو با یه حرکت از روش میکشه و با خنده): پاشو رها. بدو.

- یخ کردم یزدان. بده اون پتو مو. دارم میمیرم از خواب. دیشب 5 صبح خوابیدم. اه.

- اه اه. اونوقت تا 5 صبح داشتی چیکار میکردی؟ (با شیطننت): داشتی به من فکر میکردی؟

- برو بابا دلت خوشه. (اما واقعا تمام شب رو به یزدان فکر کرده بود و انقدر از اوشب وحشت داشت که تا خود صبح بی خواب شده بود. از فکر اینکه امشب قرار بود تو خونه ای پا بذاره که فقط خودش و یزدان هستن. از اینکه قرار بود زن یزدان بشه از اینکه... از همه چیز ترسیده بود. حتی پشیمون شده بود.)

- رها خانوم باز کجا سیر میکنی؟ چرا انقدر سرتو تگون میدی؟ (با یه حرکت رها رو روی دست بلند میکنه و به سمت دستشویی میره)

- در حالیکه یزدان رو محکم گرفته: یزدان جونه من بذارم زمین. یزدان من میترسم اینجوری. بذارم زمین

- اما یزدان بی توجه به رها و داد و فریاداش شیر آب رو باز و مشتی آب روی صورتش میپاشه

- دیوونه. یخ کردم. مامان....

- (با خنده): اینم جریمه کسی که خودش با زبون خوش از خواب پا نشه.

- یزدان لقمه هایی که فرانک گرفته بود رو داخل دهان رها میگذاشت و رها طبق معمول غر میزد که بسه. سیر شدم. نمی خوام. آخه کی کله سحر صبحانه میخوره. بسه

- بخور غر غرو. بخور. دو ساعت دیگه که گشنگی فشار آورد دعام میکنه که لااقل این دو تا لقمه رو به خوردت دادم.

- یزدان جان مادر نهار چیکار میکنی؟ گیتی که به رها. تو بیا اینجا نهار بخور. منم زود میام.

- (با دهن پر و غر غر): مامان مگه تو نمای آرایشگاه؟ تو که نیستش مهمون برا چی دعوت میکنی.

- چرا بابا میام ولی خیلی کاری ندارم. زود بر میگردم. یزدان جان تو بیا اینجا یه چیزی میخوری بعدم میری دنبال رها. باشه؟

- مرسی فرانک جون. سعی میکنم اما فکر نکنم وقت کنم.

.

.

.

- رها لباس پوشیده و آماده نشسته بود روی مبل و آرایشگر تاج و تورش رو فیکس میکرد که یزدان زنگ رو زد. رها ناخودآگاه نگاهی دوباره به خودش در آینه کرد. ابروهای هشتی شکلش کمی کوتاهتر شده بود و باریکتر. آرایش ملایمی صورتش رو پوشونده بود. سایه ای سبز رنگ که سبزی چشماش رو بیشتر نمایان میکرد. موهایی مشکی و حلقه حلقه شده و تاجی بالای سر.

پیراهنی با یقه ای باز و آستین هایی از جنس تور که روش سنگ دوزی شده بود و از بالا تنگ و نزدیک مچ دست به حالت کلوش میشد با دامنی تماماً سنگ کاری شده که از پشت یک دنباله هم به آن اضافه شده بود.

(- رها آگه دلت میخواد میتونی مدل دکلته هم سفارش بدی. میخای نگا کن اون بروشور رو هم

- گیتی جون یزدان چه مدل لباسی دوست داری؟

- رها جان هرچی تو دوس داشته باشی یزدان هم قبول میکنه. یزدان خیلی آدمه به راهیه.

- حالا گیتی جون بگین دیگه. میخوام بدونم چه مدلی رو ترجیح میده که یه کم باب میل اون باشه. (البته آگه خوش سلیق باشه ها.)

- ای شیطان. سلیقه یزدانو که دیدی. اما رها جان یزدان لباسای خیلی باز دوس نداره. ولی بازم میگم تو هر چی بپسندی اونم می پسند.

...

- وای رها بالاخره میخوای این لباس عروستو به ما نشون بدی؟

- نه. صبر کن روز عروسم میبینی.

- ای بابا. اونوقت آگه دوس نداشتم چی؟

- هیچی. عوضش من دوس دارم. دیگه ام چونه زنن آقاهه) لحظاتی محو خودش بود. یعنی یزدان خوشش میاد؟ تغییرات زیادی کرده بود و اصولاً آن لباس به او نیز همان حسی که به تمام نو عروسان میداد را داده بود. با لبخندی روی لب به سمت در رفت. چون آخرین عروس آن روز بود و از سوی دیگر به دلیل سردی هوا به یزدان اجازه داده شد تا وارد سالن شود.

رها سرش پایین بود که یزدان رویروش قرار گرفت. لحظه ای مات و مبهوت رها شد. گویی باور نداشت که این رهاست با اینهمه زیبایی و شکوه در مقابلش. به آرامی بوسه ای روی پیشونیش گذاشت و با نگاهی گرم و یک دنیا محبت و تشکر به صورت رها خیره شد. رها تو قشنگ ترین عروس دنیایی. لباستم قشنگ ترین لباس عوسی که تا حالا دیدم.

اما رها باز تو یه دنیای دیگه بود. هیچ چیز بیشتر از این خوشایند یه زن نیست که مردی ازش تعریف کنه و نگاهی رو مات و بیتاب خودش ببینه. و هیچ شبی برای یه زن زیبا تر از شب عروسیش نیست. رها عاشق نبود اما حسی تو تما وجودش بود که باعث شده بود این لذت و شادی رو با تمام وجودش جس کنه و پذیرا بشه. شاید هیچ چیز نمی تونست پاسخگوی یزدان باشه در اون لحظه بجز همون نگاهی که حالا رنگی عجیب داشت. رنگی که شب نامزدی هم تو نگاه رها دیده بود. همون رنگی که یزدان رو بیتاب و امیدوار کرده بود. این نگاه پر از عشق بود حالا هرچقدر هم که رها کتمانش میکرد.

- رهای درون رها هم بیتاب بود. آنچنان محو یزدان شده بود که هیچکس نمی تونست مانعش بشه حتی رهای همیشه بد قلق. اون هم نگاه عشق رو تو چشمای یزدان داشت میخوند. نگاهی پاک و دست نخورده. نگاهی که زمان و مکان توش گم شده بود. یزدان تو چقدر جذاب شدی. کاش رها هم اینو میدید. کت و شلوار مشکی با کروات مشکی طوسی دودی روی پیراهنی سفید و کفشای چرم کلاسیک برق افتاده. کشیده و قدرتمند با نگاهی شفاف. گل ارکیده سفیدی کنار یقه کت نصب شده با دسته گلی مملو از شاخه های ارکیده سفید بسته شده با چند ردیف مروارید.

- دست گل رو به سمت رها میگیره و لبخندی عاشقانه روی صورتش مپاشه. رها انگار تازه یزدان رو میبینه و از اینهمه ابهت و وقار ناخودآگاه لبخندی تحسین بر انگیز روی لبهاش میشینه و تشکری آرام از یزدان میکنه و دست گل رو میگیره. شاید اون لحشات تنها لحشات اون شب بود که از بکن نکن های فیلمبردار خبری نبود. انگار قیافه اونها سوژه تر از هر سوژه ای بود تا بخواد حرفی بزنه. یزدان شغل مینک سفیدی رو که مادرش برای عروسیش کنار گذاشته بود و حالا تو دستای یزدان بود رو به آرامی روی شونه های رها انداخت و تور رها رو روی صورتش کشید و آرام دست رها رو در دست و به سمت ماشین قدم برداشت. دست گل رو از رها گرفت و کمک کرد تا توی ماشین یزدان بشینه که حالا با تک شاخه ای ارکیده سفید روی اونهمه سیاهی ماشین زیر دستگیره و یک ردیف در جلو زیر شیشه جلوی ماشین و یک ردیف در عقب و زیر شیشه عقب ماشین قرار گرفته بود و میخواست تو نمایش اونهمه زیبایی با رها در بیفته.

- دست گل رو دوباره به رها داده، در رو میبندد و خودش هم سوار و دوباره نگاه و لبخندی به صورت عروس زیبایش میزنه و با پاسخی از جانب رها به سمت سرنوشت میره.

- تنها صدایی که سکوت دلچسب بینشون رو میشکست صدای آهنگی بود که از دستگاه چخش میشد و داشت تمام حرفهای دل یزدان رو به رها بگه و رها تو این سکوت زیبا تو رویای تک تکه کلمات آهنگ رفته بود. اما هیچکس نمی دونست این رویا به کی بر میگشت. نه من نه رهای درونه رها و نه یزدان.

...

((برای خواب معصومانه عشق کمک کن بستری از گل بسازسم.

برای کوچ شب هنگام وحشت کمک کن با تن هم گل بسازیم.

کمک کن سایه بونی از ترانه برای خواب ابریشم بسازیم

کمک کن با کلام عاشقانه برای سقف شب مرحم بسازیم

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو. میون سفره شب تو با من.

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

تو رو می شناسم ای شبگرد عاشق. تو با اسم شب من آشنایی

از اندوه تو و چشم تو پیدااست. که از ایل و تبار عشقایی

تو رو میشناسم ای سر در گریبون. غریبگی نکن با حق حق من

تن شکسته تو بسیار به دست نوازش های دست عاشق من

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

به دنبال کدوم حرف و کلامی. سکونت گفتن تمام حرفاس

تو رو از تپش قلبت شناختم. تو قلبت، قلب عاشقایی دنیاس.

تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه. منو به جشن نور و آینه بر دی

چرا از سایه های شب بترسم. تو خورشیدو به دست من سپردی

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

کمک کن جاده های مه گرفته. منم مسافرو از تو بگیرم

کمک کن تا کبوترهای خسته روی یخبستگی شاخه نمیرن

کمک کن از مسافرهای عاشق سراغ مهربونی رو بگیریم

کمک کن تا برای هم بمونیم. کمک کن تا برای هم بمیریم.

بذار قسمت کنیم تنهاییمونو میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.))

فصل پنجم

- یزدان...

- (با نگاهی عاشقانه به صورتش): جانم؟

- (با خنده و نگاهی شیطون): اینجوری که تو گفتی جانم که همیشه من حرفمو بزنم. گفتم تو ذوقت نخوره ها.

- (با خنده دست رها رو بلند و روی دست خودش که روی دنده بود میگذاره و در حالیکه آروم نوازشش میکنه): ما عادت داریم رها خانوم. شما راحت باشین.

- ببخشیدا. شرمنده اما روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره. مردم از گشنگی بابا. این فیلمبردارا رو میپيچوني بریم مورانو یه چیزی بخوریم؟

- (با تعجب): رها مگه زده به سرت. با این ریخت و قیافه همینون مونده بریم رستوران غذا بخوریم. کوتا بیا دختر. یه کم تحمل کن میرسیم یه چیزی می خوریم. ببین تو داشبورده شکلات هست یه کم بخور تا برسیم.

-! (با لوسی و زبون ریختن): من گشنمه. شکلات که نشد غذا. اصلا من دلم پیتر میخواد. اونم همین الان. (سرش رو کج میکنه): باشه؟ بگو باشه. ها؟

- امان از دست تو رها. به خدا گاهی شک میکنم تو اصلا 29 سالته باشه. عین یه بچه 4 ساله میمونی رها. اما چیکار کنم که این نگات نمی ذاره بهت نه بگم شیطان خانوم. حالا محکم بشین فعلا اینا رو دور بزمن تا بعد ببینیم برا شیکمه شما چیکار کنیم.

- ماشین با سرعت برق از جا کنده و اتوبان رو زیر پاش گذاشته بود. خوشبختانه ساعت 2 ظهر پنجشنبه بود و خیابونا خلوت. فیلمبردارها در تلاش برای رسیدن به عروس و داماد و رها در حال ذوق کردن و خندیدن.

- یزدان تندتر. تندتر. وای نمیدونی که. من عاشق سرعتم.

- (با خنده): میدونم رها خانوم. سابقته خرابه. ولی من نمیخوام آرزو به دل بمیرم پس سرعتو کم میکنیم چراکه دوستان ما رو گم کردن.

- وای یزدان عاشقتم.

- یزدان لحظه ای گیج شد. دوباره زمان رو گم کرد و میخواست از چهره رها بفهمه که آیا اون هم زمان رو گم کرده بود یا شاید هم یزدان رو با یاشا اشتباه گرفته بود. چراکه این کلام با گوش یزدان و دهان رها سخت غریبه بود. در آخر به این نتیجه رسید که این جمله تنها جملی ای بود از کودکی که از سرعت ذوق کرده و این شوق کودکانه اش رو با ساده ترین کلام بیان کرده. اما همین هم برای یزدان عالمی بود.

...

- الو رها شما کجاییین مامان جان؟ مهمونا اومدن. آقا هم اومده. زود باشین بابا.

- مامان خودتو خیلی اذیت نکن. میایم. تو راهیم.

- چیه خیلی خوشی.

- چراکه نه. وای یزدان تو یدونه ای

- به به چه عجب شما خندونی. خوبه لافل فهمیدی روز عروسیتونو زهر نکنی به پسر مردم.

- وای مامان برو. میخوام پیتر بخورم

- (فرانک با داد): چی؟ حالت خوبه رها؟ شما کجاییین؟ ها؟

- (با خنده) مامان جات خالی داریم پیتر میخوریم. مامان میتونی ثبتش کنی تو شجره ناممون. بای بای

- رها خدا بگم چیکارت نکنه. ببین آدمو به چه کارا وادار میکنی. فقط شانس آوردیم به آشنا ما رو ندید وگرنه تو کله فامیل سوژه میشدیم از دست تو.

- وای یزدان کوتا بیا. پیتراتو بخور. همه الان تو عروسی اند. کسی نمی بینتمون. خیالت تخت.

- رها آروم. مراقب باش. اون دسمالو بنداز رو پات. بیا رها. نریزی رو خودت

- وای یزدان مگه دفته اولمه غذا میخورم.

- (با خنده): خوبه حالا صبح اونهمه به خوردت دادما. والا لابد منم میخواستی بخوری.

- عوض بلبل زبوني په جا نځه دار خودتم بخور.

- نه قربونت. همينم مونده په جا هم نځه دارم که ملت فيلم سينمايي ببين. همون شما رو ميبينن بسه. به خدا تو همه چيزت با همه فرق داره.

- اوه. سخت ميگيري ها. خوب بذار ببين. په کم بخندن بده؟ اينهمه ماتم دارن هر روز حالا په بارم بذا بخندن.

- (رها که کمي سير شده بود په تیکه از پیتزا رو به سمت دهان یزدان نزدیک کرد و): باز کن دهن تو.

- (یزدان انگار دنیا رو بهش داده باشن. با لبخند دهانش رو باز و مقداري از اون رو گاز زد).

- دوباره صدای تلفن بلند شد و اینبار صدای زنگ موبایل یزدان.

- خدا بگم چیکارت نکنه رها. مامانه.

- خوب بر دار. بگو رها گشش بود رفتم براش غذا گرفتم. اینجوري هیچی بهت نمیکه. (په لبخند)

.

.

.

عروس خانوم برای بار سوم میپرسم بنده وکیلیم؟

- نگاه ترسانش رو به سمت یزدان بر میگرددونه. انگار تو اون لحظه تنها کسی که میتونه آرومش کنه و اینهمه استرس رو ازش خالی کنه اونه.

- یزدان که ترس و اضطراب رو تو پهره رها ميبينه آروم دستش رو از زیر قرآن ميگیره و با نگاه بهش لبخند ميزنه. انگار ميخواد بگه من خوشبختت ميکنم. مطمئن باش. از هیچی نترس. آروم باش

- و ثانیه اي بعد این کلام صحر آمیز از زبان رها بیرون میاد. شیرین ترین کلام برای یزدان. بله اي آروم با سري زیر انداخته و صورتی سرخ شده.

- بار دیگر صدای مرد و اینبار صدای پر قدرت یزدان و بله اي که در میان شلوغي به سختي شنیده ميشه.

- صدای تبریک و دستی که آرام روي صورت رها ميره و تور رو از روي صورتش پس ميزنه و نگاهی عاشقانه که تقدیمش میکنه. نگاهی پر از حرف. زیبا ترین و طوفانی ترین نگاه. و در پاسخ نگاهی شرمگین و شیرین. شیرینی اي که با در دهان گذاشتن عسلی شیرین و انگشتی شیرین تر از اون عسل بهترین شیرینی رو بهش هدیه میکنه.

- و رها که در جواب، انگشت داخل عسل شده یزدان رو با گازی که از اون ميگیره و لبخندی که تحویلش میده شیرین تر میکنه و لبخند رو روي لبهای یزدان مياره.

- دارم برات رها خانوم.

- (با خنده): منتظریم.

- حلقه ها رو توي انگشت هم ميندازن و هدیه ها داده و طبق معمول و در آخر به سلامتی عروس و داماد گیلان هاشون رو بالا ميبيرن.

- رها بسه. تهشو در نیار. برات خوب نیست.

- وای یزدان دارم از تشنگي ميميرم. هلاک شدم.

- خوب میگم برات آب بیارن. نخور اونو.

- کوتا بيا يزدان. هيچم نمي شه.

- به خواسته فيلمبردار عروس و داماد از روي ميل بلند و با برداشتن يه گل و گذاشتن روي شمع هاي شمعدان اونها رو خاموش و براي چند دقيقه اي اونها رو به حال خورشون ميگذارن و بعد دوباره به انواع و اقسام مدل ها از شون عكس ميگيرن.

- در نهايت بعد از يك ساعت عروس و داماد ميرن به سمت خونه يزدان كه ادامه جشن در اونجا بر گزار ميشه.

- رها از ماشين پياده و در حال كلنچار رفتن با موهاش به سمت پله ها ميرد.

- رها چرا هولتي؟ وايسا با هم بريم زشته. چيكار ميكني؟

- واي يزدان گير كرده اين تاجه وسط فرق سرم داره كلاقم ميكنه ميخوام برم جلو آينه ببينم كجا گير كرده.

- روبروي آينه ميايسته و يزدان هم درست پشت سرش. رها پس از كلنجاري بي نتيجه دستش رو پايين ميندازه و از يزدان كمك ميخواه.

- خرج داره رها خانوم.

- کوتا بيا يزدان سرم سوراخ شد. ببين كجا گيره. انقد پيچونده نمي تونم هيچي ببينم.

- يزدان با دست لا به لاي موهاي رها و سنجاقها ميچرخه تا بالاخره مشكل رو حل ميكنه. رها كه بالاخره از اون درد خلاص شده بر ميگرده تا به سمت در بره كه تو گره دستاي يزدان گير ميافته.

- يزدان ولم كن. زشته. در بازه الان يكي بياي چي فكر ميكنه. چرا منو چسبيدي. بيا بريم بابا.

- (يزدان با لبخند و در حاليكه رها رو به خودش نزديكتر ميكنه و مجكم تر بقل ميكنه): گفتم كه خرج داره خانومي. و بوسه اي روي لبهاي رها مينشونه. بوسه اي شيرين و طولاني. بوسه اي كه براي رها انقدر شيريني و تازگي داشت كه ناگهان بي هيچ مقاومتي تو آغوش يزدان ميمونه و سرخي و شرمي كه بعد از اون مهمون صورت هاي اين دو يكي عاشق و ديگري كتمان كننده عشق ميشينه. و اين اولين بوسه در بيداري با طعمي كه هيچوقت از خاطر هيچكدم نميره.

.

.

.

كم كم به پايان جشن نزديك ميشن واركسر از اونها ميخواه تا دوباره برن وسط و با آهنگ تانگوشون برقسن.

- يزدان با دو دست كمر رها رو گرفته و رها هم شانه يزدان رو. رها و يزدان اونقدر به هم نزديكن كه صداي نفس هاي نا آرومه همو راحت ميشنون. نگاه هايي كه در هم گم شده. اين گرما و نگاه سوزان يزدان بالاخره كار خورش رو كرده و رها رو هم به رويا برده. روياي لمس نگاه يزدان. و گيج بوي عطرش. كلام جايي نداره در اون بين.

- ((خوابم يا بيدارم تو با مني با من. همراه و همسايه. نزديك تر از پيرهن

- باور كنم يا نه هرم نفس هاتو. ايثار تن سوز نجيب دستاتو

- خوابم يا بيدارم. لمس تن تو خواب نيست. اين روشني از توست. بگو از آفتاب نيست.

- بگو كه بيدارم. بگو كه رويا نيست. بگو كه بعد از اين جدائي با ما نيست.

- اگه اين فقط يه خوابه. تا ابد بذار بخوابم. بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم.

- بذا اون پرنده باشم كه با تن زخمي اسيره. عاشق مرگه كه شايد توي دست تو بميره.

- خوابم یا بیدارم. ای اومده از خواب. آغوشتو وا کن. قلب منو دریاب. برای خواب من. ای بهترین تعبیر. با من مدارا کن ای عشق دامنگیر.

- من بی تو اندوهه سرد زمستونم. پرنده ای زخمی. اسیر بارونم.

- ای مثل من عاشق. همتای من محبوب.

- بمون بمون با من. ای بهترین. ای خوب.))

- و در پایان آغوشی گرم که رها رو به گرمی در بر میگیره.

...

خوب دوستان کم کم میخوایم از حضورتون مرخص شیم اما قبل از اون یه ویدئو کلیپ از این عروس و داماد تقدیمتون میکنیم .

- رها و یزدان در ابتدا با شادی و کم کم با بهت و سرخی تماشگر میشن.

- (رها آروم زیر گوش یزدان): وای یزدان اینا از کجا پیتزا خوردنه ما رو گرفتن؟ پاک آبرومو بریدی یزدان.

- ا تو وایسادی پیتزا میخوام. وای رها نگا عین قحطی زده ها میمونی. تابلوس تو خواستی. هیشکی پا من نمی نویسه.(خنده ای سرخوش)

- ا رکس ناگهانی فیلم رو قطع و رو به مهمونا: خوب همتون شاهدین ما خودمونو کشتیم این عروس داماد ناز کردن تا آخرش آقا داماد پیشونی عروس خانومو ببوسه عروس خانوم که اصلا تحویل نگرفت. شرمنده رها خانوم و آقا یزدان مجبورمون کردین به پخش جلوه های ویژه

- رها تنها تونست سرش رو بندازه پایین و مثل لبو قرمز شده بود. یزدان هم دست کمی از رها نداشت و ندای سوت و دست مهمونا بود که داشتن با خنده و لذت به بوسه یزدان و رها توی اتاق گیتی جون مامانه یزدان نگاه میکردن.

- میکشمت یزدان. تو فقط بذا پتمون برسه خونه....

- به جونه رها منم نمی دونم اینا چطوری فیلم گرفتن.

....

ساعت 2.5 صبح بود و رها و یزدان به سمت خونه امیدشون می رفتن تا اولین شب زندگیشون رو شروع کنن. سکوتی محض داخل ماشین رو گرفته و رها لرزان مدام صحنه رسیدن به خونه و تنها بودن به یزدان و ...

- (یزدان با نگرانی): رها دستات چرا انقدر سرده؟ خوبی؟

- رها چیچ و گنگ تنها به یزدان نگاه میکنه. نگاهی ترسان. پر از هراس و دلشوره. و یزدان این نگاه رو میشناسه. این ترس تو وجود یزدان هم هست. دست رها رو محکم توی دستش ویگیره و آروم نوازش میکنه.

- رها به هیچی فکر نکن.

(با صدایی خسته و آروم): یزدان

- (با نگاهی گرم و آروم): جانم؟

- یه کم بگردیم؟ الان نریم خونه. باشه؟

- هر چي تو بخوای. دوست داري کجا بریم؟

- نمیدونم. هر جا.

- ساعت هاست که یزدان توي جاده دماوند با سرعتي آرام در حرکت. شاید خودش هم این سکوت و آرامش و صبر رو نیاز داره. رها نیم ساعتی میشه که به خوابی عمیق رفته. برف دونه های سفیدش باز مهمون زمین شدن. خواب تمام وجود یزدان رو گرفته و بیش از این صلاح نمیدونه با این خستگی رانندگی کنه. دور میزنه و مسیر رفته رو بر میگردد.

....

- ماشین رو توي پارکینگ پارک و از ماشین پیاده میشه. به سمت رها میره و در رو باز و آرام رها رو صدا میکنه. رها با گیجی ای که از خوابی عمیق که تازه شکسته شده چشماشو لحظه ای باز میکنه

- رسیدیم؟؟؟؟؟؟؟؟

- آره عزیزم. و دست زیر بازوي رها میندازه و کمک میکنه تا از ماشین پیاده و آرام آرام به سمت آسانسور حرکت می کنن. لحظه ای بعد به در آپارتمان می رسن و یزدان در رو باز و رها رو به داخل دعوت میکنه و صدایی آرام

- عزیزم به خونت خوش اومدی.

- در آپارتمان بسته و رها با بسته شدن در به ناگاه خواب به کلی از سرش می پره و با ترس همونجا کنار در می ایسته. یزدان دست زیر بازوش میذاره و با نگاهی آرام بخش او رو به سمت اتاق میبره. رها روی صندلی میز توالت اتاق میشینه و با ترس به یزدان نگاه میکنه.

- خوب خانومی سرت درد نگرفت اینهمه وقت این تاج و اینهمه سنجاق رو رو سرت تحمل کردی؟

- (رها انگار تازه خستگی سرش و فشار سنجاقها رو به یاد آورده): چرا. سرم درد گرفته. (با لبخند): یادم رفته بود.

- خوب پس حالا که یادت اومد بدو تا خوابم نبرده کمکت کنم درشون بیاریم. (و آرام روبروي رها میشینه و دونه دونه سنجاق ها رو باز میکنه).

- ||||| رها نگا تو رو خدا ببین چقد سنجاق رو سرت بوده. من جای تو بودم تا حالا صد دفه کلافه شده بودم. (لبخند) خوب حالا میتونی بری یه دوش بگیری. موهات مژه چوب شده. نگا چه بلایی سر این موهای به این قشنگی آوردن.

- رها اما از جاش تکون نخورد. حتی دهنش برای هیچ حرفی هم باز نمی شد. فقط تو تمام وجودش میتونست لرز رو احساس کنه.

- رها چرا میلرزی؟ رنگم یه کم پریده. نکنه سرده؟

- (رها با گیجی): ها؟ نه...نه من خوبم. نه...

- رها میخوای کمکت کنم؟ تو این لباس خیلی خسته شدی حتما. ها

- (رها با وحشت و سریع): نه... نه خودم میتونم. تو برو دوش بگیر. حتما خسته ای توام.

- (آرام پشت سر رها می ایسته و): رها سخته دکمه های پشت لباست رو تنهایی باز کنی. (و آرام دکمه ها رو باز میکنه برایش. دستاش به وضوح میلرزه. انگار تو انگشتاش هیچ حسی نمونده و این کار رو سخت تر کرده).

- (رها هم تمام وجودش میلرزه. هیچ حرکتی نمی تونه کنه. فقط زیر لب تند تند آیت الکرسی میخوند. تنها دعایی که بلد بود. و با وسواس تمام هر بار که دعا تموم میشد سه بار صلوات میفرستاد. تازه دفعه سوم رو شروع کرده بود که دست یزدان رو روی ستون فقراتش حس کرد و همزمان قسمت بالایی لباس از بدنش جدا شد. آرام با دست از جلو لباس رو گرفته بود تا مانع افتادنش بشه که بوسه ای داغ رو پشت گردن و روی شونه اش حس کرد. انقدر داغ شده بود که احساس میکرد هر لحظه خواهد سوخت. دستش سریع روی گردنش محکم گره خورد. انگار میخواست با این کار جلوي اونهمه گرما رو بگیره. اینبار گرما رو روی دستش احساس کرد. صورتش گر گرفته بود و این سکوت هر لحظه ترس بیشتری رو تو وجودش میریخت).

- یزدان از پشت سر به روی رها اومده و مقابلش قرار میگیره. نگاهش قرمز قرمز و صورتش سرخ تر از رها. با صدایی که انگار از ته چاه میاد تو چشماي رها نگاه میکنه و

- میرم دوش بگیرم. (و بوسه ای آرام و طولانی و همچون بادی که ناگهانی وزیده و حالا رفته از مقابل رها میگذره و وارد حمام میشه.)

- رها چند دقیقه ای مات همون جا میمونه و با دست لبهاش رو لمس میکنه. تمام وجودش گر گرفته. انگار یک تب ناگهانی به وجودش اومده باشه. بعد از چند دقیقه سریع لباس رو از تنش در میاره و یک دست لباس بر میداره و به حمامی که توی اتاق دیگه خونه بود میره. آب رو باز و زیر دوش می ایسته. قطرات آب کم کم آرامش رو به وجودش بر میگرددون. بعد از نیم ساعت دوش رو میبنده و همون جا لباس خوابش رو میپوشه و آرام از حمام بیرون و به سمت اتاق میره. زیر لب دعا میکنه که هنوز یزدان بیرون نیومده باشه. وارد اتاق خواب میشه که صدای آرام یزدان رو میشنوه که سر سجاده اش نشسته و زیر لب چیزی زمزمه میکنه. قطعاً نمازش تموم شده چون همیشه با صدای بلند نماز میخوند. رها از فرصت استفاده میکنه و سریع زیر لحاف میره و تو دلش کلي غر میزنه. کم کم خستگی و خواب بر تمام وجودش مسلط میشه که یزدان لحاف رو به آرومی پس و زیر لحاف میخزه. دوباره خواب از وجودش رخت میبنده و با هر حرکت یزدان بیشتر خودش رو جمع و به سمت لبه تخت میره.

- ناگهان یزدان از پشت در آغوش میگیرتش و همونطور که بوسه ای پشت گردن رها میزنه آرام کنار گوشش زمزمه میکنه

- آگه همینجوری عقب گرد کنی کم کم از تخت می افتی پایین عروسکم. آرام بگیر و از هیچی نترس. باهات کاری ندارم. میدونم خیلی خسته ای و ترسیدی. فقط آرام بخواب و خیالت راحت.

- رها که حالا کمی خیالش راحت تر شده بود پاهاشو توی سینه جمع و همونطور پشت به یزدان آرام به خواب میره. اما یزدان گویی خواب از چشمانش رخت بر بسته باشه نیم خیز بالای سر رها قرار میگیره و به صورت عروسکش خیره میشه و آرام موهاشو نوازش میکنه و آرام موهاشو بوسه میزنه. لحظه ای به نفس های آرومش گوش میده و زیر لب

- عروسک ترسوی کوچولوی خودم. همه پیش بینی هات به هم ریخت عروسک. دختر کوچولوت باید به کمه دیگه صبر کنه چون مامان کوچولوش به کم طول میکشه تا ترسش از بابا یزدانش بریزه.

- آرام بوسه ای روی صورت رها میزنه و اون رو در آغوش میگیره و به اولین و خوش طعم ترین خواب زندگیش در کنار عزیز تریش میره.

- اونشب زیبا ترین شب و آرام ترین خواب برای رها هم میشه. خوابی شیرین که از در پناه کسی بودن و امید به وجود به پناهه قوی، نشأت گرفته بود.

- خورشید با سخاوت تمام اشعه هاش رو مهمون دو عاشق در این سرمای زمستانی کرده بود و با لطافت صورتشون رو نوازش میکرد که از خواب بیدار شدن. رها لحظه ای طول کشید تا گیجی ازش جدا و زمان و مکان رو درک کنه. خودش رو دید که در آغوش یزدانه و سرش روی بازوی او. پاهاش نیمه جمع بین پاهای یزدان قفل شده بود. لحظه ای از اینهمه نزدیکی شرمگین و صورتش گر گرفت که نگاه یزدان رو متوجه خودش و خیره در چشمانش دید. نگاه رها رو به پایین افتاد که یزدان با دست صورتش رو بالا و لبخندی گرم مهمونش کرد

- صبح بخیر. خوب خوابیدی عروسکم؟

- رها سعی کرد پاهاش رو آزاد و کمی از یزدان فاصله بگیره و آرام زیر لب صبح به خیر گفت. اما یزدان پاهاش رو محکم تر به هم قفل و رها رو به خودش نزدیکتر کرد.

- خوب شد دیشب داشتی هی به سمت لبه تخت نزدیک میشدی وگرنه حتما من الان رو زمین بودم دیگه.(و خنده ای روی صورت رها پاشید)

- رها لحظه ای گیج به یزدان نگاه کرد و بعد متوجه شد که اینبار یزدان چسبیده به لبه تخت بود و خودش چسبیده به اون. با شرم لبخندی زد و فشار بیشتری به پاهاش داد و آرام از یزدان جدا و لحاف رو پس زد تا فرار کنه از اتاق که با دیدن لباس خوابش در حالیکه بدتر سرخ شده بود دوباره پتو رو سریع روی خودش کشید.

- یزدان که از اینهمه سرخ و سفید شدن رها و خجالتش خندش گرفته بود آروم پتو رو از روی رها کنار زد و دستش رو گرفت و از تخت پایین آورد و اونو در آغوش گرفت و با هم به سمت روشویی رفتن. شیر آب رو باز و مشتی آب به صورت رها زد: خوب حالا صبح عالی بخیر

- (با جیغ و خنده): یزدان میکشمت. این چه طرز دست و رو شستنیه؟ همه جام خیس شد.

- رها مشغول غر زدن بود که مشتی دیگه به سمت صورتش پاشیده شد.

- رها به سرعت دستش رو زیر شیر آب برد و لیوان مسواک ها رو پر آب و به سمت یزدان پاشید. حالا هیچ صدایی جز خنده هایی شاد و مشت مشت آبی که به سمت هم می پاشیدن نبود. همچون دو کودک رها از هر درد و غم و غصه. پر از خوشی. بی دردی. بالاخره بعد از خیس شدن کامل هر دو و شستن دست و رو و دندان هاشون از روشویی بیرون اومدن.

- رها لباسشو عوض کن. سرما میخوری الان و به سمت کمد رفته پیراهنی بافتنی و کوتاه با آستین هایی حلقه ای به رنگ کرم از کمد در آورد و تنش کرد. اونقدر این حرکت رو سریع انجام داد که نه جایی برای خجالت رها گذاشت و نه جایی برای اینکه بخواد خودش رو از نگاه یزدان پنهان کنه. رها با صورتی سرخ و مات به یزدان نگاه و دهنش رو باز برای زدن حرفی کرده بود که یزدان با بوسه ای شیرین دهانش رو بست و رو به رها پیراهنی طلب کرد و رها نگاه از یزدان بر گرفت و پیراهنی از کمد براش درآورد و پشت به او پیراهن رو به سمتش گرفت.

- رها چرا پشتتو کردی؟ من شوهرتم عروسک. (بلوز رو تن کرد و به سمت رها برگشت و دست در دست هم به سمت آشپزخونه میرفتن تا صبحانه ای حاضر کنن که با صدای تلفن هر دو به هم نگاه کردن.)

- (یزدان با خنده رو به رها): قطعاً کسی با من کاری نداره و حال منم نمی خواد بپرسه. بر دار گوشی رو. (و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفت با خنده رو به رها و با صدای بلند): راستی بهشون بگو این دامادتون هنوز به مراد دلش نرسیده. آخه عروس خانوم نازش زیاده. (خنده ای سرخوش)

- سلام مامان. مرسی.

- نه... پا شده بودیم. یه نیم ساعتی هست.

- نه خوبم من. ... خیالتون راحت.

- ها؟ چي مبارکه؟ بابا میگم خوبم. مگه قرار بود بد باشم؟

- نه... یزدانم خوبه. زفته صبحانه بذاره.

- باشه. شما هم به همه سلام برسونین.

- باشه میایم. خدافظ.

- (با خنده): خوب عروس خانوم خیالشونو راحت کردی؟

- خیلی پر رویی یزدان. یه ذره خجالتم خوب چیزیه.

- نه عزیزم. خجالت زیادم چیزه خوبی نیست. اونم از زن خودم. ببینم آب رو من جوشوندم. حالا ببینم یه چایی به ما میدی؟

- نه بابا دو ساعت طول میکشه تا دم بکشه. با نسکافه چطوری؟

- بدم نیست. باشه.

- راستی ناهار مامان گفت منتظرمونن. مامان اینای تو هم اونجا بودن.

- آ؟ پس خیلی نخوریم. الان ساعت دوازده و نیمه.

- اوهوم. موافقم.

- در سکوت به خوردن صبحانه مشغول شدن. سکوتی دلچسب با لبخندی که روی لب هر دوشون مهمون بود

- یزدان؟

- جانم؟

- ممنونم ازت.

- بابتہ چی؟

- همه چی.

- مثلاً؟

- دیشب خیلی ترسیده بودم. اما... اما...

- (با خنده): ها. حالا فهمیدم. تشکر لازم نیست. امشب جبران میکنی. (نگاهی عمیق به چشماش میکنه و آرام زمزمه میکنه): مگه نه؟

- آرام سرش رو پایین میندازه.

- (با لبخند): ببینم حالا این عروسک خجالتی من نمیخواد بابت خوابہ راحتی دیشب چیزی ما رو مهمون کنه؟

- (رها آرام از روی صندلیش بلند بوسه ای آرام روی گونه یزدان میزنه و از آشپزخونه بیرون میره)

- (یزدان با خنده): همچین خیلی سخاوتمندانه نبود اما خوب قبوله.

.

.

.

- مهمون ها رفته و دوباره تنها صدا، صدای نفس هایی آرام از دو مهمون تازه جا گرفته خونه بود. رها به ظاهر چشماشو بسته و خوابیده بود و یزدان تازه از حمام بیرون اومده بود. یزدان چراغ اتاق رو خاموش و به سمت تخت اومد. رها چراغ خواب رو روشن و کمی کنار کشید تا یزدان در کنارش قرار بگیره. صدای نفس هاش انقدر بلند بود که خودش هم ازشون ترسیده بود. تو آغوش یزدان قایم شده بود و در حالیکه میلرزید خودش رو مهمون نوازش های یزدان کرده بود. فاصله بینشون تنها نگاههای گرمشون بود. زمان گم شده بود. رها در یزدان و یزدان در رها گم شده بود. رها با نگاهش، با زمزمه هاش، با تمام وجودش فقط یک اسم رو فریاد میزد و اون کسی نبود جز یزدان.

- و نگاه یزدن، نفس هاش رها رو فریاد میزد

- ((خوابم یا بیدارم تو با منی با من. همراه و همسایه. نزدیک تر از پیرهن))

-

- ((باور کنم یا نه هرم نفس هاتو. ایثار تن سوز نجیب دستاتو))

- ((خوابم یا بیدارم.))

- ((لمس تن تو خواب نیست.))

- ((این روشنی از توست. بگو از آفتاب نیست.))

- ((بگو که بیدارم.))

- ((بگو که رویا نیست.))
- ((بگو که بعد از این جدایی با ما نیست.))
- ((خوابم یا بیدارم. ای اومده از خواب.))
- ((آغوش تو وا کن.))
- ((قلب منو دریاب.))
- ((برای خواب من. ای بهترین تعبیر. با من مدارا کن ای عشق دامنگیر.))
- ساعتها از نیمه شب میگذشت و این دو گویی یکی شده. مهتاب با سخاوت نور عشق پاشید و رفت. ماه پشت بر پنهان شد و تک ستاره عشق با سخاوت خود را هدیه داد و سفر آغاز شد.
- سفر به فرداهایی روشن.
- روشن تر از امروز.
- رها رها بود. رها از همه چیز.
- و پر. پر از امید.
- و یزدان طعم عشق را مزه مزه میکرد. طعمی گس. و شاید شیرین. و شاید ؟؟؟؟؟؟؟

یزدان چشماش رو آرام باز میکنه و به رها نگاه میکنه که توی بقلش مچاله شده. بوسه ای آرام روی پیشونیش میزنه و به یاد دیشب لبخندی عمیق صورتش رو میپوشونه. شبی پر از هیجان و تب و تاب. تجربه ای و رای هرگونه تصویری. شبی که با همه ترس هاش قشنگ ترین و بهترین شب بود. نگاههای ترسان رها دوباره جلوی چشمش میاد. نگاه هایی که تونسته بود انقدر آرامشون کنه که خودش هم باورش نمی شد. حالا رها مال اون بود. با همه وجود. و این زیباترین حس بود. عروسک ظریف و کوچولوش رو در آغوش میگیره و آرام به خودش میفشارتش. رها از حرکت یزدان بیدار میشه و با باز شدن چشماش و نگاه یزدان به یاد شب قبل می افته و نا خودآگاه سرش رو پایین میگیره و آرام بهش صبح به خیر میگه.

- (با لبخند): سلام خوشگل خانومه خودم. احوال شما چطوره؟ خوبی؟ (و آرام صورت رها رو بالا میگیره و به چشماش نگاه میکنه): عروسک من چرا سرشو پایین انداخته؟ راستی مبارکه.

- رها در حالیکه دوباره سرخ شده بود با تلاش کمی سرش رو پایین میگیره و تشکر میکنه.

-

- (و برای فرار از ادامه صحبت های یزدان و یادآوری های دوبارش با یه خیز از تخت پایین و به سمت دستشویی میره).

- یزدان از تخت بلند و به سمت دستشویی میره و در رو باز و رها رو که آرام دست و صورتش رو میشست از پشت بقل میکنه و زیر گوشش با خنده زمزمه میکنه

- خوب لااقل یه مزیت داشته. اونم اینکه دیگه آرامی. (و بی هیچ حرفی کنار رها شروع به شستن دست و روش میکنه).

- رها سریعتر از یزدان از دستشویی بیرون و به سمت آشپزخونه میره و دکمه آب چای ساز رو میزنه و سر پا طبق عادت همیشگی و برای اینکه خیلی انتظار رو نفهمه و سرگرم باشه شروع به شمردن اعداد میکنه تا آب به جوش بیاد و چای رو دم کنه. با صدای ناگهانی یزدان از پشت سرش بی اختیار از جا می پره و دستش رو روی سینهش میگذاره

- اه ترسیدم یزدان.

- من فدای این ترسیدنت بشم. آخه برا چی ترسیدی؟ مگه جز ما کسی هم تو این خونه هست که بترسی. هوا سرده بدو برو لباس خوابت رو عوض کن. من دم میکنم چایی رو. بدو.

- رها به سمت اتاق میره در حالیکه از بعضی جهات از اینکه ازدواج کرده خوشحال هم هست. یزدان مرد خیلی خوبیه. راه آرامش بخشیدنه بهش رو خوب بلده. خیلی راحت ترس، ناراحتی، یا هر چیزه دیگه ای رو از وجودش میتونه پاک کنه. رها رو درک میکنه. میدونه کی باید حرف بزنه کی سکوت کنه. و رها عاشق قربون صدقه هاش شده. هر بار که یزدان می بوسنش یه لذت جدیدی داره براش. و این بوسه یه طعم جدیدی میده. شاید از اول نباید انقدر باهاش تنیدی میکرد. پلیوری سرمه ای با شلوار ی جین به پا میکنه و روبروی آینه مشغول برس زدن به موهاش میشه. همینطور که موهاش رو برس میزنه از آینه چشمش به سجاده یزدان میفته که کنار پاتختی قرار گرفته. باز هم لذت شنیدنه صداش رو و اون آرامش رو از دست داده بود. با حسرت نگاهی دوباره به اونجا میکنه و بعد نگاه بر میگیره و گیره رو به موهاش میزنه و همزمان صدای یزدان رو میشنوه

- رها بدو ساعت هفت و چهل دقیقه شد. دیر میشه ها.

- رها بی توجه به یزدان شروع به آرایش صورتش میکنه. این اولین روز کاریش بعد از ازدواجشه. یه هیجان ناشناخته ای تمام وجودش رو گرفته. نا خودآگاه تمام سعیش رو برای هر چه زیبا تر و شاداب تر شدن صورتش میکنه. قافل از اینکه این ازدواج به قول خودش اجباری تو همین دو سه شب آنجان قیافش رو تغییر و بشاش کرده که هیچ زمانی چنین نبوده. با لبخند به خودش و نتیجه کارش در آینه نگاه میکنه که یزدان رو از آینه پشت سرش میبینه.

- یه چی میخندی خوشگل خانوم؟ می بینم که عروسی ساخته و خوشگل شدین و (و میخنده)

- خیلی پر رویی یزدان. (با لحن به ظاهر ناراحت): مگه زشت بودم آقاهه؟

- (با خنده): اختیار دارین. کی جرات داره از این جسارت ها به شما بکنه. و روبروی رها قرار میگیره و بوسه ای میزنه.

- (رها در حالیکه سعی میکنه از دست یزدان خودش رو آزاد کنه با حرص رو یه یزدان): ... یزدان همه ماتیکامو پاک کردی.

- (یزدان با خنده): خوب تقصیر خودته. من بعد خودت قبل اینکه ماتیک بزنی بیا جیر؟ منو بده تا منم نیام واست دوباره کاری درست کنم و با دست صورتش رو محکم میگیره و نوازش میکنه که باز صدای رها به هوا میره

- یزدان!!!!!!!!!!!!!! ان داری چیکار میکنی؟ کل آرایشمو پاک کردی.

- گفتم که تقصیر خودته. حالا بدو بیا چاییتو بخور بریم.

- نه من صبح هیچی نمی خورم. عادت به صبحانه ندارم

- یزدان با لحنی جدی: از این حرفا تو این خونه نداریم رها خانوم. چهار روز بخوری عادت میکنی. حالا بدو اومدی.

- رها با تجکم: دیگه قرار نشد آزارم بدی. گفتم که من صبحانه میخورم صبح زود دل درد میگیرم. منو بی خیال شو. خودت برو بخور. من یه شکلات میخورم.

- اینجوری که نمی شه رها. (و به سمت آشپزخونه میره و بقمه ای کره پنیر درست و به اتاق بر میگردد و جلوی رها که حالا پالتوش رو هم پوشیده می ایسته و لقمه رو جلوش میگیره): بدو رها خانوم. اینو بخور تا بریم. ببین کوچولوس. (و نگاه جدیش رو به رها میدوزه)

- (رها که حساب کار دستش اومده بی هیچ حرفی و با اخم هایی در هم دهنش رو باز و لقمه رو یک جا داخل دهانش میگذاره و به سمت در آپارتمان میره): من رفتم خدافظ.

- (یزدان با تعجب): کجا به سلامتی؟

- خوب سر کار دیگه.

- خوب پس برا چی خدافظی میکنی؟ منم دارم میام دیگه.

- خوب با ماشين خودم ميرم ديگه. تو هم با ماشين خودت برو ديگه.
- رها شوخيست گرفته؟ مگه ديوانه ايم؟ جفتمون داريم ميريم بيمارستان. خوب با ماشين من ميريم ديگه.
- آخه تو بعدش ميری مطب پيش بابات. من ميام خونه. نمي شه كه. الاف ميشي.
- چه الافی اي بهتر از اينكه سرکار خانومو خودم برسونم خونه؟ هان عزيزم؟
- لوس... خوب چه کاریه؟ خودم ماشين بر میدارم. مزاحم تو هم نمي شم.
- نه رها خانوم. با هم ميريم. خودم بعد از بيمارستان ميام تو رو مي رسونم بعد ميرم مطب. تو خسته اي اون موقع. وقتي من مي تونم برسونمت چه کاریه تو اين ترافیک بخوای خودت رانندگی کنی؟ بدو. بدو كه دير شد.
- هر جور راحتی. بریم.
- توي بيمارستان يکبار ديگه از در كه وارد شدن هر كس بهشون ميرسيد تيريك ميگفت و البته كمي هم متعجب كه چطور اين زوج تازه ازدواج کرده به جاي اينكه توي ماه عسلشون باشن اينجا توي بيمارستانن.
- واي عروس خانوم سلام عليكم. خوبين؟ خوشين؟ خوش ميگذره؟ (چشمکي ميزنه و با خنده): چه خبرا؟ عروسي خوب بود؟
- عسل خجالت بکش. خيلي پر رويي.
- اوه. حالا تو ام. ببينم از شوخي گذشته رنگ و روت وا شده ها. مثكه خيلي خوش ميگذره.
- بدم نمي گذره. حالا اگه اجازه بدی برم سر کارم.
- (حدود ساعت ده و نيم تلفنش زنگ ميخوره): بله؟
- سلام رها جان. يه چند دقيقه وقت داري بيای اتاق من؟
- کار داری؟
- کار نداشتم كه زنگ نمي زدم خانوم.
- واي يزدان سه ساعت نيست من ازت جدا شدم. خوب کارتو بذار وقته ناهار بگو.
- (با لحنی جدی): اگه عوض چونه زدن اومده بودي تا حالا کارم تموم شده بد ها. بدو اومدي رها. کار دارم ها. بدو.
- رها با حرس به سمت آسانسور و طبقه يزدان ميرد. و همونجور با خودش غر ميکنه: واي. حالا روزي ده دفعه ميخواه الكي منو بکشه بالا. اه. چيه اين شوهر کردن آخه. بهشم بگي نه بر ميخوره. و با اخم و تخم در ميزنه و وارد اتاق ميشه.
- به به رها خانومه بد اخلاق. احوال شما؟
- يزدان کارتو بگو ميخوام برم بابا.
- کارم؟ آها. خوب کارم اين بود كه بيا بشين اين شير و لقمه رو بخور بعد ميتوني بري به کارت برسي.
- (رها با حرص): مسخره. منو اينهمه راه كشوندي كه بياي شير بخورم؟ مگه من بچه دو ساله ام؟ گشتم باشه خوب خودم يه چيزي ميخورم. اوف
- از هيكلت معلومه. يه پوست و استخون بيشتري نيستي. بايد صبحانه تو درست بخوري. صبح گفني زوده نمي توني صبحانه بخوري. اگه نمي خواي هر روز اين برنامه تکرار بشه صبح به صبح صبحانه ات رو درست بخور تا ديگه صدات نکنم. حالام بدو بخور صبحانه تي رو كه بري سر کارت. منم کار دارم.

- رها لقمه اول رو با کج خلقي به دهان میگذازه و تازه مي فهمه که چقدر گشنه اش بوده. و با ولع صبحانش رو کامل میخوره. و یزدان با نگاهی گرم و لبخندي بر لب تماشاش میکنه.

- مرسی. خیلی کفري شدم ولي چسبید شوهر گرامي. دستت درد نکنه. (و به سمت در رفت)

- نوش جونت خانومي. ناهار میام دنبالت با هم بریم بخوریم.

- وای نه تو رو خدا یزدان. من خجالت میکشم. زشته.

- (با لبخند): چیش زشته عزیزم. تو مثلاً خانوم منی. همه میدونن. غیر این رفتار کنیم زشته. حالا برو.

...

روزها همچون برق و باد از پی هم می گذشتند. روزهایی که گاهی پر از خنده و شادي و گاهی پر از جنجال و دعوا. گاهی رها شاد بود و گاهی ساعتها در خودش فرو میرفت. گاهی روزهایی پر از کار و خستگی رو میگذروندن و گاهی روزهایی شیرین. رها دو شب در هفته شیفت داشت و یزدان سعی میکرد این دو شب رو پیش رها باشه. تو بقیه روزها ساعت پنج رها رو میرسوند خونه و خودش میرفت مطب پیش پدرش کار میکرد و معمولاً حدود ساعت نه میومد خونه. گاهی شبها رها با رویی باز و شامی آماده و سفره ای زیبا در رو به روش باز میکرد و گاهی با اخم هایی در هم. گاهی یزدان شام رو درست میکرد و گاهی بیرون میرفتن. و شبها. رها حتی زمانی که با یزدان در جنگ بود هم شبها و آغوش بی منته یزدان براش آرامش به ارمغان میآورد.

اولین باری که با یزدان دعواش شد شب گوشه تخت تو خودش مچاله شد. دور از یزدان و گرمایش. هیچوقت باورش نمی شد که ممکنه روزی برسه که این آغوش حتی وقتی باهاش تو جنگه براش حکم امن ترین پناه رو داشته باشه. تا اونشب باورش نمی شد که این آغوش هر شب خواب آروم رو بهش هدیه میده و آگه ازش دور باشه مثل ماهی دور از آبه.

اون شب رها تا نیمه های شب توي تخت دهها بار از این دنده به اون دنده شد. اما انگار چیزی گم کرده باشه. چیزی که خواب رو به چشمش حروم کرده بود. بعد از ساعتها تلاش بی وقفه یزدان به سمتش برگشت و آروم او رو در آغوش پناه داد و زیر لب براش زمزمه های لالایی هر شب رو تکرار کرد. و رها که انگار ناگهانی گم خودش رو پیدا کرده باشه به خوابی عمیق فرو رفت. این شد قانون اونها از اون شب که حتی تو دعواهاشون هم باز تو آغوشش میخوابید و همین باعث میشد که قهر هاشون هم عمرش فقط به خوابه شب برسه.

یزدان به شبیه خودش کم کم رها رو بزرگ میکرد و منطق رو تو وجودش می پروروند. منطقی که خودش خیلی از بد خلقي ها و داد و جنجالا و قهرای کودکانه رها رو از بین برده بود.

- رها ... کجایی رها جان؟ (خونه تو تاریکی مطلق بود و صدایی نمیومد. چراغ ها رو روشن و به سمت اتاق خواب میره. چراغ اتاق رو روشن میکنه که رها با ناله و صدایی خسته از زیر لحاف)

- خاموش کن.

- (سریع چراغ رو خاموش و به سمت تخت میره. روی صورت رها خم میشه و با نگرانی): رها چته؟ ها؟

- سرم درد میکنه. کلافم کرده. برو یه چیزی بخور منم دراز کشیدم بلکه خوب شه.

- رها الان دو روزه تو سر درد داری.

- میگی چیکارش کنم؟ هان؟ بگم غلط میکنی درد میکنی؟

- رها بس کن. خواهش میکنم. آخه برا چی جنگ راه انداختی؟ مگه نمی بینی اولین ضررش به خودت می رسه. نگا چی به روز خودت آوردی؟ می ارزه به این سر درد؟

- ولم کن. (و میزنه دوباره زیر گریه و سرش رو زیر لحاف میکنه)

- یزدان مستاصل بهش نگاه میکنه و صدای گریه هاش باز بی طاقتش میکنه. هفت ماه از ازدواجشون میگذره و رها چند وقتیته که مدام تو خودش میره. سر هر چیزه کوچیکی قهر میکنه. ترک همه رو کرده. نه جایی حاضره بره نه با یزدان حرف میزنه. مدام گریه میکنه. حالام که دو روزه انقدر به خودش فشار عصبی وارد کرده که سر درد امانش رو بریده. رها دوباره شده همون رهای قبل ازدواجشون. با همون کج خلقی ها. و یزدان دیگه کلافه شده. هر چی ازش میپرسه که چشمه جوابش سکوته. سکوتس که بدتر عذابش میده. بی هیچ حرفی به سمت آشپزخونه میره و از فریز شنیدل مرغ در میاره و سیب زمینی نیمه آماده و داخل مایتابه میریزه و شعله رو کم و منتظر سرخ شدنش میشه.

یه قوطی کنسرو ذرت و نخود باز و میگذاره با کره کمی داغ و سرخ بشه. سفره رو میچینه و دوباره به سمت اتاق میره.

- (آروم پتو رو از روی رها کنار و اونو در آغوش میگیره و اشکاشو پاک میکنه و همینطور که موهاشو نوازش میکنه کنار گوشش زمزمه میکنه): آخه عروسکم تو چته؟ چرا به من نمیگی چي شده؟ به خدا با اینهمه تو خودت ریختن چیزی درست نمیشه. نمیخوای باهام حرف بزنی؟

- رها توی آغوش یزدان خودش رو جمع میکنه و سرش رو روی سینش جا به جا میکنه و باز سکوت و اشکای گرمی که انگار پایانی براشون نیست.

- باشه. باشه عروسک. نگو. هیچی نگو. اما اینجوری خودتم داغون نکن. رها هر چی هست بهت قول میدم زود درست شه. حالا بیا بریم شام بخوریم بعد بهت یه آرام بخش میدم تا آروم بخوابی. (و رها رو با یه حرکت بقل میکنه و از تخت جدا و روی دست به سمت آشپزخونه می بره)

- یزدان می ترسم. بذارم پایین. من میل ندارم. بذارم پایین.

- آ آ. میل ندارم نداریم. مطمئنم از صبح که من رفتم تا همین الان بس تو تخت بودی و هیچی نخوردی پس تا من نیومدم تو رو بخورم شامتو بخور. (و بشقاب رو جلوش میگذاره و با سر به سر گذاشتن و حرفهای متفرقه سرش رو گرم میکنه تا غذاشو بخوره. بعد شام رها بلند میشه تا میز رو جوع و ظرفها رو بشوره که یزدان مانعش میشه و او هم دوباره به تخت و ماتمش بر میگردد)

- یزدان در حالیکه ظرفها رو آروم آروم میشوره به فکر فرو میره. تمام حواسش رو به کار میندازه تا شاید علت ناراحتی رها رو پیدا کنه چراکه میدونه رها وقتی تو یه چیز تو ذهنیاش یزدان رو مقصر بدونه یا قهر میکنه تا یزدان خودش بفهمه جریان چی بوده و بیاد از دلش دراره و یا اونو میریزه تو دلش و مثل الان روزها خودش رو و روحش رو عذاب میده. میدونست مشکل چیزه کوچیکی نیست. یا لااقل تو ذهن رها و برای رها خیلی بزرگه. کم کم زمان ها رو به یاد میاورد. شاید مشکل دقیقا از یک ماه پیش شروع شد. آره حالا که خوب فکر میکرد از همون موقع ها بود که رها کم کم هر روز بیشتر تو خودش فرو رفت و ساکت تر شد و گوشه گیری ها و این گریه هاش شروع شد....

- یزدان پس فردا عیده. فردا بریم تجریش پس فردا میدونه گل. باشه؟

- رها برای خوشحالی تو هر کاری میکنم.

...

- وای یزدان اونجارو. !!!!!!!!!!!!!!! تو چرا اینجوری میکنی بیا کنار من را برو. اه هی باید بر گردم عقب.

- یزدان در جواب تنها لبخندی مهمونش کرد و باز از پشت دستاشو محکم تر دور رها حلقه کرد. از این شلوغی منتفر بود. با هر تنه ای که به رها میخواست بخوره حلقه دستاش محکم تر و اخماش بیشتر تو هم میرفت. ولی رها انگار تو یه دنسای دیگه بود. چشمش آنچنان برقی میزد که هر بار که میخواست با اخم و تخم مجبورش کنه بر گردن دلش نمی اومد و باز به راهش ادامه میداد.

- سمنو. سمنو. سمنو ی عمه لیلا. حراجش کردم. خانوم چقدر بدم؟

- یه ظرف کوچیک میخوام.

- خانوم خوشمزه ست ها. میخواین نیم کیلو بدم؟

- سیر تازه دارم.

- تخم مرغای رنگی... ماهی دارم. ماهی خارجی.

- بیا اینور بازار حراجش کردم....

- رها بریم؟ هر چی میخواستی خریدی. ها؟

- (با بد خلقی): وای یزدان. تو چقدر بی ذوقی. من و بابا عاشق شبای عیده تجربشیم. میبینی چقد زنده ست؟ یه کم دیگه ام بچرخیم. باشی؟ (و نگاه ویرانگرش رو به یزدان میدوزه)

- اوففففففففف. رها بقط یه کم. اینجا انقدر شلوغه و تنه میزنن که دارم کلافه میشم.

.
. .
.

- رها رو میز ترمه مادر بزرگ پدرش رو که نسل اندر نسل گشته بوده و حالا به رها رسیده بود رو روی یه قسمت میز ناهار خوری پهن میکنه و گیلای کریستال پایه بلند رو از سین های هفت سین پر میکنه و به صورت نیم دایره روی میز میچینه و وسط قران عقدش رو میگذاره و حافظ رو جلوش. شمع دان ها و آیینه عروسیش رو بالای سفره و ظرفهای نقره پر شده از سیب و نارنج روی آب و سبزی و شکلات و تخم مرغ های رنگی...

همیشه عاشق عید و چیدن سفره هفت سین بود. عاشق عید و بوی عید بود.

کنار شمع ها عود گذاشت و آروم عود ها رو روشن کرد. گلدونای سنبل و لاله رو دو طرف میز و گلدونای بلند شب بو و شقایق و طبق معمول هر سال ارکیده رو بالای سفره گذاشت و رفت سمت شمع ها تا روشنشون کنه که یزدان از پشت در آغوشش گرفت و لاله گوشش رو بوسید و دستش رو گرفت و با هم شمع های شمعدان ها رو روشن کردن.

((بوی تند ماهیوودی وسط سفره ی نو،

بوی یاس جانماز ترمهی مادر بزرگ،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستهگیمو در میکنم!

شادی شکستن قلک پول،

وحشت کم شدن سکهی عیدی از شمردن زیاد،

بوی اسکناس تانخوردهی لای کتاب،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستهگیمو در میکنم!

فکر قاشق زدن یه دختر چادرسیا،

شوق یک خیز بلند از روی بتهای نور،

برق کفش جفشده تو گنجیها،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خسته‌گیمو در میکنم!))

بعد از اینکه شمع‌ها رو روشن کردن رها با یه لیخند سمت یزدان برگشت تا ازش تشکر کنه که باز محو نگاه یزدان شد. نگاهی گرم. گرمایی که به رها میخواست هدیه کنه. رها رو آروم تو آغوش گرفت و بوسید و با نگاهی گرم

- رها ازت ممنونم. به خاطر اینهمه گرما و خوشی که بهم هدیه کردی. امسال قشنگ‌ترین سال تحویل رو کنار تو دارم. واقعا خوشحالم. رها تو هم خوشحالی؟ راضی هستی از اینکه با منی؟

- رها تنها نگاهش کرد و آروم: یزدان ازت ممنونم. تو بهم آرامش میدی. ممنونم ازت.

- شاید یزدان خیلی بیشتر از این میخواست بشنوه اما همین هم برای شروع خوب بود. خواسته زیادی بود اگر بغیر از این منتظر کلام دیگه‌ای میبود. روی مبل نشست و رها رو هم روی پاش نشوند و قران رو بر داشت و بوسید و صفحه اولش رو باز و چند برگ پول تا نخورده به یمن روزی و برکتی که میخواست توی خونه بمونه گذاشت

((عشق یک ستاره ساختن با دولک،

ترس ناتمام گذاشتن جریم‌هایی عید مدرسه،

بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خسته‌گیمو در میکنم!

بوی باغچه، بوی حوض، عطر خوب نذری،

شب جمعه پی فانوس توی کوچه گم شدن،

توی جوی لاجوردی هوس یه آب‌تنی،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خسته‌گیمو در میکنم!))

- و آروم شروع به خوندن دعای تحویل سال کرد و همزمان تیک تاک ساعت و صدای یزدان آرامشی لذت بخش رو بهش هدیه داد. توی این لذت داشت غرق میشد که صدای توپ سال تحویل به حال برش گردوند. همزمان یزدان بوسه‌ای مهمونش کرد و سال نو رو بهش تبریک گفت. رها هم برای اینکه به نوعی از یزدان تشکر کرده باشه رو به یزدان با صدایی آروم بهش سال نو رو تبریک و بوسه‌ای دوباره و اینبار روی گونه یزدان گذاشت.

- یزدان از جیبش یه جعبه رو در آورد و باز و یه حلقه با تنها یک تک نگین برلیان رو مقابل رها گرفت و : رها الان دو ماه از ازدواجمون میگذره اما هیچوقت ندیدم حلقه‌ای دستت کنی. فکر کردم شاید به خاطر اینه که تمام انگشترات نگیناش دست و پا گیره اینه که برات اینو گرفتم. رها دلم میخواد همیشه تو انگشتت باشه. میشه؟

- رها ناخودآگاه به فکر فرو رفت. واقعیت این بود که همیشه یکی از رویاهاش این بود که ازدواج کنه با یاشا تا همیشه حلقه‌ای که اون بهش میداد رو به نشونه عشقش تو دستش نگه میداشت اما در مورد یزدان از روز اول از این انگشتر فرار کرده بود و یزدان با صبر و بردباری همیشگی‌اش تا امروز صبر کرده بود و حالا هم. ناخودآگاه از خودش ناراحت شد. این حقش نبود. و حالا عذاب بیشتری تمام وجودش رو گرفته بود. تمام اینا به یه طرف اینکه حتی به فکرشم نرسیده بود که باید برای یزدان به مناسبت این اولین عیدی که منار هم شروع میکردن هدیه‌ای میخرید. مستاصل مونده بود که چیکار باید بکنه که ناگهان یاد آویز گردنش افتاد. آویز و ان یکدای که مال مادر بزرگش بود و سالها پیش تو گردنش انداخته بود تا از گزند تمام بلاها دور باشه. زنجیری که

حتي روزه عروسيش هم حاضر نشده بود از خودش جدا كنه. دستش رو با ترديد به سمت زنجير برد و آروم از گردنش باز و تو چشماي يزدان نگاهي عميق كرد و

- من برات هديه اي نخريدم اما اين زنجير يادگاره مادر بزرگمه. تنها چيزي كه تو تموم اين سالها هيچوقت از خودم جداش نكردم. از امروز مال توست. اميدوارم هميشه از هر گزندي دور نگهت داره و آروم زنجير رو به گردن يزدان بست و قطره اشكي آروم از چشمش فرو ريخت و همزمان لحظه اي چشماش رو بست و تو ذهنتش: مامان بزرگ يزدان امانت داره خوبيه. تا اونو دارم از هر بلايي دورم. پس اين زنجير و دادم به اون تا اونم از هر گزندي دور باشه. منو ببخش مامان بزرگ ولي بهت قول ميدم از كارم پشيمون نشي.

- با بوسه اي كه روي چشماش نشست چشماشو باز و نگاه براقه يزدان روديد. : ميدونم اين هديه برات ارزشه زيادي داشت و بهت قول ميدم مثل خودت مواظبش باشم. ازت ممنونم. اين بهترين هديه بود. و آروم رها رو بلند و در آغوش به سمت اتاق خواب برد و روي تخت گذاشت و خودش هم كنارش قرار گرفت.

- (آروم در حاليكه موهاي رها رو نوازش ميكرد زير گوشش زمزمه كرد): رها برات به هديه ديگه هم دارم. تو هم دلت ميخواد؟

- چي ميتونست بگه؟ هديه اي كه با به به دنياي ديگه ميبرش. حتي به اين هديه هم دلبسته بود. دلبستگي اي كه شايد خودش هم باور نمي كرد. دوباره همون گرما. اين دومين باري بود كه اين لذت رو داشت با تمام وجودش مزه مزه ميكرد. لذتي كه يزدان تو اين مدت به سختي خودش رو در مقابلش كنترل كرده بود تا رها كم كم به وجودش عادت كنه و اين حس كه بايد انجام وظيفه كنه رو از دست بده. دلش ميخواست هر بار رها هم لذتي كه خودش ميبرد رو ببره. دلش ميخواست نگاه لرزونش رو ببينه. صداي لرزونش دلش رو بلرزونه. وجود ظريفش رو اونقدر به خودش بفشاره تا با بهش گرما بده. گرماي زندگي. عشق. (آروم زمزمه ميكنه): رها هنوزم دلت ميخواد بچه دار شي؟ از من؟ زود نيست؟

- رها نگاهش گرم بود. گرم و آتشين. يزدان همه چيز رو به خدا سپرد و خواست خودش. قطعا خودش بهتر ميدونست زمانش هست يا نه. تنها يزدان به وسيله بود پس.....

- ساعتها از شب ميگذشت و يزدان سر سجاده دعا ميكرد و رها آروم نگاهش ميكرد. بايد با خدا حرف ميزد. بايد ازش ميخواست كه اگه صلاح ميدونه هديه اي كه رها بي صبرانه منتظرشه بهش بده. بايد خوشبختيش رو كامل ميكرد.

.

.

.

- با صداي زنگ موبايل با چشم بسته روي پا تختي به دنياي تلفن ميگشت كه با قطع زنگ و صداي خواب آلوده يزدان دوباره چشماشو بست. انقدر خسته بود كه نايي براي باز كردن دوباره اونها نميديد.

- بله. تا كاراي اوليه رو بكنين خودمو رسوندم.

- (آروم روي موهاي رها دست ميكشه): رها جان؟ رها. من دارم ميرم بيمارستان. مريض اورژانسي دارم. تنهائي نمي ترسي كه؟

- (با صدايي خواب آلود و چشمايي بسته): باشه. زود بيا.

- چشماشو باز و نگاهش رو به ساعت مچيش ميدوزه. ساعت سه و نيم صبحه و هنوز يزدان بر ننگسته. يهو يادش ميفته كه يزدان سر درد بدني داشت از وقتي رسيده بود خونه و حالا رفته بود. اه رها ازت بدم مياد. شوهرت با اون سر درد پاشد بره بيمارستان اونوقت تو حتي به خودت زحمت باز كردن چشاتم ندادي چه برسه به اينكه بدرقش كني. خيلي نفهمي. ببينم راستشو بگو اگه ياشا هم بود همين جوري رفتار ميكرد؟ هان؟ ياشا... ببينم الان چه ماهيه؟ هان؟ و با استرس و سريع توي كيفش خم و تقويم رو در مياره. بايد حدود نه ماهي شده باشه. با عجله به سمت لپ تابش خيز بر مياره و اون رو روشن و سريع ميره تو face book و وارد پروفایل ياشا ميشه. خودش هم درك نميكنه اينهمه سرعت براي چيه؟ ميخواد چي رو ببينه؟ ناگهان فرو ميريزه. تازه مي فهمه هنوزم همون حس رو داره.

- دوباره صدا تو گوشش فریاد میزنه. تو... تو داری به یزدان خیانت میکنی. عوضی. حیفه اونهمه عشق و محبت. حیفه اونهمه مهربونی هاش. هه. واقعا برات متأسفم. تماشا کن. خوبه. عکسای دخترش. خیلی خوشگلنه؟ ببینم میتونی حدس بزنی به کی رفته؟ خوب معلومه کپیه یا شاست. آره... آره... مرگ و آره. درد و آره. خجالتم خوب چیزیه.

- چشم‌میدوزه به یاشا و شیدا و میره به یه دنیای دیگه. انقدر از اینجا دوره که حتی صدای گردش کلبه و ورود یزدان رو هم نمی‌شنوه.

- یزدان که متعجب از روشن بودنه چراغ میشه و نگرانہ اینکه مبدا اتفاقی برای رها افتاده باشه با قدم هایی سریع خودش رو به اتاق میرسونه که با رها با لپ تابی روی پا و اشکایی روی گونه مواجه میشه. رها انگار تو این دنیا نیست. آروم بهش نزدیک و نگاهی به لپ تاب میندازه. حدسش درست بود. بازم یاشا. ناگهان چیزی تو وجودش فرو میریزه . درد دوباره تو سرش میپیچه . رویا فرو میریزه. آروم از اتاق بیرون و به سمت آشپزخونه میره. قرصی بر میداره و با لیوانی آب لا جرعه سر میکشه و سرش رو روی میز میگذاره و به فکر فرو میره. هه. تمام طول راه این سر درده لعنتی رو تحمل کرده بود تا بیاد و تو آغوشه رها تمام درداشو فراموش کنه. خستگی از تنش بیرون بره . اما.....

دستش رو روی صورتش میگیره و با دست سرش رو فشار میده. انگار میخواد با این فکر همه چیز رو از وجودش پاک کنه. این فکرای مزاحم که مثل خوره میخوردش. نباید خودشو میبخت. نه... نه....

- بعد از چند دقیقه که کمی به خودش مسلط شده بود بلند و به سمت اتاق گام بر میداره. رها هنوز تو یه دنیای دیگس. دستی پشت رها میگذازه و با لبخندی ساختگی و وجودی پر درد و در ظاهر آرام

- چه دختر کوچولوی خوشگلی. چند وقتشه رها؟

- رہا نیم متر میپرہ. وای..... تو... تو کی اومدی؟ من من اصلاً متوجہ نشدم.

- آره. ببخشید آگه ترسوندمت عروسکم. (بوسه ای روی موهایش میزنه و دوباره سوالش رو تکرار میکنه)

- زده به ماه به یاشارفته. مگه نه؟

- نمی دونم رها. خیلی زوده برا نظر دادن. باید یه کم بزرگتر شه.

- آرہ. راس میگی.

- (لپ تاب رو از دستش بیرون و خاموش میکنه): رها جان دیگه تقریباً صبح شده. منم سرم درد میکنه هنوز و خسته ام. میشه به کم استراحت کنیم؟

- باشه... باشه...

- دوباره مین توی تخت. یزدان هر چقدر تلاش میکنه تا همه چیز رو فراموش و رها رو در اغوش بگیره دستش جلو نمی ره. اون نگاه نه... نه یزدان تو اشتباه میکنی. اما نه اشتباه نمی کرد اون نگاه داشت میسوخت. آب میشد. اما نه برای یزدان بلکه برای یاشا و دخترش. شایدم داشت تصور میکرد که اون کودک، کودکه خودش و یاشاست. نا خودآگاه و برای اینکه جلوی این فکرای نابود کنندش رو بگیره با صدای بلند نفسش رو به بیرون میده و پشت به رها چشمش رو میبنده و سعی میکنه به هیچ چیز فکر نکنه.

- هه. خجالت کشیدی رها. به قران خیلی مرده. من جاي اون بودم میزدم زیر گوشت. خجالت نکشیدی اونجور زل زدی به یاشا و دخترش. از فکرات خجالت نکشیدی؟ حتی از فکرشم شرمم میاد. دختره توووووووووو... وای رها. رها. بمیری رها. تمومش کن. اونیکه باید شاکمی میشد هیچی نگفت، تازه استقبال کرد. اونوقت تو داری جوش میزنی؟ ولم کن. میخوام بخوام.

- از فرداي اون روز يزدان بارها و بارها رها رو دمه کامپيوتر و فارغ از اين دنيا ميدي. دوباره رها تو يه دنياي ديگه رفته بود. اما همه چيز خوب بود هنوز. هنوز هم جلوي يزدان نقشش رو خوب بازي ميکرد. حتي بهش نزديکتر هم شده بود. چيزي که از سويي براي يزدان عيب و از سوي ديگه غرق خوشحالي ميکردش. کم کم داشت باور ميکرد که رها دوباره مال خودش شده. با همه وجود. حتی تو فکرش و روپاهاش. و اين کمی آرومش کرده بود.

- یز دان؟

- جانم؟

- دلت نمی خواد امشب دیر بخوابیم؟

- رها!!!!!!...

- خوب... خوب مگه

- (با حالتی عصبی اما آرام و در حال نوازش موهایی رها): رها نه... رها مگه زده به سرت؟ چرا دیوونگی میکنی عزیزم؟

- (خودش رو لوس میکنه و با بغض): تو چیکار به این کارا داری؟ من خوبم. اصلا نکنه دیگه از من سیر شدی؟

- (عصبی): رها چرا مزخرف میگی؟ چرا نمی فهمی؟ مگه من حیوونم که با این حالت بخوام لذت ببرم؟ دیگه خستم کردی. هفته هفت روزه شیش روزش ... (سرش رو محکم توی دستش میگیره و با اعصابی خراب نفسش رو از سینه بیرون و رو به رها): دیگه تمومش کن رها. تا یه ماه همه چی تعطیله.

- رها بغض میکنه و روشو بر میگردد و با حرص بالشتش رو از روی تخت بر میداره و از تخت پایین میاد که یزدان دستش رو محکم توی دست میگیره و برش میگردونه توی تخت

- خیلی وقت بود عقل و منطق یه جایی تو وجودت پیدا کرده بود. گفتم دیگه عوض شدی ولی میبینم که باز داری بر میگردی سر خونه اولت. (با عصبانیت): رها جای خواب توی همین تخته. چه خوشت بیاد چه نیاد. پس بخواب سر جات.

- (رها با دار): ولم کن. وقتی منو نمی خوا

- یزدان با عصبانیت حرف رها رو قطع میکنه و : رها حرف ببخود زن. خودتم میدونی چرا میگم نه. تو این جند وقت هر بار برانکه ناراحت نشی و این فکرای مزخرف رو نکنی کوتا اومدم اما هر چیزی حدی داره. نمی دونم چت شده این مدت اما یه کم هم به سلامته جسمیت فکر کن. و بعد رها رو در آغوش میگیره و با بوسه ای دهانش رو مبینده و جای هر حرفی رو ازش میگیره. اون شب تا نیمه های شب نوازشش میکنه. اونقدر که آرام میشه و به خوابی عمیق فرو میره.

- از فدای اون روز دوباره رها همون رهای دوست داشتتی و شاد همیشگی میشه. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه. تا چند وقت رها خوب بود. خوب که نه، عالی

- یزدان به اینجای افکارش که میرسه ناگهان همه چیز براش روشن میشه. نه... از اون روز دقیقا یک ماهی داره میگذره. یعنی ... یعنی... کم کم همه چیز براش روشن میشه. رها ازش دلخور بود. اما فقط به خاطر خودش بود. تو که دیدی وضعیئت رو. تو که قبول داری دلیلمو. وای نه. تو که میدونی چقدر دوستش دارم. اما نه درد چیزه دیگه ای بود. ای خدا آخه چرا تا حالا نفهمیدم. آره اون دردش از بچه دار نشدنش. اما... اما خوب تقصیر من چیه؟ چرا نمی فهمه خواسته خداست؟ ها؟ اگه قرار بود بچه دار شه اونهمه شب... اونهمه... نه... حتما هم منو مقصر میدونه. نکنه پیش خودش فکر کرده مخصوصا این کارارو دارم میکنم که بچه دار نشه؟ ای خدا حالا چیکار کنم؟ خدایا خودت کمک کن....

- نا خودآگاه از روی صندلی آشپزخونه بلند و به سمت اتاق خواب میره. رها سرش هنوز زیر لحافه و دوباره صدای گریه های آرومش به گوش میرسه. به سمت تخت میره و پتو رو کنار و رها رو در آغوش میگیره.

- رها؟ عروسکم؟ نمی خوای با هم حرف بزنیم؟ این سر دردا که نمی خوای ادامه دار بشه؟ ها؟ (صورت رها رو به سمت خودش بر میگردونه و آرام زمزمه میکنه): رها تو که منو مقصر نمی دونی؟ هان رها؟ رها من به خاطر خودت این چند وقت... رها خودت که یادته؟ حتی مجبور شده بودی دارو مصرف کنی. رها... رها چرا هیچی نمی گی؟ تو که فکر نمی کنی که... رها به خدا منم از خدایه بچه دار بشیم. باور کن رها.

- (رها گریش شدید تر میشه): اما نمیشیم. میبینی یزدان؟ حتی خدام نمی خواد من بچه دار شم. میخواد حسرت دختر کوچولوم به دلم بمونه. یزدان من خیلی بدبختم. نه؟ وقتی به دنیا اومدم سلامتی مو ازم گرفت. بعد عشقم.... حالام بچه....

- نه رها... نه... تو چت شده رها؟ چرا کفر میگی؟ رها بسه... بسه... این طرز تفکر اونم از یه آدمه تحصیل کرده بعیده رها... روزی چند تا مریض داری که میان و میگن بچه دار نمی شن؟ ها؟ چند ساله منتظره یه بچه اند؟ رها تو چی میگی بهشون؟ هان؟ میگی خدا پشتشو بهتون کرده؟ میگی شما بچه دار نمی شین؟ ها رها؟ نه رها هر بار با آرامش و یه لبخند میگی توکلتون به خدا.

باید صبور باشین. حتما بچه دار میشین. وقتش نرسیده هنوز... رها پس چی شد که تا به خودت رسیدی انقدر بد بین شدی؟ رها ما تازه هفت ماهه ازدواج کردیم. رها اونیه که بچه رو میدی یکی دیگس. یکی که از من و تو بهتر میدونه صلاح چیه. مطمئن باش خیریه دیده که تا حالا بچه دار نشدیم. رها ما

- (با حق حق حرف یزدان رو قطع و): آ...ره... اما ش...ی...دا شد...سه... ماهه... و من...من... هنوز. منی که از شب ازدواج میخواستیم بچه دار شم. منی که...آخه چرا؟ نکنه.... نکنه من بچه دار نشم؟ نکنه مشکل دارم؟ نکنه....

- رها تو اینجا نبودی. رها تب داشت. حالش بد بود... بالاخره این سر درد دو روزه و این افسردگی و حال خراب از پا انداخته بودش. باز عروسکش تو یه چشم به هم زدن آب شده بود.

- (ضربه هایی آروم و پی در پی به صورت رها میزد و): رها... رها.... پس کن رها... آروم باش... عزیزم؟

- اما بی فایده بود. رها تو تب میسوخت و مدام هزیون میگفت و یزدان رو صدا میزد.

- ساعتها از شب گذشته بود و رها بر اثر تزریق پنی سیلین و آرام بخش یزدان تبش پایین و به خواب رفته بود. و یزدان رو با دنیایی فکر و چه کنم تنها گذاشته بود. باید رها رو از این فکری که تو سرش بود خلاص میکرد. بالاخره تصمیم گرفت تا فردا هم خودش هم رها برن آزمایش لازم رو بدن تا این یه فکر لااقل از ذهنش بیرون بره.

امیر آگه احيانا يه در صد رها مشكلي داشت اومد بگو وقت نكردي. جوابا آماده شد خودت ميگي. بعد به من خبر بده.

- آقا خیالت راحت.

- ممنونم ازت.

...

- خوب رها خانوم. اینم از جوابا. خیالت راحت شد؟ حالا باید بهم قول بدی دیگه به هیچی فکر نکنی. رها خودش میاد به موقع. زوده زود. بهت قول میدم.

- (با بغض): باشه. یزدان؟

- جانم؟

- مرسی.

- بابتته؟

- که آزمایش دادی.

- (با لبخند): شما جون بخواه رها خانوم. این که چیزی نیست. ولی یادت نگه دار من بعد هر مشکلی داشتی به جای اینکه انقدر تو خودت بریزی و خودتو داغون کنی بهم بگی تا با هم حلش کنیم. آخه خانومی ببخشیدا ولی هنوز یه کم بلد نیستی درست فکر کنی و راه درسته حل مشکل رو نمی دونی. رها ما زن و شوهریم. باید تو خوشی و نا خوشی هم کنار هم و کمک هم باشیم. نه که تو خودمون بریزیم. باشه؟

- سعی میکنم.

- رها من سعی نمی خوام. این باید. این قانونه یه زندگيه آگه بخوای پا برجا بمونه.

- (تنها سکوت میکنه. شاید بعد از اینهمه مدت هم نتونسته اینو درک کنه که شریک یعنی چی؟ که یزدان کجای زندگیشه.)

.

روزها مثل برق از پی هم میگذشتند. حالا یکسال از ازدواجشون میگذشت. یکسالی که یزدان بارها و بارها رها رو توجیه کرده بود که باید صبر کنه تا زمانیکه خدا خودش بخواد بهش بچه ای بده. کم کم صبر و بردباری رو برای رها معنی میکرد. هر زوط چیز جدیدی از زندگی یاد میگرفت. چیزایی که بیشترش رو مدیون یزدان بود و تمام محبت هاش. یزدانی که هیچوقت از اینهمه تحمل کردن پشیمون نشده بود. سخت بود برای کسی که همیشه هر کاری رو با فکر و منطق انجام میداد تحمل اینهمه بی فکری های رها. بی فکری هایی که گاهی تا مرز جنون میردش. اما صبورانه مته یه بچه میشت و با رها ساعت ها حرف میزد، بحث میکرد تا کم کم اونم این کار رو یاد بگیره.

- رها برا سالگردمون میخوام یه جشن بگیرم برات. نذرت چیه؟

- اوهوم. دوس دارم. (ب ذوق): حالا کی؟

- خوب روز سالگردمون دیگه.

- خوب روزش کیه؟

- (انتظار بی جایی بود. قطعاً نباید انتظار به خاطر موندنش رو از رها میکشید. روزی که خودش هیچوقت فراموشش نمی شد. پیش خودش همیشه فکر میکرد حتی وقتی پیر هم بشه قطعاً همچین روز با شکوهی به خاطرش میمونه.) (آروم به روی رها لبخند میزنه و همزمان دستش رو تو دست میگیره): روز 15 دی عزیزم. خوشبختانه میشه پنجشنبه. فکر میکنم همه وقتشون آزاد تره. خوبه عزیزم؟

- وای یزدان من چهارشنبه شب شیفتم. پدرم در میاد بابا.

- سخت نگیر فدات شم. غذا رو از بیرون میگیریم. بقیه کارارم خودم کمکت میکنم. باشه فدات شم؟

- پس پنجشنبه دیگه مطب نرو. باشه؟

- باشه فدات شم.

...

- دکتر شایگان مریض اورژانسی دارین. خانومه کریمی هستن.

- اومدم. (سریع به سمت بخش زایمان میره): سلام عزیزم. خوبی؟

- آیی.... دکتر دا...رم.... میمی...رم.

- (با لبخندی آرامبخش و در حال معاینه): نه عزیزم. چیزی نیست که. کوچولوی خوشگلمون میخواد دنیا بیاد فقط.

- ببرینش اتاق عمل. بچه داره دنیا میاد. سریع آمادش کنین. آمپول فشار بزنیید براش کمک میکنه انقباضات بدنش منظم تر بشه. و بعد خودش به سمت اتاق میره و آماده بر میگردد.

زن درد زیادی داره. و در حال از هوش رفتن. چاره ای نیست باید کمکش کنه. زن کاملاً طبیعی نمی تونه کودکش رو به دنیا بیاره. باید هم به خودش هم به نوزاد کمک کنه تا راحت تر دنیا بیاد. کارش رو شروع میکنه باید عملاً اپیزوتومی رو روش انجام بده. چاقوی جراحی رو دست میگیره و شکاف کوچیکی ایجاد میکنه. حالا کار راحت تر شده.

عزیزم خودت هم باید کمک کنی. نفس عمیق بکش. حالا سعی کن. بیشتر عزیزم.

- کودک داره به دنیا میاد. (نه رها. بچه داره با پا متولد میشه. رها فرصت زیادی نداره. ممکنه بچه خفه شه. رها) با حرکتی سریع بچه رو بر میگردونه داخل رحم و سر و ته میکنه و تمام سرعت و تلاش خودش رو میکنه تا مجبور به سزارین نشه. بعد از تلاشی چند دقیقه ای که همچون ساعتها برای رها طول میکشه بالاخره بچه سر و ته و کودک به دنیا میاد. کودک رو بالا

میگیره و ضربه ای به پشتش میزنه. کودک به دلیل تقالایهای زیاد و زمان طولانی تر زایمان صورتش سرخ و تا حدودی نفس کم داره. سریع اقدامات لازم رو آغاز و بعد کودک داخل دستگاه گذاشته میشه و عملیات بخیه روی زن انجام و بالاخره بعد از حدود یک ساعت و نیم و حدود ساعت 5 صبح در حالیکه عرق از روی صورتش میریزه و خسته از اتاق بیرون و تولد کودک رو به پدر تبریک میگه. ناخودآگاه با لبخندی بر لب از ریکآوری هم رد میشه و پشت در یزدان رو میبینه با چهره ای خندان و آرام در انتظار خودش. نا خودآگاه و مثل همیشه این لبخند آرامش رو به وجودش هدیه میکنه و خستگی رو کم.

- یزدان دستش رو پشت رها میگذاره و با لبخندی شیرین همسر خسته اش رو تا اتاقش همراهی میکنه. هر بار که رها رو بعد از عملی میبینه همین چهره شاد و خسته تمام دنیا رو بهش میده. درست به همون اندازه شاد میشه که وقتی خودش جون کسی رو نجات میده و با موفقیت اتاق عمل رو ترک میکنه. این رها همیشه همون رهایی که با تمام معیارهاش بهترینه. به زنه کامل و موفق که به داشتنش افتخار کنه.

- خسته نباشی عزیزم. میدونم خسته شدی. ولی میدونم که اون کودک خستگی رو از تمام وجودت درآورده. بهت تبریک میگم و اون روزی رو میبینم که این بچه خودش باشه که صدای گریش رو می شنویم. این مامان و بچش امروز به تو نیاز داشتن برای این تولد و خدا اینو خیلی پیش از منو تو میدونسته و به همین دلیل تو هنوز اینجایی و توان اینکه که کودک دیگه رو دنیا بیاری داشتی. پس مطمئن باش روزش که برسه به تو هم این هدیه عزیز و کوچولو رو میده. پس این بغض رو تموم کن که میخوام بهت به قهوه عالی بدم خانومم.

- یزدان خسته ام. خیلی خسته. اصلاً توان ندارم. نمی دونم چرا انقدر خسته ام.

- عزیزم شب کار کردن خستگی بیشتر از روزه. برا همین انقدر خسته ای. بهت قول میدم این قهوه رو بخوری به کم خستگی در بره. بعد شیفقت تموم شه میریم خونه و به صبحانه مفصل و بعدم به خواب درست و حسابی سر حاله سر حالت کنه.

- وای یزدان خواب کجا بود. یادت رفته اونهمه مهمون برا شب دعوت کردی؟ کاش سالگرد نمی گرفتیم.

- (دستش رو آروم به پشت رها میکشه که روی تخت معاینه دراز کشیده و نوازشش میکنه): سخت نگیر عروسک. تو خواب خودم همه کارا رو میکنم برات. به میز صندلی جا بجا کردنه و به گردگیری.

- به سالاد درست کردن، به دسر درست کردن. وای یزدان. کلی کاره. کی میخواد بکنه؟

- (با خنده): عروسک اسن که دیگه عزا نداره که اینجور ماتم گرفتی. فوقش دسر نداریم. گردگیری هم نمی کنیم. چطوره؟

- وای نه. آبروم میره. میگن دختره بعده به سال مهمونی گرفته این دستش به اون دستش گفته غلط نکن. (همزمان از تخت بلند و قهوه رو دست میگیره و به سمت در میره): میرم پایین. ممنون از قهوه. کارم تموم شد چیکار کنم؟ تو هم میای خونه یا نه؟

- آره مشکلی نیست. میام باهات. ظهر دوباره به سر بر میگردم.

- باشه. فعلاً.

...

- این مریم خانومه ما حالش چطوره؟ ببینم داری گریه میکنی؟

- (زن با گریه): بچه ام رو نمیارن ببینم. چیزیش شده بچم؟ شوهرم راستشو نمیگه. همش میگه خوبه. پس چرا نمیارنش ببینم؟

- (با لبخند)ببینم اون موقع که تو اتاق عمل بودیم داشتی از حال میرفتی. حالا چی شده انقدر سر حال اومدی؟ درد نداری انگار اصلاً؟ خیلی خوبه.

- درد دارم اما دلهره بیشتره. تو رو خدا شما بگین بچم کجاس؟

- عزیزم شوهرت درست گفته. به پسر کوچولوی تپل میل که به عکس همه کوچولوها که حول با سر میان این دنیا، با پا داشت میومد برا همین به کم خسته شده بود گذاشتیمش تو دستگاه. (با لحنی جدی): نگران نباش عزیزم به خاطر تاخیری که تو دنیا اومدنش به خاطر با پا اومدن داشت تنفسش به مقدار نا منظم شده بود تو دستگاهه تا چند ساعت دیگه هم میارنش پیشته. هیچ

مشکلی هم نداره. پس با خیال راحت به کم استراحت کن تا مسکن ها اثرش نرفته وگرنه دردت بیشتر میشه و خستگی هم فشار مضاعف میشه.

- بعد زن رو دوباره معاینه میکنه و از اتاق بیرون میره تا سری به بقیه مریض هاش بزنه.

...

- یزدان دمه در منتظرتم. میای؟

- آره آره. تا برسی پایین منم اومدم.

- سر گیجه بدی آزارش میدی و احساس خستگی بهش فشار میاره. برای اینکه کمتر زمان رو حس کنه سرش رو به پشتی صندلی تکیه و چشماشو می بندد. خستگی خواب رو مهمونه چشمش میبندد. با صدای یزدان که به نام میخوننش چشمش باز و لحظه ای گیج بهش نگاه میکنه.

- رسیدیم عزیزم. پیاده شو.

- از ماشین پیاده میشه که یزدان متوجه عدم تعادلش میشه و زیر بازوش رو میگیره و در بالا رفتن کمکش میکنه.

- یزدان سرم گیج میره.

- عزیزم از خستگی. بیا. الان برات صبحانه درست میکنم تا دست و روتو بشوری و لباسو عوض کنی. (همزمان با ورود رها به حمام از اتاق بیرون و به سمت آشپزخانه میره)

- مشغول درست کردن بساط صبحانه میشه که صدای افتادنه پیزی به گوشش میرسه. با عجله به سمت اتاق میره و رها رو صدا میزنه. رها.... رها جان؟ رها رو توی اتاق نمی بینه و تنها صدای نالش رو میشنوه. با یه خیز در حوام رو باز و رها رو میبینه که پخش حمام شده. با نگرانی کمکش میکنه تا بلند شه.

- رها چی شد؟ چرا خوردی زمین؟ ها؟.... رها

- رها با صدایی ناله مانند و ضعیف: یزدان سرم یهو گیج رفت. اصلا نفهمیدم چی شد. تا به خودم پیام افتاده بودم.

- (با نگرانی): خیل خوب. چیزی نیست. و همزمان دست و پای رها رو تکیه میدی تا احوال جایش ضرب ندیده باشه. بعد از اطمینان دوش رو باز و با یه دست، دست رها رو میگیره و با دست دیگه سر نیمه کفیش رو آب میگیره و بعد رها رو روی لبه وان میشنونه و حوله اش رو میاره و کمک میکنه تا تنش کنه و از حمام بیرونش میاره و آروم مشغول خشک کردنش میشه.

- رها میتونی لباسو بپوشی تا برم برات یه آب قند بیارم؟

- آره آره... خوبم الان.

- آروم آروم آب قند رو بهش میدی و بعد یه تست پنیر زده و بعد سشوار رو روشن و موهاش رو آروم خشک میکنه. فشار سنج رو میاره و فشارش رو میگیره.

- رها فشارت افتاده پایین. 90/60. به کم استراحت کن. تو بخواب.

- یزدان زنگ یزن زهرا بیاد یه کم کارارو بکنه. اینجوری نمی شه.

- باشه تو قط بخواب. به هیچی هم فکر نکن.

- از اتاق بیرون و به خونه رها زنگ و از زهرا برای کمک خواهش میکنه. ساعتی بعد زهرا سر میرسه و مشغول میشه. یزدان هم میز و صندلی ها رو جابجا و ظرف هایی که زهرا طلب میکنه در میاره و بالاخره ساعت حدود 2 تقریباً کارها تموم و ناهار زهرا هم آماده میشه و فقط دسر و سالاد میمونه.

- یزدان به سمت اتاق میره و دوباره فشار رها رو چک میکنه. فشار هنوز پاییننه اما نه مثل چند ساعت پیش. یه کم نگران میشه اما فکر میکنه شاید هنوز خستگی کامل از بین نرفته. بخوص که چند روزی بود که رها گاه و بیگاه سر درد داشت و گاهی نفس تنگی های خیلی کم و زود گذر. البته با معاینه ای که کرده بود تا حدودی خیالش راحت بود که قلبش مشکلی نداره. رها با حرکت یزدان از خواب بیدار و با خستگی یزدان رو نگاه میکنه و لبخندی خسته به صورتش میزنه.

- بیدار شدی عروسک؟ حالا که پاشدی بیا بریم ببین زهرا خانوم چی برات درست کرده ناهار. (همزمان دست رها رو میگیره و به سمت روشویی میره تا آبی به صورتش بزنه): رها بهتری الان؟

- آره. خیلی بهترم. فکر کنم مال خستگی بود. هر چند هنوزم خسته ام. یه کم سرم هم باز درد میکنه.

- بیا یه چیزی بخور خوب میشه اونم.

...

- رها تو بشین بگو باید چیکار کنم خودم درست میکنم دسر رو.

- نه بابا یزدان. خوبم به خدا. تو هم میخواستی بری بیمارستان. برو. از زندگی افتادی. برو قربونت. خودم درست میکنم.

- پسرم شما برو. من هستم. خودم کمکش میکنم. نگران نباشین.

- یزدان به ناچار و با نگرانی به سمت رها میره تا ازش خداحافظی کنه که رها ناگهانی از صندلی بلند و این باعث میشه آرنج یزدان به شدت به سینش بخوره و صدای ناله رها به هوا میره.

- آخ ببخشید رها جان. خوبی؟ یدفه بر گشتی نفهمیدم چطور شد. ضربه اونقدر قوی نبود که بخواد چنین دردی تو رها بوجود بیاره اما یزدان احتمال میده همه دردا دست به دست هم دادن تا این ضربه هم درد بیشتری بوجود بیاره. با یه عذر خواهی و در حالیکه رها هنوز دستش رو سینهش بوسه ای بر اون میزنه و خداحافظی میکنه.

.

.

.

- ای بابا رها مامان تو چرا انقدر بی حالی؟

- نمی دونم مامان. از خستگیه. چند روزه مدام سرم درد میکنه باز. خسته ام. امروزم فشارم افتاده بود پایین از 65 صبح تا حالا.

- (یزدان دستش رو میگیره و آرام میبوسه): مامان شانسه منه دیگه. گفتم یه مهمونی بگیرم خستگی رو از تنش درادم بدتر خسته اش کردم.

- (دستش رو روی دست یزدان میذاره و با لبخند): وای نه مامان. حیوونی همه کارا رو اینو زهرا خانوم کردن. من همش خواب بودم یا رو صندلی نشسته بودم.

- اون شب با تمام خستگی و حال نداري رها یکی از شبهای قشنگ زندگیشون بود. یزدان یه سرویس یاقوت به رها هدیه داد و رها هم برای اولین بار یه ساعت به یزدان. دوباره چراغها نیمه خاموش و این زوجه یکساله دست در دست هم بار دیگه در آغوشه هم با آهنگی ملایم رقصیدن. اما اینبار عاشق تر، با قلبهایی به هم نزدیکتر.

((گل گلدونه من شکسته در باد. تو بیا تا دلم نکرده فریاد

گل شب بو دیگه شب بو نمیده. کی گل شب بو رو از شاخه چیده؟

گوشه آسمون، پر رنگین کمون. من مئه تاریکی تو مثل مهتاب

اگه باد از سر زلف کوه نگذره. من میرم گم میشم تو جنگل خواب

گل گلدونه من ماه ایوونه من. از تو تنها شدم چو ماهی از آب

گل هر آرزو رفته از رنگ و بو. من شدم رودخونه دلم یه مرداب))

- دوباره خونه آروم و ساکت شده. دوباره صدای نفس های گرم. دوباره یکی شدن

((آسمون آبی میشه اما گل خاکی رو شاخه های بید دلش میگیره

دره مهتابی میشه اما گلک مهتاب از برکه های خواب بالا نمی ره

تو که دس تکون میدی به ستاره جون میدی میشکفه کل از کل باد

وقتی چشمت هم میاد دو ستاره کم میادمیسوزه شقایق از داد

گل گلدونه من ماه ایوونه من. از تو تنها شدم چو ماهی از آب

گل هر آرزو رفته از رنگ و بو. من شدم رودخونه دلم یه مرداب))

- دوباره دو دست عاشق با دو نگاه عاشق تر. دو همنفس. دوباره تنی سوزان.

- رها هنوز فشارش پایینه و کمی بدنش لخت تر از حال عادی و یزدان تصمیم میگیره بیش از این اذیت نشه پس با بوسه ای دوباره و دوباره رها رو گرم میکنه و خوابی آروم رو بهش هدیه میکنه.

دوباره صبحی دیگه رو با سر درد آغاز میکنه.

- رها هنوزم که فشارت پایینه. چیزای شیرین بخور رها.

- وای یزدان کلافم کرده این سر گیجه ها و ضعف. نمیدونم چم شده. گر گرفتتم بهش اضافه شده.

- رها موافقی چند روزی کار رو تعطیل کنیم؟ به نظرم این چند وقت خیلی به خودت فشار آوردی و خستگی و کار زیاد باعث این مشکلا شده. ها؟

- کجا بریم آخه تو این سرمای زمستون؟

- میخوای بریم کیش؟ هوا هم گرمه. ها؟

- بد فکری نیست. فقط باید ببینم میتونم کسی رو برا شیفتام بذارم. اگه بتونم باشه.

.

.

.

- کمر بند هواپیما رو باز و با بی حالی از جاش بلند میشه

- (با نگرانی): رها چیه؟ طوری شده؟

- نمیدونم حالم بده. نمی تونم نفس بکشم انگار. سرم گیج میره باز. یه حسه بدی دارم یزدان.

- آروم باش عزیزم. یه آبی به دست و روت بزن بهتر شی. آخه تو چت شده؟ ببینم رها قبلا هم تو هواپیما اینجوری میشدی؟

- نه نه.

- بعد از اینکه آبی به صورتش میزنه دوباره روی صندلیش بر میگردد و با حالی خراب دعا میکنه زودتر هواپیما فرود بیاد. هنوز نیم ساعتی از پرواز نگذشته حالت تهوع بدی به سراغش میاد. اما فقط احساسشه. رها مستاصل بی تابیه میکنه و اشک آروم از چشمش فرو میریزه و یزدان با اعصابی خراب تنها به مالیدنه آرومه پشت رها و فشار دستش بسنده میکنه. مهماندار برای کمک به سمتش میاد و یه لیوان آب بهش میده اما رها حتی از فکر نوشیدنه چند قطره هم دلش به هم میخوره.

- بالاخره با هر بدبختی هواپیما فرود و رها همچون زندانی رها شده به سمت خروج هجوم میبره. هوای آزاد حالش رو بهتر و روی زمین حس خوبی بهش برمیگرده. حالش هم کم کم بهتر میشه. به فرودگاه که میرسن سریع یه دوش میگیره و به تخت میره تا کمی استراحت کنه. درست بر عکس همیشه که وقتی به مسافرت میرفت خواب رو به کل فراموش میکرد و از لحظه رسیدن در گشت و گذار بود تا زمانیکه برگرده.

- یزدان هم پس از یه دوش کوتاه به رها ملحق میشه و در کنارش روی تخت میشینه و در حالیکه موهاشو نوازش میکنه به فکر فرو میره تا شاید دلیل حال این چند وقته رها رو بفهمه اما هر چی بیشتر فکر میکنه کمتر به نتیجه میرسه.

- رها با حالت تهوع بدی از خواب میپره و به سمت دستشویی خیز بر میداره و یزدان هم مستاصل پشت سرش.

- آخه رها تو چته؟ چرا اینجوری شده؟

- رها با اشک دست یزدان رو میگیره و تا تعادلش رو حفظ و بهش تکیه بده. این سر گیجه خیلی بیشتر از هر چیزه دیگه ای داره آزارش میده. هنوز چند دقیقه ای نگذشته دوباره با حالت تهوع به سمت دستشویی بر میگردد که ناگهان لبخندی شیرین تمام صورت و نگاهش رو در بر میگیره. شیرینی ای که درست زمانیکه منتظرش نبود داشت بهش هدیه میشد.

- اما یزدان با نگاهی گیج به چهره رها نگاه میکنه و با اضطراب: رها خوبی؟ دیگه خندت چیه؟ این حال هر چیزی ممکنه داشته باشه الا خنده.

- (با صورتی خندان و نگاهی عاشقانه به چشمای یزدان خیره میشه و): یزدان هیچ حدسی نمی تونی بزنی؟

- (یزدان لحظه ای با بهت بهش نگاه میکنه و بعد کم کم انگار متوجه چیزی شده باشه رها رو از زمین بلند و در آغوش میگیره و با نگاهی خندان): دروغ میگی رها. مطمئنی؟

- (با خنده): یزدان!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! مثلا خودم یه دکتره زنم ها. چه دلیله دیگه ای میتونه داشته باشه آخه؟ سردرد. سر گیجه بی حالی. خستگی. حالم که حالت تهوع. (اشک تو چشماش جمع میشه و با صدایی لرزان): یزدان... یزدان... (لبش رو روی لبهای یزدان میگذاره و به خنده): دوست دارم یزدان. عاشقتم. مرسی یزدان.... مرسی

- با شوق تو هوا میچرخونتش و با خنده: قربونه ذوق کرده مامان کوچولو خودم برم. مامان رها از من نباید تشکر کنی از اونیکه بهمون داره این نی نی رو میده باید تشکر کنی عروسک.

- زمان متوقف شده تا شاید این عشق رو موندگار تر کنه. یزدان غرق شادی و لذتیه. نه فقط به دلیل هدیه کوچولو تو راهشون. بلکه شاید بیشتر از خوشی رها. از لبخند شاد و با سخاوت رها. از این نگاهی عاشقش تو چشمای خودش. از تک تک جمله هایی که از زبانش نه از دلش بر اومده و به یزدان تقدیم کرده. رها هم بالاخره به عشقش اعتراف کرده. این دوستت دارم دنیایی هدیه به قلب و روح خسته یزدان هدیه کرده. ماه با سخاوت تمام روستایش رو به این زوج خوشبخت هدیه کرده. ستاره ها براشون گشمتک میزنن در حالیکه با قدمهایی آهسته و دستهایی که به آرامی هراز گاهی خونه هدیه کوچولو رو لمس میکنن و به صورت هم نگاه و لبخند میزنن.

- رها نمیخواهی جوری چک کنی که مطمئن بشیم؟

- (با لبخند): نه یزدان. مطمئنم. بیشتر از همیشه. شک نکن. داری بابا میشی. وای یزدان نمی دونی چقدر خوشحالم.

- (آروم دستی روی شکم رها میکشه): میدونم عزیزم. حتی بهتر از خودت.

- وای یزدان امیدوارم بچم هم مته خودم حول باشه و شیش ماهه دنیا بیاد تا یه نی نی تپل میل باشه.

- شیطان کوچولو هول. اما من امیدوارم نه ماهه دنیا بیاد تا یه نی نی تپل میل باشه.

- (دستش رو روي شکم میذاره و با خنده): رایای مامان به حرفای بابا اصلا گوش نده. بدو بدو بیا. باشه مامانی؟

- صبر کن... صبر کن بینم چی شد؟؟؟؟؟ رایا؟ رایا کیه دیگه؟

- (با خنده): خوب اسم دختر مامانیه منه دیگه.

- تنها تنها اسمم گذاشتی براش؟ ای بی معرفت پس من چی؟

- اینجوریه دیگه. ها.

- (با خنده): خوب حالا از کجا معلوم دختر کوچولو باشه و پسر کوچولوی بابا نباشه؟

- (رها ناگهان با عصبانیت و تغیر): نه.... دختر کوچولوی باباس. من پسر نمیخوام. از پسر بدم میاد. فقط دختر

- (یزدان با صبوری و لبخندی کمرنگ): رها این حرفا یعنی چی اصلا. کوتا بیا مهم اینکه سالم باشه. وگرنه چه فرقی میکنه.

- نه. فرق میکنه. فقط دختر. همین. میدونم دختره اصلا. می فهمم.

- ای بابا. حالا مثلا چرا فقط دختر اونم با این غلظت؟

- چونکه من دختر میخوام فقط.

- مثلا چرا پسر نمیخواهی اونوقت؟

- (با استیصال): برانکه... خوب... خوب برانکه...

- (با لحنی تلخ): باشه رها ولش کن. شب قشنگمون رو با این چیزا خراب نکنیم. ایشا دختر باشه. خوب رایا خانوم من میخوام مامانو به یه شیشلیکه شاندیز دعوت کنم شما هم میل داری بابایی؟

- (با خنده): او هوم. معلومه که میل داره.

- اون چند روز با تمام سر گیجه ها و حالت تهوع های گاه و بی گاه رها بهترین روز هاشون بود. هر بار که یزدان رو نگران خودش میدید خوشبختی رو بیشتر احساس میکرد. خوشحال بود که شوهرش عاشقان میپرستش و با هر حرکتش حتی نیمه های شب زودتر از خودش چشم باز میکنه و با نوازش های گرمش دوباره خواب رو به چشمش بر میگردد. اون نگاهای عاشق. اون وسواسی بی پایان. همه براش بهترین حس بود. حس خوشبختی. بالاخره داشت به آرزوش میرسید. ساعتها دستش رو روی خونه کوچیکه رایای قشنگش میکشید و باهاش حرف میزد. گاهی صدای یزدان بلند میشد و اون تنها با لبخند و نوازش آرومش میکرد.

- رها کم کم داره حسابی بهش حسودیم میشه ها. چه معنی داره همش رایا. پس من چی؟

- رها بیا به کم از این آبمیوه بخور. بیا فدات شم.

- وای یزدان خفه شدم انقد خوردم. اینجوری پیش بره که رایا نیومده من ترکیدم.

- رها فدات شم چی دلت میخواد؟ ها؟

- بلال میخوام یزدان. وای

- رها بسه دیگه. زیادش خوب نیست. اذیت میکنه. سنگینه رها

- چرا انقدر گازات بزرگه. همشو که تو خوردی. نمی خوام اینجوری. یکی برا خودم تنهایی بخر.

- نه عروسکم چونه نزن. فقط برانکه هوس کردی خریدم نمی شه زیادش اذیت میکنه.

- رها... رها چی شد باز؟؟؟؟ قربونت برم. خیلی اذیت میشی آره؟ بذا بیام کمکت کنم

- نه... نيا تو..... نميخوام.... ميدوني دوس ندارم وقتي بالا ميارم تو ببيني.... برو يزدان....

- خيله خوب عروسک. گريه نداره که.

- رها چيه؟

فصل ششم

سلام مامان.

- سلام به روي ماهه مامان کوچولوې خودم. خوبي مامان؟ چي دلت ميخواد برات درس کنم؟

- واي مامان هيچي. اين يزدان کلافه ام کرده انقد که چپ رفته راس اومده يه چيزي به خوردم داده که مبادا يهو هوششو کرده باشي.

- رها قدرشو بدون. يزدان مرد خيلي خوبيه. به خدا کم ديدم همچين مردايي.

- مامان تو رو خدا بابا. يزدانم يکيه مټه همه مردا. تازه منم که سرمو انداختم پايين دارم زندگيمو ميکنم. مگه چيکار ميکنم که حالا اينجور حرف ميزنين؟

- من چيزي نگفتم مامانم. گفتم قدرشو بدون. بهش مجبت کن. براش يه خونه گرم درست کن. بذار روز به روز بيشتتر به هم وابسته شين. باهانش خوب باش. اخم و تخماتو کم کن. از را ميرسه خسته کوفته زستگي رو از تنش درار. نذار خسته تر شه.

- اوه باشه بابا. چرا تا به من ميرسي نصيحت بارونم ميخواي بکني؟

- قربونت برم. هر چي ميگم به خاطر خودته. نگرانتم. حالا بگذريم اين کوچولو شيطون حالش چطوره؟

- (دستي روي شکمش ميکشه و با لبخند): اين که حالش خيلي خوبه. حال منه بيچاره رو بد کرده. مامان سر گيجه و سردرد هنوزم اذيتم ميکنه. حالا قراره فردا با يزدان بريم پيش دکتر جعفري هم يه چکاپم کنه هم پرونده اينجا داشته باشم و تحت نظرش باشم.

- آره خيلي خوبه. رها باورث نمي شه سر تو هر وقت ميرفتم پيشه اين دکتر جعفري اصلا بهم انقدر روحيه و آرامش ميداد که نگو. اتفاقا خيلي خوشحال ميشه بفهمه بچه ات رو هم خودش دنيا مياره.

...

- سلام.

- به به رها خانومه گل. سلام عزيزم.

- سلام. يزدان هستم. نيکنام. از آشناييتون خوشبختم.

- (با لبخند): سلام عزيزم. ببينم احيانا پسر دکتر نيکنام نيستي شما؟

- (با لبخند): درسته. ببخشيد که تا حالا افتخار ملاقات و آشنايي با شما رو نداشتم.

- اين حرفا چيه عزيزم. خوب من در خدمتم. چه کمي ازم بر مياد؟

- (در حاليکه دستش رو ميندازه پشت شونه رها و با نگاهی عميق به صورتش): واقعيت اينه که رهاي من داره مامان ميشه و تصميم گرفتيم زحمت اين نه ماه و کوچولومون بنمايم بزرگوار. شما.

- (با لبخندي عميق): به هر دوتون تبريک ميگم و واقعا خوشحالم. خوب پس اگه اجازه بدين يه ماینه کوچولو بکنم و ببينيم اين کوچولومون چند وقتشه و يه سري آزمايش بنويسم و ...

- فقط دکتر رها حدودا يه ساله پيش قلبش رو عمل کرده. البته مدارک و همه چيز رو هم آوردیم. من خودم پزشکش بودم و هنوز هم تحت کنترول هست و مشکلي هم نداشته تا حالا خوشبختانه. و يه چيزه ديگه مشکل کم خوني رو داره. حالا نميدونم ديگه شما چه نظري دارين.

- (با لبخند): نظرم اينه که اول ببينيم چي شده اين رها خانومه ما امروز انقدر ساکت و آرومه؟ بعیده از ش.

- نه دکتر. راستش سر دردا و سر گيجه هاي مداوم نايي برام نميذاره.

- خوب بيا اول همه چي رو چک کنيم تا بعد ببينيم چه مشکلي هست و راه حلش چيه.

- رها جان بيرون منتظرم.

- باشه. ميخواي اگه کار داري برو.

- نه فداش شم. کاري ندارم.

.

.

.

- دکتر نيکنام خانوم دکتر گفتن تشريف ببرين داخل

- سلام دکتر. من در خدمتم.

- خوب آزمایشی رها رو دیدم. براش یه رژیم غذایی نوشتم و همینطور به دلیل کم خونیش 5 تا آمپول B12 نوشتم که هر هفته یکیشو میزنه. تا اونجاییکه امکان داره قرص مصرف نمیکنه. برای سر درداش اگر خیلی شدید شد نهایتا استامینوفن مصرف کنه. الکل، قهوه، سیگار ممنوع. چای خیلی کم رنگ. سر گیجه هاش رژیم رو که شروع کنه کم کم از بین میره. پیاده روی فراموش نشه. کارای سنگین اصلا نباید انجام بده. استرس. فشار عصبی. حرکتای غیر معمول مته پریدن یا ورزشای سنگین. همه ممنوعه و

- دکتر میخوام آزمایش CVS (نمونه برداری از جفت) بدم. (این آزمایش زود ترین آزمایشی است که به شکل قطعی جنسیت طفل را تشخیص می دهد که می توان در هفته های دوم تا پنجم انجام داد در این آزمایش نمونه ای از سلول جفت جنین گرفته میشو د و بر روی آن آزمایشات ژنتیک انجام میگردد.)

- عزیزم چه اصراری داری برای اینکار. خودت که بهتر میدونی این کار خالی از ریسک هم نیست. حتی احتمال سقط و عدم ترمیم کیسه آب رو داره. بخوای برات انجام میدم ولی به نظر من دلیلی نداره. چه عجله ای داری. چند ماه اینور اونور که فرقی نداره. صبر کن چون لاغر هم هستی احتمال زیاد تو هفته دوازدهم هم میتونیم یه سونو بگیریم و جنسیت رو بفهمی.

- (با نگاهی عصبی به رها و با صدایی که سعی در کنترلش میکرد): دکتر اصلا دلیلی به دادنه این آزمایش نیست. به حرف رها توجهی نکنین. همون 4/3 ماهگی سونوگرافی میکنه.

- (کور خوندی یزدان خان. اینم نگیره میرم پیشه یه دکتره دیگه و این آزمایشو میدم. بمیرم اگه پسر باشه نگهش نمیدارم. من منتظر نما مونم بچه بخواد 3/4 ماهه بشه که با بدبختی سقطش کنم.) (با لبخندی که سعی میکرد هیچکس به فکر تو مغزش پی نبره): باشه دکتر. مشکلی نیست.

- از مطب بیرون و داروها رو از داروخونه میگیرن در حالیکه یزدان اخماش رو تو هم کرده و حتی یک کلمه هم با رها حرف نمی زنه. و البته رها هم فکرش درگیر تر از اونه که بخواد توجهی به یزدان بکنه. تو ذهنش داره دنبال اساتیدش میگردد تا بهترین رو انتخاب و برای آزمایش بره. فرصت رو نباید از دست بده. و از طرفی هم باید پزشکه ماهری باشه تا خطر رو تقریباً به صفر برسونه. باید یه بهانه پیدا کنه. مثلاً اینکه احتمال میده بچه بیماری ژنتیکی داشته باشه. آره این بهترین بهانه برای راضی کردنه پزشک و دادن آزمایشه.

- (دست رها رو با عصبانیت میگیره): حوايت كجاس رها اینجا وسطه خیابونه. پیاده رو نیست که اینجوری قدم میزینی. باز تو مغزت چیه؟ هان؟

- (با لبخند زورکی): ای بابا تو مغزت چیه یعنی چی؟ من همینجام. تو مغزم هیچی نیست.

- (با جدیت): بهتره این فکرو از تو گوشت در بیاری که بری این آزمایشه کوفتی رو بدی. نمیدارم دستت دستت با جونه خودت و بچه بازی کنی که چیه بفهمی دختره یا پسر. بدونم که تیزتر از اونم که بتونی چیزی رو از من قایم کنی. پس به کل فراموشش کن. فهمیدی؟

- (در حالیکه دندوناشو به هم فشار میده): بله

- چشم نشنیدم.

- (با حرص): چشم.

- (در حالیکه دست رها رو آروم نوازش میکنه و به سمت اتاق میبرتش): رها جان بیا باید آمپولتو بزنی.

- بی هیچ حرفی همراه یزدان به سمت اتاق میره. آروم شکمش رو لمس و با لبخندی بر لب و آروم با رایا کوچولوش حرف میزنه: رایا کوچولوی مامان به خاطر تو اگه بگن روزی ده تا آمپول باید بزنی حرفی ندارم. دلم میخواد به عکس مامانت هیچ مشکلی نداشته باشی. جونه مامان به تو بنده عزیزم. همینطور که روی تخت دراز کشیده درد رو با تمام وجودش حس میکنه اما میدونه که باید تحمل کنه این درد رو.

- یزدان جونه من دق دلی هاتو در نیار دیگه بد جنس.

- یزدان در حالیکه پنبه رو روی جای تزریق فشار میداد و با لبخند: قربونه عروسکه ناز نازی خودم برم. برو خدا رو شکر کن که من برات زدم وگرنه دردش دو برابر این بود. (همزمان با توم شدنه کارش پنبه و سرنگ رو توی سطل میندازه و بوسه ای روی گونه رها مینشونه و به سمت دستشویی میره تا دستاشو بشوره و با خودش زمزمه میکنه: رها خیلی بزرگ شدی. هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی برسه که انقدر منطقی فکر کنی که به خاطر بچه ات هر دردی رو تحمل کنی و ترس دیگه جایی نداشته باشه.)

- (در حالیکه داشت تو ذهنش حساب کتاب میکرد): یزدان؟

- جانم؟

- فردا میری مطب؟

- (نگاه مشکوکی به رها میکنه): رها!!!!!! چطور؟

- (با خنده و در حالیکه خودش رو سرگرمه صاف کردنه رو تختی کرده): اول تو بگو تا بگم

- خوب آره. البته اگه کاری داشته باشی نمی رم.

- (با دستپاچگی): نه نه ... میدونی.... خیلی وقته پیشه مامانت اینا نرفتم. من فردا سرم خلوت تره. بعده بیمارستان میرم خونه مامانت تو هم شب با بابات بیا اونجا. چطوره؟

- بد فکری نیست. باشه.

...

- (صبح زودتر از همیشه بیدار و با عجله لباس میپوشه و در حالیکه یزدان مشغول زدن ریششه): یزدان من دارم میرم. صبحانه ات رو هم چیدم رو میز. خدافظ

- صبر کن بینم. کجا داری میری؟ با هم میریم.

- وای یزدان چه کاریه. من عصری میخوام برم خونه مامانت. ماشین ببرم بهتره.

- (در حالیکه کم کم داشت به رفتارهای این دو روزه رها مشکوک میشد با حالتی گنگ): چرا مثلاً؟ خوب خودم میبرمت دیگه.

- وای یزدان گیر میدی ها. خوب شاید خواستیم با مامان بریم بیرون.

- (با جدیت): مامان ماشین داره. لازم نیست. صبر کن با هم میریم.

- (در حالیکه از درون داشت از عصبانیت جوش میآورد باز با تمام سعی لبخندی روی لیش نشوند): هر جور راحتی. (و روی مبل خودش رو پرت کرد)

- (با صدای جدي): رها تو بارداری. اینجوری خودتو پرت نکن. آرام بشین و پا شو.

- خيله خوب بابا.

- (نگاهش رو به چشماي رها دوخت): تو چته رها؟ چرا انقدر با حرص حرف ميزني؟ مگه چي گفتم؟ ها؟

- (با خنده ای زورکی): وای یزدان توهمی ها. من که جوری نگفتم. (تو یه سانیه یه فکری تو مغزش جرقه زد و در حالیکه خودش رو لوس میکرد): خوب میدونی گاهی حرص میگیره از اینکه همش حواست به رایاس. انگار نه انگار که منم هستم. همش حواست به اونه. رها آرام باشو بچه... رها آرام بشین بچه... رها اینو بخور بچه... اونو نخور بچه...

- (یزدان در حالیکه میخندید به سمت رها میاد و اونو تو آغوش میگیره و در حالیکه نگاه عاشقانش رو به چشماش میدوزه آرام): ای عروسکه حسوده من. قریونت بره یزدان که انقد لوسی. کی گفته تو نیستی؟ بیشتر از تمام دنیا حواسم به توس

عروسک. ديگه نينم از اين حرفا بزني ها. تو همه چيزه مني. هيشكي هم نمي تونه جاتو بگيره. حتي اين کوچولو شيطون.
(بوسه اي روي لبهاش ميزنه و دستش رو ميگيره): خوب بدو بريم به صبحانه حسابي بخوريم و بريم.

- واي نه يزدان. به خدا يه لقمه خوردم. ديگه نمي تونم حالم بد ميشه.

- يه کوچولو ميدم. بدو حرفم نباشه.

...

- (صدای زنگ تلفن) (با لبخند): جونم؟

- بيا كم كم پايين برسونت خونه مامان اينجا.

- (در حالیکه از اين بد شانسى خودش كفري بود): باشه الان ميام.

- (اه. به اين ميگن شانس كند. آخه اه... ها؟ چيه رها خانوم؟ باز شاكي اي. رها بهتره بي خياله اين نقشه هاي مسخره ات بشي.
يزدان دو تا چش داره دو تا ديگم قرض كرده و حسابي مراقبه. كاري نكن باز اون روي سگشو نشونت بده. يادت نرفته اون چشم
گفتنا و قول دادنا؟ ميدوني كه خيانت يعني چي؟ بر بابا ولم كن الكي جو ميدي. خيانت كدومه؟ خيانت يعني برم با يكي ديگه دور
از چشه يزدان. يه دكتر رفتن كه خيانت نيس. خودتو به خريت نزن رها خانوم. وقتي بهت ميگه حق نداري بري يعني اگه بري
خيانت كردي به يزدان و اعتمادش. جريان قرض خوردن كه يادت نرفته؟ هان؟)

- واي ولم كن تو رو قران.

- (با تعجب): چي رو ول كنم رها؟ باز چي تو فكرت بود ؟ ها؟ چي شده؟

- (با دستپاچگي): ها؟؟؟ هيچي... نه ... نه چيزي نگفتم.

- (با نگاهی عمیق): اميدوارم.

- دكتر نيكنام بخش قلب. دكتر نيكنام هر چه سريعتر بخش قلب.

- (نا خداگاه خنده اي عميق روي لبهاش ميشينه. انگار دنيا رو بهش داده باشن): يزدان تو رو پيچ ميكنن. بدو.

- (حالا ديگه مطمئن شده كه يه چيزي تو فكر رهاست. ميخواد يه كاري بكند. نا خداگاه ترس از اينكه رها بره و اون آزمائش
رو بخواد بده تمام وجودش رو ميگيره. نمي تونه بذاره تنها بره. متاسفانه هنوز نتونسته با خودش كنار بيايد و به رها اعتماد كند.
چون هر بار يه كاري كرده كه اين اعتماد رو ازش گرفته. با استيصال و عصبي): رها بيا با هم بريم ببينم چيه. يه كم معطل
ميشي فقط. خودم ميبرمت. نمي شه تنها بري.(و همزمان دست رها رو ميكشه و به سمت آسانسور ميرن در حاليكه رها از
درون داره آتيش ميگيره از عصبانيت.)

- چي شده؟

- بايد برين اتاق عمل.

- چرا؟ جريان چيه؟

- دكتر اعتمادي دست تنهان. مريضم شرايطش خيلي خوب نيست. دكتر كمك خواستن.

- در حاليكه مشغول تعويضه لباسه: كي بردنش اتاق عمل؟ مشكل مريض چي بوده؟

- نيم ساعته. سه تا از رگاش گرفته بوده. يكي 90 درصد. دو تا 40 درصد.

- چند ساعته؟

- (قطعا زودتر از 2 ساعته ديگه نمي تونه بيد از اتاق عمل بيرون. نفسش رو با صدا ميده بيرون و رو به رها): رها نمي تونم ببرمت.

- (رها با لبخند): قربونت برم. اصلا مسئله اي نيست. نگران نباش خودم ميرم عزيزم.

- (هيچوقت سابقه نداشت كه رها اينجور بخواد قربون صدقه اش بره مگيه اينكه بخواد كاري دور از چشمش انجام بده): خانوم سلیماني يه آژانس براي خانومم بگيرين به آدرسه....

- (رو به رها): رها يه راست ميري خونه مامان اينجا. رسيدي هم زنگ بزن به موبايلم. روشن ميذارم پيشه خانوم سلیماني. حتما به محض اينكه رسيدي بهم زنگ بزن. باشه؟

- (با خنده): اوه... باشه آقاي نگران. خدافظ (و به سمت آسانسور برميگرده).

- (هنوز چند قدم دور نشده يزدان صداش ميزنه و در حاليكه نگراني تو صورتش موج ميزه): رها قولت كه يادت نرفته؟ كار احمقانه اي نكني. باشه؟

- باشه فدات شم.(دستي تكون ميده و دور ميشه. يزدان هم به سمت اتاق عمل ميرد در حاليكه تمام فكرش مشغوله رهاست. انگار يكي تو وجودش فرياد ميزنه كه رها داره ميرد اون آزمائشه لعنتي رو بده. اما هيچ راهي براي اينكه جلوشو بگيره نداره. ناچار باز سعي ميكند خوش خيال باشه و از در اتاق تو ميرد)

- آقا امكانش هست مسير رو عوض كنم؟ راستش بايد بريد وليعصر خ... (آخ جون. بالاخره از شرش خلاص شدم. بايد همين امروز آزمائشو بدم. و الا دير ميشه و ديگه نمي تونم كاريش كنم. دو روزه ديگه ميشه 5 هفته. رها احمق نشو. رها اين ديپونگيه. تو كه بهتر ميدوني. واي تو چرا انقدر بد فكري. دكتور فرخ كارش حرف نداره. ميدوني چند ساله كارشه؟ خيالت تخت. هيچي نمي شه. بهت قول ميدم. بيخود نگراني).

...

- خانومه شايفان بفرماييد داخل.

- (با يه لبخند): سلام دكتور فرخ.

- به به خانومه شايفان. احواله شما؟ خوبي دخترم؟

- ممنون دكتور.

- چه خبرا؟ ببينم كار چطور پيش ميرد؟ دوست داري؟

- خيلي. واقعا لذت ميبرم از كارم دكتور.

- خوشحالم. واقعا خوشحالم برات. ببينم بي خبر اومدي. مشكلي هست؟

- (با من من): راستش دكتور من باردارم و ...

- به به. مباركه. بگو ببينم چه كاري ازم بر مياد؟

- چند روز ديگه 5 هفته ام ميشه و ... مي خوام...

- (با نگاهی دوخته شده به چشماش): ميخواي آزمائشه CVS بدی؟ اما چرا؟ مشكلي هست؟

- خوب... خوب مشكل كه نه ... اما...

- با من راحت باش خانومه شايفان.

- راستش مشکلي نیست فقط میخوام خیالم راحت بشه که بچه مشکلي نداره از نظر ژنتیکی و... خوب... میخوام جنسیتش رو بدونم. (اوف بالاخره. کشتی خودتو تا دو کلمه حرف بزنی)

- (با نگاهی موشکافانه): ببینم واقعا نگرانۀ مشکلي یا هولي جنسیتشو بدونی؟ نکنه شوهرت پسر میخواد فقط؟

- نه نه... یعنی خوب.... خوب نگرانم. میخوام بدونم دختره یا پسر. خواهش میکنم دکتر.

- (با لبخند): باشه مشکلي نیست. نگرانی هم نداره. بهت وقت میدم برا پس فردا

- نه نه... نمی توئم دکتر. خواهش میکنم دکتر همین الان آزمایش رو بگیرین. خواهش میکنم.

- (مرد با فکری مشغول از اینکه چرا انقدر اصرار و عجله برای چیه): باشه... پس آماده شو تا پیام.

- (رها خیانت. تو خیلی عوضی ای. ازت بدم میاد. حقته دستت رو شه تا دیگه استم نیاره. خفه شو. فعلا یه فکری کن من جلو این چطوریم... وای کاش یه دکتر زن بود. حالا چیکار کنم. اه... هه. تازه یادته افتاده؟ حقته.)

- استرس و خجالت رو از چشمات میخونه. پرده رو میندازه تا رها راحت تر باشه: خوب خانومه شایگان زودتر حاضر بشین. منتظرم.

...

- کار من تموم شد می تونید بلند شین.

- دکتر کی جوابش حاضر میشه؟

- پس فردا حاضره. میتونی بیای بگیري.

- (سرش رو پایین میندازه): دکتر میشه تلفنی بپرسم؟ چون... ممکنه نتونم پیام. مشکلي نیست؟

- نه اصلا. میذارم پیشه منشی جواب رو زنگ بزنی بپرس ازش.

- با خوشحالی خداحافظی و از در بیرون میره. آخ جون. فقط دو روز باید صبر کنم. (آروم روی شکمش دست میکشه): تو رایا کوچولوی منی. مگه نه؟ ... هه. رها خانوم ساعتتو نگا کنی بد نیستا.

با وحشت نگاهش رو به ساعت دوخته بود و داشت دنباله بهانه میگشت. ساعت 5 بعد از ظهر از بیمارستان بیرون اومده بود و حالا ساعت 8.5 رو نشون میداد. اصلا فکر نمیکرد انقدر طول بکشه. قطعا اگه میدونست قراره تا این موقع طول بکشه میذاشت برای فردا یه بهانه ای پیدا میکرد اما دیگه کار از کار گذشته بود. ناخودآگاه با وحشت موبایلش رو از کیفش در آورد و با تردید دستش رو روی دکمه روشن موبایل گذاشت و بعد دوباره با ترس دستش رو برداشت. نه... بذار خاموش بمونه. اینجوری بهتره. لااقل نیم ساعت فرصت دارم تا یه بهانه سر هم کنم.

سوار آژانس میشه و تمام مدت داره نقشه میکشه. هه هودتو خسته نکن رها. اگه یزدانه تو چشات نگا کنه تا ته خط رو می فهمه. پس بیخود به فکر دروغ گفتن نباش. چون به ضرره خودت تموم میشه. حالا که یه غلطی کردی لااقل با دروغ بدترش نکن. راست و حسینی برو بهش بگو کجا رفتی. دعوات میکنه ولی لااقل بی اعتماد تر از این نمی شه. رها از من میشنوی بدترش نکن.

- ماشین جلوی در خونه دکتر شایگان ایستاد. پل رو حساب و با ترس دستش رو روی در گذاشت. هنوز زنگ به صدا در نیومده در باز شد. خونه یه خونه ویلایی با باغی پوشیده از برف در جلوی ورودی بود. هنوز به در ساختمان نرسیده بود که یزدان با صورتی گر گرفته از عصبانیت و نگاهی که تمام وجود رها رو لرزوند با قدمهای بلند و سنگین خودش رو مقابل رها رسوند و با صدایی که به زحمت کنترلش میکرد تا به فریاد تبدیل نشه

- کدوم قبرستونی بودی تا الان؟

- (رها در حالیکه وحشت زده دنبال راه فرار بود بهترین راه رو در زودتر دویدن و رفته به داخل خونه دید. اینجوری یزدان نمی تونست جلو پدر مادرش حرفی بزنه و اگه یه بهانه ای هم برای شب موندن اونجا جور میکرد خود بخود تا فردا آروم تر میشد و هر چی بود بهتر از الان بود وضعیت)
- (ناگهان دست یزدان با فشار تمام روی دستش قرار گرفت و او رو از حرکت باز داشت): گفتم کجا بودی تا این موقه؟ هان؟ با آژانس میری خونه مامانم؟ خیلی وقته ندیدیشون دلت تنگ شده؟
- دستمو ول کن. رفته بودم بیرون یه کم چرخیدم نفهمیدم کی ساعت شد 8 شد. دیگه تا بیام برسم شد 9.15
- (مگه منه مرگ گرفته به تو نگفتم رسیدی بهم زنگ بزنی؟ هان؟)
- خوب برانکه هنوز نرسیدم. (لبخند)
- (با عصبانیت): موبایلت پس چرا خاموش بود؟ هان؟
- وای من چمیدونم خوب باطریش تموم شده حتما.
- (با عصبانیت): موبایلتو بده.
- (با طلبکاری): میخوای چیکار؟
- تا اون روی سگم بالا نیومده اون موبایلو بده من.
- ...
- که شارژش تموم شده حتما. هان؟ رها تو این تلفن رو خاموش کرده بودی. منه احمق تا تو برسی هزار بار مردم زنده شدم نفهم. با زبونه خوش میپرسم ازت کجا بودی؟
- یزدان زشته. الان مامانت اینا فکر میکنن چه خبره که ما نمی ریم تو. بس کن دیگه. گفتم رفتم بگردم دیر شد.
- (با داد): د آخه داری دروغ میگی. تو دهن وا نکرده من می فهمم داری راس میگی یا نه.
- (دستش رو با حرص از دست یزدان بیرون میکشه و به دو به سمت در میره و تا یزدان برسه تو رفته.): سلام گیتی جون. من اومدم.
- (با دلهره): آخه رها کجا بودی تا این موقع. دلم هزار بار رفت وقتی یزدان زنگ زد که تو رسیدی یا نه. خودشم که میبینیش.
- گیتی جون الکی عصبانی میشه. خبری نیست. رفته بودم یه کم بچرخم.
- (با داد): د داری دروغ میگی. میگم بگو کجا بودی؟
- یزدان جان مادر آروم باش. آخه چرا باید دروغ بگی. دلش سر رفته بوده رفته بیرون یه کم گشته. مامانه من رها زنته. باید مته چشات بهت اطمینان داشته باشی. دیگه اینزوری حرف نزن در موردش.
- (یزدان نگاهی سرد و سنگین به رها انداخت): فقط دعا کن راس بگی و نرفته باشی اون آزمایشه کوفتی رو بدی وگرنه بد میبینی رها خانوم. (رو به مادرش): میرم یه کم استراحت کنم تا بابا بیاد. (نگاهی دوباره به صورت رها میندازه و از پله ها بالا میره)
- به به سلام رها خانومه گل. خوبی بابا؟
- (با لبخند بوسه ای روی گونه پدر شوهرش میزنه و): سلام بابا. ممنون. خسته نباشید.
- سلامت باشی بابا. ببینم حاله نوه گلم چطوره؟ (با لبخند): انیتت کرد بگو خودم حسابشو برسم.
- (با خنده): حتما بابا... حتما.

- (با خنده و لحن شوخ): راستی ببینم این چسب دو قلوت کجاست؟ گفتم باز میام میبینم چسبیده بهت.
- (با لبخندی که باز با یادآوری یزدان استرسی عجیب پشتش نشسته بود): خسته بود رفت به کم بخوابه مثکه.
- (با تعجب): مثکه؟؟؟؟؟؟ یعنی نرفتی ببینی خوابه یا بیدار؟ بابا گناه داره به سر میزیدی بهش. (با خنده): شاید بهوش بوده که تو رو بکشه پیشه خودشو
- (با خنده): نه بابا... یزدان که میدونین با هیشکی تعارف نداره. خسته بود واقعا.
- رها عزیزم. پاشو به سر برو بالا یزدانم صدا کن بیاد شام بخوریم.
- (با من من): گیتی جون... میشه... میشه
- (با لبخند): خودم فهمیدم. اما بهتره خودت بری صداش کنی. برو از دلش درار. خیلی نگرانش کردی. نمیدونی چه حالی بود. نذار تو دلش بمونه مامان جان.
- (با خنده و لحنی مشکوک): ببینم ببینم اینجا چه خبره؟ نکنه با هم دعوا کردین؟ کی جرات کرده از گل نازکتر به عروسه گلم بگه. بیا بریم ببینم بابا. بیا خودم حسابشو میرسم. (و دست رها رو میگیره و به سمت پله ها میره)
- (با وحشت از اینکه یزدان بدتر کنه و عکس العمل بدی از خودش نشون بده): نه بابا... این چه حرفیه... مگه بچه ایم. گفتم که یه کم خسته بود. اجازه بدین خودم صداش میکنم بابا.
- ببینم تو میخوای از اون پسره گنده که مته بچه ها قهر کرده دفاع کنی؟ بدو... بدو بریم ببینم. (و همزمان از پله ها بالا و ضربه ای به در و متعاقب اون در اتاق یزدان رو باز میکنه.)
- (یزدان در حالیکه روی مبل اتاقش نشسته رو به جلو خم و با دستاش سرش رو گرفته و نگاهش رو به کف اتاق دوخته با باز شدن در سرش رو بالا و با نگاهی گنگ رها رو نگاه و در مقابل پدر بلند میشه)
- سلام بابا. ببخشید نفهمیدم کی اومدین.
- معلومه. ببینم برا چی عروسه گلمو تنها ول کرده بودی و اومده بودی بالا؟ هان؟ کی بهت اجازه داده بود عروسمو ناراحت کنی؟ هان؟
- (دوباره نگاه خیرش رو تو چشمای رها میدوزه): بابا مطمئنن من عروستون رو ناراحت کردم؟ منو که میشناسین شما. دلیلی نداره رها خانوم رو بخوام ناراحت کنم. رها تاجه سر منه. من جسارت نمی کنم بهش. فقط فکر مشغول بود اومدم بالا تا یه کم آروم شم.
- (در حالیکه تنها با همون نگاه اول فهمیده بود که چیزی یزدان رو داره اذیت و حتی از پا میندازه ترجیح داد مسئله رو به خودشون واگذار کنه پس با لبخندی پدرا نه رو به یزدان): خوب پس دسته زنت رو بگیر و بیاین پایین که مامانت شامو چیده و منتظره.
- (با لبخندی خسته): چشم بابا. (و همزمان دستش رو پشت رها میگذاره و به سمت بیرون همراهیش میکنه)
- (با نگرانی): رها چرا با غذات بازی میکنی؟ حالت خوبه؟
- (رها در حالیکه از فکر شب چیزی از گلویش پایین نمیره): میل ندارم اصلا. (همزمان از روی صندلی بلند و رو به گیتی): گیتی جون ممنون. ببخشید اصلا میل ندارم.
- (دستش رو میگیره و دوباره روی صندلی مینشونتش و با نگاهی که سعی میکنه آروم باشه تا این ترس رو از رها بگیره): باید غذا تو بخوری. نمی شه چیزی نخوری. بخور. نهایتا بالا میاری.

...

- (گونه مادر رو ميبوسه و آروم): مامان ممنون. زحمت داديم. ببخش اگه تندي کردم امروز. راستش انقدر نگران بودم که نفهميدم چیکار ميکنم.

- (لبخندي روي صورت پسرش ميباشه و دستي به موهاش ميکشه): ميدونم مامان. مهم نيست. فراموش کن.

- (با لبخندي که بيشتر ادايه لبخند زنده): خداي مامان. رها تو ماشين منتظرم.

- (رها با دلهره اي که سعي ميکنه زير عصبانيتي ظاهري پنهونش کنه صندلي ماشين رو کمي باز و رو به يزدان): حالا مثلا چي ميشد شب ميمونديم؟

- (با لحنی جدی و نگاهی رو به جلو): کمر بندتو ببند.

- (با عصبانيت): ازت سوال پرسيدم ها.

- ما خودمون خونه داريم. دليلي نداره شب جايي بمونيم. در ضمن فرار چيزي رو حل نمي کنه رها.

- فراره چي؟ باز شروع نکن. گفتم که رفته بودم يه کم بگردم.

- (با لحنی تلخ): راهه خوبي رو داري ميری. به راهت ادامه بده. انقدر ادامه بده تا چشممو رو همه چي ببندم. همه چي رها.

- چه ربطی داره؟ باز ميخواي از کاه کوه بسازي. اه.

- (تنها نگاهش رو لحظه اي به چشمان رها ميدوزه و دوباره سرش رو به سمت جلو بر ميگردونه).

- (ساعتها از زمانیکه به خونه برگشتن ميگذره. و اين سکوت تلخ که انگار خياله رفتن نداره. خونه عشقي که روش يه غبار تلخ نشسته. رها زير لحاف و مثلا خواب و يزدان توي آشپزخونه با دستايي زيره چونه و نگاهی که به دور دستها دوخته شده. رها کاش بهم راستشو ميگفتي. چرا اين کارو داري باهام ميکنی؟ چرا تمام اعتمادمو داري از خودت ميگيري؟ پس من کجاي زندگيتم؟ هان؟ مگه من شريکت نيستم؟ مگه اون بچه مال منم نيست؟ رها تو چته آخه. چرا نميذاري خوشبختي رو حس کنيم؟ اوف... از جاش بلند و آروم به سمت اتاق ميرد. جا نمازش رو باز و با خدای خودش راز و نیاز ميکنه. احتياج به آرامش داره. خدايا خودت کمک کن. خواهش ميکنم ازت. نذار حرمتامون شکسته شه. کمک کن باهاش بد برخورد نکنم. بهم اون اعتماد رو بر گردون. خدايا کاري کن شب بخوابم صبح پاشم همه چيز از يادم رفته باشه. بهم کمک کن تا يه باره ديگه بهش اعتماد کنم.)

- آروم زير لحاف ميخزه و از پشت رها رو در آغوش ميگيره و يکباره ديگه همه چيز رو فراموش ميکنه.

.

.

.

- (با دستايي لرزان و براي بار سوم شماره ها رو ميگيره و به انتظار ميشينه...): اه . بازم اشغاله...

- رها چته؟ چرا اعصاب نداري؟ نکنه با يزدان حرفت شده؟(با خنده): ميخواي بياي آشتيت بدم؟

- واي عسل باز تو وقت گیر آوردی ها. حوصله ندارم. سر به سرم نذار.

- اوه... حالا تو ام... باشه بابا. اصلا قهر بمون.

- (دوباره شماره ها رو ميگيره. بالاخره صدای بوق آزاد لبخند رو به لبش مياره): سلام خانوم. شايدگان هستم. قرار بود جواب آزمائش امروز حاضر بشه...

- بله بله... درسته... من به دکتر فرخ گفته بودم ممکنه تماس بگیرم...

- ممنونم. ميشه بگين جوابمو؟

- (تو گوشش صدای زن میپیچه. انگار کر شده. انگار زن بارها و بارها داره تو گوشش فریاد میزنه... پاهاش سست میشه... گاخ رویاهاش تو یه چشم به هم زدن فرو میریزه.... حتی نمی فهمه کی گوشی رو قطع میکنه)

- (رها رو در آغوش میگیره و با وحشت ***ش میده): رها... رها جت شد؟ رها خوبی؟ در مقابل تنها نگاه کنک رها با دردی توی سینه که لحظه به لحظه بیشتر میشه و این از چنگ زندنش به سینه اش کاملاً مشخصه...

- دکتر نیکنامو خبر کن مریم... د بجنب...

- (ترس تمام وجودش رو پر میکنه. با حالتی بین دویدن و راه رفتن به سمت رها میره و جلوش زانو میزنه): رها... رها چته؟ رها... این چش شده؟ عسل چرا اینجوری شده؟

- (با گیجی): نمی دونم خیلی تو خودش بود. یه کم سر به سرش گذاشتم. بعد را افتادم برم سر کارم که دیدم یهو کریمی داره صداس میزنه. برگشتم دیدم اینجوریه.

- رها چته؟ کجاست درد میکنه؟ ها رها؟

- (ببا صدایی که به زحمت بیرون میومد): خوبم. چیزی نیست. یه لحظه سینه ام تیر کشید. (رها پاشو. نمیخوای همه چی رو لو بدی که احمق خودتو جمع کن. الان وقته غش و ضعف نیست. آروم باش رها. آروم. مته آب خوردن حلش میکنیم. بدونه اینکه آب از آب ت*** بخوره. فقط فعلاً پاشو خودتو جمع و جور کن.)

- (با لبخند سرش رو بالا میگیره و دست یزدان رو میگیره و آروم بلند میشه): نگرانت کردم. ببخش یزدان. من خوبم. خیالت راحت.

.

.

.

- دو روز بود که از خواب و خوراک افتاده بود. باید تا دیر نشده خلاص شی رها. الان هیچ خطری نداره. یه لکه یه ماهه ست. همین و بس. نمی دارم رویاهامو خراب کنی. خودت باید میومدی. باید میفهمیدی که من فقط یه دختر میخوام. فقط دختر. من یه یلدا میخوام برا تمام شبای یلدام. من تو رو نمیخوام. برات متأسفم ولی اینجوری بهتره. من هیچوقت برات مامانه خوبی نمی شم پس بهتره نباشی. منو ببخش. احمق زده به سرت؟ دیوونه شدی؟ این جنايته. نه نیست. اون فقط یه لخته یه ماهه ست. هه خودتو گول میزنی یا منو؟ اون بچه ته. بچه تو. اون پسرته. پسرت. خفه شو. من پسری ندارم. تو منو تو این چاه انداختی ولی نمیذارم بیشتر از این دست و پامو ببندی. یادته که نرفته برا چی ازدواج کردم؟ یه سال تحمل نکردم که حالا این نتیجه اش باشه. چی رو تحمل کردی؟ هان؟ محبتای بی حرف و صادقانه شوهرتو؟ نگاهای عاشقشوو؟ نوازشاشوو؟ آرامشاشوو؟ خوشبختی ای که روز به روز برات بیشترش کردو؟ آغوشه گرمشو؟ د بگو دیگه لعنتی؟ بگو آگه روت میشه. تو تختش خوابیدی به یاشا فکر کردی بهش نگا کردی یاشا رو دیدی یلدا رو دیدی و جای بچه خودت نگاش کردی... اونوقت اون چیکار کرد؟ چششو بست. بیشتر بهت محبت کرد. سوخت و صداس در نیومد. اونوقت اینه جوابه همه محبتاش؟ میخوای بجه شو بکشی؟ چون دختر نیست که تو دلت روزی هزار بار یلدا صداس کنی و لابد جای باباشم اسم اون عوضی رو صدا کنی... ولم کن. من هیچ حسی به این لخته ندارم. حاضرم نیستم تحملش کنم. هه. حیفه اون خدا که بهت همچین هدیه ای داد. به یه احمق که ... آگه جای اون خدا بودم بیچارت میکردم...

- (روی تخت مقابل رها میشینه و در حالیکه دستش رو نوازش میکنه): رها آخه تو چته؟ چرا انقدر تو خودتی؟ رها مشکلی داری؟ نمیخوای با هم حرف بزنیم؟ رها تو خودت نریز. بهم بگو تا کمکت کنم.

- (با اعصابی در هم و فکری خراب): من مشکلی ندارم. هیچیم نیست. تو زیادی حساس شدی.

- (آروم دستی روی شکمش میکشه که رها با تغییر دستش رو پس میزنه): دست نزن.

- (با تعجب و نگاهی کنجکاو): رها چرا دستمو پس میزنی؟

- (به ناچار با لبخندی زورکی): ببخش یزدان احساس خفگی میکنم. نمیدونم چرا اینجوری شدم.

- (آروم کنارش دراز میکشه و در آغوش میگیرتش): باشه عزیزم. ببخش. حالا بخواب عروسکم.

.

.

.

- (با وحشت به سمت پله ها میره و در حالیکه رها رو از پشت میگیره): رها حواست کجاس؟ اگه یه ثانیه دیرتر رسیده بودم که اینهمه پله رو با مغز رفته بودی پایین.

وای خاک به سرم. رها مامان خوبی؟ آخه چرا چش بسته را میری؟ (با عصبانیت): مثکه پاک یادت رفته بچه تو شکمته. نه به اینکه تا دیروز پاتم نمی داشتی از این پله ها بالا پایین که چیه بجم بجم نه به امروز که با مغز میخوای بیای پایین.

- (با عصبانیت و از اینکه باز یزدان مته جن جلوش ظاهر شده بود و مانعه افتادنش شده بود): وای مامان حالا که چیزی نشده تو ام.

- (یزدان به نرمی دستش رو میگیره و سمت مبل میبرتش): بیا فدات شم. بیا بشین. ترسیدی حتما (و سرش رو آروم نوازش میکنه)

...

- (با عصبانیت دگمه ایست ترد میل رو میزنه) : رها این چه کاره احمقانه ای که میکنی؟

- وای. دارم ورزش میکنم خوب

- ورزش میکنی یا دوی ماراتون میری؟ نگا چطور به نفس نفس افتادی؟ مثکه باز یادت رفته حامله ای؟

- تو هم همش چپ برو راس بیا بگو حامله ای حامله ای. اه.

- رها چرا نمی فهمی این کار خطرناکه. بچه ای که یه سال به خاطرش قونمو تو شیشه کردی که سقط میشه هیچ یه بلایی هم سر خودت میاد. چرا انقد بی فکر شدی این چند وقت؟ داری لج میکنی؟

- (بازم نقشش رو خراب کرد. اه.): ولم کن.

.

.

.

- (با آرامش داخل داروخونه میشه و به سمت مسئول قسمت دارویی میره و کارت نظام پزشکی رو روی پیشخوان میذاره): سلام آقا من دکتر زنان هستم. اگر ممکنه دو تا آمپول پروژسترون یا پروستادین و پروستوگلندین میخوام. سرنگشم میخوام. ممنون

- چند لحظه... بفرمایید. امر دیگه؟

- ممنون سلامتی.(به سمت صندوق میره و پولش رو حساب و دوباره بر میگردد و کیسه دارو ها رو بر میداره و از در بیرون میره)

- (با صدایی که سعی میکنه آروم باشه): سلام یزدان جونم. کجایی؟

- بیمارستانم. چیزی شده؟

- (با لبخند): نه عزیزم. دلم برات تنگ شده بود گفتم بهت زنگ بزنم.

- (با لبخندی که پشتش انتظاری کشنده برای شنیدن ادامه نقشه رها پنهان شده بود): به به چه شوهر خوشبختی ام من که دله عروسک خوشگلم برام تنگ شده. چه خبرا؟

- هیچی. سلامتی.

- ببینم تازه پاشدی؟

- (یه لفظه زبانش برای گفته نه میچرخه اما قبل از اینکه دستش رو شه با لبخند): آره... آره... میدونی که روزایی که شبش شیفتم میام دیگه بیهوش میشم. باورت میشه اصلا نفهمیدم صبح کی رفتی؟ (آره جونه خودت. عمه من بود به زور چشاشو بسته بود و زیر چشی یزدانو میباید که ببینه کی از در میره بیرون که خبرش بره اون دارو خونه گور به گوری. خفه شو... بذا ببینم چی داره میگه... اینو که میشناسی از پشت تلفن میفهمه حواسم به حرفاشه یا نه. دو دقیقه خفه شو.)

- ها رها؟

- چی یزدان؟

- ای بابا خوابی هنوز؟ میگم پاشدی یه چیزی خوردی؟

- آها. آره دارم نسکافه میخورم

- چی میخوری رها؟ (با عصبانیت): دکتره به من گفت نسکافه نخورم؟

- (اه سوتی دادم. همش تقصیر تو. نقد حرف زدی که قاطی کردم. اه): آخه یزدان خیلی حوس کرده بودم. (در حالیکه به قهوه غلیظه توی دستش خیره بود): خیلی رقیقه. نگران نباش.

- امان از دست تو عروسکه حرف گوش نکن. میخوای بری؟

- آره آره. آها راستی یه چیزی... عصری ***ی مطب؟

- (بالاخره حرفتو زدی رها خانوم. باز نقشه ات چیه؟): آره فدات شم. کم کم دارم حاضر میشم که برم مطب. چطور؟

- هیچی. همینجوری. شام جی دوس داری برات درس کنم؟

- خودتو خسته نکن. استراحت کن فدات شم. کاری نداری؟

- نه... بوس بوس.

- (رها خیلی ساده ای. خودت خودتو لو میدی. متاسفم رها. اما خودت کاری کردی که بهت بی اعتماد بشم. نمیذارم کار احمقانه ای کنی. پونزده روزه زندگی رو جهنم کردی باید بفهمم چته.)

- (رها تو رو قران تمومش کن. نترس. رها تا نیست تمومش کن. رها زود باش. یه ساعته داری بازی در میاری. ترس نداره که. یه آمپوله. درد داره. به جهنم که درد داره. تحمل کن. رها بجنب. نقد دس دس نکن. رها داره میشه دوماهه. هر چی لفتش بدی بدتره ها. با دستایی لرزون برای هزارمین بار سرپ. شه سرنگ رو در میاره و آماده میشه که آمپول رو تزریق کنه. تقریباً مطمئنم که به احتمال 90 درصد بعد از زدن آمپول بچه سقط میشه. اما این ترسه از آمپول دوباره دستش رو شل میکنه. پنبه رو روی دستش فشار میده. چشماشو میبندد. رها تا ده بشمر یه نفسه عمیق بکش بعد چشاشو وا کن و تمومش کن.)

- 1....2....4....5....7

- (قدمهایی سنگین و دستی محکم دستش رو میگیره و صدای ضربه محکم در که به دیوار میخوره و بر میگردد.)

- زمان توقف کرده. تیک تاک ساعت زلان به کام گرفته. سکوت در اتاق موج میزنه. سکوتی که حتی صدای نفس های رها هم در اون حبس شده. اما تنها یک صدا تمام این سکوت رو در بر گرفته. صدای نفس هایی سنگین و بلند. انقدر بلند که همچون

سوتي در گوش رها مدام ميشکند و باز و باز از نو. يزدان با نفس هاي بلند و عصبي و با تمام قدرت دست رها رو گرفته. انگار ميخواهد انقدر اونو فشار بده تا تمام دردهاشو بريزه بيرون. تمام محبتش رو، عشقش رو. ديگه نگاهش آروم نيست. محبت و گرماش يخ زده. نگاه سردش رو روي صورت رها زوم ميکند. نگاهی که خون گرفته. با بيشتري شونده فشار دستش سرنگ از دست رها روي زمين ميافته درد با شدت بيشتري تو دستش ميپيچد اما ترس مانع از حتي کوچکترين صدايي ميشه.

همونطور که دست رها تو دستش روي زمين خم و سرنگ و دارو ها رو از روي زمين بر ميداره و با صدايي سرد و پر تمسخر رو به رها

- ترست ريخته. خوبه خودت برا خودت نزرقيم ميکني. ميشه بفرماييد چي ميخواستين نزيق کنين؟

- (تنها نگاهی ترسان و باز سکوت)

- (با داد): چيه؟ اون بلبل زيونيات کجا رفته خانومه شايدگان؟ گوش ميدم.

- (انقدر فشار استرس و ترس روش زياد ميشه که ناخودآگاه به سمت زمين پا سست ميکند و آروم روي زمين فرو ميريزه ولي يزدان با دستي که رها رو گرفته مانعه اين فرو ريختن ميشه و به اجبار اونو نيمه نشستن و ايستادن نگه ميداره)

- نشنيدم؟ (همزمان روي دارو رو ميخونه و هر لحظه خشمش بيشتري ميشه و با فريادي کرکننده): بي لياقت. تو لياقت هيچي نداري چه برسه به مادر شدن. تو... توي عوضي يکسال زندگي رو به من زهر کردي که بچه بچه که حالا با دستاي خودت بکشيش؟

- (فشار دستش رو بيشتري ميکند و با نفرت به رها نگاه ميکند): به نفعته خودت اون دهننتو باز کنی و همه دروغايي که تو روم واپسادي و گفتي رو بگي. اين آخرين فرصته. نذار من برات دونه دونه بگم کي کجا رفتي. چه غلطي کردي.

- (با صدايي که از ته چاه در ميومد): من اين بچه رو نمي خوام.

- (با داد): از کي به اين نتيجه رسيدي اونوقت؟ بهتره حتي سعي نکني به واو از حرفات دروغ باشه.

- من... من پسر... نميخوام.

- (با عصبانيت و صدايي که با تلاش زيادي سعي ميکرد کنترلش کنه): يکسال تمام هر غلطي کردي هيچي بهت نگفتم. تو فکرت، ذهنت، خواب، بيداري هر خيانتتي بهم کردي چشمو بستم و گفتم فرصت ميخواي. به عشق کودکي هات احترام گذاشتم. محبت و عشقمو بهت دادم اونم بدونم هيچ چشم داشتي. بهت اعتماد کردم حتي بيشتري از دو تا چشمم اما تو هر بار اعتمادمو بيشتري شکستي. ميدونستي از روزه اول که دهن واکني تا ته خط ميرم. دروغ و راسته حرفاتو مته آب خوردن مي فهمم اما تو چيکار کردي؟ هر روز بيشتري شد دروغات. تو روم واپسادي و مته ريگ دروغ گفتي. بدونم رضايتم من رفتي اون آزمائشه کوفتي رو دادی. چشمو بستم. گفتم بذا فکر کنه نفهميدم. اون روز وقتي کريمي گفت با تلفن حرف ميزدي گویا داشتي نتيجه آزمائش ميرسيدي تا ته خط رو خوندم که بچه پسره اما گفتم انقدر فهم داري که باهات کنار ميای. ده دفته کاراي احمقانه کردي تا اون بچه بي گناهو بندازي. باز چشمو بستم. گفتم تو شوکي. کي رفتي دارو رو گرفتي؟ هان لعنتي؟ صبح نه؟؟؟ خيلي احمقي که نفهميدي من حتي از صدای نفساتم مي فهمم که الان خوابت سبکه يا سنگين، خواب بد مي بيني يا خوب، چه برسه به اينکه بيدار باشي و کشيکه رفته منو بدی. هه. که چيکار کنی!!! بري اين کوفتي رو بگيري. (فشار دستش روي دارو بيشتري ميشه). (با داد): که بيای اينجا بشيني و بندازيش. خيلي نامردي رها. خيلي. دو دقيقه تمام تماشات کردم. اما حتي يه ثانيه هم دستت به خاطر اين سست نشد که داري بچه تو ميکشي، پاره تنتو. يه بخش از وجودتو. فقط اون ترس لعنتيت از سرنگ سستت کرده بود. خيلي نامردي. (فشار دستش از درد تو سينش آنچنان زياد ميشه که شيشه دارو ها توي دستش ميشکند و خون تو يه ثانيه تو دستش پري ميشه اما انگار اصلا نمي فهمه هيچي)

- رها با وحشت تقريباً داد ميزنه دستت يزدان. دستت... خون... داره مياد

- (نگاه سردشو به چشماي رها ميدوزه و با لحن سرد): دستم داره خون مياد؟ کوري رها. کوري دستم نيست که داره خون مياد. (مچکم ميک. به به سينه خودش): دلمه که خونه... ميدوني کي خونش کرده؟ تو رها. تو. تو که به من و بچه ت با هم خيانت کردي. تو که هنوزم تو فکرت، ذهنت وجودت ياشاس. تو که پسر منو نميخوای چون يلدا نميشه برات.

- (با صدايي لرزان): نه يزدان... نه تو... تو اشتبا

- خفه شو رها. بسه هر چي دروغ گفتي. ديگه حالم از اينهمه دروغ داره به هم ميخوره. خفه شو فقط. (دست رها رو ول ميکنه و با قدمهاي محکم از اتاق بيرون ميرد)

- رها که گويي تازه به عمق فاجعه داشت پي ميبرد و از ترس اينکه مبادا يزدان بره و اونو تنها بذاره سريع به سمتش ميرد و دستش رو ميگيره که يزدان سريع دستش رو جدا و با لخي تلخ و گزنده

- چشم نميخواه ببينت الان. دنبالم نيا رها. (و دوباره با قدمهاي سنگينش دور ميشه و از در بيرون ميرد اما قبل از اينکه در رو ببندد با صداي بلند): بهتره به سرت نزنه تا بر ميگردم بلایي سر بچه ام بياري وگرنه با من طرفي. (و در رو ميکوبه)

- (ديوار اعتماد فرو ريخت. عشق پر زد و رفت. دلي شکست. رها حالا ببين. چشاتو وا کن دسته گلت رو خوب تماشا کن. رفت.)

- بي هدف توي خيابون ها ميچرخيد. ساعت از 10 گذشته بود. برف ريز دوباره شروع به بارش کرده بود. انگار ميخواست تمام نا پاكي ها رو بشوره و با خودش ببره. اما مگه ميشد. مگه اينهمه زشتي به اين سادگي پاک ميشد؟ رها چرا؟؟؟؟ آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟؟ رها پس سهم من کجا بود؟ براش زندگي بازي دو روزه نبود که به اين سادگي بخواد بپاشتش. بايد يه باره ديگه به هر دو شون اين فرصت رو ميداد. اين آخرين باره رها. فقط همين يه بار.

- در رو باز ميکنه. خونه تو سکوت عميقي فرو رفته. سکوتي سرد. به سمت اتاق خواب ميرد. رها رو ميبينه با اشکايي ماسيده روي گونه که عکسش رو بقل گرفته و خوابيده. ناگهان چيزي تو قلبش فرو ميريزه. همون عشق. همون گرما.

- خدايا نمي تونم ... نمي تونم ... اين دله ديوونه از من فرمان نميگيره. با قدمهايي آروم به سمت تخت ميرد و عکس رو از بين انگشتاش بيرون و لحاف رو روش مرتب ميکنه. و لحظه اي خيره محو صورتش ميشه. يعني واقعا زير اينهمه سادگي و معصوميت ميشه چنين فکري کمين کرده باشه؟ خدايا سر عقل بيارش. اين عشق احمقانه رو ازش دور کن. دستش بي اراده به سمت صورت رها ميرد و با ملايمت نوازشش ميکنه. اين دله... دلي که از هيچ چيز و هيچکس فرمان نمي بره. عشق چيزه ديگري ست. وراي هر فکر و تصوري. وراي هر خشم و جنگي. عشق ميبخشه. تو اوجه عصبانيت آرامش مي بخشه و پا رو سست ميکنه و فکر و مختل.

- (گويي يزدان رو خواب ميديد که موهاشو نوازش ميکنه و گرمي دستاش روي صورتش گرما رو مينشونه. انقدر گيجه که مرض بين واقعيت و خواب رو نمي تونه تشخيص بده. پس با صدايي دو رگه از گريه زياد و پر از خستگي): اومدي؟؟؟؟؟؟؟؟ فکر کردم تنهام گذاشتي.

- تنها تونست بهش بگه بخواب خسته اي. فردا با هم حرف ميزنيم.

- يزدان ساعت ها توي اتاق کار نشسته بود و فکر ميکرد. واقعا باسد چيکار کنم؟ چطوري مراقبتش باشم؟ ميدونم اگه اين سه ماه بگذره ديگه بچه در امانه. بايد فقط اين 20 روز تموم شه. اگه اين بيست روز بگذره... خودش ميدونه بعد سه ماهگي هيچ کاري نتيجه نميده و فقط باعث آسيب ميشه که قطعا همچين کاري نميکنه. انقدر ابله نيست که بخواد بچه اش رو ناقص کنه. بهترين راه بونده در کنارش توي اين بيست روز بود. دوباره بايد شروع ميکرد به کلنجا رفتن باهاش و متقاعد کردنش براي پذيرشه پسر کوچولو شون. رها کمکت ميکنم.

فصل هفتم

- با طلوع آفتاب چشماشو باز و لحظه ای به دور و برش نگاه میکنه. تخت تقریباً دست نخورده ست بجز جایی که خودش خوابیده بوده. تو یه لحظه همه چیز یادش میاد. تمام اتفاقات دیشب. ترس تو وجودش رخنه میکنه و با وحشت از روی تخت خیز بر میداره به سمت بیرونه اتاق.
- (نکنه رفته؟ نکنه تنهام گذاشته؟ اگه نیاد چیکار کنم؟ نکنه به همه گفته باشه؟)
- درها رو دونه دونه باز میکنه تا به اتاق کار میرسه و در نیمه بازش. با احتیاط به داخل اتاق سرک میکشه که یزدان رو میبینه که پشت میز در حالیکه سرش روی میزه به خواب رفته. ناخودآگاه نفسی از سر آسودگی میکشه. لا اقل ترکش نکرده. با قدمهایی آهسته سعی میکنه راه آماده رو برگرده که صدایی تلخ و سرد بر جا متوقفش میکنه.
- بشین باید حرف بزنیم.
- (بی هیچ حرفی سرش رو زیر میندازه و روی نزدیک ترین میبل اتاق میشینه و با خودش زمزمه میکنه پس هنوز هیچی تموم نشده. تازه شروع شده. خدایا خودت به خیر بگذرون. هه خدا... نکنه انتظار داری حرفاتو بشنوه یا کمکت کنه؟ روتو برم.)
- (نگاه سردش رو به روی رها می نشونه و محکم): تا حالا هر غلطی کردی ندید میگیرم. خوب گوشاتو وا کن اگه بلایی سر بچه بیاری روزگارتو سیا میکنم. عین آدم سرتو میندازی پایین زندگیتو میکنی. چه دلت بخواد چه نخواد باید بیشتر از جونت مراقبش باشی. یه مو از سرش کم بشه من دلم و تو. دفه آخریه که برا من راهای بچه انداختنو میری. وای به حالت رها. (همزمان روبروی رها می ایسته و با خشم و محکم چونه شو به سمت بالا میگیره و توی چشماش خیره میشه): رها از این نگاه بترس. منو خوب میشناسی. خیلی مراعاتتو کردم ولی دیگه تموم شد. اگه حتی یه نصفه قدمم پاتو کج بذاری خودم میکشمت.
- (دوباره اون خشم بی منطق تو تمام وجودش شعله میکشه و بهش نیرو میده و با عصبانیت دست یزدان رو پس میزنه و با فریاد): ازش متنفرم... متنفر... خودمو میکشم اما نمیدارم این به دنیا بیاد. حالا میبینی.
- (با داد): تو غلط میکنی. بچه رو دنیا میاری بعد هر غلطی خواستی برو بکن. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. دفه بعد جور دیگه ای باهات برخورد میکنم پس حواستو خوب جمع کن. حالام برو صبحانه تو بخور تا حاضر میشم که باید بریم بیمارستان.
- (رها دهن باز میکنه تا دوباره جنگش رو شروع کنه که یزدان با خشم به سمتش بر میگردد و): فقط دهنتو ببند و کاری که گفتمو بکن. شیرفهم شد؟ نشد جوره دیگه ای حالیت کنم.

- اونقدر صدا و خشم و فریاد کوبنده ست که نا خودآگاه رها رو خفه میکنه. اما تنها صدای رها رو و نه ذهن مسموم شده اش رو که حالا این فریادهای و فحش ها جری ترش کرده.

- (داغ این بچه گور به گوری رو به دلت میذارم آقا یزدان. خودت خواستی پس وایسا تماشا کن.)

.

.

.

- این هشتمین روزیه که یزدان جز داد و دعوا و نگاه های عصبانی و سرد چیزه دیگه ای برای رها نداشته. نه آغوش گرمی برای آرامشی در خوابهاش نه دست محبتی بر سر و نه نواي عاشقانه نامیدن نامش. نه از عروسک گفتن خبریه نه از عزیزم نه عشقم و نه هیچ چیزه دیگه. شبهایی سرد هر کدوم گوشه ای از تخت. رها ساعتها توی تخت از این دنده به اون دنده میشه به امید دستیه که در آغوش بگیرتش و بتونه با آرامش بخوابه. اما انگار یزدان دوباره سنگ شده. سنگی سرد و سخت.

- (اگه قراره زندگیم این باشه دیگه بالاتر از این سیاهی که سیاهی ای نیست. همه چی رو تموم میکنم. نمیذارم بیشتر از این زجرم بدی یزدان. کاری میکنم که حالیت بشه. وایسا ببین.)

...

- (تلفن زنگ میخوره و متعاقب اون صدای خشمگینه یزدان: کدوم گوری تو؟ هان؟)

- به تو چه. (و گوشی رو قطع میکنه)

- (دوباره صدای زنگ تلفن): یه دفه دیگه تلفنو قطع کنی من دونمو تو. گفتم کدوم گوری مگه نگفتم از اتاق عمل بر میگردم میریم خونه؟ پس کجا رفتی؟ هان؟

- (بعدن میفهمی آقا. گوشی رو قطع و روی صندلی جابجا میشه.)

- (بهناز نگاهی دوباره به صورتش میکنه و با عصبانیت): رها گفت پاشو برو من این کاره نیستم. مشکل دارین برین دادگاه حلش کنین. از هم جدا شین. چمیدونم هر غلطی که دوس دارین بکنین اما از من نخوا خودمو وسط یه دعوی خونوادگی کنمو پام گیر بیفته. من قسم الکی نخوردم. بهتره پاشی بری چون تا فردام بشینی من کاری برات نمیکنم.

- (با عصبانیت): بهناز بفهم. ما مشکل داریم. میبینی که کار هر روزمون شده جنگ و جدل. دعوا. آخه چرا نمی فهمی. این زبون بسته رو بیارم که یه عمر بی پدر مادر با سرش بخواد بزرگ شه یا زیر دسته زن بابا بیفته یا دائم وسط جنگ و دعواهای ما بمونه؟

- (مثکه نمی فهمی جرم به چی میکن. و مهمتر از اون مثکه شوهرتو هنوز نشناختی. بفهمه روزگاره جقتمونو سیاه میکنه. برو سراغ یکی دیگه منو بی خیال شو.)

- وای چرا لج میکنی بهناز. از کجا میخواد بفهمه کی کرده. به قران بهش نمی گم بابا. خیالت راحت.

- نمیتونم رها. نمی تونم. یزدان برا من خیلی محترمه. همیشه هم بوده. نمیتونم چنین نا مردی ای در حقش کنم.

- (با عصبانیت): یزدان... یزدان... یزدان... اه. حالم ازش به هم میخوره. روزگارمو سیاه کرده اونوقت صمیمی ترین دوستم داره طرفشو میگیره. به جهنم. نکن. میرم پیشه یکی دیگه. (و با عصبانیت از روی صندلی بلند میشه)

- بهناز لحظه ای با خودش فکر میکنه رها انقدر یه دنده و لجباز و در عین حال احمقه که هر کاری ممکنه بکنه. اگه بره معلوم نیست پیشه کی بره و چه بلایی سرش بیاد چه بسا جونه خودش به خطر بیفته. با عجله از روی صندلی بلند و دست رها رو میگیره و دوباره روی صندلی مینشونه.

- باشه رها. برات اینکارو میکنم. برو آماده شو. فقط یه نیم ساعت باید بهم فرصت بدی چون دو تا مریضه دیگه هم دارم. باشه؟
- (با حرص): باشه. فقط زود باش.

- رها رو به سمت اتاق جراحی مطبش راهنمایی و در اتاق رو میندازه.

- (با عجله وارد اتاق خودش میشه و منشی رو صدا میکنه): مریضه اورژانسی دارم. مریضای بیرون اگه اورژانسی نیستن بفرستشون برن و برا پس فردا وقت بده بهشون.

- منشی از اتاق بیرون میره و همزمان شماره بیمارستان رو میگیره

- سلام خانوم. دکتر صبوریه هستم. با دکتر یزدان نیکنام میخوام صحبت کنم.

- گوشی چند لحظه.... ایشون از بیمارستان رفتن. حدوده بیست دقیقه ای میشه.

- ببینین خانومشون دکتر شایگان پیش من و تو وضعیت خوبی نیستن. باید هر چه سریعتر ایشون خودشون برسونه اینجا. شماره همراهشون رو میشه لطف کنین؟

- (با من و نگرانی): ببخشید خانوم دکتر ولی شماره شون رو نمی تونم بدم اما میتونم خودم بگیرمشون الان و پیغامتون رو بهشون برسونم. شماره تون رو میشه بفرمایید.

- بله بله... فقط معطل نکنید. همین الان باید بهشون خبر بدین. بگین منتظره تماسشونم. باشه؟

- حتما خانوم دکتر. خداحافظ

....

- (صدای زنگ تلفن. گوشی رو بر میداره): بله؟

- (صدای پر حراسه مرد توی تلفن میپیچه): سلام. ببخشید به من گفتن خانوم پیشه شماست. چی شده؟ کجاس؟ چه اتفاقی افتاده برات؟

- (با آرامش): سلام دکتر نیکنام. نگران نباشید هیچ اتفاقی نیفتاده فعلا.

- مرد ناخودآگاه نفس حبس شده اش رو بیرون میده و): پس... پس مشکل چیه؟ شما کی هستین؟ خانومه من پیشه شما واقعاً؟

- (با لبخند): بهتون حق میدم به جا نیارید. من بهنازم. صبوریه. خاطرتون میاد؟ دوسته رها.

- (مرد کم کم حافظش بر میگردد): آها... ببخشید. انقدر نگران بودم که اصلاً به جا نیاوردم. خوبین شما؟ ببخشید چی شده؟ با من کار داشتن؟

- رها اینجاس. ببخشید که مجبورم رک حرف بزنم. اما رها اومده کورتاژ کنه. میگه داره از شما جدا میشه و نمی خواد زندگی این بچه تباه شه

- احمقه عوضی... لابد تو هم کورتاژ کردیش. حالام زنگ زدی سور پرایزم کنی؟؟؟؟؟؟؟؟

- خواهش میکنم دکتر نیکنام. آرام باشین. ببینید من اصلاً همچین آدمی نیستم. خیلی هم باهوش بحث کردم اما میدونین که چقدر لجباز و بی فکره. داشت میرفت منم ترسیدم بره یه جا یه بلایی سر خودشو بچه اش با هم بیارن. اینه که به دروغ بهش گفتم این کارو میکنم برات. حالام رفته آماده بشه. گفتم نیم ساعت طول میکشه تا مریضامو را بندازمو بیام.

- (دیگه ادامه حرفای بهناز رو نمی شنید. فقط با صدایی لرزان و مضطرب): آدرسو بگین.

....

- تا یه ربعه دیگه میرسم. بهش نگین دارم میام. خواهش میکنم.

- باشه. منتظرم. (غير ممكنه اينهمه اضطراب و نگراني اونم براي كسي كه به قول رها در حاله طلاقه. يه جاي كار ميلنگه. رها بهش راس نميگه.). منشي رو مرخص ميكنه و دوباره به فكر فرو ميره.

.

.

.

- (صداي در): واي خبرت بهناز. دوساعته الافم كردي. بيا ديگه

- رها مطمئني؟ نمي ترسي؟

- چرا ميترسم اما مطمئنم.

- باشه رها. الان ميام دوديقه ديگه هم بايد صبر كني (و از در بيرون ميره)

- (دوباره در باز ميشه): واي رها خفم كردي انقد رفتي اومدي. ببين ميتوني انقدر اين دس اون دس كني كه باز اين يزدان مته جن بو داده برسه

- پرده با شدت پس زده ميشه و دستي محكم روي صورتش فرود مياد. ضربه اونقدر محكمه كه خون از لبش جاري ميشه و سوزشي شديد توي صورتش ميبجه. چند ثانيه اي طول ميکشه تا چشمش مخاطب رو ببينه. مخاطبي كه كسي جز يزدان نيست. هنوز از شوک در نيومده ضربه دوم كم فرو مياد. و دوباره ضربه اي ديگه. خون جلوي چشماشو گرفته. دلش ميخواد انقدر بزنتش تا بميره.

- بهناز دستش رو محكم ميگيره و مانع فرود اومدنه ضربه بعدي ميشه.

- (با انزجار و تنفر به صورتش نگاه ميكنه و با فرياد): تف به روت بياد عوضي. كه داريم جدا ميشيم. كه نميخواي يه طفل معصومو بد بخت كني. خيلي پستي. (و دوباره به سمت رها هجوم ميبره كه بهناز مانعش ميشه)

- دكتر نيكنام خواهش ميكنم. يه كم آروم باشين. خواهش ميكنم بس كنين.

- (نگاه برانش رو به رها ميدوزه و با فرياد): آروم باشم كه فردا سر از يه گوره ديگه در بياره كه بچه شو بكشه؟ كه چيه پسره. ... خيلي آشغالي. (با خشونت كت رها رو به تنش و شالش رو روي سرش ميندازه و دست رها رو با شدت ميگيره و به سمت در خروج ميره): خداي خانوم. (و در رو ميكوبه به هم)

- (در ماشين رو باز و به داخل ماشين حلتش ميده و در رو با شدت ميبنده و خودش هم سوار ميشه) (با فرياد): عوضي بهت گفته بودم يه باره ديگه دست از پا خطا كني بيچاره ميكنم. حالا بشين خوب تماشا كن. (و پاشو روي پدال گاز فشار ميده. با سرعتي سرسام آور مسير رو تا خونه طي و ماشين رو پارک در رو باز و دستش رو ميگيره و به سمت خونه ميكشش.): عين آدم را بيا عوضي. در رو باز و به داخل خونه خولش ميده.

- (تا حالا اينجوري نديده بودش. حتي وقتي كه سرنگ رو تو دستش ديده بود. نميدونست قراره چي بشه ولي ميدونست حادثه تو راهه. شايد تنها راه تو اين شرايط اين بود كه سكوت كنه و حتي اگه كشتشم صداش در نيايد. يزدان ديونه شده بود. زده بود به سرش.))

- عوضي آدمت ميكنم. حالا بشين خوب تماشا كن. به تو محبت و عشق نيومده. با تو بايد اينجوري حرف زد. برو برا خودت يه مش لباس بر دار.

- (گيج و گنگ تنها ايستاده بود و با پاهايي لرزان يزدان رو نگاه ميكرد.)

- (با داد چرا و ايسادي منو تماشا ميكني؟ گفتم برو وسايلتو جمع كن. همين الان. شنيدي چي گفتم يا جوره ديگه حاليتم؟)

- با هر جون كندني بود خودش رو به اتاق خواب رسوند و در حاليكه اشكش با خونه روي صورتش قاطي ميشد شروع به برداشتن لباس كرد.

- به سمت پذیرایی میره و از روی میزه بار گوشه سالن شیشه رو با گیلای بر میداره و روی میز ناهار خوری میشینه و گیلایش رو پر و لا جرحه سر میکشه. نمی دونه چقدر گذشته. نمیخوادم بدونه. دیگه همه چی تموم شد. دیگه نمی تونه تحملش کنه. رها باید عوض کنه خودشو. ... بسه دیگهو خسته شدم. هر روز به بازی....

- (صدای پاشو میشنوه. سرش رو بلند و با صدایی دو رگه و خشمگین): حاضر شدی؟

- (با گریه مقابلش می ایسته): تو... تو الان عصبانی. به کم آروم شو با هم حرف میرنیم.

- (با داد): حرفی نمونده حاضر شو.

- لعنتی تو اون کوفتی رو خوردی الان حالیت نیست چیکار میکنی.

- (با پوزخند): قبل اینکه این کوفتی رو بخورم تصمیمو گرفتم پس کنتو بپوش را بیفت (همزمان از روی صندلی بلند و به سمت در میره)

- (دستش رو با التماس میگیره): جونه من یزدان.

- (دستش رو بیرون میکشه و با غیض): جونه به قاتل برا من ارزشی نداره پس دهنتو ببند و را بیفت.

- (طعم بی کسی دهنش رو تلخ میکنه. ترس از نبودن یزدان تو زندگیش. با خودش رو راست میشه. نمیدونه چه حسیه ولی مطمئنه که اگه از دستش بده هیچه. نباشه به کی تکیه کنه؟ رها به کاری کن. رها... چیکار کنم؟ چی کار میتونم بکنم؟ نگاهه سردشو ببین؟ اون مته سنگ شده. اون... اون...) (نا خداگاه دوباره دستشو میگیره و با التماس و درد نگاهش رو به یزدان میدوزه): یزدان غلط کردم. منو ببخش. تو رو خدا یزدان...

- (نگاه خسته شو تو چشماش میدوزه و با لحنی تلخ): خیلی بخشیدم رها. همه زندگیمو بخشیدم. دیگه چیزی برا بخشیدن ندارم. (با یه دست کیف و با دسته دیگه رها رو به سمت بیرون میکشه و در رو پشت سرش میبند و به سمت ماشین میره)

- تو سکوت و آروم رانندگی میکنه.

- دستش رو به سمت دنده میبره و آروم روی دست یزدان میگذازه.

- (با نگاهی خشمگین و سریع دستش رو پس میزنه): نکن. دارم رانندگی میکنم.

- (دوباره اشکش جاری میشه): یزدان به فرصته دیگه... فقط به فرصته دیگه بهم بده...

- (با غیض): یکسال و 2 ماه و 18 روز و (با پوزخند): ساعتشم بگم؟ بهت فرصت دادم. دیگه نه اعتمادی برام مونده، نه فرصتی.

- لعنتی پس عشقمون چی میشه؟

- (با زهر خند): عشقی هم برام نمونده.

- (با بغض): اما... اما... (باید میگفت. باید حرف میزد. باید آخرین تلاشم میکرد. باید رو راست میبود. برای لااقل یکبار تو زندگیش با شوهرش. کسی که یک سال پرستیده بودشو تو تمام سختی ها کنارش مونده بود)... اما من عاشقتم... باور کن

- (با خنده ای عصبی): رها جوک نگو. تنها چیزی که نبودی همین.

- هستم ... هستم لعنتی... منم دوست دارم. میپرستم. تو تمام این مدت همه چیزم شدی. اگه شب تو بقل تو نخوابم خوابم نمی بره. میدونی چند وقته حسرت به عروسک گفتنتو کشیدم؟ میدونه چند وقته به دستم به سرم نکشیدی؟

- دیر یادادت افتاده رها خانوم.

- (دسته یزدان رو با غیض میگیره): من... من مامانه بچه تم. میفهمی؟

- خفه شو. (همزمان مقابل خونه مادر و پدرش نگه میداره و با ریموت در باغ رو باز و وارد می‌شه. چند ثانیه بعد ماشین رو مقابل ساختمان پارک و در رو باز و با شدت میکوبه و به سمت رها میره و در سمت رها رو هم باز و از ماشین بیرون میکشش.)

- (با ترس نگاهش رو به یزدان میدوزه و در حالیکه به دستش رو میخواد از زنگ دور کنه): یزدان تو رو قران. میخوای چیکار کنی؟ تو رو خدا یزدان زن زنگو. غلط کردم. به خدا عین آدم سرمو میندازم پایین هر جور تو بخوای زندگی میکنم. قسم میخورم یزدان. تو رو خدا

- (اما یزدان کر شده بود. دست رها رو پس میزنه و با فشار زنگ رو به صدا در میاره و لحظه ای بعد در حالیکه رها رو هل میده وارد ساختمان میشه)

- (همزمان با ورودشون گیتی با لبهایی خندان به سمت در میاد و با خوشحالی اومدنشون رو خوشامد میگه اما درست زمانی که چلوی در میرسه با دیدنه صورته خونین و قرمز و ورم کرده رها با وحشت لحظه ای مات رها رو نگاه و بعد با صدایی هراسان): ای وای رها؟؟؟؟؟؟؟؟ چي شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ ها رها؟؟؟؟؟؟؟؟ (و ناگهان نگاهش روی صورت منقبض شده یزدان ثابت میمونه و با عصبانیت رو به یزدان): گفتم کی این بلا رو سرش آورده؟ هان؟

- (با خشم دست رها رو ول و در حالیکه از کنار مادر و رها میگذره با داد و غلیظ): منننن....

- (قبل از اینکه گامه دوم رو بر داره دستی با قدرته تمام روی صورتش فرود میاد و صدایی خشمگین): تو غلط کردی.... از خونه من برو گمشو بیرون... همین الان... فکر کردی مردی به دس بلند کردن رو زنته؟ هان..... منه مادر مرده که بهت ازین چیزا یاد نداده بودم.. نمی دونم از کجا یاد گرفتی. گمشو بیرون...

- (دستش رو روی صورتش کشید. این سیلی براش در د داشت. این دومین باری بود که دست مادر روش بلند میشد. درست حدوده سی سالی از اون زمان میگذشت. اما اونبار مقصر بود. حقش بود این سیلی اما آیا واقعا این سیلی هم حقش بود؟

میدونست اینجا امن ترین جا برای گذاشتن رهاست. مطمئن بود اگر الان رها رو برده بود خونه خودش این سیلی الان رو صورته رها خوابیده بود. میدونست گیتی عاشقه رهاست. هر وقت تو این مدت پیشش گله کرده بود و نالیده بود از رها حمایت کرده بود و یزدان رو هم بی تقصیر ندونسته بود. تنها کسی بود که زبونه رها رو خوب بلد بود): میرم گم میشم حرفی هم ندارم ولی بعد از اینکه ازش پرسیدی و فهمیدی چرا زدمش.

- (با داد و در حالیکه رها رو تو آغوش گرفته بود): به هر دلیلی که بوده بیجا کردی دس رو عروسه من بلند کردی. بگو غلط کردم. زود باش

- (با عصبانیت): پشیمون نیستم. حقش بود. برآنکه زیر کتک خودم نکشمش آوردمش اینجا. بمیرم نمیگم غلط کردم. این آشغال باید روزی هزار بار بگه غلط کردم. (با غیض رو به رها): چرا لال شدی؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟ بگو چرا زدمت... بگو لعنتی.

- (صدای داد و فریاد مادر و پسر هر لحظه بیشتر اوج میگرفت که در باز و پدر وارد شد. لحظه ای گنگ به این صحنه فقط نگاه کرد. یاد داشت تو تمام زندگیش صدای زنش یا پسرش اینجور بلند شده باشه. اما بد تر از تمام اینها دیدنه صورته عروسه حاملش بود. صورتی که کاملاً مشخص بود کتک خورده. نا خودآگاه به سمت یزدان برگشت و دستش رو بالا برد و روی صورت پسر فرود آورد و): صدا تو بیار پایین و گمشو بیرون از خونه من...

- (نگاهش رو به رها دوخت و با غیض): یاد ندارم این دست روی صورتم فرود اومده باشه که از صدقه سری جنابالی امروز نوشه جون کردم. ازت نمیگذرم رها. همزمان رو به پدر

- گم میشم بابا. اما قبلش باید حرفامو بشنوی. این که لال شده رو میبینی؟ میدونی امروز رفتم از کجا آوردمش؟ (با صدایی که از خشم میلرزید): از مطب دکتر زنان. میدونی از چه اتاقی؟ بهت میگم. اتاقه جراحی... میدونی چرا؟ میخواست کورتاژ کنه... بازم بگم؟؟؟؟؟ (رو به رها): بگم رها خانوم؟؟؟؟؟ (با داد): برآنکه بچه اش پسره.... بابا خیلی تحملش کردم. خیلی بابا... بیشتر از ده بار خودشو از این گور اون گور میخواست پرت کنه سر رسیدم اما به روش نیاوردم.. آمپوله سقط از دستش در آوردم اما باز بهش فرصت دادم... اما دیگه بریدم. میفهمی؟؟؟ بریدم. (با قدمهایی سنگین به سمت در میره و قبل از خروج): حالا گورمو گم میکنم. بچه ام دستتون امانته. بابا مامان منو ببخشین. (و در رو به هم میکوبه و میره و با رفتنش گیتی و رامین (پدر) رو تو

شوک میگذاره. شاید تو باورشون هم نمی گنجید که رها چنین کاری بکنه. آگه یزدان رو نمی شناختن بی شک می گفتن داره دروغ می گه. اما یزدان نه... سرش میرفت یک کلمه دروغ از دهنش بیرون نمی اومد.)

- (رها با سری خم شده رو به پایین از خجالت گوشه مبل کز کرده بود و هیچ کلامی بر لب نمی آورد. تو دهنش مدام می گفت کاش لا اقل پیشه مامن برده بودم. اونوقت این سیلی ها رو تو گوشه خودش میزدن نه یزدان. اونوقت انقدر عذاب نمی کشید. اما حالا....)

سکوت سنگینی توی خونه نشسته بود. هیچکس یارای زدن هیچ حرفی رو نداشت. ضربه اونقدر کاری بود که هنوز گیتی و رامین در تلاش برای هضمش بودن. گه گاهی رها با نگاههای پر سوال گیتی غافلگیر میشد اما حتی توجیهی هم برای گارش نمیتونست بیاره. دلش میخواست از اون محیط سرد فرار کنه. قطعا ترجیح میداد تو خونه خودش بود و سرش داد میزدن، فحشش میدادن ولی با این سکوت و نگاهها زجر نمی کشید. حتی ترجیح میداد الان خونه خودش و یزدان بود و زیر کتک های یزدان بی هوش میشد ولی لااقل این سکوت... نه براش غیر قابل تحمل بود. با صدایی لرزان رو به گیتی

- گیتی جون میخوام برم خونه خودمون. میشه برام آژانس بگیرین؟

- (گیتی با ملایمت و نگاهی غمگین): رها بذار یکی دو روز بگذره تا یزدان آروم شه. همه چیز رو بدتر نکن. اون به مرده و الان غرورش جریحه دار شده. بهش فرصت بده. لجبازی رو بذار کنار.

- (با بغض): اما من لجبازی نمیکنم به خدا. اونجا راحت ترم.

- (گیتی با لبخند): مامان کوچولو ببینم نکنه من باز شدم مادر شوهر؟ تو که میدونی من جز دخترم به چشم دیگه ای تو رو نمی بینم پس دیگه از این حرفا نزن.

- (با صدایی آروم و سری پایین انداخته): ببخشید.

- رها ازم دلگیر نشو اما کارت غلط بود. اونیه که باید ببخشه من نیستم. پاشو... پاشو خیلی خسته ای... پسر گلتم خیلی خسته شده امروز. پاشو باید یه چیزی بخوری و استراحت کنی. (آنگاه دست رها رو آروم میگیره و او رو به سمت آشپزخونه میبره)

- رها همچون کودکی بی پناه با سری پایین تنها به بشقاب نگاه میکنه. قطعا چیزی از گلوش پایین نمیره. این بغض لعنتی تنها چیزیه که دلش میخواد پایین بره اما انگار اینم خیال رفتن نداره.

- گیتی که از غم رها درد میکشه آروم برای اینکه رها اشکش رو نبینه پشت به رها می ایسته و خودش رو مشغوله در آوردن ترشی میکنه.

- رامین(پدر) با نگاهی غمگین از روی صندلیش بلند و روی روی رها میشینه و قاشق رو از دست رها بیرون وپر میکنه و مقابل دهان رها میگیره. رها تنها به تکان دادن سر مبني بر سیر بودن اکتفا میکنه اما رامین با جدیت لبخندی پدرا نه روی صورتش میزنه و دوباره قاشق رو میگیره و

- رها یزدان که بچه بود وقتی بد غذایی میکرد قاشق رو پر میکردیم جلو دهنش و میگفتیم هوا پیما میخواد بیاد... آآآ... بدو رها... هوا پیما اومدا... ناخودآگاه خنده ای روی لب رها نشست و دهانش رو باز کرد. رامین قاشق رو در دهانش گذاشت و با لبخند قاشق بعدی رو پر کرد... کم کم اشک هایی گرم از روی صورت رها شروع به پایین اومدن دوباره کردن و هر قاشق رو با اشک به دهان میکذاشت

- رها دخترم بسه دیگه... آدما همه اشتباه میکنن خودتو انقدر اذیت نکن... آآآ...

- (با اشک): از تون خجالت میکشم... من... من....

- شیش... هیچی نگو رها... هیچی... ببین آگه قرار باشه اینجوری کنی اون غذا برا بچه ات زهر میشه... نمیخوای بچه ات رو اذیت کنی که؟؟؟ (اما ناخودآگاه تو دهنش دوباره حرفهای پسرش اومد... چرا این دختر دقیقا میخواست بچه اش رو اذیت کنه... نه میخواست نا بودش کنه... نا خودآگاه برای توجیه خودش و خط کشیدن روی حرفهای یزدان رو به رها)

- رها... بابا تو با یزدان مشکل داری؟ تو... به این خاطر بچه یزدان رو نمی خواستی؟

- پدر در انتظار پاسخ رها میسوخت و مدام به خودش همین وعده رو میداد که تنها دلیل همین بوده و قصور پسرش در خوشحال و خوشبخت کردنه رها. و رها داشت با خودش گلنجر میرفت. قطعا پدر و مادر یزدان نه از یاشا چیزی میدونستن نه از دلیل ازدواجه او با یزدان. حق داشتن. پیش خودشون فکر میکردن مگه پسرشون چی کم داره که رها با عشق نخواستنه باشند... آره رها به خودش هم این حقیقت رو بارها اعتراف کرده بود که یزدان خیلی عالی بود. نگاه های مشتاق زیادی رو روی صورت یزدان دیده بود. نگاههایی که صاحبانش کم از او نبودند. حالا چه باید میگفت؟؟ باز هم یزدان رو خراب میکرد یا حقیقت رو... اگر حقیقت رو میگفت چی فکر میکردن؟ اصلا چه حقیقتی؟؟ اینکه میخواست بچه اش رو بکشه چون دختر نبود؟؟ خوب چطور توجیهش میکرد اونوقت؟ تازه کم کم داشت به عمق گری که زده بود پی میبرد... شاید برای یزدان میتونست توجیهی بیاره اما برای اینها چی؟؟ ناچار سرش رو پایین انداخت دوباره و با صدایی آروم نه پدر یزدان برام هیچوقت کم نداشت... اون... اون با من خیلی مهربون بود... اون منو می پرستید اما من... من... نپرسم بابا... خواهش میکنم... منو ببخشید. من.... من باعث شدم... شما.... باید اون سیلی ها رو تو گوش من میزدین... من.... (و بلند بلند زیر گریه میزنه و از آشپزخونه بیرون و به سمت پله ها و اتاق یزدان میره.)

- روی تخت میشین و سرش رو زیر بالشت میکنه و زار زار گریه میکنه. بوی یزدان توی تختش هنوز هم قابل حسه. انگار این بو بهش آرامش میده. کم کم خستگی و فشار و استرس و همه اتفاقاتی امروز از پا میندازتش و به خوابی عمیق فرو میره. خوابی که در آخر باز بی خوابش میکنه. دوباره کابوس. کابوسی تلخ. یزدان رو میبیند با نگاهی سرد. انقدر سرد که به خودش میلرزه. با کودکی در آغوش. دست دراز میکنه تا دستای یزدان رو بگیره اما یزدان پیش میزنه.

- تو نخواستیش رها

- فریاد میزنه. نرو. تنهام نذار. اگه بری میمیرم. من از تنهایی میترسم.

- تو بچه منو نخواستی. پس منم فراموش کن.

- با وحشت به یزدان نگاه میکنه.

- بچه اما با بی تابي به جانب رها سرش رو بر میگردد با دستایی که به طرفش دراز شده. یزدان با این حرکت کودک پا سست میکنه و به طرفش میچرخه که ناگهان کودکی با نام صداش میکنه و به سمتش میدوه. این دختر بچه کیه؟ چند لحظه ای به مغزش فشار میاره. آره خودش یلداست. تردید تو تمام وجودش شعله میکشه. نگاهش بین کودکش و یلدا به لرزش در میاد.

- کودک به تلخی مادر رو نگاه و دستش رو دور گردن پدر حلقه و از رها چشم میگردد.

- نگاه تلخ یزدان تلخ تر روی صورتش لحظه ای ثابت میمونه و بعد ناگهان بر میگردد و دور و دور تر میشه.

- به سمت یلدا نگاهش رو بر میگردد اما یلدا رو میبیند با نگاهی که محو پشت سرش شده. ناگهان واقعیت وجوده یاسمین به دلش چنگ میزنه. قدم تند میکنه و یزدان رو به نام میخونه. اما یزدان دور و دورتر میشه. ناگهان پرتگاهی رو مقابلش میبیند. لحظه ای دیدش تار میشه و بعد خودش رو میبیند در حال سقوط. بی اختیار و با وحشت شاید هزاران بار یزدان رو به نام میخونه.

- (از صدای یزدان یزدان گفته رها وحشت زده در اتاق رو باز و به داخل میره. رها رو میبیند با صورتی خیس از عرق که مدام در خواب یزدان رو صدا میزنه و ناله میکنه. لحظه ای اشک روی صورتش جاری میشه. خدایا این دو تا چه مشکلی دارن؟ چرا زندگیشون داره نابود میشه؟ کی مقصره؟ همینطور که تو فکرش با خودش در حال کلنجره دست پیش میبره و به آرومی رها رو تکه میاره)

- رها... رها جان... عزیزم...

- رها با وحشت چشما رو باز و خیره به مقابلش نگاه میکنه. و دوباره یزدان رو صدا میزنه.

- رها عزیزم آروم باش داشتی خواب میدیدی. (آروم موهاشو نوازش میکنه)

- رها کم کم به حال بر میگردد و همه چیز ناگهان به یادش میاد. و اشک بی مهابا روی صورتش جاری میشه.

- آروم عزیزم. آروم باش

- اون... اون داشت میرف... اونا منو... منو نبردن... اونا منو دوس ندارن... از من متنفرن... یزدان از من متنفره... حتی پسر من متنفر بود

- آروم رها. تو امشب شبه سختی داشتی... یزدان عاشفته... اون فقط یه کم عصبیه الان. فردا میاد میبینی چقدر دوست داره. آروم باش. تو باید استراحت کنی. (رها رو دوباره میخوابونه و انقدر باهاش حرف میزنه و موهاشو نوازش میکنه تا رها خوابش نیمه عمیق بشه. اون لحظه خس میکنه این دستای یزدانه که توی موهاش میچرخه و می خوابونتش. از این فکر لبخندی شیرین روی لیش میشینه و دوباره به خواب میره)

...

- ساعتهاست که داره بی هدف رانندگی میکنه. ساعتهاست که با تمام وجودش مزه درد و خستگی رو میچشه. تمام لحظه ها دوباره مثل فیلم از جلوی چشمش میگذره. شاید به دنباله ثانیه ای میگرده که رها فقط مال اون بوده. ثانیه ای که جسم و روحش هر دو فقط برای او تپیده... شاید شب یکی شدنشون با هم و تمام شبهایی که این گرما رو به هم دادن تنها شبهایی بوده که مطمئن رها روح و جسمش تنها مال خودش بوده. شاید چون این تجربه رو لا اقل با یاشا نداشته تا بخواد تو ذهنش دوباره زنده شه... اما ناگهان دوباره روی خط سکه بهش دهن کجی میکنه و اون اینکه شاید همون لحظه هم تو ذهنش به این فکر میکرده که یاشا اگر بود گرمتر از این بود یا نه... با این دید ناگهان دوباره آشفته شد... انگار این افکار مخرب خیار خروجه از ذهنش رو نداشتن. هرچی سعی میکرد نقاب خوشبینی رو به چشم بزنه باز این بد بینی خودش رو با لجابت به رخ میکشید. اما چرا اینطور شده بود. او که همیشه روی خوب همه احساسات رها رو میدید. خوب میدونست چراشو. هنوز نتونسته بود این رو هضم کنه که رها میخواست بچه اش رو بکشه... چون اون پسر بوده... و تنها یک دلیل برای اینکار بوده چون از روز اول دختر میخواست. چون از ثانیه ای که فهمید یاشا دختر داره این فکر به سرش زد که اونم ازدواج کنه... که فقط یه دختر داشته باشه... اما که چی؟ خوب معلومه یزدان که فکر کنه اون بلداشه. ناخودآگاه پاشو رو پدال گاز بیشتر فشار میده و با سرعتی سرسام آور و اعصابی خراب خودش رو به خونس میرسونه. خونه ای که درش رو باز نکرده سکوتی تلخ بهش خوشامد میگه...

((خونه خالی خونه غمگین خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه هارو اما سایه تو پیدااست

میشنوم صدای شب رو، میگه اون که رفته اینجاست

تو با شب رفتی با شب میای از دیار غربت

توی قلب من می مونی پر غرور و پر نجابت

تو با شب رفتی با شب میای از دیار غربت

توی قلب من می مونی پر غرور و پر نجابت))

- اشک روی صورتش میشینه. دستاشو روی صورت میگذاره و به حال خودش میگریه. به حال رها. به این دوری. این سري. این سکوت. یعنی رها هم حال اونو داره الان؟ یعنی اونم دلتنگشه؟ در اتاق خواب رو باز میکنه. هرچی هست تنها سکوت. دیگه صدای نفس های رها به گوشش نمی رسه. دیگه دستای تبارش تو دستش نیست. چرا رها... چرا...

((حالا دست من تنها شعر دستامو میخونه

حس خوبه با تو بودن تو رگاي من ميمونه

حالا دست من تنها شعر دستامو ميخونه

حس خوبه با تو بودن تو رگاي من ميمونه

خونه خالي خونه غمگين خونه سوت و کور بي تو

رنگ خوشبختي عزيزم ديگه از من دوره بي تو

مه گرفته کوچه هارو اما سایه تو پيدااست

ميشنوم صدای شب رو، ميگه اون که رفته اينجاست))

- رها نکنه بي من خوابت نگیره؟ نکنه تننت گرم نشه؟ نکنه دلت بگیره؟ نکنه منم کابوسه شبای بي ستارت بشم؟ يعني من ستاره شباتم؟؟؟ نمي دونم... ناخودگاه باز نگرانش ميشه. باز اين دله ديوونه بي تابش ميشه. دستش به سمت تلفن ميرد.

- (صدای زنگ تلفن تو سکوت خونه ميپيچه گيتي سريع گوشي رو بر ميذاره تا رها که تازه بعد از کلي تلاش خوابش برده مبادا بيدار بشه.)

- صدای خسته يزدان توي گوشي ميپيچه. و مادر که انگار از صدای زنگ فهميده بوده اين کسي جز پسر خسته و درمونده و عاضقتش نيست قبل از اينکه يزدان سکوتش رو بشکند آروم با صدایي نرم

- سلام مامانم. نگران نباش. همه چيز خوبه.

- مامان... رها... حالش خوبه؟

- آره پسر. چفتم که همه چي خوبه

- مامان نکنه خوابش نبره؟ نکنه سردش باشه؟ آخه... آخه اون فقط تو بقلم آروم ميخوابه... مامان تنهانش نذاري

- نه فدات شم. مته دو تا چشم مواظبشم. اون خوبه. الانم آروم خوابيده.

- مامان... نکنه نکنه من براش کابوس شم؟؟؟ مامان نکنه تو خواب آزارش بدم؟؟؟ نکنه کابوسه خوابش بشم و خوابشو ازش بگیرم؟؟؟ مامان رها عروسک کوچولي منه... مامان باور کنم خوبه؟؟؟

- مادر ميدونست يزدان نگرانه و اين نگراني از عشق زيادش به رهاست. سعي ميکرد تا به نوعي آرومش کنه

- نه پسر. خوابه بد ديده بود اما زفتم پيشش کنارش موهاشو ناز کردم و انقدر باهاش حرف زدم تا خوابيد. حتي تو خواب لبخند ميزد. نگران نباش

- يزدان انگار با خودش حرف بزنه. آره ميدونم. هميشه وقتي ميخوابه تو بقلم موهاشو ناز ميکنم تو خواب بهم لبخند ميزنه. مامان رها خيلي بچه ست. خيلي موتطبش باش. مامان شب بهش سر بزنه. نذار دوباره کابوس ببينه.

- يزدان ميخواي بياي اينجا پيشه رها؟؟؟ اينجوري خيالت راحت ميشه. ها؟

- لحظه اي با خودش فکر کرد. آرزوش بود بره اما نه... نمي تونست... هنوز از دلخور بود. ميدونست اگه ببينتش دوباره همون تنفر تمومه وجوش رو ميگيره و اينجوري به اين زودي ها نمي تونه بديه هاي رها رو فراموش کنه. بايد تحمل ميکرد. بايد از دور مواظبش ميبود. هنوز نمي تونست قبولش کنه. احتياج به زمان داشت. پس به تلخي لبخندي زد و همزمان به مادر گفت نه و خداحافظي کرد.

- مادر قبل از اينکه يزدان گوشي رو زمين بکذاره با عجله اونها به نام خوند: يزدان... يزدان

- (با نگرانی): بله مامان.

- منو بابا رو ببخش. نباید بهت سیلی میزدیم و از خونه بیرونت میکردیم... ما ن..

- یزدان بین حرف مادر پرید و سریع: مامان مامان فراموشش کن. فقصیر خودم بود. باید این سیلی رو میخوردم. خوشحالم که من این سیلی رو خوردم. چون دلم نمی خواست رها بخوره... مامان... قول بدین با رها مهربون باشین... مامان عروسکم امانته دستتون. .. (با اشک): باشه مامان؟

- این چه حرفیه پسر. مطمئن باش. میدونم رها هم نفهمیده این کارا رو کرده. اونم پشیمونه... هر کسی میتونه استباه کنه... ما رها رو درک میکنیم. خیالت راحت.

- مرسی مامان(و ناگهانی گوشی رو قطع میکنه تا بیش از این صدای بی تابش رو کسی نشنوه)

- دوباره سکوت خونه دوباره در به دري. دوباره و دوباره باز....

- صبح با حال خرابی از تخت پایین میاد. تازه میفهمه که چقدر محتاج حتی احساس بودن یزدان در کنارشه. حتی صدای نفس هاش هم بهش آرامش میده. آرامشی که خوابی راحت داشته باشه. اما حیف که خیلی راحت این آرامش رو از خودش گرفته بود. یعنی تا کی باید این دوری و تنهایی رو تحمل کنه؟ یه جور وابستگی بهش پیدا کرده بود. خودش میدونست عشق نیست اما هر چی هست انقدر قوی تو وجودش ریشه کرده که وقتی نیست همه چی تعادلش رو از دست میده.

دست و روشو شست و لباس پوشیده از اتاق بیرون و به سمت پله ها رفت. صدای گیتی و رامین رو میشنید که دارن آروم حرف میزنن.

- دیشب تا صبح سه دفعه از خواب بیدارش کردم. اینجوری نمی شه. خوابه بد میبینی انگار.

- چیکار کنم گیتی؟ راهی به ذهنت میرسه؟

- نه فعلا هیچی. یزدان الان حاله درستی نداره باید با خودش کنار بیاد

- (آره یزدان چشم نداره ببینتم. هه فقطم به خاطر اینکه من این بچه رو نمی خوام. چرا پسر کوچولوی بابا؟ چرا خودت نرفتی؟ من که بهت گفته بودم فقط دختر میخوام. پس چرا ... میبینی؟ به خاطر تو از خونه زندگیم بیرونم کرده. آواره اینجا شدم. به خاطر تو برام دل میسوزونن. ازت بدم میاد. هیچوقت دوست ندارم. تو همه خوشی هامو گرفتی. به خاطر تو ازدواج کردم. خودمو انداختم تو دردرس. اینهمه سختی کشیدم. به یه غریبه و وجودش عادت کردم چون به خاطر داشته تو باید باهش زندگی میکردم اما آخرشم پسر شدی. پسری که هیچوقت نخواستم.)

...

- یزدان هم شب سختی رو گذرونده بود. شبی که بارها پاش سست شده بود که به سمت خونه مامان و پیشه رها بره. تا صدای نفس هاشو بشنوه تا بتونه به آرامش برسه. این عشق واقعا خارج از کنترلش بود. نمی تونست خونه رو بی رها تحمل کنه. بدونه اینکه صبحانه ای بخوره حاضر و به سمت بیمارستان حرکت کرد. خودش هم میدونست دله بی طاقش فرمون رو دست گرفته تا هر چه سریعتر به سمت رها بره. آرزو میکرد چشماشو ببندد و وقتی باز کرد توی بیمارستان باشه و رها رو ببینه. اما توافیکه همیشگی خیابونا انگار خیال روون شدن نداشت.

...

- (با صدای بلندی قبل از ورودش به آشپزخونه سلام کرد تا اینجوری اگه میخوان حرفاشون رو قطع کنن طبیعی قطع کنن. و همینطور هم شد)(به سمت پدر رفته بوسه ای روی گونه اش گذاشت)

- سلام عزیزم. خوبی دخترم؟
- ممنون بابا.
- (این بار به سمت گیتی رفته و بوسه ای هم روی گونه اون گذاشت)
- سلام رها جان خوب خوابیدی؟
- راستش نه خیلی. خسته ام گیتی جون. انقدر خسته ام که حد نداره. از این کابوسا کلافه ام. ببخشید خواب شما رو هم به هم زدم دیشب.
- نه عزیزم این چه حرفیه. نگران نباش همه چی درست میشه فقط یه کم باید صبر کنی. بیا عزیزم. بیا بشین صبحانه بخور. نه گیتی حون من صبح ها میلی به صبحانه ندارم و اذیتم هم میکنه (هه رها خانوم میبینی؟ آگه عین آدم فهم داشتی و این غلط رو نکرده بودی الان یزدان بقلت میکرد لوست میکرد و با التماس و قربون صدقه دونه دونه لقمه ها رو میداشت دهنتم).
- آخه اینجوری که نمیشه مامان جان. لااقل بیا یه استکان شیر بخور.
- نه گیتی جون مایعات بیشتر اذیتم میکنه. میرم بیمارستان ساعت ده اینا صبحانه میخورم. نگران نباشین. (همزمان برشه کوچیکی از موز روی میز رو بر میداره و در دهان میگذاره و رو به رامین):
- بابا ممکنه منو ببرین دمه خونه خودمون ماشینم رو بر دارم از پارکینگ؟
- خوب من که میرم بیمارستان خودم میبرمت هر روز. برگشتنم سر راه میذارمت خونه.
- نه بابا اینجوری راحت ترم.
- از ماشین پیاده و به سمت خونه میره تا کلیدش رو بر داره و بیاد ماشینش رو برداره. ناخودآگاه یه نیروی به سمت اتاق خواب میکشتش. نگاهش به تخت می افته. خیلی راحت از عجله ای که برای صاف کردن تخت شده بوده میفهمه که یزدان دیشب سمت اون خوابیده. نا خودآگاه دستش به سمت همون قسمت میره و آرام پتو رو پس و روی تخت دست میکشه. بوی ادوکلن یزدان تمام اتاق رو پر کرده. نفسش رو از بو پر میکنه و با همون روپوش و شلوار روی تخت دراز میکشه. نگاهش به سمت کفشش میره که با دقت بیرون از تخت و روی هوا قرار داده تا به ملاقه و تخت نخوره
- ((رها جان این هزار بار هر جایی خونه دوست داری با کفش برو ولی توی اتاق خواب با کفش نیا. رها من نماز میخونم تو این اتاق. خواهش میکنم اینو یادت نگه دار.
- وای یزدان تو که زیر جا نمازت به قالیچه پهن میکنی دیگه چه فرقی میکنه من با کفش بیام یا بی کفش.
- رها چیزه زیادی ازت نخواستم. گفتم از در وارد میشی کفشو دراز گفتم یزدان خسته ام میرسم. دلم میخواد اول بشینم بعد کفش درارم. گفتم باشه.
- صبح کفش رو پات میکنی تا را بیفتیم دوره تو خونه میچرخي گفتم عیب نداره. لااقل این یه اتاق با کفش نیا.
- اوف... به خدا یادم میره. مخصوصا که با کفش نمیام تو اتاق.
- رها آگه من و حرفام برات ارزش داشته باشه یادت میمونه.))
- (با لبخندی تلخ با خودش زمزمه میکنه): باشه بابا. در آوردم. (خم میشه و کفش رو آرام از پاش در میاره و اینبار با لبخندی سرش رو روی بالشسته یزدان میگذاره. انگار آرامشی عمیق و ناگهانی تمام وجودش رو پر میکنه).

...

- عقربه هاي ساعت 11 صبح رو نشون میده. کلافه و با اعصابي خراب دوباره براي بار دهم به سمت اتاق پدر میره. هنوز داخل نشده

- (با کلافه گی): یزدان بابا به خدا با چپ رفتن راست اومدنت تو این اتاق هیچی درس نمیشه.

- (با عصبانیت): د آخه پدر من برا چي بردیش ماشین بر داره. اه. حالا بردیش برا چي وای نستادی تا بیاد با هم بیاین؟ حالا از کجا برم پیداش کنم آخه؟ بابا نکنه تصادف کرده؟ بابا آگه بلایی سر رها بیاد من میمیرم. دارم دیوونه میشم بابا.

- ای بابا چرا انقدر بد فکر شدی تو.

- بد فکر نشدم پدر من. از صبح تا حالا بیشتر از هزار بار زنگ زدم به تلفنش جواب نمیده. زنگ میزنم خونه هیشکی جواب نمیده. ناگهان چیزی تو ذهنش جرقه میزنه دیروز که اومده بود تلفن کنه تلفن بوق نمیزد. مثله باد به سمت در خیز برداشت

- کجا؟ چي شد؟

- میرم خونه. تلفنه خونه خراب بود. ممکنه حالش بد شده باشه و تو خونه افتاده باشه. میرم به سر بزنم.

...

- کلید رو داخل در میندازه و وارد میشه. بوی عطر رها تو خونه پیچیده. کفشای رها رو دمه در نمیپینه (یزدان ولی دلیل نمیشه که خونه نباشه. همیشه با کفش میاد تو خونه. مگه یادت رفته بحث همیشگی تون رو. ناخودآگاه لبخندی روی لبش میشینه و به سمت اتاق خواب میره. دمه در نگاهش خندان، صورتش پر آرامش و نفسش آرام میشه. قطعاً این فقط میتونه عروسک لوش رها باشه. خندش میگیره. رها با روبوش و روسری و حتی کیف به دوش روی تخت خوابش برده خواب که نه بیهوش شده. نگاهش اینبار به کنار تخت میفته.

- (آروم زمزمه میکنه): بازم با کفش رها؟ (اما با دیننه وضعیت کفش خندش میگیره. رها کفشاش رو به پشت کرده و روی یکی از مجله های کنار تخت گذاشته.)

- آروم به سمت تخت میره و یاد حرف مامانش میفته که (دیشب اصلاً خوب خوابید. فکر کنم تا صبح بیدار بود. یا این دنده به اون دنده شد یا خوابه بد دید). کنار رها می ایسته و آروم کیف رو از رو شونش بر میداره و مقنعه رو از سرش. پتو رو روش میکشه و بوسه ای آروم روی موهاش میزنه و روی تخت میشینه. وجودش همه چشم شده و رها رو نگاه میکنه. خنده داره فقط یه شب ازش دور بوده اما انگار سالهاست ندیدتش.

- موبایلش زنگ میزنه. رها تکونی میخوره. سریع از اتاق بیرون میره تا صدا رها رو بیدار نکنه.

- بله نگران نباشین. خسته بوده خوابش برده. ... الان راه میفتم.... چشم. خدافظ.

- یه باره دیگه به سمت اتاق میره. خسته تر از اون بوده که بخواد بیدار شه. راه اومده رو بر میگردد و از در بیرون و اینبار با آرامش به سمت بیمارستان بر میگردد.

....

- کش و قوسی به خودش میده و روی تخت نیم خیز میشه. نگاهی به سامتش میکنه و ناگهان از جا میپره. باورش نمی شه که 6 ساعت تمام خواب بوده باشه. با سرعت از جا بلند و نگاهی به دور و بر میکنه. یادش نمیاد کی خوابش برده، کی مقنعه اش رو در آورده ... با چیچی به سمت دستشویی اتاق میره و آبی به صورتش میزنه. احساس دل ضعه میکنه. تلفنش رو از کیف در میاره و به سمت آشپزخونه میره.

- نگاهش به صفحه تلفن میفته. 48 تا میس کال داره. آه از نهادش بلند میشه. لیست رو باز میکنه. بیشترین تماس از یزدان بوده. ناخودآگاه میلرزه و با خودش فکر میکنه: (حالا چیکار کنم. اه. دیگه مگه حرف منو باور میکنه بگم اومدم خوابم برد. لابد فکر کرده باز رفته بودم بچه رو بندازم. اه. باز دردرس. حقته رها خانوم. تازه این اولشه. حالا کم کم میفهمی وقتی شوهر آدم بهش بی اعتماد بشه زندگی چه جهنمی میشه)

- شیر رو داخل لیوان میریزه و یه تست رو هم کره پنیر میزنه و همونجور سرد شروع به خوردن میکنه.
- ((رها چرا سردشو میخوري آخه. تتبلي تا اين حد؟ دو دقيقه بذار اون شیر گرم شه. اون نون تست شه. اين كه نشد
- اوه.... خيلي كاره يزدان. گشنمه نمي تونم صبر كنم.

- بيا ماله منو بخور .

- بابا تو خيلي تحويلم ميگيري. بد عادت ميشما!!!!

- چيكار كنم. از گلوم پايين نميره اينجوري.))

...

- با بوق سوم گوشي رو بر ميداره و با لحنی جدی): چه عجب بعد از 6 ساعت بالاخره فرصت كردين يه زنگ به شوهرتون بزنين و يه خبر بدين كه كجابين.
- (با صدایي لرزان): به خدا يزدان اودم خونه كلید ماشينمو بر دارم خوابم برد. تلفنم ديشب رو ويبره گذاشته بودم كه يه موقع زنگ خورد مزاحمه مامان ايننا نشه. اينه كه اصلا نشنيدم زنگ زده بودي. به جونه رها خواب بودم.
- (با لحنی جدی ولی آروم): نمي خواد جونتو قسم بخوري برا هر چيزي.
- كارم داشتي؟

- هه كار؟؟؟؟؟؟ اگه كاري داشتم مال 6 ساعت پيش بود نه الان.(با چوزخند): گفتم شايد باز رفتي يه بلاي ديگه سر اون طفل معصوم بياري كه جاب نميدي. رها گرفتارم. كاري نداري؟

- نه. خدافظ. (با اشکايي روان گوشي رو قطع میکنه سرش رو با دو دست میگیره و زار میزنه. يعني حتي يه لحظه هم نگرانم نشده بود كه انقدر عادي بهم متلك گفت و بعدم دم كرد؟ ميخواستني مثلا چيكار كنه؟ قريون صدقه ت بره؟ خيلي دله خوشي داره ازت. خجالت بكش رها.): به زور لقمه رو فرو ميده و شیر رو سر ميكشه و به سمت بيمارستان مير.

اين چهارمين روزه كه يزدان باهاش سر سنگينه. يعني واقعا انقدر دلخوره كه چهار روز حاضر نشده بياد ده دقيقه پهلوم بشينه و باهام حرف بزنه؟ من براش مهمتر بودم يا بچه اش؟ هه اينم مته همه مردا فقط زنو برا بچه پس انداختن ميخواد انگار. ديگه براش جذابيتي ندارم. واي رها باز چرت و پرت گوييت شرو شد؟ دارم حقيقت رو ميگم. دروغ ميگم بگو. معلومخ كه چرت ميگي. جونت برات در ميره اونوقت تو اينجوري حرف ميزني؟ هه جونت برام در ميره كه الان يه ماه داره ميشه كه حتي يه دست رو سرم نكشیده. به زور بيس كلمه باهام حرف زده. حق داره. خودتو بذار جاي اون تا ببينم باز اينجوري حرف ميزني؟ ميدوني رها ايراده تو دقيقا همين بي منطقي و كوته فكريته. بدنه حتي يه لحظه فكر هر غلطي ميكني بعدا نتيجشو كه ميبيني اينجوري قضاوت ميكني. واي ولم كن تو هم برا من يزدانه دوم شدي. برو بابا. اه.

- صدي موبائيلش سكوتيه بخش رو ميشكنه. با وصل شده تماس صدي يزدان تو گوشش ميبيچه

- (با صدایي بدونه هر احساسی): سلام. بيا بالا كارت دارم. زود بيا بايد برم بخش.

- (هه بازم عينه اين سه روز. ببينم خسته نميشي از اين كاره تكراري و حرفه تكراري?): اودم.(طبقه 6 ميرسه ضربه اي به در ميزنه و بعد از شنيدنه صدي يخه يزدان در رو باز و وارد ميشه): سلام

- سلام. بشين شیر و لقمه هاتو كامل بخور. مته ديروز برا من يادگاري نذار. تا تهش ميخوري.

- تو كجا ميري؟ بازم مته ديروز و پريروز و پس پريروز بايد بري به مريضات سر بزني؟ به همون اورژانسي هاي هميشگي؟

- (با لحنی که سعی میکرد ملایمتی توش نباشه): فکر میکنم کارم همینه. نمیام بیمارستان که استراحت کنم.
- (با حرص): راس میگي دکتر نیکنام. میدوني چیه؟ منم نمیام بیمارستان که صبحانه بخورم. تا دلت بخوادم مریضه مثلاً اورژانسی دارم. (از صندلی بلند و با قدمهایی سنگین به سمت در میره)
- (همزمان به سمت رها میره و دستش رو میگیره و روی صندلی می نشونتش و با عصبانیت): انقد با اعصابه من بازی نکن. عین آدم بشین صبحانتو بخور بعد هر جا خواستی برو. بفهم یه بچه تو شیکمته که باید همه چیزش درست و به موقع باشه. صبح که صبحانه نمی خوري نهارتم که همیشه خدا میمونه برا 43 بعد از ظهر. پس میشینی صبحانتو میخوري تا سرت داد نزدم.
- (با حرص): تنهایی میلم نمیکشه
- (بالاخره یه کم کوتا اومدي رها خانومه یه دنده.) (با حالتی خونسرد و آروم رو بروي رها میشینه و همزمان یکی از لقمه ها رو تو دهنش میذاره و رها هم شروع میکنه)
- (با سري رو به پایین و آروم): یزدان؟
- بله؟
- من خونه مامانیات راحت نیستم. میشه بر گردم خونه خودمون؟ قول میدم دختره خوبی باشم.
- باید فکر کنم.
- اه. تمومش کن دیگه.
- رها خیلی کار دارم. باید برم سر کارم. تو هم ته شیرتو بخور و برو. عصر برو خونه مامان اینا.
- (با حرص از روی صندلی بلند میشه و مقابل یزدان می ایسته): لعنتی میگم میخوام پیام خونه خودم. اه. من میرم خونه خودم. نخواستی خنوبی تو برو خونه مامانت. (و از کنار یزدان رد میشه و از اتاق بیرون میره)
- ...
- وارد خونه میشه و بوي زندگی رو با تمام وجودش حس میکنه. لبخندی روی لبش میشینه و به سمت صدا قدم بر میداره. رها رو میبینه با پیراهنی آستین بندی و کوتاه به رنگه سبز و موهایی رها شده دورش. کنار در می ایسته و آروم سلام میکنه.
- (رها با لبخندی به طرفش بر میگرده): اکی اومدي من نفهميدم؟ سلام. بدو بيا شام حاضره. گشنگی مردم.
- (سر میز تنها صدایی که سکوت رو میشکونه صدای فاشق و چنگاله و گاها اعتراضاي رها به یزدان به دلیل اضافه شدن غذا)
- مته بچه ها جیغ جیغه الکی نکن. باید درست غذا بخوري.
- من که گاو نیستم.
- چونه نزن رها.
- (بعد از شام ظرفا رها ظرفا رو میشوره و یزدان میز رو جمع میکنه و بعد به رها به سمت اتاق میره)
- یزدان من خسته ام میخوام بخوابم. کاری نداری؟
- (نگاهی آروم بهش میکنه و باهاش همگام میشه): منم خسته ام. بریم بخوابیم.

- یزدان به سمت دستشویی میره تا دتدانش رو مسواک کنه و رها به سمت کمد میره و لباس خوابی در میاره و به سمت تخت میره. لبه تخت میشینه و آروم لباسش رو عوض میکنه و یزدان با نگاهی تبادر به رها نگاه میکنه. بند بند وجودش رها رو می طلبه. با پاهایی که به اراده خودش قدم بر نمیدارن به سمت رها میره و از پشت در آغوش میگیرتش.

- رها همچون غریقی که به ساحل امن رسیده باشه گرمایی لذت بخش رو تو وجودش حس میکنه.

- یزدان بر میگردد و رو بروی رها قرار میگیره و با ملایمت پیراهنش رو بالا و دستش رو روی شکم کمی بر آمده رها میکشه.

- پوست تنه رها ناگهان از این گرما و حرارت میسوزه. انگار درست اولین شبه ازدواجشونه. همون حس رو داره همون تپش قلب همون لرزش. همون گرما.

- یزدان بوسه ای روی شکمش میزنه و در آغوش میگیرتش. دوباره فاصله ها بر داشته میشه. دوباره دلا و قلبها یکی و نفس ها گرم و بی تاب.

- ساعتهاست که رها در آغوشه یزدان و به پهلوی پشت به یزدان دراز کشیده و یزدان نوازشش میکنه و باز صدای زمزمه های عاشقانه و دلتنگش رو تو گوشه رها زمزمه میکنه. زمزمه هایی که اینبار رها هم گوینده بخشی از اون به گوشه یزدانه.

- (یزدان بوسه ای روی گردنه رها میزنه و همزمان دستش رو روی شکم رها قفل میکنه و با لبخند و زمزمه وار): رها اسم پسر کوچولومون چیه؟

- (ضربه ناگهان تمام خوشی شب ساعته قبل رو از رها میگیره. ناگهان سر و سخت میشه. و با صدایی که با تمام تلاشش باز هم یزدان سردیش رو حس میکنه): هر چی تو دوس داری.

- (رها رو به سمت خودش بر میگردونه و به چشماش نگاه میکنه): رها یه سوال ازت میپرسم و دلم میخواد جز راست چیزی نگي. باشه؟

- بپرس

- رها تو این بچه رو هنوزم دوس نداری؟

- نه. (جواب سریعتر از اونکه رها مهلتی ازش بگیره رو زبانش میاد. جوابی که تلخی توش موج میزنه. و این تلخی رو به نگاه یزدان هم منتقل میکنه. ناچار برای درست کردنه این نه با من رو به یزدان): یعنی میدونی... آخه... یعنی نه که نه... یعنی

- رها توجیه نکن. ممنون که واقعیت رو گفتی. (دوباره دستی نوازشگر روی شکمه رها میکشه): کوچولوی بابا غصه نخور. مامان خیلی زود عاشقت میشه و برات یه اسم قشنگ میذاره. باشه بابا؟

- یزدان من...

- (دستش رو روی لبه رها میگذاره و با صدایی که رگه های غم توش موج میزنه): شیش... هیچی نگو رها. مطمئنم تا چند وقته دیگه که تو شیکم تکون بخوره عاشقت میشی. اونوقت برات یه اسم قشنگ بذار. باشه؟

- (با صدایی آروم): باشه.

...

- روزها از پی هم میگذشت. حالا کودک 5 ماه و نیمه شده بود و به علت فشاری که به قفسه سینه رها میآورد رها تحت کنترل شدید و استراحت مطلق قرار گرفته بود. دکترش هر گونه تحرک و فعالیتی رو ممنوع کرده بود و به همین دلیل از بیمارستان مرخصی گرفته بود و به منزل پدر و مادرش رفته بود. گاه گذاری ساعتها زیر اکسیژن بود و بی حال و گاهی انقدر پر انرژی که کسی حریفش نبود.

همه چیز خوب بود. یزدان بعد از کار میرفت خونه پدر مادر رها و اکثرا شبها همونجا میخوابید. همه چیز خوب بود و دوباره عشق و گرما به زندگیشون بر گشته بود. تنها مشکل این بود که رها هنوز بچه رو پذیرا نبود و این از بهانه گیری ها و خشونت

هاش کاملاً مشخص بود. هر زمان دچار نفس تنگی میشد با عصبانیت کودک رو مخاطب قرار میداد. و یزدان که سعی میکرد با زبون به راهش بیاره همیشه با تلاشی بی نتیجه عقب میکشید.

- اه دیوونم کردی. خسته شدم. انقدر اذیتم نکن. گور منه احمق که حامله شدم که اینهمه خودمو آزار بدم که آخرش یه پسر دنیا بیارم.

- رها عزیزم آخه این چه حرفیه تو میزنی؟

- دروغ میگم مگه؟ خفه شدم انقدر این ماسک کوفتی رو گذاشتم رو صورتم و جون کردم تا نفس بکشم.

...

- و وقتی سر حال بود و یزدان ازش میپرسید: عروسک ببینم این پسر مون هنوز اسم نداره؟

- وای چه اهمیتی داره؟ فرض کن اصغر اکبر. چمدونم بابا. بالاخره دنیا اومد یه اسمی میداریم دیگه.

- آخه رها این طفل معصوم چه گناهی کرده؟

...

- با همه اینها یزدان باز هم راضی بود چراکه لا اقل رها مواظبه بچه بود و احتیاط زیادی میکرد. و یزدان هر بار سر نماز از خدا میخواست که مهر این بچه رو تو دله رها بندازه چون از روزی میترسید که این بچه بخواد بدونه مهر و محبت مادر بزرگ بشه.

- رها فهمیده بود که بدونه یزدان زندگی سخته. بدونه یزدان حتی راه رفتن هم سخته. خوردن. خوابیدن. بلند شدن. و فهمیده بود که برای داشتن یزدان باید خودش رو هم قبول کنه. میدونست کوچکترین بی توجهی به این بچه یزدان رو عصبی و نوازش هاشو ازش میگیره. به همین دلیل کم کم با این بچه داشت کنار میومد که اون اتفاقی که نباید افتاد.

- یزدان خطر رو درست به فاصله یک میلیمتری خودش حس میکرد. خطری که راهی برای دفعش نمی دید. نه انقدر از رها مطمئن بود که بدونه این وروده ناگهانی این دو غریبه دیر آشنا برای رها بی اهمیت شده. نه اونقدر کودکش رو دوست داشت که این تازه وارد نتونه دوباره تو زندگیشون پر رنگ بشه. نه حتی توانه دور کردنه رها رو داشت. تو سکوتی سرد و پر حراس تنها نظاره گره این بازی میتونست باشه.

- و همه چیز دوباره آغاز شد. زمان به عقب برگشت. خاطرات میرفت که زنده شود.

یاشا بر گشته بود با یلدا دختر کوچولوی 2 ساله اش. دختر کوچولویی که تازه زبون باز کرده بود و مثل تمام دختر بچه ها با نوع حرف زدنش با شیرین زبونی هاش و با حرکاتش هر کسی رو عاشق خودش میکرد.

یاسمین برای دوره کارآموزیش به یکی از شهرهای آلمان به نام کلن معرفی شده بود و یاشا که بدونه یاسمین نگهداری بچه براش خیلی سخت بود به ایران برگشته بود تا یلدا رو بذاره ایران و خودش برگرده.

- یزدان هیچوقت اولین روزی که یاشا و یلدا به منزله مادر پدر یلدا اومدن رو فراموش نکرد. خوب یادش بود که مادر بارها بهش گفته بود یزدان جان بیا رها رو بر دار برین خونه خودتون. منم زهرا رو می فرستم میاد مراقبشه. اما یزدان این کار رو نکرده بود. براش سخت بود اما میخواست از رها و احساسش مطمئن بشه. خودش میدونست این حس تو وجودش اگه بخواد همینطور بمونه هر روز بیشتر هر دو شون رو عذاب میده. باید با این لحظه ها رو برو میشد. باید میفهمید که رها هنوز هم حسی به یاشا داره یا نه. باید می فهمید جایگاه خودش و پسرش کجای زندگی رهاست.

- اما رها سر از پا نمی شناخت. خوشحالی تو وجودش فریاد میزد. و این فریاد انقدر بلند بود که گاهی پشت یزدان رو می لرزوند. تا شبه دیدار بارها تصمیم گرفت مانع این دیدار بشه اما هر بار پاش دوباره و دوباره سست میشد.

- هر چی بود اون شب از راه رسید. یه شبه تقریباً گرمه تیر ماه. یلدا با پیراهنی آبی رنگ که برجستگی زیبایی روی شکمش حضوره این کودکه در حال جون گرفتن رو نشون میداد و موهای جمع شده بالای سر و آرایشی ملایم با لبخندی زیبا بر لب روی مبله هال نشسته بود و یزدان با ظاهری آروم و درونی آشفته در کنارش دست در دست. گاهی فشار دستش روی دست رها بیشتر میشد و این دقیقاً همون لحظه های نزدیکتر شدن به لحظه دیدار بود. اما رها با لبخندی گرم و نگاهی آروم و بی هیچ حرفی تو اون لحظات تنها با دستش فشار دست یزدان رو از خودش می گرفت. بالاخره صدای زنگ خونه ورودشون رو اعلام کرد. فرانک با درونی آشفته به سمت در برای پیشواز رفت.

- صدای سلام و احوال پرسی ها و صدای الفاظ گاه کاملاً بی معنی کودکی همراه با خنده کاملاً به گوش میرسید و یلدا و یزدان هر دو از درون می لرزیدن. یکی از شوق دیگری از ترس.

- یاشا با کودکی در بقل وارد سالن شد و همزمان رها هم به کمک یزدان از روی مبل بلند شد. یاشا با یزدان دست داد و بعد با نگاهی خندان رو به رها ایستاد و نگاهی خندان به صورت رها کرد و دست آزادش رو پشت شونه رها گذاشت و صورت رها رو بوسید. بوسه ای کاملاً برادرانه اما یزدان تمام وجودش چشم شده بود تا حتی این بوسه رو هم تجزیه تحلیل کنه. شاید اگر به نظر خودش فکرش احمقانه نبود همون لحظه رها رو از یاشا دور میکرد و نمی گذاشت حتی دستش به رها بخوره. اما خوب میدونست که این فکر خیلی بچه گانس. و مهمتر از اون حتی طعمه بوسه یاشا رو هم میتونست با تمومه وجود حس کنه. اون فقط یه بوسه برادر به خواهرش بود. یاشا خالی از هر احساس ناپاکی بود. نه، یزدان حق نداشت به اون خرده بگیره یا ازش دلخور باشه. اما نگاهه رها چی بود؟ یزدان نگاهی دقیق به صورت رها کرد تا ببینه این بوسه تو وجوده رها چه طعمی داشته. برای لحظه ای خیالش راحت شد. رها همه وجودش نگاه شده بود اما نگاهی پاک و قشنگ به کودکی که در آغوشه یاشا بود. انگار رها حتی نفهمیده بود که یاشا در آغوش گرفتنش و یا بوسیدنش. رها یاشا رو اصلاً نمی دید. نا خداگاه لبخندی زیبا روی لب های یزدان نشست. و این لبخند همزمان شد با لبخند یاشا به روی خودش که داشت وجوده کوچولوشون رو تبریک میگفت.

- یزدان با لبخند ازش تشکر کرد و یاشا همزمان دست یلدا رو گرفت و آروم روی شکمه رها گذاشت و با صدایی کودکانه رو به دخترش:

- یلدا بابایی اینجا نی نی خاله رهاست. یه نی نی یه کم کوچولوتر از شما.

- کودک با بهت دست کوچیکش رو روی شکم رها کشید و با نگاهی پر سوال رو به یلدا پس کو نی نی؟

- رها اما اصلاً صدای یلدا رو نمی شنید. وقتی یزدان احساس کرد کودک هنوز منتظره جوابه و رها سکوت کرده ناخودآگاه نگاهش دوباره به سمت صورته رها برگشت. از چیزی که تو نگاهش دید لرزید. رها با نگاهی عاشقانه و مادرانه روی صورت یلدا خم شده بود و انگار بچه رو بو میکشید. نه هیچوقت فکر نمی کرد که رها انقدر عاشقه این دختر بچه باشه. انگار تمام اون عشقی که یه روزی تو نگاهش برای یاشا بود حالا چندین برابرش رو تو نگاهش به یلدا میدید. با فشاری که به دسته رها داد اون نگاه رو متوقف کرد. رها دستش رو به سمت یلدا دراز و کودک رو میخواست از دسته یاشا بگیره اما یزدان به خاطر وضعیت رها پیش دستی کرد و کودک رو از یاشا گرفت و رو به رها

- عزیزم تو نباید چیزی رو بلند کنی. ممکنه برات خطر داشته باشه. بهتره بشینی.

- رها با احمایی در هم روی مبل نشست و سریع دستش رو به طرفه یزدان دراز کرد: حالا بده نشسته مشکلی نداره.

- یزدان ناچار کودک رو در آغوشه رها گذاشت و خودش هم کنارش نشست. رها با کودک در حاله حرف زدن بود و از هر کلامه کودک خنده ای شیرین روی لبهاش می نشست.

- یزدان و یاشا و دکتر نیکنام هم مشغوله حرفهای معمول شدن. فرانک هم به سمت آشپزخونه رفت برای آماده کردنه شام.

- سر میزه شام یاشا بلند شد تا یلدا رو از رها بگیره که رها اونو از این کار منع کرد: من بهش غذا میدم یاشا. تو غذا تو بخور.

- اوهوم ددی. من با نی نی و رها میخورم.

- رها با حوصله قاشق قاشق غذای یلدا رو به دهانش می‌گذاشت و یزدان با هر قاشق به قاشق بیشتر غصه می‌خورد. حالا برایش جای هیچ شکمی نمونه بود که رها عاشقه این کودک شده. هیچوقت تصور نمی‌کرد که زنش عاشقه به بچه بشه و بدتر از اون تصور نمی‌کرد که به چنین چیزی حسودی کنه. دائم تو ذهنش این احساسه رها رو با حسی که به پسرشون داره مقایسه میکرد و هر لحظه کلافه تر میشد. انقدر تو فکر بود که چیزی از حرفایی که بین بقیه رد و بدل میشد رو نمی‌شنید. ناگهان با صدای رها به حال برگشت

- یاشا خوب بذارش پیشه من. من واقعا حوصله ام سر میره. صبح تا شب باید تو خونه یا دراز بکشم یا کتاب بخونم. به خدا دق میکنم. اصلا عادت ندارم به اینهمه بیکاری.

- نه نه. مامان به مدت نمی‌ره سره کار. خودش مواظبشه.

- خوب چه کاریه؟ من بیکار تو خونه ام. مامانم که به خاطر من اکثرا خونه ست. زهرا هم که هست. برا چی مامانتو از زندگی بندازی؟ مگه من خواهرت نیستم؟ خوب پس باید به یه دردی بخورم؟ نکنه به من اطمینان نداری که بچه تو بذاری پیشم؟

- نه رها جان. این چه حرفیه؟ مگه میشه به یه مامان کوچولو اعتماد نداشت. مسئله اینه که من پس فردا دارم بر میگردم و برای مامان اینا سخته بخوان هر روز یلدا رو بیارن اینجا بعد شب برش گردونن. این عملی نیست.

- (رها با اخمایی در هم و نگاهی رو به یزدان): خوب صبح ها بابات بیارتش بعد از ظهر ها یزدان برش میگردونه. باشه؟

- یزدان با بی میلی رو به یاشا: از نظره من مشکلی نیست یاشا جان.

...

- و از اون روز تقریباً بیشتره روزها یلدا پیشه رها بود. یزدان به چشم میدید که رها از این رو به اون رو شده. دیگه از اون سکوت و یه گوشه نشستن ها خبری نبود. هر موقع میرسید صدای خنده های یلدا و رها تمام دیواری خونه رو میلرزوند. از طرفی خوشحال بود که رها دوباره همون رهای شیطون و پر جنب و جوشه سالها پیش شده بود که هر وقت تو یه مهمونی یا خونه شون میدید همه کلافه بودن از شیطنت هاش. و از طرفه دیگه ترسه روزی که یلدا بره، روزی که پسرش دنیا بیاد. رها انگار فراموش کرده بود که کودکی تو شکمشه. انگار فراموش کرده بود که این دختر کوچولو دخترش نیست. بارها از زبانش حرفهایی شنیده بود که دیوانه اش کرده بود. وقتی تو اوج جیغ زدنا و بازی هاشون بودن بارها یلدا به اشتباه رها رو مامی صدا کرده بود و رها هم در جواب جونه دلم. چی مامانم...

- تقریباً یکی از دعوای هر روزه کل خانواده با رها این شیطنت ها و بالا پایین پریدن ها و گرگم به هوا بازی کردنش با یلدا بود. دکتر بارها بهش تاکید کرده بود که باید استراحت مطلق باشه اما گوش رها انگار بدهکار این حرفها نبود. گاهی انقدر دنبال یلدا میدوید که به نفس نفس می افتاد و ساعتها زیر اکسیژن بود و یزدان با عصیانیت برایش خط و نشون میکشید اما رها با خوشی باز تو اولین فرصتی که حالش بهتر میشد همه چیز رو فراموش میکرد و هر بار به یزدان میگفت تو ببخود نگرانی. من هیچیم نیست. الکی شلوغش نکن. من خودم به دکترم میفهمم کی چیزیمه کی نیست.

- هنوز پسر کوچولوشون بی اسم بود. اما رها انگار اصلا فراموشش کرده بود. هر چی بود فقط یلدا بود و بس.

- حالا دقیقاً یک ماه و ده روز از اومدن یلدا می‌گذشت و فردا شب قرار بود یاشا و یاسمین بیان ایران تا دختر کوچولوشون رو ببرن. و رها ماتم گرفته بود. فکر از دست دادن یلدا برایش کابوس شده بود. از مادره یاشا خواست تا این آخرین شب رو اجازه بده یلدا پیش اون بخوابه. اونشب بعد از کلی بازی بالاخره وقتی یلدا خوابش برد به کمک یزدان اونو تو تخت خودش خوابوند و خودش هم در کنارش دراز کشید. رها اشک میریخت و یلدا رو میبوسید و می بویید. دستای کوچیک یلدا رو تو دستش گرفته بود و مدام به فردا و رفتنش فکر میکرد. انقدر گریه کرد تا بالاخره خوابش برد.

- یزدان هم حال بهتری نداشت. اشکای رها رو میدید اما جز سکوت جوابی نداشت. حتی احساس میکرد جایی هم اون شب در کنار رها نداره. با غمی عمیق از اتاق بیرون و به سمت هال رفت. اون شب تا صبح بیدار بود و فکر میکرد. و دوباره به همون نتیجه همیشگی رسیده بود که باز هم جایی تو زندگی رها نداره. اینکه تمام این یکسال و نیم به هیچ نتیجه ای نرسیدن. اینکه آگه نبود هم برای رها فرقی نمی‌کرد. فقط یه مدت از نبودنش و تنهایی و پاره شدن این وابستگی سختی میکشید و بعد همه چیز رو فراموش میکرد. اون عشق و کششی که رها به یزدان داشت حتی یک هزارم عشقی که به این دختر بچه داشت هم نبود.

- نفهمید کی خوابش برده. اما با صدایی مهیب ناگهان چشمهاشو باز و رها رو دید که از بالای پله ها در حال سقوطه و یلدا که با نگاهی وحشت زده به این صحنه نگاه میکنه. ناگهان خواب از وجودش رخت بر بست و با وحشت به سمت پله ها و رها خیز برداشت. رها رو نیمه های پله با فریادهایی گوش خراش و نگاهی وحشت زده و پر درد و بدنی غرق خون در آغوش گرفت.

- زهرا و فرانک و پدر با وحشت تنها نظاره گر صحنه بودن.

- یزدان فریاد میزد و مدام رها رو به نام میخوند و به صورتش میزد و رها انگار به خوابی عمیق رفته باشه و خیال بیدار شدن نداشته باشه. یزدان دست و پاشو گم کرده بود و فقط رها رو در آغوش گرفته بود و سرش فریاد میزد.

- رها پاشو. الان وقته خواب نیست. رها میگم پاشو. به قران اگه پا نشی من دونم و تو. رها... مگه کری؟ پاشو میگم. پاشو رها. پاشو عروسکم. رها جونه یلدا پاشو... ببین چطوری داره گریه میکنه. رها پاشو... و اشک همچون آبی روان از روی صورتش پایین می اومد.

- دکتر شایگان که کم کم از شوک در میومد به سمت رها دوید و او رو از آغوشه یزدان سعی کرد جدا کنه اما یزدان آنچنان رها رو چسبیده بود که هیچ قدرتی قادر به جدا کردنش نبود.

- (با فریاد و اشک و درد و استیصال): بلند شو یزدان. تا دیر نشده باید ببریمش بیمارستان. پاشو اون ... اون داره میمیره... زود با

- نه نه... نمیذارم بمیره. نه...

- پس پاشو یزدان زود باش بابا. دستش رو زیر پای رها میذاره و بلندش میکنه. ناگهان خون روونی رو میبینی که تمام لباس رها رو پوشونده و سردی تنش ترس رو به وجودش بر میگردد. تازه باورش میشه که شرایط وخیم تر از همه اینهاست. با وحشت رها رو در آغوش میگیره و به سمت در میدوه...: رها تو زنده میمونی. بهت قول میدم رها. یه کم تحمل کن. فقط یه کم.

- یزدان روی صندلی عقب در حالیکه رها رو در آغوش گرفته و ناله میکنه و پدر با سرعتی سرسام آور در حال حرکت به سمت بیمارستان.

- مدام این جملات تو ذهن یزدان تکرار و تکرار میشه و هر بار بیشتر از پاشا و هر چیزی که متعلق به اونه بیدار میشه. بالاخره داشت رها شو ازش میگرفت این عشقه کودکی. این عشقه نفرین شده.

- (من... من خواستم... جلوشون رو بگیرم آقا... یلدا لیوان آب از دستش افتاد و ترسید.... رها خانوم تو اتاق بودن. از صدای گریه یلدا با وحشت دوید سمت یلدا که بغلش کنه تا نترسه که کف دمپایش روی آب لیز خورد و ...)

- سرش رو به طرفین تکون میده تا همه چیز رو از سرش بیرون کنه و رها رو محکمتر در آغوش میگیره و با صدای بلند

- نه نمیذارم یلدامو ازم بگیرین. نمیذارم. اون زنده میمونه..

زدان بدنه بی هوش و غرق خون رها رو به سمت اتاق عمل میبره. تو یه چشم به هم زدن رها بین دستگاهها گم میشه. فشار... نبض... ضربان.....

- بچه رو باید در بیاریم. وضعیتش وخیمه. خونریزی شدید.

- یزدان اما با بهت تنها تماشاگر صحنه هاست. باور نمیشه هنوز. فکر میکنه هنوز تو خوابه تو کابوسه. کابوسی که فقط باید ازش بیدار بشه. دست رها رو تو دست گرفته و حاضر نیست حتی ثانیه ای ازش جدا بشه. دکتر شایگان پدر رها، دکتر نیکنام پدر خودش، دکتر جعفری دکتره رها....

- صدای فریادی و همزمان دستی که به عقب خلش میده: ضربان رفته....

- نفس نمی تونه بکشه....

- خون میخواد...

- به سختی از روی زمین بلند و دوباره به سمت تخت خیز بر میداره و مقابل پدر می ایسته
- نمی دارم. نمی دارم شوک بدین بهش... میخواین بکشیش... (با فریاد): نمی دارم... نمی دارم....
- یزدان تو حاله خودش نیست. تو به دنیای دیگس. تو شوکه بدیه. پدر با عصبانیت یزدان رو بلند و با فریاد از اتاق بیرونش میکنه. صدای فریادهاش کل سالن رو برداشته... و دستایی که مدام به در ضربه میزنه....
- خانوم سلیمانی(پرستار بخش) به طرفش میره و آرامبخشی بهش میزنه و به اتاقش میرتش....
- ساعتهاست که مشغول نجات رها هستن. کودک از دست رفته و حالا رها هم داره از دست میره. انگار هیچ تمایلی به موندن نداره. عقربه های ساعت در گذری پر شتاب ثانیه ها رو طی میکنن. مسافر کوله بارش رو بسته و آماده سفره. اما هیچکس بهش اجازه سفر نمیده. چشمهای بی قرار و مضطرب پشت در و دستهایی در تلاش بی وقفه برای برگرداندن این زمینی...
- یزدان آرامتر شده و حالا پشت در، در تلاش برای ورود و دیدن رهانش. رهایی که میخواد رها شه. اما بهش اجازه ورود نمیدن.
- (پشت در روی دو زانو میشینه و کم کم رو زمین خم میشه و مچاله روی زمین با رها حرف میزنه. اشکها با سخاوت از روی گونه اش پایین میان. دوباره ناله میکنه): رها بمون. التماس میکنم. رها تنهام نذار. بهم رحم کن. رها....
- در با صدا باز میشه و یزدان با نگاهی گنگ پرستار رو نگاه میکنه.
- (با صدایی لرزان): چی شد؟
- خون میخواد
- خودم میدم.
- از بانک میگیرم.
- (با عصبانیت): زن خودمه. خون خودم باید تو رگاش باشه. همین.
- دکتر آخه گروه خونیتون
- (با عصبانیت روی پا بلند و رو به پرستار): میخوره. O+ ام.
- میتونید الان؟
- با عصبانیت و بی توجه به حرف پرستار دکمه آستین رو باز و بالا میزنه و آماده میشه. چند دقیقه بعد کارای ابتدایی انجام و بعد از اطمینان پرستار شروع به گرفتن خون میکنه. با حالی زار که خون دادن هم بدترش کرده سعی میکنه از روی تخت بلند بشه که مادر مانعش میشه و دوباره مجبورش میکنه دراز بکشه.
- حساب زمان از دستش رفته بود که در باز و اینبار پدر رو دید در کنار تخت از اتاق بیرون میاد. رها با سري باند پیچی شده و صورتی بی رنگ و مات که مرگ رو فریاد میزد. دیگه اثری از اون بر جستگی دوست داشتنی نبود. ملافه صاف صاف بود. به صورتها نگاه میکرد و درد رو با تمام وجود حس میکرد. دست رها رو در دست گرفته بود و باهاش حرف میزد. نه بیشتر ناله میکرد.
- (اشک میریخت و با زجه رها رو صدا میکرد): رها؟ عروسک؟ خسته ای؟ پاشو رها... پاشو عروسکم. چرا چشات و باز نمیکنی بهم زل بزنی؟ سرم داد و بیداد کنی؟ رها پس چرا نمبخندی؟ رها چرا انقد سردی؟ میخوای بیای بقلم گرمم کنم؟ رها تو که بی من خوابت نمی برد پس چی شد؟ چرا خوابیدی؟ چرا پا نمی شی؟ عروسکم....
- رها رو به CCU منتقل کردن. ضربانش نا منظم بود. حال چندان مناسبی نداشت. توی کما بود. هر کاری تونسته بودن کرده بودن و حالا دیگه همه چیز دست خدا بود. اون بود که باید تصمیم میگرفت میخواد این بنده شو دوباره به این دنیا بر گردونه یا نه. مادر دست به دعا بود. گیتی جون سر سجاده تو نماز خونه و یزدان دست در دست رها کنار تخت. با نفس های رها نفس

میکشید و با ضربانش ، قلبش میزد. انگار التماس کردن به رها بی فایده بود. نمی خواست بر گرده. دستش رو محکم تر تو دست گرفت

- ((یزدان تو وقتی مستاصل میشی چیکار میکنی؟

- یعنی چی؟

- یعنی وقتی مشکلی برات پیش میاد چیکار میکنی؟ به خدا چی میگي تا کمکت کنه؟

- دعا میکنم. با خدا حرف میزنم.

- چطوری؟

- نماز میخونم. سر نماز با دلم باهانش حرف میزنم. دعا میکنم. نذر میکنم.

- اما من فقط آیت الکرسی بلام و فاتحه. میدونی من با خدا حرف میزنم. همینجوری که با تو حرف میزنم. همیشه هم حرفامو می فهمه. زبون منو می فهمه. خوب گاهی وقتا چیزایی که میخوام نمیده. اونوقت چند تا صلوات و آیت الکرسی نذر میکنه. اونم برام کاری که میخوام میکنه. میدونی هر وقت به حرفم گوش نمیده تهش که میرم یادم می افته یه قولي بهش دادم و بعد عمل نکردم. به هر حال اون حرف منم می فهمه. تازه درکم میکنه که من فارسی بلام فقط حرف بزnm و اونم قبول داره.))

- رها با زبونه خودت میخوام با خدا حرف بزnm.

- خدایا رهامو بهم بر گردون. خدایا رها میگه تو زبون ساده اونم میفهمی پس قسمت میدم به همین زبون پاک و ساده رها. به همون فاتحه ها و آیت الکرسی هاش که ازم نگیریش. پسرمو گرفتی هیچی نگفتم. اما رهامو دیگه نگیر. من طاقت ندارم. مگه ندیدی پسرمو گرفتی چطور داغون شدم؟ مگه نمیبینی خونه پسرمن چه خالی شده؟ پس مامانشو دیگه ازم نگیر. بهم برش گردون.

.

.

.

- این چهارمین روزی بود که رها حتی حاضر نشده بود لای پلکشم باز کنه. انگار به کل از این دنیا و آدماش بریده بود. صدای نفس هاش آرام بود. آرومه آرام. بی صدا روی تخت افتاده بود و حتی صدای التماسای یزدانم نمی شنید. این مردی که شبیه هر کسی بود جز دکتر یزدان نیکنام. این مرده متحرک که داشت با رهاش جون میداد. چهار روز بود که نه تنها خواب و خوراک، که زندگی رم به خودش حروم کرده بود. چشمهانش با بی حالی روی صورت رها زوم شده بود و باز هم ناله میکرد. هزاران نذر و نیاز کرده بود. دیگه شمارش از دستش در رفته بود. دوباره نگاهش رو به صورت یلدا دوخت و دستای سردش رو تو دست گرفت

- رها... صدامو می شنوی؟ رها بیا با هم یه معامله کنیم. باشه رها؟ رها من تسلیم شدم. رها تو بردی. ببین همه چی باب دله تو شد. ببین من ولت میکنم. دیگه آزارت نمیدم. از زندگیتم میرم. تو راس میگفتی. تو سهم من نبود. من طمع کردم. رها ببین تو چشاتو وا کن من بی هیچ حرفی میرم. خوبه رها؟ ببین خودم برات یه دختر میگیرم میدم بهت. بعد پامو از زندگیتم میکشم بیرون تا با دختری زندگی کنی. خوبه رها؟ خودت ماله خودت. دختری مال خودت. طلاق میگیرم میرم. میرم یه جا که چشم تو چشم نیفته که اذیتت کنه یا بدی ها و آزار و اذیتامو یادت بیاره. خوبه رها؟ فقط تتهام نذار. من به اینکه بدونم تو یه جایی این کره خاکی سالمی و داری زندگی میکنی و خوشحالی راضی ام. دیگه هیچی نمیخوام رها. فقط چشاتو باز کن. یه باره دیگه اون نگاهه پاک و آرومتو ببینم. رها حتی دلم برا اون جنجالا و داد و هوارا و لجبازیاتم تنگ شده. رها دارم دیوونه میشم. چشاتو وا کن. بسه هر چی خواهییدی. رها...

- فشاری اندک رو روی دستاش حس کرد. تمام وجودش چشم شدو نگاهش به دست رها.

- رها... رهای من... عروسکم.... (فشار دستشو بیشتر کرد و همزمان): رها سعی کن. چشاتو باز کن. منتظرم رها. از پا درم نیار. زود باش رها.(آروم سرش رو روی صورت رها خم و بوسه ای کوتاه روی چشمش زد)

- نگاهش به سمت دستگاهها رفت. ضربان منظم بود. نبضش رو گرفت. خوب بود. همه چیز خوب بود و فقط چشماي رها رو ميخواست که باز شه. دوباره تکون ديگه اي که باعث لرزشه دستش شد. پلکهاش داشت تکون ميخورد. رهاش داشت بر ميگشت.

- شايد تو کمتر از چند ثانيه رها به آرومي پلک زد و چشماش رو کمي باز کرد. و همزمان صداي ناله اش سکوت سرد و سنگينه 4 روزه اتاق رو شکست.

- سرش به سمت بالا رفت و دستاش رو باز و زير لب : خدایا ازت ممنونم که زندگيمو بهم بر گردوندي.

فصل هشتم

صداي گنگ و کوتاه رها که همچون ناله اي بي مفهوم بود يزدان رو به عرش برده بود. حالا مزه زندگي کم کم زير دندونش حس ميشد. حالا ميتونست نفس بکشه. به سمت رها خم و سرش رو نزديکه دهانه رها برد تا بتونه مضموني از بين ناله هاش بيرون بکشه. ناله هايي که فقط ناله بود. هيچ مفهومي جز درد و نا تواني و عجز نداشت. دوباره براي لحظه اي چشماشو باز و نگاهه خسته و پر دردش رو به صورت يزدان دوخت. انگار هنوز به هوش نبود. هنوز موقعيت و آدمها رو نميتونست تشخيص بده. يا شايدم شدت درد انقدر زياد بود که مجالي براي هيچ درک ديگه اي نميگذاشت. هر چي بود يزدان با زحمت کلامي رو از بين ناله ها بيرون و تشنگي معني کرد.

با سرعتي باور نکردني به سمت بيرون اتاق رفت و ثانيه اي بعد با پنبه اي خيس در دست دوباره داخل و آروم کنار رها نشست و ماسک اکسيژن رو از روي صورتش برداشت و پنبه رو به آرومي روي لبهاي رها کشيد و همزمان

- عروسکم تو جون بخواه. رها نمیدونی که . نمیدونی دارم رو ابرا سیر میکنم. رها خدا دوباره تو رو بهم برگردوند. رها ...
رهای من... من خوشبخت ترین مرد زمینم.

- اشک از چشماش فرو میریخت و همچنان با رها حرف میزد. رها گاهی چشماش رو باز و لحظه ای بعد دوباره اونها رو می بست. ناله ها کم کم بلند تر میشد و این نشونه به هوش اومدنه بیشتر رها بود و برای یزدان بهترین کلام. کلامی که آرامش رو به تمام وجودش بر میگردد کم کم. بعد از چیزی حدود یه ساعت رها کاملاً به هوش اومده بود و دوباره چشماش رو باز و اینبار با ناله و صدایی به غایت خسته و پر درد

- یز...دا...ن...دارم...می...میر...در...د....

- همزمان دوباره از درد اخمی عمیق روی پیشونیش رو پوشوند و با فشار اندکی که به دست یزدان وارد کرد اوجه دردش رو به یزدان نشون داد.

- (یزدان با آرامش کنارش نشست و دستش رو محکم به دست گرفت): عروسک میدونم... میدونم درد داری... باید تحمل کنی عزیزم.... فقط چند ساعت دیگه تحمل کنی دوباره وقت مسکنت میشه و برات بزنم دردت آروم میشه.

- رها طبق معمول همیشه اخماش تو هم و سرش رو به سختی به طرفین مینی بر نا رضایتش تکون داد و ناگهان انگار که چیزی کم باشه با وحشت دستش آروم به سمت شکمش رفت. چند لحظه ای شکمش رو لمس و بعد با گیجی نگاهش رو به چشمای یزدان دوخت. انگار غم اون چشما همه چیز رو فریاد زدن. این اولین شوک بود. شوکی که هم یزدان حسش کرد و هم خود رها با همه وجود. حتی رهای درون رها هم جایی برای سرزنش کردن رها ندید. رها هیجوقت فکر نمیکرد که همین موجود کوجولویی که اینهمه تلاش کرده بود تا از بین ببرتش چقدر الان تو وجودش کم بود. و این کمی درد عمیقی رو به وجودش و چشماش هدیه کرد. غمی که قطر اشک سرکش درونش با سخاوت و شاید خنده ای پر تمسخر به رها نشونش داد.

- یزدان بار دیگه این غم رو با تمام وجودش حس کرد. درد کمی نبود. بچه اش بود. بچه ای که از همون ثانیه اولی که بوجود اومده بود تو دلش جای خاصی پیدا کرده بود. دلش میخواست غم نگاه رها رو کم کنه اما توانش رو نداشت. خودش هم این درد رو داشت. طعم تلخش بعد از این 4 روز هم هنوز ذره ای کم نشده بود. تنها تونست نگاه از رها بگیره و آروم زمزمه کرد

- حتما لیاقتش رو نداشتیم رها.

- این فکر مخرب داشت باز تو ذهنش جولان میداد و فریاد میزد نه... نه یزدان. رها لیاقتش رو نداشت. اما یزدان با تمام سعی این فکر رو پس میزد. براش تنها چیزی که مهم بود زنده بودن و تولد دوباره رها بود و بس.

.

.

.

- سه روز از هوشیاری رها میگذشت و درد امانش رو بریده بود. قفسه سینش به دلیل شوکی که بهش وارد کرده بود هنوز درد داشت. نفس هاش دوباره سنگین بود و گاه اکسیژن کم میاورد. درد زیر شکم و سردرد هایی که ناشی از ضربه ای که به سرش خورده بود و بخیه های پیشونیش بود.

- (با گریه و استیصال): یزدان دارم میمیرم. همه جام درد میکنه. حالم بده. تو رو خدا یه کاری کن یزدان. آخه مگه تو دکتر نیستی پس چرا هیچ کاری نمیکنی؟

- یزدان باز هم با آرامش تمام شروع کرد به آروم کردن رها. تقریباً دیگه به رها و این بد اخمی هاش عادت کرده بود و البته بهش حق میداد. چون میدونست که واقعا درد داره. و با تمام بد اخمی هاش رها وقتی درد داشت انقدر مظلوم میشد که دلت اگر نمیخواست هم براش میسوخت و سعی میکردی به هر شکلی بهش کمک کنی تا لا اقل چند دقیقه ای درد رو فراموش کنه.

- رها عروسک خوب از 7 تا پله افتادی پایین چه انتظاری داشتی؟ میخواستی هیچیت نشه؟ منم میدونم و می فهمم که درد داری اما رها چاره ای نداری. باید تحمل کنی عروسکم. سعی کن بهش کمتر فکر کنی. به چیزای خوب فکر کن. باشه رها؟

- (با پوزخند و عصبی): هه... به چیزای خوب؟؟؟ دقیقاً کدوم چیزای خوب رو میگی هان؟؟؟ 31 سالم داره میشه اما باورِت میشه تو این 12 10 سال سال باورِت میشه هیچ چیز خوبی ندیدم که بخوام بهش فکر کنم؟

- یزدان درد رو با تمام وجودش حس کرد. حرف رها همچون نیشی بود که با تمام قدرت تو بدنش فرو رفت. اون داشت میگفت تو تمام این سال ها هیچ چیز خوبی ندیده و این یعنی یزدان بفهم هیچ چیز خوبی برام نداشتی. باز صدا تو وجودش فریاد زد برو... از زندگیش باید بری... تو جایی نداری... و این برایش درد داشت. وقتی رها مثل این چند وقت بهش تکیه میکرد باعث میشد همه بدی ها و تلخی ها رو فراموش کنه و فکر کنه بخشی از رها شده که بهش نیاز داره و دوشش داره. که انقدر برایش عزیزه که بهش تکیه کرده اما درست تو اوج لذت این خنجرها از پا مینداختش. با غمی که تمام نگاهش رو پوشونده بود دست رها رو تو دستش گرفت و آروم نوازشش کرد و:

- میدونم عروسک. میدونم. رها یه کم دیگه هم تحمل کن. بهت قول میدم از این بیمارستان و تخت که بلند شدی خودم بهت خوشی و خوبی و روی قشنگی از زندگی که تو تمام این سال ها دنبالش بودی و برات آرزو شده رو بهت بدم. رها باور کن.

- رها تنها با سکوت نگاهش رو به چشمای یزدان دوخت. میدونست و مطمئن بود که یزدان دروغ نمیزنه. که اگر حرفی رو میزنه برایش عملی میکنه و این خود به خود یه خوشی و لذت عمیقی رو بهش داد.

.

.

.

- هر چی بود اون روزها هم با تمام خوبی ها و بدی هاش گذشت و تموم شد. رها بعد از ده روز از بیمارستان مرخص شد. یزدان کارهای ترخیصش رو انجام و به اتاق رها وارد و رها رو حاضر آماده با لبخندی بر لب دید.

- (با لبخندی آروم و نگاهی گرم): خوب رها خانوم بالاخره داری میری دیگه؟؟؟

- وای بالاخره یزدان. خفه شدم. تو این دو سال انقدر چشم تخت بیمارستان و دم و دستگاه و سرم و این چیزا دیده که ... وای یزدان دیگه نمیخوام پام به این تخت برسه.

- (یزدان دست رها رو تو دست گرفت): انشالا. منم دلم نمیخواد دیگه رو این تخت ببینمت عزیزم.

...

- از در خونه وارد و ناکهان احساس گرما و زندگی رو زیر پوستش حس کرد. احساسی شیرین که ناخودآگاه لبخندی گرم رو روی لبهاش نشوند.

- یزدان دلم برا خونم تنگ شده بود. وای یزدان خیلی خوشحالم. نمتونی بفهمی که

- اما یزدان دقیقاً رها رو می فهمید. این همون احساسی بود که به یزدان هم دست داده بود با این تفاوت که این وجود دوباره رها تو خونه بود که اون گرما رو بهش بر گردونده بود. ناگهان غمی عظیم تو وجودش سنگینی کرد. غمی که ناشی از قولی بود که به رها داده بود. حالا کم کم وقت رفتن رسیده بود و اما پای رفتن نداشت. مگه میشد رفت و باز هم زندگی کرد؟ باز هم طعم خوشی رو حس کرد؟ بدون رها هم مگه زندگی معنایی داشت؟ تمام امیدش به این بود که رها نخواد بره. که بهش بگه بمون تا زندگی رو دوباره شروع کنیم.

- (با لبخند دستش رو جلوی صورت یزدان چند بار تکون میداد): کجایی آقاهه؟ ببینم تو چرا چند وقته همش تو فکری؟ نکنه کشتی هات غرق شدن و من خبر ندارم؟

- (یزدان زیر لب با خودش زمزمه کرد): تو کی خبر دار شدی که حالا بشی؟ تو کی اصلاً فهمیدی؟ (بعد با صدایی بلند و لبخند): ببینم دلت برا منم تنگ شده بود یا فقط برا خونت تنگ شده؟

- (رها آروم با مشت توی شکم یزدان میزنه): ای پر رو. من گشمنه. مردم بس که غذا بیمارستان به خوردم دادی.

- (با نگاهی خندان و مرموز): منم گشتمه. اما نه گشتمه غذا. میدونی؟؟؟

- همزمان رها رو در آغوش میگیره و آروم لبهاش رو میبوسه. محکم رها رو بغل میگیره و به خودش میفشاره. انگار میخواد باور کنه که هنوز هم فرصت داره. رها هم تو آغوشش فرو میره. اونم دلتنگ این آغوشه. دلتنگه این گرما. این آرامش.

- (یزدان همینجور که رها رو به خودش میفشاره زیر گوشش آروم زمزمه میکنه): رها دستاتو بنداز دور کمرم. با تمام قدرت منو بغل کن رها. بذار حس کنمت. همزمان حلقه دستای رها رو دور کمرش و فشار و تنگ تر شدن حلقه رو احساس کرد. طعم بوسه ها، طعم این فشار و آغوش بی طاقتش کرده بود. انقدر که رها رو در آغوش گرفت و روی دست به سمت اتاق خوابشون برد و روی تخت گذاشت. تمام وجودش رها رو تمنا میکرد. گویی رها هم او رو تمنا میکرد اما...

- (نه یزدان نه.... رها از امروز دستت امانته. دیگه حق نداری بهش دست بزنی یزدان. تو که نمی خوای جلوی رفتنش سد بذاری؟ نه یزدان. رها با تو آزاد نیست. تو قفسه. تو تمام این دو سال به زور حبش کردی. اما دیگه وقته آزاد کردنش. رها آزادیشو میخواد. تو نتونستی مال خودت بکنیش. نتونستی عاشقت کنی پس دستاویز برا گرفتار کردنش درست نکن. مرد باش و مته به مرد رو قولت وایسا. کم کم این افکار تو تمام مغزش پر و حلقه دستاش رو شل و به عقب خلش داد. تنها به همون بوسه های گرم و بوییدن و تنگ در آغوش گرفتنش بسنده کرد. براش سخت بود خودش رو کنترل کنه پس با حرکتی سریع از روی تخت بلند و لبخندی به صورت رها پاشید و رو به رها با نگاهی سرخ و طوفانی):

- آخ آخ میبینی؟؟ عروسکم گفت گشتمه ها منه حواس پرت یادم رفت. برم به ناهار خوشمزه براش درست کنم که نکو.

- رها مبهوت به یزدان و حرکاتش نگاه میکرد که یزدان با لبخند سرش رو دوباره به سمت رها برگردوند: رها بدو تا غذا حاضر شه یه دوش بگیر.

...

- به سمت اتاق اومد تا رها رو برای ناهار صدا کنه که رها رو دید با حوله روی صندلی جلوی آینه با آرایش ملیح و برسی به دست. به سمتش قدم برداشت و برس رو از دستش گرفت و آروم موهاشو برس زد. بوی تن رها باز گیجش کرده بود. دوباره داشت بیتاب میشد. بوسه ای روی موهای رها زد و برس رو روی میز گذاشت و رها رو برای خوردن ناهار دعوت کرد و به سمت در رفت که رها حوله رو از تنش در آورد و پشت به یزدان خم و پیراهنش رو از روی تخت برداشت تا بیوشه و یزدان همچون مسخ شدگان دوباره عقب گرد کرد و قبل از اینکه به رها مجال پوشیدن لباس رو بده او رو در آغوش گرفت و به سمت خودش برگردوند. آروم زمزمه کرد

- رها... رها هیچوقت ازت سیر نمیشم رها... مته بلور میمونی رها....

- (رها به چشمای سرخ یزدان و بیتابی هاش نگاه کرد و باز یه علامت سوال بزرگ تو ذهنش شکل گرفت. دستش رو دور گردن یزدان حلقه کرد و با صدایی گرم و آروم و نگاهی گم شده تو چشمای یزدان)

- تو چته یزدان؟ چرا داری خودتو زجر میدی؟ (بعد مردد و سر به زیر): یزدان اگه نگران حال منی، من خوبم لازم نیست خودتو انقدر تحت فشار بذاری. من اذیت نمیشم یزدان. نگران نباش. من زنتم. این حقه توست. من انقدر هم

- یزدان بوسه ای آروم روی لبهای رها گذاشت و به این شکل او رو وادار به سکوت کرد و نگاهش رو به چشمای رها دوخت و آروم لباس رها رو تنش کرد و بی هیچ حرفی او رو به سمت آشپزخونه همراهی کرد.

- دیگه جایی برای حرفی نبود. (من بهش گفتم نگران من نباشه. دیگه باقیش به من ربط نداره. هه آره راس میگی. زحمت کشیدی رها خانوم. میدونی رها یزدان منتظر چی بود؟ منتظر یه اشاره بود. خوب منم که اشاره کردم. نه رها خودتو به خیریت نزن. منتظر بود ببینه تویی احمق میگی یزدان منم میخوامت. خودت پیش قدم میشی؟ اما تو چیکار کردی؟ یه جواب احمقانه یزدان من زنتم این حقه توست. هه. من خوبم خودتو تحت فشار نذار.... نه پس. لابد انتظار داشتی به پاش بیفتم نه تو رو قران بیا ... بیا... ولم کن رها. بسه. آره بسه... باشه خفه شدم. اصلا به من چه.)

...

- اون روز هم گذشت و یک هفته بعد اون هم گذشت. همه چیز دوباره به روال سابقش برگشته بود. رها دوباره میرفت بیمارستان و سر کارش با این تفاوت که دیگه کشیک نداشت. یزدان اما بعد از بیمارستان کمتر روزی به مطب میرفت و بیشتر وقتش یا با رها بود یا بیرون از خونه دنبال کاری که رها نه چیزی میدونست ازش نه حتی یکبار به خودش زحمت پرسیدنش رو از یزدان داده بود.

- شبها هنوز هم آغوش یزدان گرمترین بستر خواب های آرومه رها بود و گرمش او رو آروم میکرد و خوابی خوش رو براش هدیه میکرد. هنوز هم گاهی اون کابوسه همیشگی رو میدید و باز یاد کودکش میفتاد و گاهی غمی گنگ تو خوابش سرک میکشید. اما یزدان اکثر شبها ساعتها بعد از به خواب رفتن رها باز هم بیدار بود و به رها چشم میدوخت و نوازشش میکرد و میبوسید و میبوییدش. از درون اشک میریخت و این لحظه های آخر رو با تمام وجود تو ذهنش حک میکرد. تنها یه حسرت تو وجودش بود و اون هم تنها یکبار برای آخرین بار لمس کردنه وجود رها. و یکی شدن نفس هاشون. میخواست صدای نفس نفس زدن هاشو. از خود بیخود شدن هاشو. نگاهی گرم و سوزانش رو و تمام اون لحظه های یکی شدن رو تو ذهنش ضبط کنه. نمیتونست از این بگذره. رها هنوز زنش بود. باید تمام احتیاط های لازم رو میکرد و در عوض این آخرین هدیه رو به دل شکسته و وجود در خود مجاله شدش میداد. با این فکر خنده ای آرام روی لبهاش نقش بست و میرفت تا فردا شب اول با رها حرف بزنه و تصمیمایی که گرفته بود رو بهش بگه و بعد زمان رفتنش رو به رها بگه و در آخر یه شب به یاد موندنی رو طی اون آخرین هفته با هم بودنشون از رها بخواد. و امیدوار بود رها این آخرین خواستش رو زمین نندازه.

(ماشین رو مقابل خونه نگه داشت و رها رو پیاده کرد): رها برای شب چیزی درست نکن خودم غذا میگیرم از بیرون.

- رها بی هیچ حرفی سرش رو تکیه داد و از ماشین پیاده شد. از وقتی برگشته بود خونه یزدان عوض شده بود. همیشه تو فکر بود. همیشه خسته بود. انگار یه غمی تو وجودش ریشه کرده بود. دیگه اون یزدان همیشگی نبود. وقتی میومد خسته و بی حوصله شامش رو میخورد و حتی اخبار رو هم دنبال نمیکرد.

- (بازم رفت. یکی نیست بگه تو که مطب نمیری پس هر روز کجا میری که 9 شب به زور میرسی خونه. میرسی هم که دمق. اه. هه تازه فهمیدی رها خانوم؟ این غر غر ها رو باید خیلی وقته پیش فکرش رو میکردی. میخوای چیکار کنه؟ هان؟ بیاد بشینه بگه بخنده باهات؟ اونم بعد از بلایی که سر بچه اش آوردی؟ هان؟ تو دیگه ساکت شد. خودتم میدونی تقصیر من نبود. پام لیز خورد افتادم. چقدرم ناراحت شدمی ها... وای ولم کن. خوب معلومه منم ناراحت شدم ولی خوب چاره چیه؟ مثلاً الان اینجور خودشو عذاب میده چیزی درست میشه؟ همش تو فکره خسته شدم بابا. خیلی نفهمی رها. وقتی آدم تو سرش جای عقل کاه باشه بیش از این ازش انتظار نمیره. مردم بچه 2 ماهه شون میفته تا یه ماه افسرده ان. کارشون به بیمارستان میکشه اونوقت تو ام بچه 6 ماهت میفته این عکس العملته. هه. بس کن دیگه. نمیخوام صداتو بشنوم. آره میدونم خوب میشناسمت. هر کی حرف حق زد باید خفه شه.) انقدر خسته بود که نای تکیه خوردنم نداشت. روز پر کاری رو گذرونده بود و حالا فقط دلش میخواد چشماشو ببندد و به هیچ چیز فکر نکنه و فقط یه ساعت بخوابه. روپوش رو سریش رو در آورد و داخل تخت خزید.

...

- نه... نه....

- (به صدای ناله رها سریع در رو بست و غذا رو روی زمین گذاشت و با قدمهایی سریع به سمت اتاق خواب رفت. رها رو با صورتی خیس از عرق و حرکتهای مداوم سر و زمزمه هایی نا مفهوم دید. آروم تکیهش داد و صداش کرد.): رها... رها پاشو... داری خواب میبینی.

- (رها ناگهان از خواب پرید و لحظه ای گیج یزدان رو نگاه کرد.): تو... تو اینجایی؟ نرفتی؟

- (با لبخندی خسته): من تازه اومدم. داشتی خواب میدیدی رها.

- (در حالیکه با دست سرش رو فشار میداد): آره... آره... بازم همون خواب همیشگی. دیگه کلافه شدم.

- رها تنها راه اینکه بهش فکر نکنی. خیلی تو ذهنت داری فکر میکنی به خوابت. این باعث میشه دائم ببینیش و اذیتت کنه. اگه دیدی بازم ادامه پیدا کرد برو پیش یه روانپزشک. کمکت میکنه تا حل شه مشکل

- (عصبی از روی تخت بلند و به سمت دستشویی اتاق رفت): مگه روانی ام که برم پیش روانپزشک.

- (با صدایی که به زور سعی میکرد آرام و به دور از عصبانیت باشه): خسته ام کردی رها. همه حرفام رو چیه میفهمی. گاهی شک میکنم اصلا تو خودت یه پزشک باشی. این چه حرفیه که میزنی؟ مگه هرکي پیش روانپزشک میره یعنی روانیه؟

- ولم کن. تمومش کن. خودم حل میکنم مشکلم رو. (و در دستشویی رو با عصبانیت میبندد)

- سر میز تو سکوت هر دو مشغول خوردن شام میشن. سکوتی که هیچکدوم میلی به شکستنش ندارن. و جالب اینجاست که هر دو به یه چیز دارن فکر میکنن اونم اینکه چرا ما هیچ وقت هیچ حرفی برای گفتن سر میز شام نداریم؟ یعنی همه زن و شوهر ها وقتی پیشه همن همینجور ساکتن؟ خسته نمی شن؟ حوصله شون سر نمیره؟

- رها...

- (سرش رو لحظه ای از روی بشقاب تقریبا خالی شده اش بلند میکنه و رو به یزدان): هوم؟

- باید با هم حرف بزنیم.

- گوش میدم...

- پس ظرفا رو بذار همینجور بمونه بریم تو هال بشینیم.

- از روی صندلی بدون معطلی بلند میشه. هر چی باشه بهتر از تحمل این سکوت مزخرفه که کم کم داره رو اعصابش میره.

- نمیخوای غذاتو تموم کنی؟

- نه سیر شدم.

- بر خلاف همیشه که سعی میکرد با قربون صدقه وادارش کنه تا ته غذاش رو بخوره بی هیچ حرفی سری تکون داد و همزمان با رها از روی صندلیش بلند و به سمت هال رفت.

- رها من و تو تقریبا دو ساله که با هم ازدواج کردیم. تو هدفث از این ازدواج یه چیز بود اونم اینکه دختر دار بشی. اینکه تو رویاهات با دخترت زندگی کنی. من هیچوقت برات وجود نداشتم. اینو از روز اول میدونستم اما تمام سعی خودم رو تو این دو سال کردم کهابند زندگیمون بکنمت. تا اونجا که در توانم بود عشق و محبت خالصانم رو بهت دادم. اما تو نخواستی. تو هیچ لحظه ای حس نکردم که عاشقم باشی. تو فقط به من عادت کردی. حتی گرمای تنم برات عادت بود نه عشق. رها هر روز بیشتر بهم فهموندی که جایی تو زندگیت ندارم. اینکه زندونی من شدی. نمیدونم اما فکر میکردم بتونم بهت عشق واقعی رو نشون بدم. بتونم عاشقت کنم. اما نشد. من برای تو حتی انقدر ارزش نداشتم که بچه مو بخوای. هر بار که راهی رو رفتی برای نابود کردن بچه ام من بیشتر خورد شدم. رها وقتی دیدمت که حتی تا سقط بچه ام پیش رفتی فهمیدم که دیگه جایی تو وجود هم نداریم. دیگه زندگیمون به آخر رسیده. فقط منتظر بودم بچه ام دنیا بیاد و از زندگیت برم. اما باز سر و کله اون عشق کهنه پیدا شد. دلم میخواست پیش قدم میشدی و میگفتی نمی خوای خونه مامانت باشی. نمیخوای یاشا رو ببینی. نمیخوای دخترش رو ببینی. اما تو انقدر مشتاق بودی که پشتم لرزید. اول فکر کردم هنوز نگاهه عاشقت ماله یاشاست. نمیدونی اون شب چي کشیدم. اما لا اقل حرمت این دو سال تو وجودت این تاثیر رو گذاشته بود که اون نگاه عاشق اگر مال من نیست مال یه مرد غریبه هم نباشه. اما اون عشق رو تمام و کمال هدیه دادی به یلدا. و حتی یکبار تو اون یک ماه نگاه کن رو ندیدی. نگاه سرگردون و داغونه منو ندیدی. نفهمیدی چي کشیدم. و بدتر از اون لحظه ای که همه زندگیم نابود شد. لحظه ای که این عشق کورکورانه با جون عزیزترین کسام بازی کرد.

- رها ازت دلخور بودم. یه دنیا. میخواستم با بچه ام بذارم برم. اما انقدر سنگ نبودم که مرگ تو رو بخوام. برام یه تیکه از وجودم بودی. اما داشتی از دستم میرفتی. مرگ رو تو یه قدمیت میدیدم و با تمام سواد و سابقه و همه چیز هیچ کاری ازم بر نمیومد. مرگ رو تماشا میکردم و جز ناله کاری نمی تونستم بکنم. وقتی فهمیدم بچه ام مرد داغون شدم. ریختم. رها دیگه رمقی برام نمونده. دیگه نمیتونم. یادته یه روز بهم گفتی تا حالا عاشق شدی؟ بعد هم بهم پوزخند زدی و حتی منتظر جواب من نشدی.

رها من اون موقع عاشقت بودم. با تمام وجود و عشق تو به یاشا رو میدیدم و زجر میکشیدم. وقتی شبی که یاشا با یاسمین اومد ایران، وقتی لیوان نسکافه خورد شد و تو باهاش خورد شدی منم با تو خورد شدم. هر تیکه از لیوان که تو دستت رفت هر قطره خونی که از دستت چکید از قلب منم چکید. وقتی تو با اون سرعت سرسام آور میروندی و به مردن فکر میکردی من هزار بار جایی تو مردم. آره رها. از همون بچگی از تو و تمام رفتارهای متنفر بودم. همیشه بی منطق و نفهم بودی. همیشه فکر میکردم چطور پدر مادرت تحملت میکنن. روزی که دیدمت با چشمای بسته از پله ها پایین میومدی و اون جنجالات تو دلم به حماقت خندیدم. وقتی مادرت ازم کمک خواست میخواستم دو تا پس گردنت بزنی و آدمت کنم. چون غیر قابل تحمل بودی. رها با یه نفرت به طرفت اومدم و با یه عشق عمیق باهاش ازدواج کردم. رها منم عاشق شدم. عشق رو دیدم و فهمیدم. به خاطرش از خیلی چیزا گذشتم. خیلی زجر کشیدم. اما دیگه بریدم. امروز همون روزی که باید برم پیش مامانت بگم فرنک جون من تسلیم. دیگه بریدم. ...

- رها تو بریدی. دیگه آزادی.

- (رها مات و مبهوت فقط گوش میداد. حتی قدرت سر تکون دادن رو هم نداشت. خوابش داشت کامل تعبیر میشد. بچه اش رفته بود. حالا هم یزدان داشت میرفت. یه حس عجیبی تو وجودش بود. حسی که نمی دست چیه. تمام بدنش سرد بود. سردی ای که حتی تو بیمارستان هم به این شدت نبود. نمیدونست چشه. مگه از روز اول همینو نمی خواست؟ مگه تو اون مدتی که یزدان برده بودش خونه گیتی جون همینو نمی خواست؟ مگه خودش از اولین روز زندگیش برای روز طلاقش روزشماری نمیکرد؟ نه... نه... من فقط به خاطر اینکه یه دختر بچه داشته باشم اینهمه رو تحمل کرده بودم و اون حالا میخواد منو ول کنه و بره؟ بدون اینکه چیزی که میخوامو داده باشه؟ نه... نه... اون نمی تونه همچین کاری کنه. چرا نمی تونه رها؟ دلشو به چی خوش کنه دیگه؟ به عشق بی حد و اندازت؟ به پسر نداشتت؟ به مهریونیت؟ به صداقتت؟ به چی؟)

- رها دیگه هیچی برام نمونده. تمام اعتمادی که بهت داشتمو خورد خورد ازم گرفتی. میدونستی از دروغ متنفرم اما هر روز یه دروغ جدید برام بافتی. رها اولین چیزی که تو یه زندگی زناشویی مهمه اعتماد که من حتی به اندازه سر سوزنم بهت ندارم. اینجوری ادامه دادن این راه غیر ممکنه. نمیخوام دوباره فردا دروغاتو بشنوم و خودمو گول بزنی. نمیخوام دوباره فردا ببینمت که بچه دوم رو هم داری میکشی. رها دیگه بسمه.

- (رها با نگاهی گنگ و پاهایی که مدام در حال تکون دادنشون بود لحظه ای به یزدان خیره شد و دهن باز کرد): اما تو ...

- رها هنوز حرفم تموم نشده. فقط گوش بده. بعد تو هم فرصت حرف زدن داری.

- (به ناچار دوباره دهان باز نکرده رو بست و تمام وجودش گوش برای شنیدن.)

- رها فقط یه دختر میخواستی. از اول اشتباه کردم که خواستم از من بچه دار شی. اما حالا میخوام قبل رفتنم آرزوتو برات برآورده کنم و بعد تو بمونی و آرزوهات. ببین میتونی نگهش داری یا اینم از دست میدی. رها من چهارشنبه 3 صبح پرواز دارم. میرم استکهلم. کارامو درست کردم و میرم اونجا تو بیمارستان..... میخوام یه زندگی جدید رو شروع کنم. تمام این مدت هم داشتم کارای رفتنم رو ردیف میکردم.

- (با عصبانیت بین حرف یزدان پرید): حالا میگی اینو؟ واقعا که. من زنتم. اونوقت نباید یک کلمه میگفتی داری چیکار میکنی؟

- رها من الان دو هفته بیشتره نه بیمارستان عین آدم میرم نه مطب میرم. تو هم دیدی. توی مثلا زنی. اما یه بارم به خودت زحمت ندادی حتی از سر کنجکاوای پرسی کدوم گری میرم صبح تا شب.

- من آگه نپرسیدم برانکه فکر کردم دلیلی نداره تو کارات فضولی کنم و سین جیمت کنم.

- (با پوزخندی بر لب): پس الانم دلیلی نداره به قول خودت فضولی کنی یا زحمت پرسیدن بدی. واسه تو چه اهمیتی داری اصلا. مهم آزادیته که دارم بهت برش میگردونم.

- رها یکی از دوستانم یه مرکز نگهداری از کودکان بی سرپرست داره تو کرج. باهاش صحبت کردم و چون میدونه دارم میرم قول داده کارارو سریع ردیف کنه برامون. تو این یکی دو روز یه وقتی بذار بریم یه نوزاد دختر یا نمیدونم هر سنی که میخوای انتخاب کنی که کاراشو انجام بدیم و تا قبل رفتنم شناسنامه شو برات بگیرم و بری با دخترت زندگیتو شروع کنی.

- (با عصبانیت از اینکه تمام کارها رو کرده و هیچ جای کاراش نمیلنگه و جایی برای شکایت نداشته): شاید من خواستم خودم بچه دار شم. شاید نخواستم بچه پرورشگاهی بزرگ کنم.

- (عصبی و بی حوصله دستش رو روی هوا گردشی میده): رها من نمیدونم. هر غلطی میخوای بکن. دیگه به من ربطی نداره. من وظیفم بود چیزی که آرزوشو داشتی و خودت هم یه موقعی تو ذهنت بود و بهت بدم. حالا اگه این مدلیشو نمیخوای دیگه مشکل خودته. برو ازدواج کن با یکی و بچه دار شو یا هر کار دیگه میخوای بکن. (با پوزخند): اما بهت پیشنهاد میکنم با زندگی کسی بازی نکن دوباره. چون من مطمئنم دوباره هم حامله بشی بچه ات پسره. حالا خود دانی. خواستی تا نرفتم بریم بگیر بچه رو چون من برم دیگه نمی تونم برات کاری کنم. بعدم به ولیم برگه های طلاق غیابی رو میدم که کاراشو ردیف کنه و این بندم از دست و پات واه شه. بری زندگی کنی. بلکه روزی خوبی از اون لحظه به بعد برات شروع شه. با من که روزه خوب و خوشی نداشتی.

دیگه حرفی ندارم. جالا اگه حرفی داری بزن. فقط قبلش بگم واقعا حوصله چرت و پرت شنیدن و جنجال بیخودت رو ندارم. اگه حرف حساب داری بزن. نداری هیچی نگو.

(حرفی برای گفتن نداشت. لال شده بود. نمیدونست واقعا چی باید بگه. چقدر حرف زدن سخت بود. رها... رها... اه الان که باید حرف بزنی لال شدی؟ دیه چیزی بگو. بگو چی بگم بهش؟ تو رو خدا حرف بزن. آهای نیستی؟ کجایی؟ من خفه شدم. خود دانی. هر چی میخوای بگو. ماشالا تو که تو چرت گفتی کم نمیاری. اگه چرت بگم که پا میشه میره. مگه کر بودی؟ نشنیدی چه التیما تومی داد؟ حالا چی باید بگم؟ چیکار کنم؟ یعنی باید قبول کنم حرفاشو؟ یا یه فرصت بگم بده بهم؟ ها؟ اوف... واهسا کوتا بیا رها. بسه هرچی زندگی رو زهرش کردی. دست از سرش بردار بذا نفس بکشه. فرصته چی میخوای؟ هان؟ که دوباره شروع کنی بازی رو؟ بس نبود؟ خسته نشدی؟ تو که نه عاشقشی نه حسی بهش داری نه بچه شو میخوای نه حتی حرفشو می فهمی پس چرا ول نمیکنی؟ مگه دنبال همین نبود؟ داره برات مشکل بچه رو هم حل میکنه دیگه. دیگه دردت چیه؟ اگه نباشه من چیکار کنم؟ بدون اون که دق میکنم. من از تنهایی دیوونه میشم. شبا بدون اون چطور می بخوابم. وای رها خفه شو فقط. همه اینا که میگی عادت هستن. کافی چند وقت نباشن تا از سرت بیفتن و به نبودشون عادت کنی. تازه کی میگه تنها میشی؟ یه دختر داری. انقدرم سرت رو گرم میکنه که وقت برا خودتم کم بیاری. در ضمن شک نکن اگه فرصتی بخوایم بهت نمیده. اینو بهت قول میدم. ندیدی نگاهش چقدر جدی و محکم بود؟ این یعنی همه چی تمومه. رها عقلت رو به کار بنداز فکر کردی برا چی این مدت بهت دست نزده؟ مته یه همخونه کنارت بوده. ها؟ یعنی که نمیخوادت. و نمیخواد هیچ چیزی هم پابندش کنه به تو. پس بی جنجال سرت رو بنداز پایین و تمومش کن. برو بچه رو بگیر بشین زندگی رو بکن.) سرش رو بالا میگیره و به عکس همیشه که وقتی سکوت طولانی میکرد یزدان نگاهش دوخته میشد به چشماش و میخواست از عمق وجودش بفهمه به چی داره فکر میکنه، یزدان رو دید که بی تفاوت و بدون حتی نگاهی از گوشه چشم به رها با چشمایی بسته روی مبل لم داده و حتی شاید یه چرتی هم زده باشه. این یعنی دیگه جایی برای ادامه نبود. پس بی معطلی

- باشه فردا بریم بچه رو بگیر برام .

- (یزدان تنها سرش رو برگردوند و لحظه ای به رها چشم دوخت و نفس عمیق و خسته اش رو از سینه بیرون داد و از روی مبل بلند شد.): انتظار داشتم لا اقل بهم ثابت میکردی که تمام حرفام واقعیت نبوده. یا لا اقل... بگزریم. باشه پس تا فردا.(از روی مبل بلند و با نگاهی خسته و پاهایی خسته تر به سمت اتاق خواب گام برداشت. دیگه دلیلی بریای هیچ نزدیکی ای وجود نداشت. درد تو تمام وجودش پیچید. سر سجاده نشست و دست به نماز بلند کرد.)

- رها کنار در اتاق خواب کز کرده بود و یزدان رو تماشا میکرد. صدای پر صلابتش رو. کلام پر تنینش رو با گوش دل میشنید و سعی میکرد آرامش رو ازش هدیه بگیره. آرامشی که شاید دیگه هیچوقت نمی دید و نمی تونست لمسش کنه. تمام وجودش نگاه بود و گوش. چشمی برای دیدن این قامت و بزرگی و گوشی برای شنیدن و حک کردن این صدا و آرامش در وجودش.

- (خدایا منو ببخش. من تمام تلاشم رو کردم. اما دیگه ادامه این راه به جایی نمی رسه. تو دیدی که هر جوری باهات راه اومدم به هر دری زدم ولی این قفل باز نشد. زندگیگم همش شد گره. گره هایی که مدام کور و کور تر شد. تو تمام زندگیگم از فکر کردنه به پایانی به اسم طلاق منتظر بودم اما خودت میبینی دیگه راهی جز این برام نمونده. باید برم. منو ببخش. رها رو ببخش. کمکش کن بزرگ بشه. پخته بشه. نذار همینجوری پیش بره. نذار تلخی ها و سختی های زندگی شکستش بده. من هر چی بلد بودم یادش دادم. اگه از چیزایی که بهش یاد دام درس بگیره و استفاده کنه میدونم که موفق میشه و سر بلند. پس کمک کن راه استفادش رو پیدا کنه. چشمش رو باز کن. دلم میخواد شاد باشه. خنده رو ازش بگیر. من ازش هیچ گله و شکایتی ندارم. من تمام گله هامو

امشب کردم و از این سجاده که بلند شدم همه رو فراموش میکنم پس تاوانی از طرف من ازش نگیر.). سرش رو از روی سجاده بلند و سنگینی نگاه رها رو حس کرد. سنگینی ای که فقط حس کرد ولی نگاهی و پاسخی براش نداشت. پس بدون اینکه سرش رو بر گردونه سجاده رو تا و از جا بلند و به سمت دستشویی رفت تا دندونش رو مسواک کنه.

- رها خسته و شکسته اولین طعم تلخ بی توجهی و ندیده انگاشته شدن رو چشید. دیگه جایی نداشت. و حتی برای بودن در کنار یزدان. این رو به وضوح حس کرد و با سری خم به سمت تخت رفت و بالشت و ملافه شو از روی تخت برداشت و به سمت هال رفت.

هنوز روی مبل جابجا نشده بود که یزدان رو بالای سر خودش دید.

- یزدان با نگاهی خسته و زمزمه وار رو به رها: رها اینجا خونه توست. اتاق خواب هم مال توست. کل این خونه مال توست. اونیه که مهمونه منم. این چند روز آخر هم این مهمون رو تحمل کن. (همزمان بالشت رو از رها گرفت و او رو به سمت اتاق خواب هدایت کرد. رو تختی رو پس و رها رو روی تخت خوابوند و رو تختی رو روش صاف و از اتاق بیرون و خودش روی مبل دراز کشید.)

- رها هم زیر رو تختی شروع کرد به ناله و گریه. اشکهایی که نمیدونست چرا مدام از روی گونش پایین میومدن و خیال تموم شدن هم نداشتن. بالشت رو گاز میگرفت تا صدای گریه هاشو خفه کنه قافل از اینکه یزدان همه گوش بود و صدای رها.

- تا صبح نه رها خوابیده نه یزدان. خورشید به بار دیگه طلوع کرد و زیبایی خودش رو به رخ این عالمیان و زمینیان پاشید تا لبخند رو به روشون بیاشه. لبخندی که تو خیلی از خونه ها گم شده بود و خونه یزدان و رها هم یکی از اینهمه بود.

یزدان با تنی خشک شده از روی مبل بلند و ملافه رو تا و به سمت آشپزخونه رفت تا زیر چای رو روشن کنه. اما رها انگار زودتر از اون این کار رو کرده بود. پس راهش رو کج و به سمت اتاق رفت. رها در حال شونه کردن موهاش بود که یزدان وارد اتاق شد.

- با صدایی آروم و سری رو به یزدان: سلام. ببخشید دیشب رو مبل اذیت شدی.

- (نگاهی خسته به چشمای خسته تر از خودش انداخت): سلام. نه اذیت نشدم. (به سمت دستشویی رفت.)

- چند دقیقه بعد باز سر جا نمازش بود و در حال التماس به خدا (خدایا مگه نگفتم اذیتش نکن. چرا خواب آروم رو ازش گرفتی؟ نکنه میخوای از پا درش بیاری؟ من که گفتم گله ای ندارم پس تاوان چی رو میخوای ازش بگیري؟ کمکش کن. نمی خوام گریون باشه. نمیخوام دردی تو وجودش باشه. کمکش کن خدا. به همین لحظه قسمت میدم.)

...

صبحانه خورده نخورده به سمت کرج حرکت کردن. تو راه هر دو در سکوت مطلق بودن. انگار مهر سکوت به لبای هر دو شون خورده بود و خیال شکستن هم نداشت. تنها صدا صدای آرومه ضبط بود که انگار اون هم سر ناسازگاری داشت.

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه

توی این دنیای وارونه ، برام هر گوشه زندونه

برای هستی و ساقی ، نمونه حرمتی باقی

تو هر کوچه برای عشق ، مهیا مونده شلاقی

افسوس ، افسوس ، افسوس

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه

کسی جز تو نمیدونه ، چقدر خوابم پریشونه

صفوف عاشقان ، پیوسته پیوسته
ز مسلخ میروند ، آهسته آهسته
همش اعدام گلها ، پای گلدسته
کبوترها همه از ، گمبدا خسته
تو این دنیای ویرونه ، نه گل مونده ، نه گلخونه
سر دیوار هر خونه ، فقط جقد که میخونه
افسوس ، افسوس ، افسوس
گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه
کسی جز تو نمیدونه ، چقدر خوابم پریشونه

گل پونه مگه دنیای ما خوابه
نمیبینی مگه چشم خدا خوابه
که با اسمش یکی از گرد راه اومد
خدارو یاد کرد و عشقو گردن زد
گل پونه گل پونه ، اگه امروز دلم خونه
امیدم زنده میمونه ، که دنیارو بلرزونه
فردا ، فردا ، فردا

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه
توی این دنیای وارونه ، برام هر گوشه زندونه
گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه
کسی جز تو نمیدونه ، چقدر خوابم پریشونه

- تموم شدن آهنگ تو حق های رها گم شده بود. یه آغوش برای تسلی میخواست. یه دست برای نوازش و یه نیرو برای فراموشی. فراموشی همه چیز و همه کس. برای ندیدن. کور شدن. کر شدن. اما فقط سکوت بود. گلایه بود. حق هقه بی کلام بود. درد بود. بی صدایی بود. تلخی بود.

- رها اشکاتو پاک کن و پیاده شو. رسیدیم.

فصل نهم

- (دستش رو به سوي مرد دراز میکنه): سلام علي جان. (همزمان دست ديگش رو پشت رها ميگذاره): همسرم رها.
- سلام يزدان. سلام خانوم. از آشنائيتون خوشبختم.
- (با صدائي آروم): سلام. ممنونم.
- علي جان همونطور كه بهت گفتم من و رها ميخوايم سرپرستي يه دختر بچه رو به عهده بگيريم.
- واقعا خوشحالم يزدان و ازتون ممنونم. قطعاً بچه اي كه تو و خانومت بزرگ كنيد يه روزي باعث سر بلندي ميشه. من بهتون ايمان دارم.
- ممنون. شرمندمون نكن.
- خوب تا اونجايي كه خاطرم هست چون داري ميري ماموريت ميخواستني كارها سريع انجام بشه. قرار بود يكسري آزمايش و مدارك هم برام بياري. آماده اند؟
- دقيقاً همينطور. آره. مدارك رو هم آوردم. مشكلي نيست. (و همزمان پرونده هايي رو ميده دست مرد)
- (مرد در حاليكه سرش پايين و مشغول مطالعه مدارك ميشه): خوب پس تو چه حدود سني اي ميخواين باشه بچه؟ اگه بگين زودتر به همون گروه بريم تا از نزديك ببينين بچه ها رو.
- (يزدان نگاه پر سوالش رو به رها ميذره): يه دختر بچه نهايتاً 6 يا هفت ماهه.
- مرد لحظه اي تامل ميكنه و بعد رو به رها: متاسفم. پايين ترين سني كه داريم يكسال و هشت ماهه. دختر بچه شيرينيه. ببينيدش شايد نظرتون عوض شه.

- (دیگه تو این مدت اخلاقی رها خوب دستش اومده بود. مطمئن بود که از حرفش بر نمی گرده اما باز رو به رها نگاهش رو دوخت. میخواست با نگاه راضیش کنه اما نگاه رها جایی هر حرفی رو گرفت. به ناچار رو به مرد): نه علی جان. ممنون اما

- مرد حرف یزدان رو قطع و رو به رها: خوب خانوم یه بچه هست که فکر میکنم از همه اینها بهتره. بچه فقط ده روز از به دنیا اومدنش میگذره. مادرش سر زار مرده و کسی همراهش نبوده و بعد هم کسی دنبالش نیومده. به نظرم این بهترینیه. انگار بچه خودتون باشه. یزدان بهم گفته که متأسفانه بچه تون سقط شده. میدونم دلتون خواسته با گرفتن سرپرستی چنین بچه ای جایی خالی اونو پر کنید برا همین میگم این خیلی خوبه. فقط پسره. (با لبخندی ملایم): اونم که مشکلی نیست، فکر کنید بچه تون پسر بوده به جایی دختر. نظرتون چیه؟ بریم ببینیدش؟

- (مرد حرف میزد و صدایش همچون صدای سوت یا زنگ تو گوشه رها می پیچید. یزدان فرو میریخت و سست روی مبل بیشتر فرو میرفت. و رها با نگاهی گنگ به زمین و هوا نگاه میکرد و مدام این جمله تو ذهنش تکرار میشد... فکر کنید بچه تون پسر بوده به جایی دختر.... فکر کنید بچه تون پسر بوده به جایی دختر.....

باید چی میگفت؟ کم کم داشت به عمق حرفای یزدان پی میبرد.... رها خدا خودش بهتر مصلحت رو میدونه. رها خدا تو همه کاراش یه حکمتیه. حتما حکمتی بوده که بچه تو پسر باشه.... رها بهت پیشنهاد میکنم با زندگی کسی بازی نکن چون بازم بچه ات پسر میشه... مدام حرفای یزدان تو گوشش تکرار میشد. گیج بود. توان هیچ کاری رو نداشت. یه بچه ده روزه.... یعنی خدا پسر کوچولوش رو یه بار دیگه داشت بهش پس میداد؟ مقابلش گذاشته بود؟ حالا باید چیکار میکرد؟ یزدان داشت میرفت. دختر بچه ای نبود. بدون شوهر بچه ای بهش نمیدادن. تنهایی شو با شبهای سرد تنهایی پر میکرد یا با صدای یه کودک؟ یه پسر بچه؟ باید چیکار میکرد؟

- با حرکت ناگهانی یزدان و همزمان فشار دستش زیر بازوش به خودش اومد. نگاهش رو به صورت یزدان دوخت و بی اراده از روی مبل بلند شد.

- (یزدان دستش رو به سمت علی دراز): ممنون علی جان. خیلی بهت زحمت دادم اما رها فقط دختر میخواد. اونم با شرایطی که بهت گفت.

- (ناگهان به خودش اومد. این آخرین فرصت بود. نمیدونست این خودش بود یا اون رهای عاقل تو وجودش که): مشکلی نیست. همون پسر بچه رو میگیریم.

- (لبخندی عمیق روی صورت مرد نشست و همزمان بلند و به سمت سالن کودکان حرکت کرد.)

- (نگاه یزدان سرد و تلخ شد. با عصبانیتی غیر قابل باور رو به رها و با صدایی که به زور سعی میکرد تا بلند نشه): زندگی بازی نیست رها. دست از بچه بازی بردار. اینی که داری در موردش تصمیم میگیری یه آدمه. یه طفل معصوم و بی گناهه. با زندگیش بازی نکن رها. خودت بگو نظرت عوض شده و راتو بکش بریم.

- اما من جدی گفتم. میخوامش.

- (با پوزخند): هه میخواییش؟ مثل پسر خودت؟ بس کن رها. هر کی ندونه من که میدونم از پسر بچه متنفری.

- (با آرامش): حالا نظرم عوض شده.

- (عصبی): مزخرف میگی رها. بس کن. گناهه رها. با زندگی این طفل معصوم بازی نکن.

- نمیخوام با زندگیش بازی کنم. میخوام بزرگش کنم. مثل پسر خودم.

- میشه به منم بگی چطور نظرت یهو عوض شده؟ اونم از این رو به اون رو؟

- تو بهم گفتی اگه دوباره هم بچه دار شمت بازم بچه ام پسر میشه. اومدم اینجا یه بچه بگیرم بازم فقط پسر بود. همیشه حرفات درست بوده پس مطمئنم بازم درستیه. نمیخوام بجنگم. خسته شدم. خدا بهم دوباره یه شانس داده. این بار از دستش نمیدم. همه سعی خودم رو میکنم تا براش مامانه خوبی باشم. نمی خوام تنها باشم. میخوام با پسرم زندگی کنم. مطمئن باش زندگی خوبی براش درست میکنم. اینو قول میدم.

- (نمی فهمید رها چش شده. این رها رو تقریباً نمی شناخت. اما صداقتی که تو نگاش بود و خوب میشناخت. دیگه جای بحثی نبود.)

....

- مرد کودکی ریز نقش و سبک رو به سمت رها دراز کرد. کودک خواب بود. گرمایی عجیب با تماس بدن کودک با دستاش زیر پوستش دوید. گرمایی که برای لحظه ای آرامش رو بهش هدیه داد. کودک اونقدر سبک بود که باورش برای رها مشکل بود. نگاهش رو به چشمان بسته کودک دوخته بود و تمانای یک نگاهش رو میکرد. دستش رو آروم روی موهای نرم و کم پشت مشکی کودک کشید و انگشتان دست کودک رو نوازش کرد. لحظه ای مرد شد تو تصمیمش. تردیدی که انگار کودک هم از وری چشمان بسته اش حس کرد و تو به لحظه انگشتان آزاد کودک دور انگشت رها حلقه و محکم شد.

اون حس شیرین تو وجود رها شکل گرفت و پابندش کرد. قطره اشکی آروم روی گونش روان شد. کودک رو محکم تر در آغوش گرفت و نگاهش آروم به سمت بالا و نگاه یزدان چرخید که درست از بالای سرش محو کودک بود. حلقه اشک رو تو چشمای اون هم دید. اما لحظه ای بیشتر طاقت نیاورد و به عقب برگشت و راه اومده رو سریع برگشت و از در خارج شد.

رها برای اولین بار درد رو تو چشمای یزدان دید و از دردش درد کشید. حسی تلخ رو تجربه کرد. میدونست چرا یزدان تاب موندن نیاورد. به آرومی پیشونی کودک رو بوسه ای زدو به سمت مرد برگشت.

- (مرد هم با نگاهی عمیق و متأثر داشت این صحنه رو نگاه میکرد. درد یزدان رو حس کرده بود. نگاه مادرانه رها رو هم. میدونست این کودک بهترین آشیونه رو پیدا کرده.)

- پرونده

- پزشکی داره بچه؟

- بله بله. تمام معاینات لازم انجام شده. همه مدارک و پرونده اش هم آماده هست.

- بچه رو میتونیم ببریم الان؟

- یه سری کارای قانونیش باید انجام بشه که انشالا اگر تا عصر بتونید انجام بدین مشکلی نیست و میتونید ببریدش.

....

ساعت هفت شب بود. سکوتی سنگین داخل اتومبیل رو گرفته بود. رها با کودکی در آغوش و نگاهی گرم محو صورت کودک بود و یزدان انگار تو یه مسیر پر مه حرکت بکته با تمام وجود و حواس نگاهش رو به جلو و خیابون داده بود. اولین ناله کوردک در فضا سکوت رو شکست. رها مثل آدمهای گیج فقط کودک رو نگاه میکرد و صدای گریه کودک هر لحظه بیشتر سکوت رو میشکست. صدایی که دل رها رو از ترس لرزونده بود. با گیجی نگاهش رو به سمت یزدان برگردوند

- چرا گریه میکنه؟ چیکار کنم؟

- یزدان برای اولین بار در طول اون روز لبخندی ملایم صورتش رو پوشوند و نگاهش رو لحظه ای به رها دوخت و دوباره به جلو. لحظه ای سکوت و بعد: تو مامانشی از من میپرسی؟ خوب اصولاً اینجور وقتا بچه یا گشنشه یا خودشو کثیف کرده.

- (رها با سادگی): اما ما که هیچی نداریم.

- خوب میتونیم بریم بخریم الان. (و راهش رو کج و به سمت اول داروخانه رفت. رها داخل ماشین کودک بیتاب رو تکون تکون میداد که یزدان به سمت ماشین برگشت با دستی چر و به همراه یه کمک که مقداری از وسایل رو با خودش میاورد. لحظه ای بعد دوباره به سمت داروخانه برگشت. چند دقیقه بعد با شیشه شیري در دست در ماشین رو باز و شیشه رو به سمت رها گرفت)

- بیا از داروخونه ای خواهش کردم یه کم شیر براش درست کرد که بدی بهش. (و همزمان شیشه رو به سمت رها گرفت)

- کودک بدون هیچ حرفی چند لحظه ای هق هق میکرد و به دنبال سر شیشه وگشت. بعد از اون آروم شیر رو مزه مزه کرد و وقتی مطمئن شد و راضی با آرامش شروع به مک زدن شیشه کرد و رها با لذت تمام وجودش نگاه شده بود و شیر خوردن بچه رو تماشا میکرد.

- کودک بعد از کمی مک زدن شیشه رو پس زد و برای اولین بار چشم باز و با نگاهی گنگ به رها زل زد. انگار دنبال یه نگاه آشنا میگشت. رها دو تیله مشکی زیبا رو دید که بهش دوخته شده. ناخودآگاه لبخندی شیرین لبش رو پوشوند و با هیجان رو به یزدان

- وای یزدان نگا نگا. چشاشو وا کرد. نگا کن یزدان.

- یزدان تنها به لبخندی اکتفا کرد و دستی روی گونه کودک کشید و باز سکوت و تنها سکوت.

- (اینبار ماشین رو تو خیابون بهار نگاه داشت.): پیاده میشی بریم براش یه کم وسایل بگیریم؟

.

.

.

- ساعت تقریباً 11 شب بود که بالاخره ماشین وارد پارکینگ شد. رها با کودک از ماشین پیاده و به سمت یزدان برگشت: میخوای یه کم وسایلم بده من ببرم.

- نمیخواد تو برو خودم میارم.

- (رها در آپارتمان رو باز و وارد خونه شد. با اصرار کودک رو تکون میداد تا دوباره چشماشو باز کنه و همزمان با لحنی کودکانه): مامانی نمیخوای چشمتو وا کنی؟ ببین رسیدیم خونه. پاشو دیگه. ا... پاشو

- رها چیکار میکنی؟ این که اسباب بازی نیست. چرا ادیتش میکنی. بذار بخوابه. خوابش رو خراب نکن.

- آخه همش خوابه. حوصلم سر رفت.

- رها بچه ده روزش بیشتر نیست. چه انتظاری داری. ببرش بذار تو نختش.

- هنوز چند دقیقه ای از رسیدنشون نگذشته بود که صدای اف اف توی خونه بلند شد. و چند دقیقه بعد مامان و باباش و گیتی و دکتر نیکنام همزمان از در وارد شدن. قطعاً یزدان خبرشون کرده بوده. هیچکس نمی خواست به روی خودش بیاره که این کودک بچه رها و یزدان نیست. انگار یه قانون نا نوشته بین خودشون امضا کرده بودن. مادر رو به رها با صدایی گرم و خندان

- ببینم نوه خوشگلم کجاست؟ و همزمان به همراه گیتی به سمت اتاق خواب بچه رفتن. چند دقیقه بعد با کودک در آغوش گیتی به سمت هال برگشتن. بابایی ببین رایا خانومه گل رو.

- گیتی جون اون پسره. اسمش... اسمش هنوز اسم نداره.

- تو یه لحظه همه با نگاهی مبهوت به رها و یزدان نگاه کردن. درست هیچکس به روی رها نمیآورد ولی همه میدونستن که رها فقط دختر بچه میخوایسته و تو یه لحظه تمام اتفاقات از جلوی چشم همشون گذشت. فرانک برای اینکه فرصت بیشتر فکر کردن رو به کسی نداشته باشه با لبخندی رو به کودک

- خوب پس این پسر کوچولوی ما اسم نداره هنوز؟ ببینم نمی خواین اسم بذارین براش؟

- (ناگهان صدای رها تو گوش یزدان پیچید: ... چه فرقی میکنه اسمش چی باشه! اصغر اکبر چمدونم. هر چی... همزمان اخمی روی صورتش نشست و نگاهی به سمت رها خیره شد)

- (رها با لبخندی کمرنگ و آشفته از نگاه یزدان): باید باباش بگه اسمش چیه.

- آران. (این اسمی بود که از همون شبی که فهمید خدا داره یه پسر کوچولو بهش هدیه میده روش گذاشته بود.)
- فرانک با خودش شام آورده بود. بعد از شام گیتی و فرانک به رها کمک کردن تا بچه رو حمام کنن. رها اشک میریخت و با ترس فقط نگاه میکرد.
- من نمیتونم. این خیلی کوچیکه. لیز میخوره. وای مامان من می ترسم.
- رها ترس نداره. ببین کف روشویی وقتی حوله چهن کنی دیگه لیزم بخوره چیزیش نمیشه. با یه دستت مجکم بچه رو بگیر و با اون یکی بشورش.
- خلاصه هر جوری که بود آران رو حمام کردن و بعد پوشک کردنش رو یاد دادن و بعد شیر درست کردن.
- ساعت 1 شب بود که همه رفتن. رها آران رو در آغوش گرفت و با شیشه شیرش به سمت اتاق خواب خودش رفت. تازه روی تخت نشسته بود که یزدان وارد اتاق شد و کنار رها نشست و آروم دستش رو به سمت کودک دراز کرد.
- کودک رو برای اولین بار در آغوش گرفت و آروم کنار گوشش شروع به خوندن تشهد کرد. رها با چشمانی بهت زده یزدان رو نگاه میکرد و کودک هر لحظه آرومتر میشد. گویی کودک هم احساس امنیت و آرامش کرده بود.
- رها دوربین فیم برداری رو روشن و روبروی یزدان قرار گرفت که یزدان با صدای بلند تر از معمول الله اکبر و اخم هایی در هم دستش رو دراز و دوربین رو از دست رها گرفت و خاموش کرد. و دوباره با آرامش شروع به زمزمه کرد.
- رها مقابل پای یزدان با نگاهی مات به یزدان خیره شده بود و کودک انگشت یزدان رو محکم در دست گرفته بود. زمان سکوت کرده بود و خدا با لبخند پدر و پسر را تماشا میکرد. مهتاب نور هدیه میداد و آسمان تک ستاره پر نورش را.
- (دستش رو به سوی مرد دراز میکنه): سلام علی جان. (همزمان دست دیگش رو پشت رها میگذاره): همسرم رها.
- سلام یزدان. سلام خانوم. از آشناییتون خوشبختم.
- (با صدایی آروم): سلام. ممنونم.
- علی جان همونطور که بهت گفتم من و رها میخوایم سرپرستی یه دختر بچه رو به عهده بگیریم.
- واقعا خوشحالم یزدان و ازتون ممنونم. قطعاً بچه ای که تو و خانومت بزرگ کنید یه روزی باعث سر بلندی میشه. من بهتون ایمان دارم.
- ممنون. شرمندمون نکن.
- خوب تا اونجایی که خاطر من هست چون داری میری ماموریت میخواستی کارها سریع انجام بشه. قرار بود یکسری آزمایش و مدارک هم برام بیاری. آماده اند؟
- دقیقاً همینطور. آره. مدارک رو هم آوردم. مشکلی نیست. (و همزمان پرونده هایی رو میداد دست مرد)
- (مرد در حالیکه سرش پایین و مشغول مطالعه مدارک میشه): خوب پس تو چه حدود سنی ای میخواین باشه بچه؟ اگه بگین زودتر به همون گروه بریم تا از نزدیک ببینیم بچه ها رو.
- (یزدان نگاه پر سوالش رو به رها میدوزه): یه دختر بچه نهایتاً 6 یا هفت ماهه.
- مرد لحظه ای تامل میکنه و بعد رو به رها: متأسفم. پایین ترین سنی که داریم یکسال و هشت ماهه. دختر بچه شیرینیه. ببینیدش شاید نظرتون عوض شد.
- (دیگه تو این مدت اخلاقی رها خوب دستش اومده بود. مطمئن بود که از حرفش بر نمی گرده اما باز رو به رها نگاهش رو دوخت. میخواست با نگاه راضیش کنه اما نگاه رها جای هر حرفی رو گرفت. به ناچار رو به مرد): نه علی جان. ممنون اما

- مرد حرف یزدان رو قطع و رو به رها: خوب خانوم یه بچه هست که فکر میکنم از همه اینها بهتره. بچه فقط ده روز از به دنیا اومدنش میگذره. مادرش سر زار مرده و کسی همراهش نبوده و بعد هم کسی دنبالش نیومده. به نظرم این بهترینیه. انگار بچه خودتون باشه. یزدان بهم گفته که متاسفانه بچه تون سقط شده. میدونم دلتون خواسته با گرفتن سرپرستی چنین بچه ای جای خالی اونو پر کنید برا همین میگم این خیلی خوبه. فقط پسره. (با لبخندی ملایم): اونم که مشکلی نیست، فکر کنید بچه تون پسر بوده به جای دختر. نظرتون چیه؟ بریم ببینیدش؟

- (مرد حرف میزد و صدایش همچون صدای سوت یا زنگ تو گوشه رها می پیچید. یزدان فرو میریخت و سست روی مبل بیشتر فرو میرفت. و رها با نگاهی گنگ به زمین و هوا نگاه میکرد و مدام این جمله تو ذهنش تکرار میشد... فکر کنید بچه تون پسر بوده به جای دختر.... فکر کنید بچه تون پسر بوده به جای دختر.....

باید چی میگفت؟ کم کم داشت به عمق حرفای یزدان پی میبرد.... رها خدا خودش بهتر مصلحت رو میدونه. رها خدا تو همه کاراش یه حکمتیه. حتما حکمتی بوده که بچه تو پسر باشه.... رها بهت پیشنهاد میکنم با زندگی کسی بازی نکن چون بازم بچه ات پسر میشه... مدام حرفای یزدان تو گوشش تکرار میشد. گیج بود. توان هیچ کاری رو نداشت. یه بچه ده روزه.... یعنی خدا پسر کوچولوش رو یه بار دیگه داشت بهش پس میداد؟ مقابلش گذاشته بود؟ حالا باید چیکار میکرد؟ یزدان داشت میرفت. دختر بچه ای نبود. بدون شوهر بچه ای بهش نمیدادن. تنهایی شو با شبهای سرد تنهایی پر میکرد یا با صدای یه کودک؟ یه پسر بچه؟ باید چیکار میکرد؟

- با حرکت ناگهانی یزدان و همزمان فشار دستش زیر بازوش به خودش اومد. نگاهش رو به صورت یزدان دوخت و بی اراده از روی مبل بلند شد.

- (یزدان دستش رو به سمت علی دراز): ممنون علی جان. خیلی بهت زحمت دادم اما رها فقط دختر میخواد. اونم با شرایطی که بهت گفت.

- (ناگهان به خودش اومد. این آخرین فرصت بود. نمیدونست این خودش بود یا اون رهای عاقل تو وجودش که): مشکلی نیست. همون پسر بچه رو میگیریم.

- (لبخندی عمیق روی صورت مرد نشست و همزمان بلند و به سمت سالن کودکان حرکت کرد.)

- (نگاه یزدان سرد و تلخ شد. با عصبانیتی غیر قابل باور رو به رها و با صدایی که به زور سعی میکرد تا بلند نشه): زندگی بازی نیست رها. دست از بچه بازی بردار. اینی که داری در موردش تصمیم میگیری یه ادمه. یه طفل معصوم و بی گناهه. با زندگیش بازی نکن رها. خودت بگو نظرت عوض شده و راتو بکش بریم.

- اما من جدی گفتم. میخوامش.

- (با پوزخند): هه میخواییش؟ مثل پسر خودت؟ بس کن رها. هر کی ندونه من که میدونم از پسر بچه متنفری.

- (با آرامش): حالا نظرم عوض شده.

- (عصبی): مزخرف میگی رها. بس کن. گناهه رها. با زندگی این طفل معصوم بازی نکن.

- نمیخوام با زندگیش بازی کنم. میخوام بزرگش کنم. مثل پسر خودم.

- میشه به منم بگی چطور نظرت یهو عوض شده؟ اونم از این رو به اون رو؟

- تو بهم گفتی اگه دوباره هم بچه دار شمت بازم بچه ام پسر میشه. اومدم اینجا یه بچه بگیرم بازم فقط پسر بود. همیشه حرفات درست بوده پس مطمئنم بازم درسته. نمیخوام بجنگم. خسته شدم. خدا بهم دوباره یه شانس داده. این بار از دستش نمیدم. همه سعی خودم رو میکنم تا براش مامانه خوبی باشم. نمی خوام تنها باشم. میخوام با پسرم زندگی کنم. مطمئن باش زندگی خوبی براش درست میکنم. اینو قول میدم.

- (نمی فهمید رها چش شده. این رها رو تقریباً نمی شناخت. اما صداقتی که تو نگاهش بود و خوب میشناخت. دیگه جای بحثی نبود.)

....

- مرد کودکی ریز نقش و سبک رو به سمت رها دراز کرد. کودک خواب بود. گرمایی عجیب با تماس بدن کودک با دستاش زیر پوستش دوید. گرمایی که برای لحظه ای آرامش رو بهش هدیه داد. کودک اونقدر سبک بود که باورش برای رها مشکل بود. نگاهش رو به چشمان بسته کودک دوخته بود و تمانای یک نگاهش رو میکرد. دستش رو آروم روی موهای نرم و کم پشت مشکی کودک کشید و انگشتان دست کودک رو نوازش کرد. لحظه ای مرد شد تو تصمیمش. تردیدی که انگار کودک هم از وراي چشمان بسته اش حس کرد و تو به لحظه انگشتان آزاد کودک دور انگشت رها حلقه و محکم شد.

اون حس شیرین تو وجود رها شکل گرفت و پابندش کرد. قطره اشکی آروم روی گونش روان شد. کودک رو محکم تر در آغوش گرفت و نگاهش آروم به سمت بالا و نگاه یزدان چرخید که درست از بالای سرش محو کودک بود. حلقه اشک رو تو چشمای اون هم دید. اما لحظه ای بیشتر طاقت نیاورد و به عقب برگشت و راه اومده رو سریع برگشت و از در خارج شد.

رها برای اولین بار درد رو تو چشمای یزدان دید و از دردش درد کشید. حسی تلخ رو تجربه کرد. میدونست چرا یزدان تاب موندن نیاورد. به آرومی پیشونی کودک رو بوسه ای زدو به سمت مرد برگشت.

- (مرد هم با نگاهی عمیق و متأثر داشت این صحنه رو نگاه میکرد. درد یزدان رو حس کرده بود. نگاه مادرانه رها رو هم. میدونست این کودک بهترین آشیونه رو پیدا کرده.)

- پرونده

- پزشکی داره بچه؟

- بله بله. تمام معاینات لازم انجام شده. همه مدارک و چرونهاش هم آماده هست.

- بچه رو میتونیم ببریم الان؟

- به سري کاراي قانونیش باید انجام بشه که انشالا اگر تا عصر بتونید انجام بدین مشکلي نیست و میتونید ببریدش.

....

ساعت هفت شب بود. سکوتی سنگین داخل اتومبیل رو گرفته بود. رها با کودکی در آغوش و نگاهی گرم محو صورت کودک بود و یزدان انگار تو به مسیر پر مه حرکت بکته با تمام وجود و حواس نگاهش رو به جلو و خیابون داده بود. اولین ناله کوردک در فضا سکوت رو شکست. رها مثل آدمهای گیج فقط کودک رو نگاه میکرد و صدای گریه کودک هر لحظه بیشتر سکوت رو میشکست. صدایی که دل رها رو از ترس لرزونده بود. با گیجی نگاهش رو به سمت یزدان برگردوند

- چرا گریه میکنه؟ چیکار کنم؟

- یزدان برای اولین بار در طول اون روز لبخندی ملایم صورتش رو پوشوند و نگاهش رو لحظه ای به رها دوخت و دوباره به جلو. لحظه ای سکوت و بعد: تو مامانشی از من میپرسی؟ خوب اصولا اینجور وقتا بچه یا گشنشه یا خودشو کثیف کرده.

- (رها با سادگی): اما ما که هیچی نداریم.

- خوب میتونیم بریم بخریم الان. (و راهش رو کج و به سمت اول داروخانه رفت. رها داخل ماشین کودک بیتاب رو تگون تگون میداد که یزدان به سمت ماشین برگشت با دستی چر و به همراه یه کمک که مقداری از وسایل رو با خودش میاورد. لحظه ای بعد دوباره به سمت داروخانه برگشت. چند دقیقه بعد با شیشه شیری در دست در ماشین رو باز و شیشه رو به سمت رها گرفت)

- بیا از داروخونه ای خواهش کردم یه کم شیر براش درست کرد که بدی بهش. (و همزمان شیشه رو به سمت رها گرفت)

- کودک بدون هیچ حرفی چند لحظه ای حق میگرد و به دنبال سر شیشه وگشت. بعد از اون آروم شیر رو مزه مزه کرد و وقتی مطمئن شد و راضی با آرامش شروع به مک زدن شیشه کرد و رها با لذت تمام وجودش نگاه شده بود و شیر خوردن بچه رو تماشا میکرد.

- کودک بعد از کمی مک زدن شیشه رو پس زد و برای اولین بار چشم باز و با نگاهی گنگ به رها زل زد. انگار دنبال یه نگاه آشنا میگشت. رها دو تیله مشکی زیبا رو دید که بهش دوخته شده. ناخودآگاه لبخندی شیرین لبش رو پوشوند و با هیجان رو به یزدان

- وای یزدان نگا نگا. چشاشو وا کرد. نگا کن یزدان.

- یزدان تنها به لبخندی اکتفا کرد و دستی روی گونه کودک کشید و باز سکوت و تنها سکوت.

- (اینبار ماشین رو تو خیابون بهار نگه داشت.): پیاده میشی بریم براش یه کم وسایل بگیریم؟

.

.

.

- ساعت تقریباً 11 شب بود که بالاخره ماشین وارد پارکینگ شد. رها با کودک از ماشین پیاده و به سمت یزدان برگشت: میخوای یه کم وسایلم بده من ببرم.

- نمیخواد تو برو خودم میارم.

- (رها در آپارتمان رو باز و وارد خونه شد. با اصرار کودک رو تکون میداد تا دوباره چشماشو باز کنه و همزمان با لحنی کودکانه): مامانی نمیخوای چشمتو وا کنی؟ ببین رسیدیم خونه. پاشو دیگه. ا... پاشو

- رها چیکار میکنی؟ این که اسباب بازی نیست. چرا ادیتش میکنی. بذار بخوابه. خوابش رو خراب نکن.

- آخه همش خوابه. حوصلم سر رفت.

- رها بچه ده روزش بیشتر نیست. چه انتظاری داری. ببرش بذار تو تختش.

- هنوز چند دقیقه ای از رسیدنشون نگذشته بود که صدای اف اف توی خونه بلند شد. و چند دقیقه بعد مامان و باباش و گیتی و دکتر نیکنام همزمان از در وارد شدن. قطعاً یزدان خبرشون کرده بوده. هیچکس نمی خواست به روی خودش بیاره که این کودک بچه رها و یزدان نیست. انگار یه قانون نا نوشته بین خودشون امضا کرده بودن. مادر رو به رها با صدایی گرم و خندان

- ببینم نوه خوشگلم کجاست؟ و همزمان به همراه گیتی به سمت اتاق خواب بچه رفتن. چند دقیقه بعد با کودک در آغوش گیتی به سمت هال برگشتن. بابایی ببین رایا خانومه گل رو.

- گیتی جون اون پسره. اسمش... اسمش هنوز اسم نداره.

- تو یه لحظه همه با نگاهی مبهوت به رها و یزدان نگاه کردن. درست هیچکس به روی رها نمیآورد ولی همه میدونستن که رها فقط دختر بچه میخواسته و تو یه لحظه تمام اتفاقات از جلوی چشم همشون گذشت. فرانک برای اینکه فرصت بیشتر فکر کردن رو به کسی نداره باشه با لبخندی رو به کودک

- خوب پس این پسر کوچولوی ما اسم نداره هنوز؟ ببینم نمی خواین اسم بذارین براش؟

- (ناگهان صدای رها تو گوش یزدان پیچید: ... چه فرقی میکنه اسمش چی باشه! اصغر اکبر چمدونم. هر چی... همزمان اخمی روی صورتش نشست و نگاهش به سمت رها خیره شد)

- (رها با لبخندی کمرنگ و آشفته از نگاه یزدان): باید باباش بگه اسمش چیه.

- آران. (این اسمی بود که از همون شبی که فهمید خدا داره یه پسر کوچولو بهش هدیه میده روش گذاشته بود.)

- فرانک با خودش شام آورده بود. بعد از شام گیتی و فرانک به رها کمک کردن تا بچه رو حمام کنن. رها اشک میریخت و با ترس فقط نگاه میکرد.

- من نمیتونم. این خیلی کوچیکه. لیز میخوره. وای مامان من می ترسم.

- رها ترس نداره. ببین کف روشویی وقتی حوله چهن کنی دیگه لازم بخوره چیزیش نمیشه. با یه دستت مجکم بچه رو بگیر و با اون یکی بشورش.

- خلاصه هر جوری که بود آران رو حمام کردن و بعد پوشک کردنش رو یاد دادن و بعد شیر درست کردن.

- ساعت 1 شب بود که همه رفتن. رها آران رو در آغوش گرفت و با شیشه شیرش به سمت اتاق خواب خودش رفت. تازه روی تخت نشسته بود که یزدان وارد اتاق شد و کنار رها نشست و آروم دستش رو به سمت کودک دراز کرد.

- کودک رو برای اولین بار در آغوش گرفت و آروم کنار گوشش شروع به خوندن تشهد کرد. رها با چشمانی بهت زده یزدان رو نگاه میکرد و کودک هر لحظه آرومتر میشد. گویی کودک هم احساس امنیت و آرامش کرده بود.

- رها دوربین پیام برداری رو روشن و روبروی یزدان قرار گرفت که یزدان با صدای بلند تر از معمول الله اکبر و اخم هایی در هم دستش رو دراز و دوربین رو از دست رها گرفت و خاموش کرد. و دوباره با آرامش شروع به زمزمه کرد.

- رها مقابل پای یزدان با نگاهی مات به یزدان خیره شده بود و کودک انگشت یزدان رو محکم در دست گرفته بود. زمان سکوت کرده بود و خدا با لبخند پدر و پسر را تماشا میکرد. مهتاب نور هدیه میداد و آسمان تک ستاره پر نورش را.

- رها کودک رو کنار خودش خوابوند و خودش هم از خستگی خواب خیلی سریع مهمون چشماش شد. یزدان هم آروم از اتاق بیرون و روی مبل دراز کشیده بود و داشت تمام اتفاقات و رفتارهای امروز رها رو مرور میکرد. زیباترین حس رو امروز تو وجود رها دیده بود. حس مادر بودن. حس مسئولیت. با تمام اون ترس ها و نگرانی های مادرانه.

- رها هنوز از زور خستگی بیهوش بود که ناگهان با صدای ناله ای آروم وحشتزده از خواب پرید. لحظه ای گیج و گنگ فقط دنبال صدا میچرخید. تازه کودک رو به یاد آورده بود. لبخندی روی لبش نشست و آروم کودک رو در آغوش و تکیه داد. باید فکر میکرد تا بفهمه چشه. اول پوشکش رو نگاه کرد. خوشبختانه تمیز بود. از جا بلند و کودک رو در آغوش گرفت و کورمال کورمال به سمت آشپزخونه میرفت که ناگهان چراغ روشن شد. لحظه ای از ترس جیغ کوتاهی کشید که یزدان سریع در کنارش قرار گرفت

- نترس رها. منم. آروم بچه رو می ترسونی.

- تو مگه بیدار بودی؟

- آره. رها من بعد وقتی با بچه بلند میشی اول یه چراغ روشن کن. این کار خطرناکه بدون چراغ یه وقت پات به جایی بخوره بیفتی بلایی سر بچه بیاد دیگه درمون نداره. باید خیلی احتیاط کنی.

- رها تو خواب و بیداری آب رو کمی جوشوند و شیر خشک بچه رو درست و روی پوست دستش حرارت رو امتحان و بعد از اطمینان از دمای شیر اون رو به سمت دهان آران برد. کودک با ولع شروع به مک زدن شیشه کرد و با چشمانی باز و خیره صورت رها رو نگاه میکرد. رها از آشپزخونه بیرون و روی مبل لم داد و با غر غر

- نگاش کن تو رو خدا. آران اون موقعی خودمو خفه کردم لای چشتم و انکردي حالا نصفه شبی زل زدی به من. پدر سوخته مگه تو نمی فهمی الان وقته خوابه؟ الان باید چشاتو ببندی. (و با دست آروم روی چشمانی کودک کشید تا اون رو ببندد. اما کودک غر غری ریز کرد و باز با چشمانی بازتر به رها خیره شدو لبخندی شیرین روی لبش نشست.)

- یزدان تمام مدت محو مادر و کودک بود. چیزی تو نگاه بچه به رها میدید که که احساس عجز میکرد در مقابل کودک. در مقابل اینهمه بزرگی خدا. انگار بچه هم فهمیده بود که این زن مادرشه. دست رها رو با انگشتای کوچیکش محکم گرفته بود و نگاهش کم کم رنگ خواب میگرفت.

- چند دقیقه ای بدین منوال گذشت و دوباره سکوت بر خانه حکمفرما شد. اما عمر این سکوت خیلی زود دوباره شکسته شد. و دوباره همه چیز به شکلی دیگه تکرار شد و دوباره سکوتی دیگر. ساعت حدود 5 صبح بود که دوباره ناله کودک بلند شد. و به دنبال اون ناله رها.

- آران مامان تو رو خدا بخواب. خسته شدم آران. آخه چته تو.

- (یزدان مقابل در اتاق ایستاده بود و این صحنه رو نگاه میکرد): رها چي شده؟ چرا ناله میکني؟ آران چشه؟
- (رها با بغض): نمي دونم. جاش تمیزه، شیر نمیخواد، سیره، پس میزنه شیشه رو. اما همش ناله میکنه. دیشب تا حالا به زور به ساعت خوابیدم. سرم داره میترکه. آخه پس چشه این؟
- خيله خوب رها بسه. بچه شدي چرا. این که گریه نداره. سرت رو بذار بخواب من مواظبشم.(به سمت تخت میره و آران رو در آغوش میگیره و از اتاق بیرون میره).
- کودک براي چند دقیقه اي ناله هاش متوقف میشه و با تعجب به یزدان خیره میشه. انگار میخواد سر در بیاره که این مرد کیه. یزدان آروم به روش میخنده و پشت کودک رو میماله. کودک کم کم ناله هاش قطع و دوباره به خواب میره. و بالاخره خورشید رسیدن روزي نو رو نوید میده و آران کوچولو اولین شب زندگیش رو تو آغوشه امن مادر و پدرش به پایان میرسونه. انگار طلوع خورشید گشنگی رو دوباره به یاد کودک انداخته باشه دوباره ناله هاش سکوت خونه رو میشکته.
- رها با چشمایی خسته و پف کرده و خوابالود از اتاق بیرون و به سمت یزدان میره که شیشه شیر رو داخل دهان آران گذاشته و آروم توي هال راه میره.
- وای این خواب نداره انگار. هنوز بیداره؟ یزدان باید امروز ببرمش پیش یه دکتر ببینیم چشه.
- (با لبخند): میبریم اما رها خانوم این شازده هیچیش نیست جز اینکه وقتی گشنشه یا جاش کثیفه یا غذاش هضم نشده هیچ کاری بلند نیست برا جلب توجه الا گریه کردن.
- اوف... قرص سردرد داري یزدان؟ سرم داره میترکه.
- تو کشوي پا تختیم هست ولي نخوري بهتره. چون ماله خستگيه. کم کم عادت میکني ديگه سرت درد نمي گيره. پیشنهاد میکنم بيا يه قهوه درس کن برا هر دومون با يه صبحانه. بعدم برو يه دوش بگیر. اگه خوب نشد بعد قرص بخور.
- .
- .
- .
- سه شنبه شب 18 مهر ماه بود و شش روز از اومدن آران به خونه میگذشت و حالا آران 16 روزگیش رو پشت سر می گذاشت و فردا شب یا بهتر بگم صبح روز پنجشنبه یزدان براي همیشه رها رو ترک و از ایران میرفت. رها تو این چند وقت کم کم با همه چیز کنار اومده بود و به آران و ساعات خواب و بیداریش عادت کرده بود و کم کم درداشو میفهمید.
- رها حال درستي نداشت. حالا که به رفتن یزدان نزدیک میشد و یه ترس عجيبی لحظه به لحظه تو وجودش ریشه میکرد. انگار غم و سکوت از همین الان خونه رو پر کرده بود. رها بي حوصله روي مبل نشسته بود و در دل ناله میکرد و آران هم انگار این درد مادر رو حس کرده باشه از عصر مدام بي تابي میکرد. رها کلافه بود. سردرگم و عاجز.
- آران ماما آخه چرا بیتابي میکني؟ ها ماما؟ چي میخوای؟
- و کودک دوباره چشماي درشت مشکیش رو به صورت مادر میدوخت و ناله میکرد.
- رها احساس میکرد آران بیش از معمول گرمه و احتمال میداد بعد از حمام صبحش پنجره باز باعث سرماخوردگیش شده باشه.
- ساعتی گذشته بود و آران تب داشت و با اینکه گشنه بود میلی به خوردن نداشت و فقط ناله میکرد. رها کم کم کلافه شده بود. این اولین تجربه نگهداري آران مریض بود و رها نمیدونست باید چیکار کنه. شماره ماما و گیتی جون رو گرفته بود ولي هیچکدوم رو نتونسته بود پیدا کنه و آران هر لحظه بي تاب تر میشد.
- ساعت حدود 8.5 بود که یزدان در رو باز و وارد خونه شد. صدای گریه آران توي خونه پیچیده بود و بدتر از اون رها رو دید که آران رو در آغوش گرفته و پا به پای اون داره گریه میکنه. لحظه اي توي مغزش فکر کرد این چطور میخواد یه بچه رو بزرگ کنه. سرش رو با نا امیدی تکوني داد و به سمت رها رفت.

- (کورک رو از آغوش رها جدا): رها مگه بچه شدي. شیش. آروم رها. چرا گریه میکنی؟

- چون آران فقط گریه میکنه.

- یعنی چی رها. خوب حتما چیزی میخواد

- (با دست اشکش رو پاک و سرش رو بالا میندازه): نه شیر میخوره، نه زیرش کثیفه. تب داره آران. صبح بردمش حمام فکر کردم شاید سرما خورده ماله اونه. اما آران از عصر فقط گریه میکنه.

- خپله خوب. برو دست و روتو بشور اون درجه نواری رو هم از اتاقش بیار ببینیم چقدر تب داره.

- دمای بچه 38 درجه بود. رها آران رو از آغوش یزدان جدا و دوباره شروع به قدم زدن و تگون دادن آران کرد.

- بذا یه چیزی بخورم آگه آروم نشد میبریمش دکتر.

- یزدان توی آشپزخونه بود که با صدای جیغ رها سراسیمه به هال دوید و رها رو دید که آران رو محکم تگون میده و تامش رو صدا میزنه.

- چیه رها؟

- (با حق هق): آ...ران... آرا...نم تگون... نمی... خوره. (و دوباره آران رو تگون داد)

- یزدان سریع کودک رو در آغوش گرفت. کودک نفس میکشید. به سمت در دوید(زود باش رها. باید ببریمش بیمارستان)

....

ساعتي بعد آران کوچولو روی تخت با سرمی در دست آروم خوابیده بود. رها با صورتی گریان کودکش رو نگاه میکرد و صدای دکتر توی گوشش تکرار میشد.

- ((بچه به دلیل سوء تغذیه دوران بارداری دچار کمبود کلسیم هست. باید خیلی مراقب باشید بچه اگر تب کنه، این تب سریع بالا میره و باعث بیهوشی بچه میشه. یکسری دارو بهتون میدم که بهش میدین و زمانیکه بچه تب میکنه هم یه دارو براش نوشتیم که ایرانی نیست و ممکنه سخت گیر بیارین ولی حتما تهیه کنید و به محض اینکه بچه تب میکنه طبق دستور بهش بدین.

- کی خوب میشه؟

- شاید یه سال دو سال پنج سال. بستگی به طول درمان و اثرش روی بچه داره. فعلا بهترین راه جلوگیری از تب کردن بچه ست.))

- (دستاشو آروم روی شونه رها میندازه): گریه نداره اینکه. خوب بچه ست دیگه. همه بچه ها گاهی مریض میشن. باید قوی باشی رها. نگران هیچی نباش. خدا خودش مراقبه. از هیچی نترس مامان کوچولو.

- اما رها فقط اشک میریخت. و با خودش فکر میکرد از فردا تک و تنها بدون یزدان چطور میخواد آران رو بزرگ کنه. آرامش روح و جسمش داشت میرفت و اون باید تنها تمام بار رو به دوش میکشید. باری سخت که این قطعا اولین و آخرین باری نبود که دل رها رو از ترس میلرزوند و پاشو به بیمارستان میکشید.

- کودکش کم کم چشماشو باز و نگاه خسته شو به صورت مادر دوخته بود. درد سرم رو حس کرده بود و میخواست از دستش جداش کنه.

- یزدان به رها و کودک نگاه میکرد و منتظره پاسخ رها بود. لحظه ها داشت دوباره تکرار میشد. این بار کودک سر سخت رها بود که این جسم رو میخواست به هر شکلی جدا کنه و بعد از تلاشی بی نتیجه دوباره نگاهش رو به مادر دوخت و ناله از سر گرفت.

- رها با آرامشی که یزدان هم نمی توانست باورش کنه دست کوچیک کودکه 16 روزش رو گرفته بود و باهاش حرف میزد تا حواس کودک رو پرت کنه

- آران قشنگم میدونم درد داره مامانی اما باید تحمل کنی. مامان اگه میخوای حالت خوب بشه یه کم دیگه ام طاقت بیار. (رها گریه میکرد و آروم با آران حرف میزد و آران هم صداهایی کودکانه از خودش در میآورد. انگار حرفهای مادر رو می فهمید. به مادر زل زده بود و با نگاه تبارش آرامش رو از مادر هدیه میگرفت. دستای کوچیکش رو دور انگشت رها حلقه کرده بود و گاهی سکوت میکرد و نفسی تازه میکرد و دوباره از نو...) جان مامان؟ چی؟ درد داره؟ بیا برات بوسش کنم خوب بشه. (دست کودک رو میبوسید و نوازش میکرد)

- ((و یزدان به عقب برگشته بود....

- اینو از دستم در بیارین. دستم درد میکنه. این سوزن اذیتم میکنه. اسن سرم کوفتی رو درش بیار.

- رها باید تحملش کنی. میدونم اذیت میکنه اما چاره نداری. پس آروم باش عروسکم.))

- (لبخند روی لبش نشست): رها داشت بزرگ میشد. حالا این عروسک خودش مادر یه عروسک دیگه شده بود. حالا کم کم میتونست حرفهای یزدان رو بفهمه و درک کنه.

...

- ساعتی بعد دوباره به خونه برگشته بودن و آران تو آغوشه امن رها به خوابی شیرین فرو رفته بود.

- یزدان روی مبل تو خودش فرو رفته بود و به فردا و فرداهای بعد بدون رها و آران فکر میکرد.

- رها روی تخت کودکش رو نوازش میکرد و اشک دوری رو با بغض فرو میداد و فریادش رو در گلو خفه میکرد.

...

ساعت زمان بی وقفه گذشته بود و وقت رفتن رو هشدار میداد. رها بی قرار نگاه گریانش رو به یزدان دوخته بود و کودکش رو محکم در آغوش فشار میداد. آخرین برگ دفتر زندگی خط خطی میشد و دفتري نو روی میز چشم انتظاری میکرد. دو قلب می تپیدند و بی صدا می گریستند. وقت رفتن بود. لمس آغوش عشق برای آخرین بار. لمس گرمای یک تکیه گاه و شاید آخرین تکیه گاه برای لحظه ای با عمر باد. آخرین نگاه. آخرین بوسه. کودک هم طعم جدایی رو حس کرده بود و بی کلام با چشمانی خیره پدر رو نگاه میکرد و آخرین بوسه روی صورت کوچکش. زمان گذشت مسافر کوله بار بست و سفر آغاز کرد. زندگی به حرکت خود ادامه داد و گوش خود به روی ناله های بی تابانه زن بست و صبحی نو با طلوعی نو آغاز کرد. دفتر نو ورق خورد و روی اولین برگ ایستاد.

- (چشماشو با خستگی باز کرد. نگاهی به آران انداخت و ناخودآگاه لبخندی شیرین لبش رو پوشوند. آران هنوز انگشتش رو محکم توی دستای کوچیکش گرفته بود و خیال رها کردن هم نداشت. دیروز یکی از بدترین روزها رو با آران گذرونده بود و دیشب تا خود صبح بارها از خواب بیدار و خودش رو به رها چسبونده بود. انگار اونم خطر رو احساس کرده بود. رها دستي روی موهای سیاه آران کشید و با احتیاط سعی کرد انگشتش رو از دست آران جدا کنه جورتي که بیدار نشه اما تقریباً غیر ممکن بود. از اینکه کودکش انقدر باهوش بود و دستش رو خونده بود خنده اش گرفته بود. نگاهی به ساعتش کرد. هنوز یه ساعتی برای رفتن وقت داشت. پس به پهلوی جهت خوابش رو عوض کرد و نگاهش رو به صورت آران دوخت و رفت به 6 ماهه پیش. همون شبی که بارها تلاش کرده بود تا فراموشش کنه اما انگار انقدر پر رنگ بود که به این سادگی ها نشه پاکش کرد. اون شب خنک مهر ماه. همون شبی که یزدان برای همیشه رفت. چیز زیادی جز درد و اشکای روون روی گونش یادش نبود. طعم آخرین بوسه یزدان هنوز روی پیشونیش گرم و خیس و گس بود. بعد از اون تا صبح با آران هر دو گریه کرده بودن....

- بابا باید یه کاری بکنی. من دیگه پامم اونجا نمیذارم.

- آخه رها چه فرقی میکنه. بالاخره که همه میفهمن. این بازیها چیه؟

- بازی نیست بابا. نمیتونم تو اون بیمارستان دیگه بمونم. تحمل نگاهای مردم رو ندارم. نگاهای پر از ترحم و مزخرف. نمیآو کسی برام دلسوزی کنه. یه جورتي منتقل کن یه بیمارستان دیگه.

- برا آران چیکار میکنی؟

- فعلا تا شیش ماهگیش مرخصی بگیر برام. بعدش حالا به فکری میکنم....

....

-

- سلام دکتر شایگان. صبري هستم. کیل دکتر نیکنام.

- سلام. بله؟

- متأسفانه برای طلاقتون باید تا بعد از شش ماهگی پسرتون صبر کنید. چون کارای قانونیش تا اون زمان ادامه داره و در صورتیکه تا قبل از گذشتن این زمان طلاق بگیرین نمی تونین حضانت بچه رو به عهده بگیرین.

- من مشکلی ندارم.....

....

-

- سلام گیتی جون. سلام بابا. خوبین.

- سلام فدات شم. سلام آران. خوبی عزیزم؟

- رها مادر یه بسته داری. از طرف یزدانه. گذاشتم تو اتاقش. برو ورش دار یادت نره.

- سلام رها جان. امیدوارم حال خودت و آران هر دو خوب باشه و آران خیلی اذیتت نکنه. میدونم وقتی بخوای کاری رو انجام بدی زیر سنگم شده به بهترین شکل انجامش میدی و مطمئنم حسابی با هم جور شدین و به بی خوابی ها و اذیتاش عادت کردی. غرض از مزاحمت دادن این بسته بود. داروی آران. ایران سخت پیدا کردم اینه که گفتم برای احتیاط برات از اینجا بفرستم که مبادا یه وقت برات مشکل ساز بشه. البته امیدوارم هیچوقت بهشون نیاز پیدا نکنید. روی آران رو میبوسم..... یزدان.)

- اشک روی صورتش رو میپوشونه باز. اون نامه اولین ارتباطشون بعد از دو ماه و نیم بود و انقدر تلخ و سرد بود که هنوز هم سرماشو حس میکرد. تشخیص اینکه یزدان کاملاً عوض شده بود و با مسئله خیلی راحت کنار اومده بود مشکل نبود. هیچوقت باورش نمی شد و ممکنه اونهمه عشق و علاقه تو یه همچنین زمان کمی انقدر سریع فراموش بشه. کاملاً مشخص بود که از سر وظیفه و اجبار اون دو خط رو هم نوشته بوده.

آران تکون کوچیکی خورد و رها رو به حال برگردوند. دوباره یاد دیروز و بد قلقی های آران افتاد.

- ((زهرا چهار چشمی مراقب آران باش. زهرا یه وقت چشم ازش بر نداری. ظهر خوابید حتما بذارش تو تخت خودش نداری رو تخت من یهو غلط بخوره بیفته ها.

- نه رها جان. این حرفا چیه. برو خیالت راحت باشه. یه ساعته داری هی سفارش میکنی. برو فدات شم. دیرت میشه ها.

- (آران رو به سمت زهرا میگیره که از دیروز اومده و قرار شده از امروز که رها دوباره بر میگردد سر کار تا عصر پیش آران بمونه و مراقبش باشه. اما آران که تا اون روز جز آغوش رها رو ندیده بود بیشتر رها رو چسبیده بود.

- آران مامان بدو بقله خاله. بدو مامان زود زود میاد.

- شاید باور سخت باشه ولی آران انگار حرفای رها رو میفهمید. عادت کرده بود که رها دائم باهاش حرف بزنه. دوباره خودش رو محکمتر به آران چسبونده بود و بغض جایی خودش رو به گریه داده بود. رها خیلی باهاش کلنجار رفت و در نهایت تسلیم شده بود و تو ذهنش نقشه کشیده بود که فردا قبل بیدار شدن آران میره که این مشکلات پیش نیاد. چون برای رها دیدن اشک آران سخت ترین چیز بود. انقدر بهش وابسته شده بود که حتی این جدایی چند ساعته هم براش سخت بود. اما هر چی بود باید با این مسئله کنار میومد و کم کم دوباره کارش رو شروع میکرد.)

- آروم دست رها رو جدا و سریع از تخت بلند و زهرا رو صدا کرد. صبحانه رو بی خیال و با گذاشتن شکلاتی در دهان و با بغض خونه رو ترک و به سمت بیمارستان جدید ترک کرد.

مدام خاطرات تو مغزش می‌گشت.

(... رها به لقمه کوچولوس. بدو بی چونه بخور بریم. دیر شدا....)

- وای یزدان چقدر گیر میدی. من صبح صبحانه نمی‌تونم بخورم....)

- هه کجایی الان که ببینی هان؟ یعنی داری چیکار میکنی؟ اصلا منو یادست هست یا تو این شیش ماه به کل فراموش شدم؟ آهای رها..... تو کجایی؟ نکنه تو ام از وقتی یزدان رفته ما رو ترک کردی؟ دیگه نیستی. گوشم دنج. چی شدی؟ هستی؟ هه باشه تو ام نباش. جای همتون آران هست. با یادآوری آران دوباره نگران با گوشی به خونه زنگ زد و دوباره برای بار هزارم زهرا رو قسم آیه داد.

- اولین روز کاریش شروع شد. روزی پر کار و در عین حال پر از خاطراتی که گذشته رو به یادش می‌آورد و با تلاش زیاد سعی میکرد خاطرات رو پس بزنه. از ساعت ده چشمش ناخودآگاه روی گوشیش میرفت و انگار هر لحظه انتظار اینو میکشید که تلفن زنگ بخوره و صدای یزدان تو گوشش بیچه که برای خوردن صبحانه به اتاقش دعوت میکنتش. بالاخره ساعت یازده و نیم با چهره‌ای فرو ریخته و همچون کشتی شکستگان به سمت اتاقی که مخصوص استراحت پزشکا تعبیه شده بود قدم گذاشت. تقریباً روی صندلی ولو شد و داشت با خودش فکر میکرد که چه نعمتی بود یزدان و قدر ندونست. وقتی خسته برای استراحت مینشست یاد اون نسکافه همیشه آماده‌ای افتاد که فقط زحمت خوردنش رو باید به خودش میداد. ناخودآگاه آهی از سینه بیرون داد و سرش رو به طرفین تکون داد تا شاید همه چیز رو فراموش کنه. چیزی که لااقل تو این شش ماه فهمیده بود که فراموش شدن نیست و فقط باید باهاش کنار بیاد. با خستگی سعی کرد از جا نیمخیز بشه تا نسکافه‌ای از روی میز برداره و همزمان چشمش رو به دنبال دستگاه آبگرم کن توی اتاق چرخوند که نگاهی رو محو صورتش و دستی رو با لیوانی در دست دراز شده به سمت خودش دید.

- مرد با نگاهی تیز و جستجوگر و لبخندی بر لب لیوان نسکافه تو دستش رو به سمت رها می‌گیره و): دیدم انگار خیلی خسته اید و فکرتون حسابی مشغول و میل به یه نسکافه (با لبخند): اما کو حال بلند شدن. بفرمایید. (دوباره انگار چیزی رو به یاد آورده باشه با لبخندی آروم): آه ببخشید خودمو معرفی نکردم... فراز هستم. حسام. از آشناییتون خوشبختم.

- (اوف... کی حاله حرف زدن داره. خوب چیکارت کنم. هستی که هستی. هان چیه؟ کج؟ کوله‌ام؟ چمه اینجور زل زدی؟)

- (دوباره نگاهش رو به چشماي رها میدوزه و با لبخند لیوان رو مقابل رها می‌گذاره و بر می‌گرده و روی مبلی درست مقابل رها میشینه.)

- (نخیر انگار ول کن معامله نیست. با کرختی و لحنی خشک): ممنون. خودم میریختم.

- فکرتون مشغولتر از اونه که بخواین کار دیگه‌ای هم بکنین.

- (این دیگه نوبرش بود. بهش یه کم رو میداد معلوم نبود میخواست چیکار کنه. اخماش رو تو هم کرد و سکوت کرد.)

- حرف حق که اینجور عصبانی شدن نداره خانومه... (لحظه‌ای مکس)

- (هه کور خوندي. تو خماریش بمون.)

- (با لبخند و نگاهی پیروز): زحمت نکشید رو کاررتون خوندم دکتر شایگان. رها شایگان. هر چند به نظر نمیرسه خیلی رها باشید.

- (داشت تو ذهنش دنبال یه جواب دندان شکن می‌گشت که در کامل باز و دختری ریز نقش به آرومی از در وارد و رو به مرد): سلام دکتر فراز. خیلی خوشحالم که میبینمتون. کی برگشتین؟

- (با لبخند): سلام خانوم شکوهمند. خیلی بهتر از آخرین دیدارمون هستید. واقعا خوشحالم که روحیه تون رو بدست آوردین.

- (دختر لحظه‌ای سرش رو پایین میندازه و اینبار با صدایی آروم): همش به خاطر لطف و کمک شماست. همیشه مدیونتونم.

- (اوف.... چه تعارفي هم ٽيڪه پاره ميڪن. انگار طرف ڪي هست و چه ڪرده. ايني ڪه من ميبينم شڪ دارم فوضولي مهلت ڪاري انجام دادن هم بهش بده. ناخوداگاه پوزخندي روي لبش ميشينه و ترجيح میده از فرصت استفاده و نسڪافه رو بر داره. هر چي نباشه از اينڪه بخواد خودش پاشه و درست ڪنه بهتره. تازه اينجوري بهترم هست. تا حواسش نيست خوردم و ديگه دوباره تشڪر ڪردن و اين چيزام ڪنسل ميشه. هنوز از گلوش پايين نرفته نگاه مرد رو ميبينه ڪه با پوزخند روش ثابت ميشه براي لحظه اي و دوباره به سمت دختر بر ميگرده.)

- خواهش ميکنم خانوم. خودتون خواستيد.(لبخندي محو ميزنه)

- (دختر اينبار رو به رها با لبخند): سلام خانوم ڊڪٽر. شڪو همد هستم. پرستار بخش. از آشنائيتون خوشبختم و خوشحالم ڪه از اين به بعد با ما همڪاري ميڪنيد. (و همزمان تلفن رها رو مقابلش ميگيره و): راستش مي اومدم خانوم سلطاني سوپروايزر بخش تلفتون رو دادن بدم بهتره. گويا ميرفتين براي عمل دستشون سپرده بودن.

- (با ديدن تلفن ناگهان ياد خونه و آران ميفته. هول هولڪي از دختر تشڪر و تلفن رو ميگيره و همزمان شروع به گرفتن شماره خونه ميڪنه ڪه باز نگاه مرد رو روي خودش حس ميڪنه. بي توجه اخمش رو عميق تر ميڪنه و همزمان زهرا گوشي رو بر ميداره. با صدائي آروم شروع ميڪنه به حرف زدن)

- سلام زهرا آران خوبه؟ پاشده؟

- بميرم الهي. خيلي گريه ڪرد؟

- گوشي رو بزن رو آيفن باهش حرف بزنم.

- (اوف مرتيڪه فضول نگا تو رو خدا. ڪم مونده گوششو بياڊ بچسبونه دمه تلفن. با عصبانيت از روي صندلي بلند و از اتاق بيرون ميرد. تو همون لحظه صدائي آران رو ميشنوه ڪه در حال غر غر ڪردنه. لبخند روي لبش مياڊ. قربونت برم مامان ڪه عين خودم بد غلطي هميشه)

- آران مامان سلام. خوبي ماهم؟ آرانم؟؟؟

- ڪودڪ با هيچان صداهاي بلند تري از خودش در مياره. صداهايي ڪاملا بي مفهوم.

- آره مامانم. ميدونم دلت تنگ شده. مامانم دلش تنگ شده. تا به ڪم بازي ڪني مامان اومده. اينم به بوسه خوشگل برا آران مامان.

- باي باي آران.

- ڪودڪ انگار معني ڪلام مادر رو فهميده باشه شروع به گريه ميڪنه و زهرا تلفن رو قطع و رها بغض تو گلوش ميشينه. نگاهش رو به تلفن و صورت آران ڪه عڪسي از اون روي تلفنش گذاشته بود ميدوزه. دستش رو آروم روي تصوير ميڪشه و با لبخندي نرم نگاه بر ميگيره و سرش رو بالا ميڪنه ڪه دوباره نگاه مرد رو ميبينه ڪه روشه. با عصبانيت لحظه اي نگاهش رو به مرد ميدوزه و به سمت بخش حركت ميڪنه.

...

- از درد ديدن دوباره مرد قيد ناهارم ميزنه و خلاصه هر جوري هست تا عصر تحمل ميڪنه و بالاخره ساعت 5 با شوقي باور نڪردني و لبخندي عميق روپوش رو در مياره و به جا رختي آويزون و به سمت ماشينش ميرد تا هر چه سريعتر خودش رو به آران کوچولوش برسونه. ريموت ماشين رو ميزنه و سريعت در رو باز ميڪنه ڪه دوباره همون صدا متوقفش ميڪنه.

- (مرد با لبخند): خوشحالم ڪه خندون ميبينمتون. ڪم ڪم عادت ميڪنيد به اين دوري.

- (ناگهان نگاهش رنگ تعجب ميگيره و بي اختيار به صورت مرد ميدوزه. اين چي ميگه؟ در مورد چي داره حرف ميزنه؟ منظورش چيه؟ اين چرا انقدر همه چيز رو ميدونه؟ سرش رو زير ميندازه و بدون هيچ پاسخي داخل ماشين ميشه و در رو محكم ميبنده. تازه همون لحظه متوجه ماشين مرد ميشه ڪه درست ڪنارش پارڪ شده. ناگهان رنگ نگاهش رو غم ميگيره و لحظه اي متعجب به ماشين خيره ميشه. پاشو رو گاز فشار ميده و سعي ميڪنه فڪرش رو آزاد ڪنه. اما انگار امروز همه چيز دست به دست هم دادن تا اين فراموشي موقت رو ازش بگيرن.)

...

در رو باز و با سر و صدا داخل میشه و همزمان بلند آران رو صدا میکنه. کودک دست و پا زنان در آغوش زهرا رو بروش قرار میگیره و کودک با دستانی باز و خنده ای با صدا خودش رو به سمت رها خم میکنه. کودک رو در آغوش میگیره. لحظه ای بوش میکنه و بوسه ای آروم روی گوشش میزنه

- جان مامان. وای وای وای این مامان بد شما رو تنها گذاشته بود؟ خوب عوضش از الان تا آخر شب قول میده کلی بازی کنه باهات. چطوره؟

- رها با آران حرف میزد و آران در مقابل هر جمله رها صدای از خودش در میآورد.

- زهرا دارم از گشنگی میمیرم. صبح تا حالا یه نسکافه خوردم با یه شیرینی. چیزی هست بخورم؟

- (زهرا غر غر کنان به سمت آشپزخونه میره): تا دکتر بودن خیالمون راحت بود که حواسشون به شما هست. از وقتی رفتن باز شدین همون رهای بی فکر. همینیه دیگه. روز به روز بیشتر پوست و استخون میشین. من نمی فهمم یعنی واقعا احساس گشنگی رو می فهمین؟

- (با لبخند): وای زهرا تو رو خدا کوتا بیا. از پریشب که اومدی یه ریز غر زدی به جون من.

- دروغ میگم مگه؟ بباین آشپزخونه غذا گرم شد.

- (آران رو روی پاش مینشونه و شروع میکنه به غذا خوردن): آي آي... نه آران. این غذای منه. شما نباید بخوری. (کودک اما بی توجه به حرف رها دستش رو دوباره داخل بشقاب رها میبره و سعی میکنه تا چیزی به دهان بگذاره. و رها با لبخند به دونه برنج توی دست آران نگاه میکنه و بهش لبخند میزنه. درست مثل خودش. هیشکی از پشش بر نمیاد اگه بخواد کاری رو بکنه. سعی میکنه دوباره جلوشو بگیره که با جیغ بلندی که میکشه به رها التیماutom لازم رو میده.)

...

- آران ساعتهاست که خوابیده و رها امشب دوباره باز بیخوابی به سرش زده. برای اولین بار از بعد رفتن یزدان لپ تاب رو روی پاش میذاره و روشنش میکنه. دلش تنگه. خودش هم نمیدونه باز چرا امروز انقدر دلتنگه یزدانه. دلتنگ اون نگاهاش، بوسه هاش، گرمایش. با USB خودش وارد MSN میشه. دلش برای یزدان تنگه. چشماشو میبنده و شروع میکنه به شمردن اعداد و همزمان خدا خدا میکنه که یزدان هم ON باشه. آروم چشماشو باز میکنه و لبخندی روی لبش میشینه. انگار همین هم بهش آرامش میده.

- (سلام یزدان. خوبی؟ داری به چی فکر میکنی؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟ اون موقع ها تو دلت میخواست وقتی میرسیم برات حرف بزنم. از همه چیز. از کارم از روزی که گزرونده بودم. از همه چیز. اما من تو یه دنیای دیگه بودم. انقدر خر بودم که از سرم بازت میکردم که مبادا دو دقیقه ذهنم از مزخرفات توش خالی بشه و نگاهت تو نگاهم آروم شه. هه. حالا من دلم میخواد برات حرف بزنم. برات از لحظه لحظه این شیش ماه بگم. از اولین روز دوباره کارم. از آران. پسر کوچولومون یا شایدم پسر کوچولوم. ها یزدان؟ از لحظه های سکوت نفس گیر شبام برات بگم. از... اما تو.... میبینی یزدان. همیشه همینیه. چی فکر میکردم اون موقع ها یزدان؟)

- تو ذهنش مدام جمله ها رو مینوشت و پاک میکرد و یزدان هم اون طرف چشم دوخته بود به مربع سبز رنگ کنار اسم رها و نگاهش و فکرش به رها رفته بود.

- (بالاخره اومدی رها؟ خیلی وقت بود منتظرت بودم. میدونم آران خیلی گرفتارت کرده. خوش به حالت لا اقل تو آران رو داری که ای سکوت خسته کننده رو ازت بگیره اما من. آران خوبه؟ حتما خیلی بزرگ شده. راستی چطور شده سري زدي به اینترنت؟ ببینم داری چیکار میکنی؟ شک دارم به خاطر من اومده باشی. حتما بازم اومدی سري به فیس بوکت بزنی و ... بگذریم رها. نمیخوام اوقاتمو خراب کنم.)

- ناگهان کنجکاو و تموم وجودش رو پر کرد. سریع وارد فیس بوکش شد و سریع پیج یزدان رو باز کرد. خودش برایش باز کرده بود. اونم بعد از کلی کلنجار رفته باهاش و راضی کردنش. هیچ جوره زیر بار نمیرفت و میگفت تو داری بسه دیگه. من و تو نداریم که.

- بعد از چند دقیقه پیج باز شد و ناخودآگاه لبخند روی صورتش رو پوشوند. تمام مدتی که صفحه باز بشه به حسادت عجیبی تو وجودش پر شده بود که یعنی حالا که تقریباً از هم جدا شدیم عکس پروفایلش که عکس عروسیشون بود رو برداشته یا نه. اما با دیدن عکسی که به جای اون گذاشته شده بود انگار دنیا رو بهش دادن. نمیدونست کی این عکس رو گرفته بوده و یزدان از کجا گیر آورده اما توی عکس خودش بود و یزدان که با لبخند از بالای سرش آران چند روزه رو که تو بقل رها بود، نگاه میکرد.

همون لحظه چیزی تو ذهنش جرقه زد و تصمیم گرفت توی پیج خودش یه قسمت بذاره و خاطراتی از لحظه های بزرگ شدن آران بذاره. اینجوری تو ذهنش احساس میکرد که داره برا یزدان حرف میزنه. لبخند روی صورتش نشست و شروع کرد.

- سلام. میخوام از لحظه های بزرگ شدن آرانم براتون بگم. آران من الان شیش ماهشه....

.

.

.

- خلاصه بالاخره امروز رفتم سر کار و آران اولین روز نصفه داشتن مامانو تجربه کرد. دلم برایش کلی پر کشید تا برسم خونه. وقتی رسیدم کلی با هم حرف زدیم. بچم کلی حرف برام داشت و البته کلی هم غر غر کرد که تنهانش گذاشتم. اما پسرم فکر کنم آخرش مامانو درک کرد. الانم آروم تو بقلم خوابیده و باز مثل همیشه با انگشتای کوچولوش محکم انگشتمو گرفته.

(قطره اشک سمجی که روی گونش بود رو به آرومی پاک و لحظه ای تصویر آران در آغوش رها رو توی ذهنش کشید. دلتنگشون بود. و این شاید بهترین هدیه تو اوج دلتنگی هاش بود. شاید دهها بار نوشته رها رو مرور کرد و بارها عکسهای آران رو تماشا کرد. میتونست عشق رو تو تک تک عکس ها و حتی توی نوشته های رها ببینه. لحظه ای دلش از اینهمه احساس اما انقدر دیر رها، گرفت. اما افکار رو از ذهنش دور کرد. حالا آران پسر کوچولوش بود. باید حس خودش رو میگفت وگرنه دق میکرد. ساعت ها از زمانیکه رها وارد فیس بوکش شده بود میگذشت و حالا رفته بود. پسورد رها رو زد و وارد صفحه رها شد و)

- سلام آران بابا. بابا خیلی ازت دوره اما دلش با شماست. آران خیلی بزرگ شدی از وقتی بابا رفته. بابا تک تک عکساتو به قول مامان رها دو بار دیده. بزرگتر که شدی میفهمی دو تایی مامان رها چقدر زیاده. بابایی خیلی سرش شلوغه. هر روز از صبح تا 7 بعد از ظهر بیمارستانه و وقتی میرسه خونه انقدر خسته ست که دیگه نای تکون خوردن نداره. اما امشب بابا سر حاله. آخه بعد از مدتها عکسای آران رو دیده. قول بده مامان رها رو خیلی اذیت نکنی. تو حالا مرد خونه ای باید حسابی هوای مامان رو داشته باشی و بهونه گیری نکنی وقتی مامان میره سر کار. بابا هر شب میاد تا ازت خبر بگیره. میبوسمت و دوستت دارم یه دنیا.

....

- سلام. آران مامان الان ده ماهشه. با رورو عکس برا مامان راه میره و مامان یه دنیا ذوق میکنه. کلی با مامان حرف میزنه. برا هر چیزی هم یه اسمی گذاشته. وقتی گشنشه یاد گرفته میگه به. امروز یه کم سرماخورده بود. اما خوشبختانه الان تب نداره و خوابیده. گاهی لای چشاشو یه کم باز میکنه و بعد دوباره میخوابه. میدونم یه کم حال نداره و برا همین نمیتونه عمیق بخوابه. انگار نمیتونه راحت نفس بکشه. همش دعا میکنم که تب نکنه. به بابا سلام مخصوص میرسونه و دو تا بوسش میکنه.

....

- روزها از پی هم میگذشتند و با تمام خوبی ها و بدی هاش تموم میشدن. رها تونسته بود با دکتر فرزام کنار بیاد. یعنی به هم خیلی کاری نداشتن. هنوز هم زیر دره بین دکتر فرزام بود. هنوز هم علامت سوال های زیادی توی ذهنش بود. اولین و بزرگترین علامت سوال در مورد ماشینش بود. ماشین دقیقاً ماشین یزدان بود. رها حتی جای خوردگی های ماشین رو هم میدونست و میشناخت. اما پلاک ماشین پلاک یزدان نبود. اما به حسش میگفت که ماشین مال یزدانه. علامت سوال بعدی در مورد زیر دره بین بودن همیشگی از طرف دکتر فرزام بود. گاهی حرفهایی میزد که به رها حس آشنایی میداد اما هر چی فکر میکرد جایی ندیده بودش و به خاطر نمیآوردش. هنوز هم نمیدونست این دکتر کیه. همه کاره هیچ کاره بود. مردی حدود 43 سال و فوق العاده خوشتیپ و خوش پوش و خوش قیافه که همه خیلی باهاش خوب و جور بودن الا رها. گویا از سهامدارای بیمارستان بود. بهش میگفتن دکتر اما رها نمیدونست چه دکتریه هست. چون تقریباً تو تمام طبقات دیده بودش اما همیشه با کت شلوار بود و هیچوقت لباسی غیر از این هم تو تنش ندیده بود. اصولاً انقدر برای خودش فکر و گرفتاری داشت که حوصله وقت گذاشتن و سوال جواب کردن از دیگران رو هم نداشت و البته از اونجاییکه همه طرفدار پر و پا قرص این دکتر فرزام بودن اصلاً دنبال شایعه نمیگشت که از کسی در موردش کنجکاو کنه.

- رها رو میدید که به حالت دیوانه وار توی راهرو میدوید و با وحشت پشت تلفن تند تند حرف میزد و اشک از روی گونه اش پایین میومد. خیلی چیزها در موردش شنیده بود و تو این مدت هم تقریباً شناخته بود اخلاقش رو. از نظرش رها به زن سر سخت، خود راي، بد خلق ولي فوق العاده مسلط به رفتارش بود. هیچوقت اونو اینجور مستاصل ندیده بود. وقتی دید به سمت پله ها رفت و از طبقه 5 نفس زنون در حال پایین اومدن مطمئن شد که مشکل جدی ای وجود داره که ذهن رها رو به خودش مشغول و مانع هر کاری جز دویدن و تقریباً فریاد زدنش. پای تلفن شده. از لا بلای حرفهاش اسم آران رو که مدام تکرار میکرد و اینکه الان میرسم و یکسری کارهایی که از طرف مقابلش میخواست انجام بده حدس زد همون کسی باید باشه که هر زمان تو بیمارستان وقتی پیدا میکرد باهاش تماس و حرف میزد. همون تنها کسی که خنده رو برای دقایقی روی لبش میآورد. هنوز نمیتونست نسبت اون شخص رو بفهمه. چرا که تنها چیزی که از رها میدونست یزدان بود و کودکی که در نهایت سقط شده بود و حالا همه چیز تو هاله ای از ابهام بود. حالا رها به داخل پارکینگ رسیده بود و داشت دنبال چیزی میگشت. انگار چیزی گم کرده باشه. تو ذهنش داشت فکر میکرد که این زن حتی متوجه نیست که روپوش بیمارستان تنشه و نه از کیفش خبری هست و نه از هیچ چیز دیگری جز به تلفن که هنوز هم کنار گوشش بود و حالا با صدایی به واقع بلند در حال فریاد زدن. تو هر جمله اش شاید بیشترین کلماتی که به گوش میخورد زهرا بود و آران. قدمهاشو تند تر و به سمت رها رفت. حالا میتونست اشکای گرمش رو ببینه که پشت هم پایین میان. واقعا دست و پاشو گم کرده بود. رو به زن

- خانوم شایگان؟... مشکلی پیش اومده؟ دنبال چیزی میگردین؟ میتونم کمکتون کنم؟

- (زن که انگار تو یه دنیای دیگه ست): کلیدام؟ کیفم؟ چرا هیچیم نیست؟ کجا گذاشتمشون؟

- آروم باشین خانوم.... آروم.... چي شده؟ کجا میخواین برین؟ من میبرمتون.

- آرانم.... آران... چطوری آروم باشم؟ اگه بلایی سرش بیاد؟ باید برم خونه. تا دیر نشده. آران...(همینطور که تند تند کلمات رو پیش هم تکرار میکرد دوباره به سمت ساختمون دوید)

- (مرد که شرایط رها رو بدتر از اونیکه بخواد رانندگی کنه تشخیص داد سریع به سمت رها برگشت و با کلامی و نگاهی آرامش بخش): بباین بریم. من کلید همراهمه. الان وقت رو نباید تلف کنید. زود باشین. و همزمان تقریباً زن رو به سمت ماشین خودش هل و در رو باز کرد.

- لحظه ای بعد رها باز مشغول حرف زدن با زهرا و گریه کردن بود و مرد با سرعت مسیر خونه رو طی میکرد.

- بالاخره مقابل منزل نگه داشت و ماشین هنوز کامل نایستاده رها در رو باز و به سمت منزل دویدن که نه پرواز کرد و مرد هم به دنبالش.

- رها آران رو بیهوش در آغوش گرفته بود و مدام فریاد میزد و به صورت آران ضربه هایی آروم مینواخت و کودک همچنان بیهوش. رها قدرت هیچ حرکتی رو در خودش نمیدید. لحظه های درست مثل همین لحظه توی ذهنش میومد که آران چند روزه بیهوش روی دستش بود و اونبار هم رها فقط ایستاده بود و به کودک زل زده بود. لحظه ای همچون آنمهای مسخ شروع به فریاد زدن کرد

- یزدان.... یزدان آران... یزدان....

- مرد به سمت رها دوید و کودک رو از آغوش جدا و با قدمهایی سریع به سمت در و بعد از اون به سمت بیرون رفت و رو به رها با فریاد

- زود باش باید ببریمش بیمارستان.... (با عصبانیت و فریاد): د بجنب چرا وایسادی.

....

- حالا آران به هوش اومده بود و آرام روی تخت خوابیده بود و سرم تقریباً آخراش بود. بچه هنوز تب داشت اما در حال قطع شدن بود. رها دست کوچولوی آران رو تو دست گرفته بود و آرام نوازشش میکرد و دوباره اشک میریخت.

- خانوم شایگان خطر رفع شده و جای هیچ نگرانی ای نیست پس آرام باشید. دلیلی برای گریه کردنتون نیست.

- (اما رها هنوز تو یه دنیای دیگس): همش تقصیر من بود. من خیلی بی فکرم. یزدان حق داشت بره از پیشم. آره اون رفت تا نبینم بی فکریامو حرص نخوره. من مامان بدی ام. من... منه احمق دیدم دیشب آران بی حاله اما امروز تنهاش گذاشتم. من... من لیاقت هیچی رو ندارم. حتی مادر بودن. به یزدان حق میدم. خیلی تحمل کرد. من خیلی بی فکرم. من...

- بسه خواهش میکنم. این چه حرفیه. بچه ها مریض میشن. این به چیز عادیه. بچه تا مریض نشه اصلا بزرگ نمیشه. کی گفته شما مادر بدی هستین؟ بیخود این فکر رو نکنید. اگه مادر خوب و مسئولی نبودین الان اینجا با این حال کنار آران نبودین. شما بهترین مامان برای آران کوچولو هستین پس خودتون رو سرزنش نکنید. (همزمان رها رو تنها و بیرون میره تا با دکتر عظیمی در مورد وضعیت آران صحبت کنه).

- انگار به این دلداري احتیاج داشت تا کمی بار این گناه از روی دوشش برداشته بشه. داشت به آران نگاه میکرد و در همون حال کم کم داشت همه چیز رو به خاطر میاورد و سوال بود که پشت سوال تو ذهنش میومد. دکتر فرزام از کجا آدرس خونه اش رو میدونست؟ چرا به خودش انقدر زحمت داده بود که دنبالش بیاد و بهش کمک کنه. و سوالات زیاد دیگه ای که مدام تو مغزش بالا و پایین میرفتن. اما هر چی بود واقعا ممنونش بود. چون هنوز هم نتونسته بود رفتاراش رو تو شرایط بحرانی درست بکنه و بتونه درست و سریع تصمیم بگیره. همیشه یزدان بود که تو اینجور مواقع جورش رو بکشه و اون تنها تماشاجی باشه. تازه میفهمید کی رو از دست داده. پشتی که بعید میدونست کسی به گرد پاشم برسه. تو همین فکر بود که دوباره دکتر فرزام رو مقابل خودش دید. تازه میفهمید که این مرد حقش اون برخوردها نبوده. از خودش شرمند بود که انقدر باهاش تند کرده بود. اما در عوض جواب مرد فقط خوبی بود. نگاه مرد قدرت عجیبی داشت. قدرتی برای آرامش دادن و وادار کردن به انجام چیزی که ازت میخواد. تحکم تو نگاهش اونو یاد یزدان مینداخت. و محبت خالصانه ای که نظیرش رو تنها تو یزدان دیده بود.

- (دکتر فرزام لیوانی آب رو همراه با یه قرص مقابل رها میگیره و با نگاهی آرام): اینو بخورین. باعث میشه این استرس درونتون آرام بشه. خیلی حالتون بد بود. (با لبخند): من گفتم الان شما هم سکنه میکنین.

- (رها لیوان و قرص رو میگیره): ممنون بابت همه چیز. بهتون مدیونم. خیلی. واقعا نمدونستم باید چیکار کنم تو اون لحظه. نمیدونم چطور میتونم جبرانم کنم.

- (با لبخند): خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشت. فعلا به هیچ چیز جز پسر کوچولوتون فکر ندین. اما در مورد جبران کردن. خیالتون راحت. به مجبض مرخص شدنه آقا آران گل بهتون میگم راه جبران رو.

- (مرتیکه عوضی. منو بگو داشتم نظرمو در موردت عوض میکردم. حقا که لیاقتت بیشتر از اخم کردن و بی محلی کردن بهت نیست.) (همزمان دوباره اون اخم آشنایی همیشگی به صورتش برگشت و زیر لب اما جوری که دکتر بشنوه): واقعا که. رو که نیست.

- چیزی عرض کردید سرکار خانوم؟

- (با عصبانیت): نخیر.

- (حقا که مو نمیزنی با تعریفایی که ازت شنیدم خانومه شایگان.)

...

- یزدان کلافه برای بار شاید دهم به صفحه رها سر میزنه. این سومین شبی که رها هیچ چیزی ننوشته و حتی آنلاین هم نشده. ناخودآگاه فکرش به رها و آران میره و اینکه مبدا اتفاقی براشون افتاده باشه. پدر مادرش برای یه کنفرانس پزشکی به آلمان رفتن. پدر و مادر رها هم به همین کنفرانس رفتن. عسل خودش بارداره و درست نیست بخواد نگرانش کنه. هر چی فکر میکنه به عقلش نمیرسه که باید چیکار کنه. چندین بار تو این چند روز با خونه تماس گرفته تا حداقل صداشون رو بشنوه و از نگرانی در بیاد اما هر بار تلفن بعد از هفت هشت تا بوق روی پیغامگیر رفته. شاید بارها شماره موبایل رها رو گرفته اما هر بار صدایی جز پیغام گیری که اعلان خاموش بودن تلفن رو کرده نشنیده. انقدر کلافه ست که دستش به هیچ کاری نمیره. تو این ده ماه عادت کزده بود هر شب با مادر حرف بزنه و حال آران و رها رو بپرسه و همیشه ازشون با خبر بود و همین باعث شده بود تا با خیال راحت به کارش برسه. از شیش ماهگی آران به بعد هم که هر شب رها آنلاین میشد و چیزی تو صفحه آران میگذاشت و باعث شده بود تا خیالش راحت تر هم بشه اما حالا که دستش به هیچ جا بند نبود و رها انگار آب شده بود باز از دستش شاکي بود. انقدر که از دست رها به مرز جنون رسیده بود.

...

- (دکتر عظیمی از در میاد تو و دوباره وضعیت آران رو چک میکنه و رو به رها): دکتر شایگان خطر کاملاً بر طرف شده و تبش هم کامل قطع شده. میتونید کارای ترخیصش رو انجام بدین و از خواب بیدار شد ببرینش خونه. خیالتون هم راحت راحت.

- (رها نگاه سپاسگذارش رو رو به زن میکنه و): ممنون دکتر عظیمی. میتونید منو رها صدا کنید. واقعا لطف بزرگی کردین در حقم. آران با ارزش ترین چیز زندگیمه. میدونم تو این چند روز خیلی انیتت کردم دکتر عظیمی.

- (با لبخند): پریسا. اگه قرار تو رها باشی پس منم پریسا هستم. عزیزم من وظیفم رو انجام دادم و خوشحالم که تونستم کمکی بهت بکنم.

- ساعتی بعد توی خونه بود و آران کوچولو باز خندون و سر حال. خودشون رو به یه حموم پر سر و صدا دعوت کرده بود. حالا صدای آب و فریادهای خنده آران دوباره خونه رو برداشته بود و رها با هر صدای خندش لذت و خوشی رو دوباره و دوباره لمس میکرد و از خدا ممنون بود که آران رو دوباره سر حال میدید.

- بعد از تقریباً یه ساعت بالاخره آران رضایت داد و از حموم بیرون اومدن. با وسواس تمام آران رو خشک و بعد از اینکه فرنیش رو خورد اونو در آغوش گرفت و به سمت اتاق خوابش رفت. انقدر خسته بود که دلش میخواست فقط بخوابه. یه خواب آروم و بدون ترس و دلهره.

- ساعت یک شب رو نشون میداد و آران تو خواب هفت پادشاه رفته بود. اما رها انگار خستگی بیش از حد حتی نمیخواست اجازه خواب رو هم بهش بده بالشت رو پشت سرش قرار داد و به تخت تکیه داد. دلش دوباره به سویی یزدان پر کشید. دلش میخواست بود و خستگی رو از تنش در میاورد. باهاش حرف میزد. تازه میفهمید تمام این بار رو به تنهایی به دوش کشیدن سخت ترین کاره. و باز هم به اینهمه توان و قدرت یزدان غبطه میخورد که مشکلاتی به مراتب سخت تر از این رو چقدر راحت حل میکرد و از پیش بر میومد و هیچ وقت هم خستگی از پا نمینداختش. کامپیوترش رو روشن و منتظر شد تا دوباره به اون صفحه آرامش دهنده پا بذاره و دوباره با خوندن نوشته های یزدان برای آران کمی از دلنگاری هاش کم کنه. بالاخره کانکت شد اما قبل از اینکه وارد صفحه بشه صدای تلفن توی خونه پیچید و سکوت خونه رو شکست. با وحشت نگاهی به ساعت و نگاهی به آران که از صدا چشماشو نیمه باز کرده بود انداخت و سریع گوشی رو برداشت.

- (با فریاد و صدایی که نگرانی توش موج میزد): دختره احمق. هنوزم عین همون موقه های. سه روزه خودم رو به هر دری زدم که بتونم صداتون رو بشنوم اما نه تلفن خونه رو جواب دادی نه آنلاین شدی. بیشتر از هزار بار گوشیت رو گرفتم و هر بار خاموش بودی. واقعا درکت نمیکنم رها. دو سال خودمو کشتم که رها این تلفن مال اینه که آدم وقتی نگران میشه تو هر لحظه ای بهت دسترسی داشته باشه و باز خاموش بود. تو... تو دیوونم کردی رها. هزار بار تو این سه روز مردم و زنده شدم. خیلی بی فکری رها. تو پیش خودت فکر نکردی من وقتی سه روز ازت خبری نباشه ممکنه به چه حالی بیفتم؟ هان رها؟ چرا ساکتی؟

- یزدان بی وقفه و پشت سر هم داشت تمام استرس این چند روزش رو خالی میکرد و همزمان به این فکر میکرد که الان باز طبق معمول رها میخواد طلبکارم بشه و الان داره تو ذهنش جوابای بی سر و ته همیشگیش رو سر هم میکنه تا با لحنی خود خواهانه و طلبکار تحویلش بده.

- (با صدایی آروم و هیجانزده از شنیدن صدای یزدان بعد از ده ماه): ببخشید یزدان. بهت حق میدم. متاسفم.

- (لحظه ای گیج فقط حرفهای رها رو مزه مزه میکرد. شک داشت این صدا، صدای رها باشه و بدتر از اون براش باور نکردنی بود که رها برای اولین بار صداشو سرش ننداخته و داره اشتباهش رو قبول و حتی عذرخواهی میکنه. یه لحظه شرمنده شد از خودش و اینهمه تندیش. ناگهان تمام اون خشم فروکش کرد. باورش نمیشد رها انقدر عوض شده باشه): رها منو ببخش. خیلی تند برخورد کردم.

- نه حق داری. متاسفم. باید یه کم فکر میدام و حواسم رو جمع میکردم تا تلفنم خاموش نشه. یا حداقل بهت یه جور خبر میدادم و از نگرانی درت میاوردم. تو حق داری. هر چی باشه آران پسر تو هم هست و حق داری نگرانش باشی. منو ببخش یزدان. اما واقعا گیج بودم. آران دوباره تب کرده بود و همون اتفاق قبل رفتنت افتاد. من واقعا دست تنها بودم و ترسیده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم. باور کن تا دو روز خودم هم گیج بودم. انقدر نگران آران بودم که اصلا فکرم کار نمیکرد که بهت خبری بدم. من خودم هم تو اون شرایط نمیدونستم باید چیکار کنم. (از ذوق شنیدن صدای یزدان بی وقفه حرف میزد. انگار میترسید کوچکترین سکوتی باعث خداحافظی یزدان میشه و نمیخواست این فرصت رو به این سادگی از دست بده. و یزدان تنها گوش بود. و داشت تمام سعی خودش رو برای هضم چنین رهایی به کار میبرد. انگار داشت حرفای یه آدم فضایی رو گوش میداد. نمی تونست باور کنه که این همون رها باشه. دلش از خوشی میلرزید و زبانش قفل شده بود. دلش میخواست ساعتها گوش بده و رها حرف بزنه. حرفایی که توش خبری از خودخواهی، بی منطقی، مزخرف گفتن و تبرئه بیجا کردن نبود. رها درست داشت مثل یه مادر فکر میکرد و حرف میزد. مادری که خودش طعم ترس و نگرانی و دلهره رو چشیده و میتونه صمیمش رو تو وجود هر کس دیگه ای حس کنه.)

- یزدان باورت نمیشه. وقتی زهر زنگ زد انقدر گیج بودم که جتی کیفم رو هم جا گذاشته بودم. یزدان دمه ماشین مته احمقا داشتم دنبال کلید میگشتم. اونم تو جیب روپوش فرمم. از دکتر فرزام متنفرم ولی واقعا مدیونشم. آگه نبود نمیدونم چی میشد. انگار خدا از آسمون برام فرستاده بودش. وقتی من مات و مبهوت آران رو تو بقلم گرفته بودم و فقط جیغ میزدم اون بود که آرانم رو برد بیمارستان و منو از شوک در آورد.

- رها داشت حرف میزد و اون علامت بزرگ سوال تو ذهن یزدان هر لحظه پر رنگ تر میشد. فرزام کی بود؟ انگار اون حس حسادت تو یه ثانیه تمام وجودش رو تونسته بود پر کنه. دیگه تقریبا چیزی از حرفای رها نمی شنید. بی مقدمه وسط حرف رها پرید

- (با لحنی گنگ): رها فرزام کیه؟

- (رها یکباره به خودش اومد و لحظه ای گیج موند که حالا چه جوابی باید میداد؟ باید چطور به یزدان میفهموند که اون فقط یه همکاره. اونم از نوع فضول که رها تقریبا هیچی ازش نمیدونه و تنها به این دلیل الان حرفش رو زده بود که بهش کمک کرده بود. اونم تو سخت ترین شرایط. لحظه ای مغزش به همون رهای قبل برگشت و دهانش تقریبا برای یه جنجال و داد و بیداد باز شد. بهش داشت فرمون میداد که سرش داد بزن. بگو به تو چه؟ تو چی کاره ای؟ یه جور جنجال کن و از زیر جواب دادن شونه خالی کن. دلیلی نداره بهش توضیح بدی. اما درست زمانیکه اولین لمة نوک زبانش قرار گرفته بود ناگهان ساکت شد. اینبار این عقل بود که حکم میداد. این حق یزدان بود که بدنه. همه چیز رو. یزدان بی منطق نیست حرف راست و دروغ رو هم خوب از هم تشخیص میده. اون قطعا درکم میکنه. اون حسی که نسبت به یزدان داشت وادارش کرد تا یه بار دیگه دهن باز کنه و با آرامش و فکر کلمات رو به زبون بیاره)

- نمیدونم کیه یزدان. از روزی که پامو گذاشتم بیمارستان جلوم سبز شد. نگاه تیز و برندش همیشه رومه. جور ریفتار میکنه که انگار میشناستم. یزدان باورت میشه که ماشینش درست ماشین توست؟ من مطمئنم یزدان. یزدان اون حتی میدونست خونه من کجاست. اون روز من اصلا تو حال هوای هیچ چیزی جز آران نبودم و اون بدون اینکه از من سوالی بپرسه منو جلو خونه پیاده کرد. یزدان اون مته به سایه دنبال منه. همینقدر ازش میدونم که جز سهام دارای بیمارستانه. اما هیچی دیگه ازش نمیدونم. همه ازش خوششون میاد. همه میشناسنش. دوش دارن. اما نمیدونم چرا من انقدر باهاش مشکل دارم. یزدان تو نگاهش یه چیزیه که میترسونتم.

- (با صدایی که به نجوا بیشتر شبیه بود): میدونم رها. میدونم. درست همون حسی رو داری که من داشتم.

- چي گفتي يزدان؟

- هيچي. هيچي خانوم. رها باهات خوب رفتار كن. اون كمك بزرگي بهت كرده بايد ممنونش باشي. احترامش رو نگه دار.

- اوف يزدان ميخواستم اما انقدر پر روس كه ناخوداگاه باعث ميشه جلوش جبهه بگيرم. مرتيكه پر رو تو بيمارستان بهش ميگم واقعا نميدونم چطوري لطفتون رو جبران كنم و ايساده كه خودم راهش رو بهتون ميگم.

- (همون خنده هميشگي رو لبش نشست. ميدونست از دست هر كي بشه فرار كرد از دست اين دكتور فرزام نميشه فرار كرد. ميدونست تا به نتيجه دلخواهش نرسه دست وردار نيست. و بالاخره دستش به رها رسیده بود.): رها بهتره هر جوري خواست لطفش رو جبران كني. مطمئنم چيز بدتي ازت نمي خواد.

- يزدان؟

- جانم؟

- (لحظه اي يادش رفت ميخواست چي بگه. خيلي وقت بود حتي تشنه همين جانم گفتن بود. هر جوري بود دست و پايشو جمع كرد و): ببينم مگه تو ميشناسيش؟

- رها خيلي دير وقته. بهتره بري استراحت كنه. اين چند روز خيلي خسته شدي. احتياج به يه استراحت حسابي داري. بهتره به هيچي جز استراحت فكر نكني. راستي بهت پيشنهاد ميكنم فردا رو يه مرخصي به خودت بدتي. يه روز پر انرژي براي يه مامان و پسر كوچولوش. مطمئنم دكتور فرزام برات مرخصي رد ميكنه. پس نگران هيچي نباش. شب به خير. بازم متاسفم بابت تنديم. خوب بخوابي مامان رها.

- بعد از ده ماه این اولین شبی بود که دوباره با رویا به خواب میرفت. خوابی شیرین به دور از هر غمی. هیچوقت باورش نمیشد که ممکنه روزی کسی غیر از یاشا جود داشته باشه که دلنگش بشه. که با چهار کلمه حرف یا حتی داد و دعوا بتونه چنین آرامشی رو بهش بده. تصمیم میگیره امشب بیخیال همه چیز بشه و فقط بخوابه.

- صبحی زیبا با سخاوت روز و روشنی رو به رها و آران هدیه کرده بود. رها هنوز نیمه خواب و بیدار بود که آران با تکون هایی آروم خودش رو تو بقل رها قایم کرد و با لبخندهاش این حضور رها رو در کنارش جشن گرفته بود. رها لبخندی روی صورت آران پاشید و همزمان پتو رو روی صورت آران کشید. کودک با قهقهه پتو رو از صورتش کنار و با کلامی دست و پا شکسته به جایی دالی مامان کلمه دا رو ادا کرد. رها اینبار پتو رو روی صورت خودش کشید و بعد از لحظه ای صدای خنده هایی شاد و کودکانه بود که سکوت خونه رو میشکست.

-

- .

- سلام دوست عزیز. حال شما؟

- به. آقا. سلام عرض شد. ببینم را گم کردی؟ یادمه وقتی میرفتی با هم دعوا مون شده بود. حالا این زنگ رو چی تعبیر کنم؟ آشتی یا (با خنده): آها فهمیدم. باب تو چقدر ترسوئی و البته چقدر دیر خبرا بهت میرسه. نترس قول میدم خیلی اذیت نکنم.

- ببین بذا همه چی روال عادی خودش رو طی کنه. بابا من نمی فهمم چرا شما روان شناسا به زور میخوان همه مشکلات مردم رو حل کنین؟ ها؟ آخه چرا انقدر اذیتش میکنی؟ خیلی ازت شاکمی بود.

- (با خنده): به جون تو من کاری باهات ندارم. فقط مراقبشم. کارا و رفتاراشو کنترل میکنم. وگرنه این تن بمیره تو که منو میشناسی اهل هر چی باشم اهل آزار و اذیت نیستم. اما بهت حق میدم. (با خنده ای بلند): خیلی بد خلقه بیشتر وقتا. و البته خیلی آروم و منطقه بعضی از وقتا. یه کم متفاوت با تعریفا و گله های دائمی تو ها. ببینم نکنه پیاز داغش رو برا من انقدر زیاد میکردي؟ حتما دیگه. و الا که قایمش نمیکردی وقتی خواستم بیاریش پیشم.

- (با لحنی آروم و مایوس): خودت که منو میشناسی. اهل هر چی باشم اهل دروغ نیستم. اما تو اون شرایط اگه میخواستی بیارمش پیش تو یعنی حکم تیر خودمو صادر کرده بودم. برات که تعریف کردم فلسفه اش چی بود در مورد امثال تو.

- آره اما دستی دستی گند زدی به زندگیت و راتو کشیدی رفتی. اونم تو بدترین شرایط. وقتی که بهت نیاز داشت. باور کن یه چند شب پیش تو بیمارستان وقتی حالش رو دیدم هزار بار فوشت دادم. این خیلی تنبیه زیادی بود یزدان. رها ضعیف تر از اونه که بتونه به این سادگی با این مشکلات کنار بیاد. اون خودش یه نفر رو میخواد که مواظبش باشه. اونوقت تو... نمی دونم بهت چی بگم. قبلنا عقلت بیشتر کار میکرد.

- حسام بس کن. خواهش میکنم. جلسه تلفنی رو دیگه بی خیال.

- (با لبخند): چرا؟ چه فرقی میکنه؟ مهم صدامونه که میشنوم و زبونمونه که میتونه تکلم کنه. دیگه چه فرقی میکنه که اینجا باشی یا کیلومترها دور از ایران.

- حسام خیلی اذیتش نکن. رها از سوال پیچ شدن متفرفه و البته تقریبا هیچوقت بهت جواب درستی هم نمیده.

- ببینم چی شده؟ قبلنه میگفتی هیچوقت جواب درستی نمیده اما حالا میگي تقریبا؟؟ عجبیه؟ میبینم که هنوز نرفته نظراتت داره عوض میشه.

- آره. واقعا خودم هم پاک گیج شدم. دیشب با هم حرف زدیم. خیلی نگرانش شده بودم. نگران اون و آران. اما برای اولین بار منطقی برخورد کرد. به همه سوالات درست جواب داد. بدونه سفسطه و جنجال. واقعا برام عجیب بود.

- ببینم آران کیه؟ اون موقع که برا مشاوره پیشم میومدی یادمه تقریبا هر بار از یه جا پیداش میکردی که در تلاش برا انداختنه بچه بود. بعدم که اون اتفاق کذایی و پسرت مرد. اما این آران کیه؟ اونم تو همون سن. اونم پسر؟ واقعا گیج شدم من. هان یزدان؟

- اونو به فرزندی گرفتیم. از یه پرورشگاه. وقتی ده روزه بود. دقیقا همون هفته ای که رفتیم. یادته؟ هفته قبلش آخرین باری بود که برا مشاوره پیشت اومدم و تو داد و بیداد را انداختی و ازم خواستی رها رو بیارم پیشت و اینکه احمقانس رفتیم.

- آره. هنوزم میگم احمقانس. خیلی عجیبه برام. واقعا شخصیت این زن عجیبه. نمیدونم گاهی به نظرم میاد جز اون دسته از آدمهای دو شخصیته.

- خواهش میکنم حسام. بی خیال شو. رها فکر میکنه فقط دیوونه ها باید برن پیش روان پزشک. شاید باورت نشه اما هیچوقت نتونستم نظرش رو عوض کنم. حتی نتونستم بهش بگم من الان یک ساله که پیش تو میام و این تو بودی که تو اون شرایط سخت تونستی دوباره من رو سر پا بیاری.

- اشتباهت همین بود. هنوزم میگم. باید بهش میگفتی. باید وادارش میکردی بیاد.

- تو رها رو درست نمی شناسی. اگه بهش میفتم پیش تو میام میخواست یه برچسبم روم بزنه که تو دیوونه ای و ... ای بابا ول کن حسام.

- باشه. ببینم حالا از کجا فهمیدی بالاخره دستم به این رهای شما رسیده؟

- بین حرفاش بعد اینکه کلی فحشت داد گفت تو کمکش کردی. ازت خیلی شاکیه.

- (با خنده): میدونم. به خونم تشنه ست.

- آره خیلی شاکي بود. میگفت بهش گفتم چطوری جبران کنم گفت راشو میگم. یعنی حسام شانس آوردی در جا خفت نکرده.

- در رفتم. خبر نداری.

- حسام مواظبش باش اما عصبیش نکن. آزارش نده. هواسو داشته باش.

- اوني که باید هواسو داشته باشه جنابالي هستي. پس خودت بيا هواسو داشته باش.

- میدونی نمیتونم. اولاً الان اینجا تعهد دارم بعدم میدونم یه کم من دور باشم ازش همه چی زودتر حل میشه.

- نمیتونم مجبورت کنم اما امیدوارم دودش تو چشم پسر کوچولوتون نره.

- خیلی هواسو داشته باش. میدونی که آران یه کم مشکل داره و رها اینجور وقتا دست و پاشو بد کم میکنه.

.

.

.

- روزها بی هیچ حادثه ای میگذشتن. هنوز دکتر فرزام به رها چیزی در مورد جبران نگفته بود و رها هم تمام سعی خودش رو میکرد تا دور و برش آفتابی نشه. هرچند این دکتر فرزام بود که دائم دور و بر رها آفتابی میشد و ول کن معامله هم نبود.

روابطش با پریسا خیلی صمیمانه شده بود. تنها کسی بود که بیشتر وقتش رو باهاش میگذروند. پریسا دختر خیلی خوبی بود. اما انگار یه غم همیشگی تو چشمش بود. اما رها هنوز فرصت رو مناسب برای نزدیکی بیشتر نمیدید. گاهی با هم بیرون شام میخوردن یا با هم آران رو میبردن پارک. اما هیچوقت نه رها نه پریسا حرفی در مورد خودشون نمی زدند و بیشتر سرگرم بازی با آران میشدن.

...

- آران مامان یه هفته دیگه درست روز شنبه دو مهر میشه یه ساله. من و آران برا تولدش ایران نیستیم. پس از همین جا با همتون خدافظی میکنیم و وقتی برگشتیم دوباره میایم پیشتون.

...

تازه آران رو خوابونده بود که تلفن به صدا در اومد. با عجله تلفن رو برداشت تا آران مبادا بیدار بشه.

- بله؟

- سلام رها خانوم. خوبی؟

- (انگار هر بار این صدا رو میشنید بی اختیار دست و پا شو گم میکرد. لحظه ای سکوت کرد تا کمی به خودش مسلط بشه و بعد با صدایی آروم): سلام یزدان. ممنون خوبم. تو چطوری؟

- بد نیستیم. میگذره. آران خوبه؟

- آره. همین الان خوابید.

- پس بی موقع زنگ زدم. بیدارش کردم؟

- نه نه... عصر با پریسا بردیمش پارک. انقدر بازی کرده بود که از خستگی بیهوش شده.

- غرض از مزاحمت. دیروز با مامان صحبت میکردم گفت گویا داری میای استکھلم.

- (میدونست هر جوابی بده فقط در حد بهانه ست. خودش خوب میدونست که تنها دلیلی که داره میره استکھلم بودن پیش یزدان و یه تولد سه نفره و دیدن دوباره یزدانه. دلش میخواست میتونست صادقانه به یزدان بگه آره میخوام پیام پیش تو. میخوام با هم تولدش رو جشن بگیریم. دلم برات تنگه. میخوام یه شب آران رو بذارم کنارت و تا صبح تخت بخوابم و حتی یه ثانیه هم تو خواب گوشم رو تیز نکنم که آران پاشد یا نه. چشمای گیج خوابم رو نخوام باز کنم که ببینم آران بیداره یا نه. تکیه خورد یا نه. پتوش رو شسته یه نه. میخوام گرمای وجودت رو یه بار دیگه لمس کنم. حتی به فاصله یه اتاق. یه دیوار. دل تنگش خیلی حرفا میخواست بزنه اما زبانش): آره. گفتم یه هوایی عوض کنیم. یه کم هم خستگی در بره. فکر کردم با یه بچه باز بهتره جایی باشم که بدونم اگه با شرایط آران مشکلی پیدا کرد یکی هست که کمک کنه.

- (رها جمله ها رو مییافت و یزدان تنها با لبخندی بی صدا بهش گوش میداد. رها رو خوب میشناخت. حتی بهانه هاش رو. میتونست تمام حرفای درون رها رو بشنوه. حرفایی که کاملاً در تضاد با چیزی بود که به زبون میاورد. میدونم رها. میدونم تو هم دلتنگی. میدونم دلت هوای روزای با هم بودنمون رو کرده. انگار احساسات چیزی بیشتر از یه عادت بوده. که اگه تنها یه عادت بود تا حالا فراموش شده بود و دلتنگی بی معنی. میدونم دلت هوای یه خواب راحت و بی دقیقه رو کرده. دلت میخواد برا یه ساعت آزاد باشی. درست مثل اسمت رها. میدونم رها و حفته. این کمترین هدیه ای که در مقابل تمام این زحمات تو این یه سال میتونم بهت بدم.)(با لبخند حرف رها رو قطع و با آرامش): رها من فرودگاه منتظرتم. فقط روز دقیق پروازت و شماره پرواز رو بهم بده. باید با هم تولد آران رو بگیریم. هر چی باشه اون پسر منم هست. تازه به دیداری هم با هم تازه میکنیم. چطوره؟

- (میخواست از خوشحالی بال در بیاره. به زور خودش رو کنترل و با صدایی آروم): نه نه. نمیخوام بهت زحمت بدم. خودمون میایم. میریم هتل. جا به جا شدیم باهات تماس میگیرم.

- رها هیچی نگو. خودم میام دنبالتون. بعدم مدت اقامتتون اینجا مهمون خودمین. دیگه هم راجیش حرف نمی زنیم.

- ساعتها از زمانیکه خدافظی کرده بودن گذشته بود و هنوز گوشی تلفن توی دستش بود و داشت با ذوق تمام حرفهایی که با هم زده بودن رو مرور میکرد و هر بار همچون بجه ها بیشتر ذوق میکرد. چند بار این فکر به سرش زد که آران رو بیدار کنه تا این خوشی رو با هم جشن بگیرن. حتی چندین بارم خیالنه تکیهش داد اما وقتی آران رو انقدر غرق خواب دید ناگهان از

اینهمه بچگیش خودش خجالت کشید. انگار نه انگار که مامان بود. درست مثل بچه ها رفتار کرده بود. جای یزدان خالی که بگه رها مگه بچه شدی. از یه مامن بعیده این کارا. به بچه چیکار داری. اذیتش نکن. بذابخواه.

با یادآوری یزدان لبخندی روی لبش نشست و بوسه ای روی صورت آران نشوند. (شرمنده بابا یزدان. قول میدم دختر خوبی باشم. اینم یه بوسه دیگه طلب شما که میدیم خدمت پسر گلتون.). بوسه دوم رو روی گونه آران زد و خودش هم چشماشو بست و به خوابی شیرین رفت.

(انقدر کلافه بود که دلش میخواست سرش رو بکوبه به دیوار. تمام طول راه آران یه کله آویزونش شده بود و حتی ثانیه ای از بقلش حاضر نشده بود جدا بشه. سرش داشت می ترکید از درد و دستش خواب رفته بود و کمرش داشت می شکست. تازه معنی حرفای مامانش رو میفهمید که دائم بهش میگفت بچه رو لوسش کردی و بقلی. اینجوری پیش بری چهار روز دیگه از کت و کول افتادی.

وای مامان کجایی ببینی دلم میخواد جیغ بزنم فقط. آران تو رو قران دو دقیقه دستتو ول کن از این گردنه من بد بخت. شانس آوردم لا اقل نق نزدی و گر نه به قران خودمو می کشتم. آران بی خیال و از هفت دولت آزاد دوباره سرش رو روی شونه رها جا بجا کرد و با اون خنده با نمکش به قول معروف باز رها رو خزش کرد. پرواز ساعت 3 صبح بود و الان حدود 1 ظهر به وقت ایران بود و باید قاعدتا تا یه ساعت دیگه فرود می اومدن. و رها لحظه شماری میکرد که فقط پاش برسه به زمین تا لا اقل آران به عشق را رفتن با کفشای مسخره و پر سر و صداس از بقلش جدا شه.

اوف یزدان کاش تنهام نذاشته بودی. اونوقت الان پسر تو رو میدادم بقلت و دو دقیقه به نفس راحت می کشیدم.

با یادآوری اسم یزدان دوباره رفت به رویا و لبخند رو لبش نشست. کم کم داشت میفهمید چقدر دلتنگ یزدانه. دستی روی سر آران کشید و شیشه خالی رو از دهنش در آورد و آروم روی صندلی کناری تو کریبرش گذاشت تا یه نفسی بکشه و خستگی در کنه.

آران تکونی خورد و لای چشماشو باز کرد و با بغض بنای گریه کردن و باز کرد. رها با ناله و آروم کنار گوش آران:

نه آران. جون مامان گریه نکن. دو دقیقه همینجا بخواب. به خدا دستم شکست. باشه آران.

اما آران تک ناله هاش شروع شد. انگار نه انگار که رها انقدر التماسش کرده بود.

اه. خیل خوب. تا مردم فحش ندادن بس کن. و همزمان آران رو بقل گرفت شروع کرد به غر زدن و آران بی خیال از همه جا به روش خندید و دوباره چشمای خمار خوابش رو بست.

...

بالاخره رسیدن. آران خواب خواب بود. کمی نشست تا خلوت تر بشه و بعد کریبر آران رو باز کرد و آران رو آروم گذاشت توش و کیف آران رو هم روی شونش انداخت و به سمت درب خروج هواپیما رفت. حالا آران از خواب بیدار شده بود و سنفونی ناله رو سر داده بود. رها کلافه و با اخمایی تو هم

آران دو دقیقه تحمل کن بریم تو فرودگاه میذارمت زمین. اما کو گوش شنوا. حالا چمدونش رو هم گرفته بود و تحقیقا نه دست خالی داشت نه اعصاب. سر درد هم امانش رو بریده بود. یه جورایی برای اولین بار آران داشت رو اعصابش راه میرفت. کریبر رو زمین گذاشت و آران رو از توش در آورد تا صداس بخوابه. آران با ذوق پاش رو زمین گذاشت و شروع کرد به مثلا راه رفتن. و رها با ترس سریع دستش رو چسبید تا مبدا بیفته. آران چند لحظه ای با غر غر سعی کرد دستش رو جدا کنه اما بعد کم کم صدای کفش و چراغاش حواسش رو پرت کرد.)

- قبل از اینکه ببینتش انگار بوش رو حس کرده باشه آرامشی وصف نا پذیر تموم وجودش رو در بر گرفت و لبخندی جذاب صورتش رو. با نگاه داشت دنبالش میگشت که ناگهان همچون مسخ شده ها نگاهش به سمتی خیره شد. دلش به سویی رها داشت

پرواز میکرد. انگار تمام دلتنگی هاش سر باز کرده بودن. کودکی تپل و با نمک با کفشایی خنده دار دست تو دست رها داشت به سمت خروج می اومد. نگاهش دوباره به سمت رها و صورتش بالا رفت. ناخودآگاه لبخند روی صورتش عمیق تر شد.

- هنوز همون رهای بد قلق و اخموی خودمی. نگاش کن تو رو خدا.

- دستای پر رها و کلافگی و خستگی رو تو صورتش خوند. به سمت درب رفت و کمی بعد از گیت داخل رفت تا به رها کمک کنه.

- رها داشت با نگاهش سالن رو میگشت که تو یه لحظه با دیدن یزدان سست شد. یاد اون شعر معروف افتاد که: "لحظه دیدار نزدیک است. باز میلرزد دلم، دستم...." واقعا داشت میلرزید. تمام وجودش نگاه شده بود. تازه عمق دلتنگی رو حس میکرد. دلش میخواست همه چیز و بریزه رو زمین و فقط بدوه تا زودتر تو آغوش یزدان جا بگیره. اما درست همون لحظه ای که داشت به این تصمیمش فکر میکرد دوباره همه چیز یادش اومد.

- نه... نه... قطعاً من جایی تو این آغوش ندارم. اون منو ترک کرده. رها خودتو جمع کن. با اونهمه گندی که تو زدی همینقدر که الان اینجاس باید بری خدا رو شکر کنی. پس عین آدم رفتار کن و بذار لا اقل این چند وقت از حضورش لذت و آرامش بگیری.

- خودش رو کمی جمع کرد و با آرامش به سمت یزدان رفت. هر دو برای چند ثانیه بدون هیچ حرفی فقط بهم نگاه میکردن. انگار میخواستن اینهمه دوری رو با این نگاهها جبران کنن. یزدان سریعتر به خودش اومد و با لبخند بوسه ای روی پیشونی رها زد (رها گر گرفته بود. انگار تب داشت. جای بوسه انقدر داغ و سوزان بود که ناخودآگاه دستش به سمت پیشونیش و روی جای بوسه قرار گرفت. بوی ادکلن یه دلهره عجیب رو تو وجودش انداخته بود. دقیقاً همون حسی رو داشت که وقتی برای اولین بار یزدان بوسیده بودش.) همه وجودش نگاه بود و گونه هاش تب دار و نفس هاش داغ و تند که ناگهان یزدان نفس حبس شده اش رو بیرون داد و نگاهش رو از نگاه رها گرفت و خم شد و آرام آرام رو در آغوش گرفت.

- یزدان کودک رو می بوسید و بو میکرد که نگاه گیج و بغض کرده کودک رو روی خودش حس کرد. کم کم نگاهش تلخ و یه غم عجیبی توش نشست. براش سخت بود که کودکش انقدر باهاش غریبی کنه. کودک رو آرام زمین گذاشت و آرام دستی روی سرش کشید. کودک بلافاصله خودش رو لای پای رها پنهان کرد و دستای کوچیکش رو به سمت بقل رها دراز کرد.

- وای نه آران. خواهش میکنم.

- (روی دو زانو مقابل آران نشست و آران سریع دستش رو دور گردنش انداخت. رها ملایم دست آران رو از گردنش جدا و در حالیکه آرام دستاشو نوازش میکرد شروع کرد به حرف زدن با آران.): ببین آران این باباس. بابا یزدان. برو بقل بابا. مامان خیلی خسته ست. باشه آران؟

- اما آران دوباره دستاش رو میخواست بندازه دور گردنش و بغض کرده بود.

- (رها دستش رو داخل کیف کرد و کیف پولش رو در آورد و مقابل آران باز کرد و یزدان عکس عروسیشون رو دید. هر لحظه داشت بیشتر متعجب میشد که رها بار دیگه رو به آران با انگشت عکس رو نشون داد و با لبخند): ببین آران. بابا بابا. بعد انگشتش رو به سمت یزدان گرفت و با لبخند دوباره تکرار کرد بابا.... آران بدو بقل بابا.... بدو مامان....

- یزدان دستاتو باز کن بیاد بقلت.

- یزدان بدون هیچ حرفی مات و مبهوت نگاهش لحظه ای به رها و لحظه ای به سمت آران میچرخید. دستش رو باز و لبخندی شیرین به روی آران زد. و روی دو زانو مقابل آران نشست.

- کودک لحظه ای به صورت رها نگاه کرد و بعد آرام آرام به سمت یزدان رفت و لحظه ای بعد تو آغوش امن پدر سرش رو روی شونه اش گذاشته بود.

- کودک رو به خودش فشار داد و قطره اشک سمج تمام تلاش خودش رو کرد برای فرود اومدن. دستش رو به سمت صورت برد و سریع اون رو پاک کرد و لبخندی دوباره به آران زد و چمدون رو به دست گرفت و حرکت کرد.

- اما رها همونجا ایستاده بود و اشک آروم آروم از روی گونه اش پایین می اومد و داشت با این احساس گناهش کلنجار میرفت و آتیش می گرفت که یزدان قدم سست کرد و به سمتش برگشت. لحظه ای نگاهشون در هم گره خورد و بعد لبخندی خسته روی صورت رها زد و همزمان با نگاه اونو ترغیب به راه افتادن کرد.

- رها انگار که منتظر همین اشاره باشه سریع از زمین کنده شد و به سمت یزدان رفت. لبخند روی صورتش نشست.

- (سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و داشت با همه وجود توی ماشین بو میکشید. غرق بوی ادوکلن یزدان شده بود. نه نه... قطعا این تنها بوی ادوکلنش نبود. بوی خاصی بود که تمام قدرت رو ازش گرفته بود و سستش کرده بود. نگاهش بارها روی صورت یزدان متوقف شده بود و با تلاش اون رو منحرف کرده بود و اما باز این نگاه... انگار تب نگاهش فقط با اون نگاه آرامش پیدا میکرد که تا ازش رو بر میگرددند همون حس تب بر میگشت. داشت تک تک عضلاتش رو با نگاه لمس میکرد.

- خدایا من چم شده؟ من که هیچوقت عاشقش نبودم. پس چه مرگم شده؟ رها چته؟ خودتو جمع کن. دوباره نگاهش به سمت یزدان بر میگردد و اینبار روی چشماش ثابت میشه.)

- (با تمام وجود حضورش رو لمس میکنه. دلش میخواست میتونست بر گرده سمت رها و یه دل سیر تماشااش کنه. نگاه رها رو خودش حس میکرد و سعی میکرد حس تو نگاهش رو حدس بزنه. یعنی واقعا این نگاه معنیش چیه؟ رها دلت برام تنگ شده؟ این نگاهه یه عاشقه یا نگاه کسی که دوباره عادتش رو دیده؟ رها داری به چی فکر میکنی؟ دوباره نگاه سنگینش رو حس کرد. آروم سرش رو برگردوند سمتش و لبخندی به صورتش زد.)

- (وای خدایا. کاش همینجوری بمونی. یه دقیقه دیگه فقط یزدان. بذار.)

- (نگاهش رو دوباره به رو برو دوخت.): خسته شدی رها؟

- آره خیلی. با آران دست تنها خیلی سخت بود. تمام مدت منو چسبیده بود. الکی پول یه آدم کامل رو دادم که بشینه رو صندلیش منو اذیت نکنه. اونم نا مردي نکرد. تمام مدت چسبید به من. از ترس اینکه مبادا بزنه زیر گریه و مردم رو عصبی کنه تا بغض کرد مجبور شدم بقلش کنم. خیلی تیزه. زود میفهمه موقعیت چطوریه و سو استفاده میکنه. خیلی پر روس.

- (با لبخند و آروم): درست مته مامانش.

- (با قیافه اخم کرده): چی گفتی؟

- هیچی خانوم. یه کم چشاتو ببند تا برسیم.

....

-

- ماشین رو داخل پارکینگ برد و خاموش کرد. در عقب رو باز و آران رو با صندلیش آروم بلند کرد تا بیدار نشه و در رو آروم بست. چمدون رو هم برداشت و به سمت در رها برگشت. هنوز بسته بود. انگار خیال پایین اومدن نداشته باشه. چمدون رو زمین و در رو باز کرد.

- (با لبخند): خوب رها خانوم رسیدیم ها. نمیخوای پیاده شی؟

- از ماشین پیاده و پشت یزدان راه افتاد. لحظه ای بعد داخل آپارتمان بودن. نگاهش رو روی خونه چرخوند. یه خونه یه خوابه با یه سالن بزرگ و یه آشپزخونه. یه آپارتمان جمع و جور و آروم و مرتب. روی مبل تقریبا ولو شد.

- یزدان برگشت به سمتش و رویروش ایستاد: رها بخوای دوش بگیري حمام اونجاس.

- (با وحشت از روی صندلی بلند): آران؟؟؟؟ آران کوش؟

- چرا اینجوری میکنی؟ خوب خواب بود گذاشتمش رو تخت دیگه.

- (به سمت اتاق می‌دوه و داخل اتاق می‌شه. نگاهش به تخت و بعد پایین تخت می‌افته و نفس آسوده ای میکشه. یزدان پتو رو زیر تخت رو زمین پهن کرده و بالشت های روی تخت رو پهار طرف آران) : اه. ترسیدم.

- (با تعجب): ها؟؟؟؟ از چی ترسیدی؟ فکر کردی خوردمش؟

- (با صدای آروم): نه. آران تو خواب 360 درجه میچرخه، غلت میزنه. ترسیدم همینجوری گذاشته باشیش بیفته از رو تخت. (بوسه ای روی صورت آران میزنه): نگا چه خوابیده؟ پدر سوخته کل راهم لم داده و خورده و خوابیده ها. نگاش کن. شیطونه میگه برم بیدارش کنم حالش جا بیاد.

- (یزدان گیج و مبهوت رها رو تماشا می‌کند. آروم آروم لبخند رو لبش نشست و رو به رها): یعنی رها واقعا همچین فکری میکنی؟ مگه بچه ای که اینجوری حرف میزنی؟

- چه ربطی داره؟

- یعنی واقعا همچین کاری رو تا حالا کردی؟

- خوب بیشتر وقتا فکرشو کردم اما دلم نیومده بیدارش کنم. البته یه کم تکونش دادم که بلکه پاشه ها. ولی نمیدونم چطوری که هر وقت سعی میکنم بیدارش کنم انگار میفهمه و برانکه خیط شم اصلا تکونم نمی خوره.

- (یزدان به زور جلوی قهقهه اش رو میگیره و از اتاق بیرون میره): تو یدونه ای رها. برو یه دوش بگیر بیا استراحت کن خستگی در ره.

- رها رفته بود دوش بگیره. صدای آب میومد و یزدان هر لحظه بی طاقت تر میشد. دلش برای رها پر میکشید. نگاهش به در حمام قفل شده بود. انگار تمام خونه پر شده بود از بوی رها. داشت دیوونه میشد. از روی مبل بلند و به سمت اتاق خواب میره و روی تخت میشینه و دست آران رو آروم تو دستش میگیره و نوازش میکنه تا فکرش از رها بیرون بیاد. کم کم به حالت دراز کش در میاد و چشماش رو میبند.

- به بو چشماشو باز میکنه. رها رو میبینه با حوله سفیدی به تن و موهای بلند خیسش روی کتف و پشتش ریخته. کلافه نگاهش رو سعی کرد از رها بگیره اما واقعا داشت از خود بیخود میشد. شوخی نبود. یه سال فقط با عکس رها زندگی کرده بود و حالا خودش رو، اونم درست به فاصله چند قدم. آروم از روی تخت بلند و به سمت رها قدم برداشت.

حالا دقیقا پشت رها ایستاده بود

- نفس هاش هر لحظه تند تر و بلند تر میشد. یزدان رو با همه وجودش حس می‌کرد. هر قدمی که جلو میداشت قلبش تند تر میزد. میتونست حس کنه الان پشت سرشه. انگار اون گرمای گم کرده اش رو پیدا کرده بود. نگاهش تب دار بود و خودش میلرزید.

- حالا کاملاً پشت سر رها ایستاده بود و فقط کافی بود در آغوش بگیرتش. دیگه طاقت نداشت. دستاشو از پشت آروم دور رها حلقه کرد و اونو به سمت خودش برگردوند و با تمام وجود و محکم بقلش کرد. نگاهش سرخ بود و داغ. چند لحظه خیره به چشمای هم نگاه کردن. ولی ناگهان چیزی تو وجود یزدان بهش نهیب زد. دستاش تو اوجه تمنا کم کم سست شدن و آروم رها رو از خودش جدا و کم کم عقب گزد کرد. تو لحظه آخر بوسه ای داغ روی پیشونیش زد و آروم به سمت در رفت و زیر لب از رها معذرت خواست و به سمت حال رفت و روی مبل نشست و تلویزیون رو روشن کرد و تمام نگاهش رو سعی کرد بهش بدوزه.

- لحظه ای گیج فقط دقایق گذشته رو حلای می‌کرد. اونهمه گرما و نزدیکی. اونهمه خواستن. نیاز. اون بوسه. هنوز گرمایش رو حس می‌کرد. و اون فرار. اما چرا؟ من که هنوز زنشم. پس آخه؟؟ با قدم های لرزون به سمت هال رفت و رو بروی یزدان ایستاد.

- (سرخ رو پایین انداخت و آروم): رها برو لباس رو بپوش. سرما میخوری.

- (آروم): یزدان؟؟؟

- بله؟

- منو نگا کن.

- رها برو. خواهش میکنم.

- ایستادن جایز نبود. به سمت اتاق برگشت. مشغول پوشیدن لباسش شد. بعد مقابل آینه ایستاد و شروع به برس کشیدن به موهاش کرد. نا خودآگاه تمام حرصش رو سر موهاش داشت خالی میکرد و اشک های همیشه روونش هم به لجابت سرازیر شده بودن. با شدت دستش رو روی چشمش کشید و اینبار برس رو محکم تر توی موهاش کشید که ناگهان یزدان پشت سرش برس رو از دستش بیرون آورد و آرام آرام شروع به شونه کردن موهاش کرد.

- (زیر لب): حیف این موها نیست اینجوری با برس میکشیشون؟ چرا انقدر محکم رها؟؟؟

- انقدر به محبت و نوازش نیاز داشت که حاضر نبود با کوچکترین مخالفت یا عکس العملی از خودش محروم کنه. پس تنها تو سکوت به گلایه های یزدان گوش میداد و گرما و نزدیکی یزدان رو مزه میکرد. به این صدا، این محبت، این گرما، به همه چیز این وجود نیاز داشت. همه خواستن بود اما....

دستش رو آرام روی موهاش میکشید و لحظه ای بعد بوسه ای کوتاه روی موهاش میزنه و برس رو روی میز و از اتاق بیرون میره و چند ثانیه بعد با لیوانی آب و قرصی در دست دوباره وارد اتاق و روبروی رها قرار میگیره.

- بیا. اینو بخور و راحت بخواب. تا پاشی منم یه چیزی برا ناهار درست کردم.

- بدون هیچ کلامی لیوان و قرص رو میگیره و آرام با نگاه ازش تشکر و همزمان قرص رو به دهان میذاره و ثانیه ای بعد روی تخت دست آران رو تو دست میگیره و به خوابی عمیق میره. خوابی سراسر شیرینی که تمام لذتش تو لبخند روی لبش تو خواب به نمایش در میاد.

- کنار تخت میشینه و نگاهش رو به رها میدوزه. حالا میتونه ساعتها تماشااش کنه و کمی خودش رو آرام. نگاهش به دست رها می افته و ناخودآگاه لبخندی تلخ رو لبش میاد و همزمان دستش رو روی انگشتش میکشه و آرام با خودش زمزمه میکنه:

- رها چرا؟ یعنی واقعا هیچ عشقی نسبت به من نداری؟ رها میدونی چقدر حسرت میخورم؟ نمیدونی چقدر درد آورده. حسرت به دل موندم یه بار ببینم حلقه ات تو دستت باشه. هر بار به یه بهونه برات یه انگشت خریدم از یه حلقه ساده بگیر تا یه حلقه با یه مشت برلیان. هر بار خودمو گول زدم که حتما از مدلت خوشت نیومده اما.... میدونی رها هر بار یه زن رو میبینم که حلقه تو دستشه با چه حسرتی به دستش خیره میشم؟ نمی فهمی رها.... او ه ه ه. خوش به حال آران. لا اقل اون محبت خالصت رو داره. رها اعتراف میکنم هر چی نبود یه برا من لا اقل یه مامانه تک برا آران هستی. عشقت رو می بینم و حس میکنم. یه عاشق میتونه عشق رو تو وجود آدمها حس کنه. خیلی راحت لمس کنه و من این عشق رو تو تک تک حرکات و رفتارت، تو نگاهت، وجودت حس میکنم. کاش یک هزارم این حس رو به من داشتی رها....

- ناگهان صدای آران سکوت اتاق رو میشکونه. کمی خودش رو جمع و جور میکنه و نیم خیز به سمت آران بر میگردد.

- کم کم چشماش رو باز و صدای غر غرش بلند تر میشه و همزمان دستش به طرف صورت رها میره.

- (با چشمایی بسته و خواب و صدایی پر از خستگی و ناله): نه آران.... جون مامان.... فقط 5 دقیقه. چشاتو ببند مامان. 5 دقیقه دیگه پا میشم.(همزمان آران رو زیر بقلش میگیره و بوسه ای به موهاش میزنه و دوباره بیهوش میشه)

- آران از زیر دستش بیرون میخزه و دوباره بنای بیدار کردن رها رو میذاره که آرام از تخت برش میداره و به سمت بیرون از اتاق میره و در رو پشت سرش میبندد.

- کودک لحظه ای نگاهش رو میدوزه به یزدان و بعد انگار چیزی به یاد آورده باشه لبخندی شیرین روی صورتش میشینه و دستش به سمت عینک یزدان میره

- (با لبخند): آي آي... شیطان. نداشتیم ها...

- ناگهان با وحشت از خواب بیدار و با ترس به دور و برش نگاه و آران رو به نام میخونه.... و همزمان نگاهش به سمت پایین تخت میره اما آران رو نمی بینه. سریع از روی تخت بلند و به سمت بیرون خیز بر میداره. صدای خنده های شیرین آران که با خنده های یزدان در هم آمیخته گوشش رو پر میکنه و لحظه ای بی حرکت کنار در اتاق می ایسته و فقط گوش میده. این اولین باریه که حرفای یه پدر و پسر کوچولوش رو میشنوه و برآش جالبه که بدونه دارن چی به هم میگن که اینجور قهقهه میزنن.

- آي آي آران نه... من نمي خورم. خودت بخور. ببين منم دارم.
- نه آران نه... دستتو اون تو نکن. مامان بياد ميکشتمون... نه آران
- واي آران گند زدي. چرا ليوانو بر گردوندي.
- و دوباره خنده بلند تر کودک. تقريباً هيچوقت چنين آران رو خندان و قهقهه زنان ندیده بود. ناخودآگاه با قدمهاي آروم به سمت آشپزخانه رفت. دلش ميخواست بدونه يزدان چطور تو چنين زمان کمي تونسته انقدر به آران نزديک و باعث شاديش بشه.
- ناگهان مقابل درب با وحشت ايستاد و ثانيه اي بعد فريادش تو آشپزخانه پيچيد. دلش ميخواست سر از تن جفتشون جدا کنه.
- آران با لباسي که يه گوشش ماست و گوشه ديگس برنج له شده و جاي ديگش آب ميوه ريخته بود و دستاي تا نصف فرو رفته تو ظرف ماست و يزدان با صورتي مملو از ماست و برنج چسبيده.
- لحظه اي هر دو بي حرکت به صورت رها خيره و بعد آران بي خيال دوباره دستش به سمت دهان يزدان رفت.
- (با فرياد): اين کثافت کاري چه معني داره؟ نگا ريخت و قيافه تون کردين؟
- (خندان و با لحنی که مثلاً ترسيده رو به آران): واي واي آران. مامان الان هاپوي هاپوست. بابا يزدان سير شد آران. بهتره ديگه بريم.
- کودک نگاهش رو بدون اينکه به سمت رها برگردونه با خنده از خودش صداهايي در آورد و ما بين اون با هيچان شرع کرد به تکرار ها... ها... و چشماش رو بازتر از حد معمول کرد.
- آره آران بابا. هاپو... بسه آران. هاپ. الان ميخورنت ها.
- دوباره کودک شروع به ها ها کردن کرد(منظور از "ها" همون هاپو)
- (رها رو به آران با عصبانيت): آران بس کن. و همزمان دست ؟ران رو با عصبانيت از ظرف ماست بيرون کشيد و آران سريع بغض کرد و دستش رو به سمت يزدان دراز.
- دستش رو به سمت کودک دراز و همزمان اونو در آغوش گرفت و کودک سرش رو هر چند ثانيه يکبار به سمت رها بر ميگردوند و دوباره سرش رو تو موهاي يزدان پنهان ميکرد
- اوه... رها بسه ديگه. چرا سرش داد ميزنه. اين بيچاره که تقصيري نداشت. من غذا رو گذاشتم جلوش. خوب مثلاً داشت غذا ميخورد و به منم از غذاش ميداد. اين که انقدر عصباني شدن نداره.
- (با عصبانيت و صدای بلند): نداره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ يه نگا به خودتون کردين؟ گند زدين به خودتون و ميز با هم. نگا کن. حال داره به هم ميخوره. اه... دو دقيقه رفتم سرمو بذارم بخوابم ببين چه گندي زدين.
- حق با توس مامان رها. عصباني نشو ديگه. الان خودمون همه چي رو جوع و تميز ميکنيم و بعدم ميريم دوش ميگيريم. باشه مامان؟
- يزدان دفعه آخرتون باشه. من از اين گند کاري ها بدم مياد. چندشم ميشه و همزمان مشغول جمع کردن ظرف ها و پاک کردن ميز ميشه.
- (با لحنی مظلومانه): خودمون جمع ميکنيم. تو برو استراحت کن.
- ميترسم جمع کردنتون مته خوردنتون بشه... لازم نيست برو دست و روشو بشور، با صابون، لباساش عوض کن. موهاي خودتم تميز کن. (با نگاهی وسواس گونه): گند زده بهش.
- (با خنده): باشه مامان. و همزمان آران رو رو به بالا پرت و با دست ميگيره.
- کودک شروع ميکنه به قهقهه زدن

- (یزدان با صدای مثلاً آروم که به زور جلوی خندش رو گرفته رو به آران): نه آران. مامان هنوز هاپو... نخند.... میخورتمونا...

- کودک دوباره با هیجان لحظه ای به پشت سر و رها و لحظه ای بعد به صورت یزدان چشم میدوزه و با چشمایی درشت کرده ها... ها...

- رها به زور جلوی خندش رو میگیره و با لذت به پدر و پسر چشم میدوزه که یزدان سریع و بی مقدمه سرش رو به طرف رها بر میگردونه و با چشمکی خندان

- قبول نیست مامان رها. ما رو دعوا میکنی بعد یواشکی میخندی؟

- (با لبخند): روتون رو کم کنین. وگرنه به حساب جفتتون میرسم.

- لحظه ای بعد دوباره صدای خنده های یزدان و آران و صدای شالاپ شالاپ آب. دلش از خوشی میلرزه. سریع خودش رو پشت در حمام میرسونه و ثانیه ای پا سست میکنه و به صداشون گوش میده و بعد ضربه ای آروم به در میزنه.

- صدایی نمیشنوه. صداش انگار تو اونهمه سر و صدا به گوش نرسیده گم بشه. اینبار ضربه ای بلند تر به در میزنه و همزمان بلند یزدان رو صدا میزنه.

- صدای خنده ناگهان قطع و آران دوباره شروع به ها ها کردن میکنه و ثانیه ای بعد یزدان با خنده

- بله مامان رها؟

- آروم میگه یزدان وان...

- رها نمی شنوم. در رو باز کن بیا تو بگو حرفت رو.

- با دستای لرزون در حمام رو باز و یزدان رو میبینه با بالا تنه ای لخت و شلوارکی خیس. ناگهان مات میمونه. نگاهش با لرز روی عضله های بدن یزدان به گردش در میاد و همون حس عجیب دوباره تو تنش میپیچه و حرف زدن یادش میره.

- یزدان نگاه سوزان رها رو میبینه و لحظه ای خودش هم بی حرکت غرق تماشای اون نگاه میشه و بعد سریع نگاه بر میگیره و رو به رها

- بله رها؟ چی میخواستی بگی؟

- (با من من سعی میکنه فکرش رو متمرکز کنه و بعد با صدایی لرزان و نگاهی که هنوز به یزدان دوخته شده): خواستم بگم وان رو خیلی پر نکن و چهار چشی مراقب آران باش. یه دقیقه چشم ازش بر داری زیرابی رفته کف وان رو ها. مواظب باش آب وانم نخوره. باشه؟

- (با لبخند): چشم رها خانوم. اطاعت امر میشه.

- خودتو لوس نکن. همزمان به سمت وان قدم بر میداره و بوسه ای روی گونه آران میزنه.

- آران خودش رو به یزدان می چسبونه و با لبخند ها ها میکنه که رها با خنده بینیش رو آروم میکشه و

- ای شیطان حالا به مامان میگي هاپو؟ حالی از تو و بابات بگیرم که... (و ناخودآگاه ضربه آرومی به بازوی یزدان میزنه و ناگهان انگار جریان برقی قوی به تن هر دو خورده باشه. نگاهش رو زیر میندازه که سنگینی نگاه یزدان رو حس میکنه و سرش رو بالا میگیره.)

- انقدر نزدیکن که صدای نفس های تند هم نو گوششون رو کر میکنه و تمنا تو وجودشون موج میزنه که ناگهان آران دستش رو میکوبه تو آب و مقداری از آب وان رو به صورت رها میپاشه و قهقهه میزنه.

- (خودش رو جمع و جور و رو به آران با نگاهی که سعی میکنه خنده روچشش پنهون و کمی جدیش بکنه): ای آران بد. این چه کاریه؟ ببین مامانو خیس کردی. بعد رو به یزدان و در حال بیرون رفتن

- زود بیاین بیرون. مواظبش باش. (و در رو میبندد)

- (چیه رها خانوم؟ هان؟ داری دق میکنی از حسودی؟ دلت میخواس الان تو هم اون تو بودی و باهاشون میخندیدی و تو سر و کله هم میزدین؟ ها رها؟ میبینی چطور با زندگیت بازی کردی رها؟ خیلی دیر فهمیدی رها. خیلی دیر. ...؟؟؟ پس شما اینجا تشریف داشتین و تو این یه سال لال شده بودین. انگار با یزدان اومده بودی اینجا. یه سالی بود از شر نصیحتا و متلک هات خلاص بودم. بس کن رها. خودتم میدونی دارم حقیقت رو بهت میگم. ببین زندگیتو. متأسفم برات ولی باید اعتراف کنی که بد گندی زدی رها. تا فرصت داری و طلاق نگرفتن سعی کن همه چیز رو درست کنی. اون هنوز دوست داره فقط باید تو عشقت رو بهش ثابت کنی. دست از سرم بردار و با حرص دستمال رو روی میز میکشه)

فصل یازدهم

- (بالشت و ملافه اش رو از روی تخت بر میداره و آرام بوسه ای روی گونه آران میزنه و به سمت بیرون از اتاق خواب حرکت میکنه و همزمان با صدایی آرام رو به رها): خوب بخوابی.

- (لحظه ای با بهت به یزدان نگاه میکنه. چرا؟ آخه رها چطور چنین فکر احمقانه ای اصلا به ذهنت خطور کرد؟ هه خیلی خوش خیال و پر رویی. انگار یادت رفته همه چی. میخوای یادت بیارم رها خانوم؟ یاشای عزیزت که یادته هنوز؟ خفه شو. یلدا کوچولو چطور؟ گفتم خفه شو. ا... پس یادته هنوز که چه بلایی سر بچه اش آوردی؟ سر زندگیت آوردی. پس حتما هم یادته که چشم نداره ببینت دیگه. که ترکت کرده.... بازم بگم؟؟؟ گفتم خفه شو. به خودت متلک بگو. میدونم دوسم داره هنوز. دست بردار

رها.... توهم زدي. پس چرا هنوز طلاقم نداده؟ هان؟ مٹكه يادت رفته به خاطر آران و كاراي قانونيش مجبور شد طلاق ت نده... اون مال تاشيش ماهگيش بود اما آران الان يه ساله شه و مي بيني كه طلاقم نداده.... آره ولي دليل نمي شه انتظار داشته باشي بياد بقلت بخوابه و بي خيال همه چي بشه. بالاخره طاقتش تموم ميشه و خودش مياد دوباره طرفم. هه زهي خيال باطل رها. سعي كن يه كم از اينهمه روبا و خواب و خيال بياي بيرون. اگه كسي هم قرار باشه پا پيش بذاره اون تويي نه اون. پس انقدر متوقع نباش. خوب سخم نيسنا. اگه انقدر عاشقشي كه از وقتي رسيدي برا يه تماس انگشتش هم باهات له له ميزني خوب برو ازش عذرخواهي كن و بگو به اشتباهات يي بردي شايد قبولت كرد. امتحان كن رها. اصلا هم براش له له نمي زنم پس مزخرف نگو و دهن ت رو ببند. باشه خود داني.)- افكارش رو پس ميزنه و دوباره نگاهش رو به يزدان ميدوزه كه جاي خاليش رو مي بينه.... ا اين كي رفت كه من نفهميدم؟ يعني انقدر تو افكارم بودم كه نفهميدم كي رفت؟ نگاهش رو به بيرون اتاق ميچرخونه و يزدان رو مي بينه كه آروم روي مبل خوابيده و چشماش بسته ست. بغضش رو قورت ميده و آروم به سمت اتاق بر ميگرده و پتوي آران رو مرتب و چشماش رو مي بيند. انگار نه انگار كه ساعت 2 نصفه شبه. بي خوابي عجيب ي به سراغش اومده. دوباره چشماش رو باز و روي مبل نيم خيز ميشه و نگاهش رو به اتاق ميدوزه. يعني آخر اين قصه كجاست؟ با صداي آروم آران از مبل بلند و به سمت اتاق خواب ميرد. بالاي سر رها مي ايسته و لحظه اي نگاهش رو بهش ميدوزه و بعد سريع آران رو بقل ميكنه و از اتاق بيرون ميرد تا رها رو بيدار نكنه. شيشه اي شير براي آران درست ميكنه و در آغوش ميگيرتش و روي مبل لم ميده. آروم كودك رو تكون ميده تا كم كم دوباره به خواب ميرد. از خواب بيدار ميشه و لحظه اي به دور و برش نگاه ميكنه و با ديدن جاي خالي آران لبخندي شيرين روي ليش ميشينه.... - سلام يزدان سلام آران مامان. (بوسه اي روي گونه كودك ميزنه): ممنون يزدان اولين شبي بود كه تا خود صبح حتي يه بارم از خواب بيدار نشدم و يه دل سير خوابيدم. (با لبخند): خوشحالم. اين چند وقت ميتوني راحت بخوابي و شبا من مراقب آران هستم. پس خيالت راحت..... روزهايي سراسر خوشي و شيريني از يي هم ميگذاشتن و رها و يزدان از لحظه لحظه اين با هم بودن ها لذت ميبردن. تولد آران يكي از قشنگ ترين شيباي زندگي رها شد در كنار آران و يزدان. يزدان همه محبت و دوستي بود. اون ديوار فاصله ها جاي خودش بود ولي يزدان با بزرگواري هيچ لحظه و خاطره اي رو به روي رها نمياورد. تولد آران رو تو يكي از بهترين رستوران هاي استكهلم به نام Stadshusk?llaren گرفته بود و رها غرق لذت بود. - (زنجير و پلاك زيبايي رو بعنوان هديه تو گردن آران انداخت. آران مشغول كلنچار رفتن با زنجير بود كه كيك زيبايي رو با تك شمع روشني روي ميز گذاشتن. آران با ذوق مثل تمام بچه ها به سمت كيك هجوم برد و با ذوقي كه برقش تو چشماش هم نمايان بود انگشتش رو توي كيك فرو و بعد به سمت دهنش برد. براي بار دوم دستش رو به سمت كيك برد كه رها با اخم دستش رو گرفت.)- نه آران... ديگه نه. - چيكارش داري رها. تولدشه. بذا لذت ببره. مگه خودت نكردي؟ ولش كن. يه شبه. بعد از خوردن كيك آران هم كم كم خواب چشماش رو گرفته و تو صندليش به خواب رفت. - چند دقيقه بعد توي خونه بودن. يزدان آران رو روي تخت گذاشت و پتو رو روش كشيد و رو به رها ايستاد و نگاهش رو به چشماش دوخت. لحظه اي بعد بوسه اي آروم روي چشماش زد و از اتاق بيرون رفت.... روزها به سرعت برق و باد گذشتن. دقيقا 12 ساعت ديگه بايد از يزدان جدا ميشد و حالا داشت مثل ابر بهار گريه ميكرد. نميدونست چطور ميخواد ازش جدا بشه. نه پاي رفتن داشت و نه حرفي يا اشاره اي از يزدان براي اينكه بخواد بمونه شنيده بود. دوباره به صورت بيرنگش توي آينه نگاهي كرد. آخه چرا همه دردا مال زناس؟ دستش رو روي كمرش فشار داد و دعا كرد درش از اين زيادتر نشه. به سمت رو شويي رفت و چند مشت آب سرد روي صورتش پاشيد و از اتاق بيرون رفت. - يزدان با آران در آغوشش روي صندلي آشپزخونه نشسته بود و داشت به آران صبحانه ميداد و آران با سر و صدا و خنده روي پاش تكون تكون ميخورد. - (به سمت يزدان رفت و بوسه اي روي گونه آران زد و آروم به يدان سلام كرد.)- (نگاه خسته اش رو به سمت بالا و روي صورت رها كردند و آروم جوابش رو داد و همزمان ليوان قهمو اش رو به سمت رها هل داد.)- مي ريزم خودم. - من خوردم. اين مال توست. - ممنون. دوباره اين درد لعنتي تو تمام وجودش ميشينه و اخمي ظريف رو روي صورتش مينشونه. قلبي از نسكافه ميخوره و رويصندلي سيخ تر ميشينه تا شايد درد كم ي از وجودش بره. - (نگاهش رو به صورت رها ميدوزه و آروم تكه اي تست بر ميذاره و روش پنير ميزنه و به سمت رها ميگريره): رها اينو بخور. - (با بي حالي): نه. ميل ندارم. همين نسكافه بسه. - رها بخور تا بتونم بهت قرص بدم. با شك خالي نمي توني قرص بخوري. - نه... خيلي وقته تحمل در مقابل درد زياد شده. كمتر قرص ميخورم. ممنون. - (با تعجب نگاهش رو به رها ميدوزه. انگار باورش نمي شه اين همون رهايي باشه كه چپ ميرف راست ميومد قرص رو به جاي اسمارتيز ميخورد.): چطور تونستي رها؟ قبل اينجور وقتا روزي كم كم 3 ، 4 تا قرص ميخوردي. يعني واقعا حتي يه دونه هم نمي خوي بخوري؟- به قول تو داشتم معذاش ميشدم ديگه. هر بار مجبور بودم تعدادش رو بيشتر و قوي تر كنم كه دردم از بين بره. ديدم اينجوري نميشه گذاشتمش كنار. خوب اولش وحشتناك بود. دقيقا اولين بار با مريض ي آران يكي شده بود و آران از يه ور آويزونم بود و ناله ميكرد اين درد از يه ور. ولي اين وروجك ماشالا مهلت به فكر كردنه به درد خودم رو نميده هيچوقت و اينجوري كنار گذاشتمش. - واقعا خوشحالم رها. خيلي خوشحالم كه خودت به حرفم رسيدي. (با لبخندي عميق و نگاهي كه رها رو ستايش ميكرد دستش رو دوباره به سمتش دراز): پس حالا كه اينطور شد، اجازه نداري دستمو رد كني. شده به زور اين لقمه رو بخور. - (لقمه رو ميگريره و داخل دهان ميكنه و با بغض فرو ميده و از روي صندلي بلند و مشغول جمع كردنه ميشه كه يزدان بلند و دستش رو با ملايمت ميگريره.)- (با لبخندي خسته): برو استراحت كن خودم جمع ميكنم. - مقابل پاي آران مي شينه و آروم سرش رو ميبوسه. كودك دستاشو به سمتش دراز ميكنه. همونجور نشسته اونو بقل ميكنه. ناگهان كمرش از درد تير ميكشه و نا خوداگاه آران رو

ول می‌کنه و دستش رو محکم روی دلش می‌ذاره و سرش رو روی پاش خم و نو خودش می‌چاله می‌شه. - (با عصبانیت و انگار موقعیت‌ها رو فراموش کرده باشه): رها هزار بار بهت گفتم وقتی این درد میاد سراغت اینجور به خودت نیبج. بدتر می‌شه. هم‌زمان پشتش می‌شیننه روی زمین و آروم شروع به نوازش کمرش می‌کنه. پس هنوزم براش مهمه. هنوزم زمان این درد رو دقیق میدونه و هنوزم با ماساژش دردم کم می‌شه. ناخودآگاه بر میگردد به سمت یزدان و تو آغوش یزدان فرو میره و یزدان آروم نوازشش می‌کنه و لحظه‌ای بعد رها چشماشو روی هم می‌ذاره - چشماشو باز و خودش رو روی تخت و یزدان رو در کنارش در حالیکه آران روی دستش خوابیده و آروم در حال نوازششه. لحظه‌ای گر می‌گیره. گرمای دستش روی بدنش گرمش می‌کنه. ناخودآگاه چشماشو می‌بندد و کلمات به ذهنش هجوم می‌اره - ((رها این هزار بار. عوش اینکه اونجور به خودت ببیچه برو کمرت رو ببند. - وای یزدان بلوز تنمه دیگه. - رها بلوزات همیشه کوتاس. یه تکون می‌خوری نیم متر میره بالا. نگا کن تمام کمرت بیرونه. برو یه بلوز بلند تنت کن لا اقل- ندادم. - اوف... بیا اینو بپوش. - اوه یزدان من تو لباسای تو گم می‌شم. - عوضش دردت کم می‌شه. باید گرم نگهش داری بیا این کیسه آب گرم رو بذار دردت کم شه.)) - بغض تو گلوش می‌شیننه. آروم چشماشو باز و دستش رو به زیر شکمش می‌بره و کیسه آب گرم رو با دستش لمس می‌کنه و نگاه شرمنده اش رو به چشمای یزدان میدوزه. - (با لیخند): بیدار شدی؟ - آره. ببخشید نفهمیدم چی شد خوابم برد. - آران رو روی تخت می‌ذاره و بلند می‌شه. قبل از خارج شدن از اتاق به سمت کمدش میره و کتی در می‌اره و آروم به سمت رها میره و پشت کت رو روی کمرش قرار میده و آستین‌های کت رو جلو می‌اره و گره آرومی می‌زنه و زیر لب: - هیچوقت حرف گوش نمی‌دی. چقدر بهت بگم اینجور وقتا کمرت رو گرم نگه دار؟ - (ناخودآگاه نگاهش به دستای یزدان دوخته می‌شه و برق حلقه ازدواجی که هنوز تو دستشه. لحظه‌ای از خودش خجالت می‌کنه. - ((رها دلم می‌خواد این حلقه همیشه تو دستت باشه.)) - اینبار نگاهش به انگشت خالی از حلقه خودش می‌افته و سرش از شرم رو به پایین میره و هم‌زمان دوباره به حال بر میگردد و با خودش زمزمه می‌کنه پس هنوزم براش مهمه. هنوزم حلقه من تو دستشه. اما من چی؟ همیشه از این حلقه فرار کردم. (آروم و زیر لب): ممنون یزدان. (و تو ذهنش آروم: منو ببخش یزدان. ببخش.)) - (رها بهت افتخار می‌کنم. بهم ثابت کردی که میتونی اون رهایی بشی که لایقشی. رها اگه با چشم خودم درد کشیدنت و مقاومتت در مقابل نوردن قرص رو ندیده بودم باورم نمی‌شد که دیگه مسکن رو کنار گذاشته باشی. رها داری بزرگ میشی. وای رها حالا دوریتو چطور می‌خوام تحمل کنم؟ اون موقع که با کارات و رقصات به مرز جنون می‌کشوندیم طاقت دوریت رو نداشتم چه برسه به حالا.)) - نگاهش رو به چشمای غمگین رها میدوزه و لحظه‌ای بعد دستش رو به سمت گردنش می‌بره و زنجیری رو از گردنش باز می‌کنه و آروم دوباره نگاهش رو به رها میدوزه: - رها پادته این زنجیر رو؟ اولین عیدی که با هم بودیم. اون روز بهم گفتی این گردنبند یادگار مادر بزرگته که تو تموم این سالها ازت مراقبت کرده و از خودت جداش نکردی. بهت گفتم تا وقتی کنارتم مته دو تا چشمم خودم مراقبتم ولی حالا وقتشه اینو به خودت برگردونم. (و آروم زنجیر رو به گردن رها میندازه. با تماس دستش با پوست رها دستاش شروع می‌کنه به لرزش و قفل از زیر دستش در میره. وقت رفتن تو وجودش فریاد می‌زنه و از این موقعیت استفاده و صدای نفس‌های لرزان‌ش رو تو قلبش حک می‌کنه و گرمای تنش رو تو وجودش. بوی تنش رو به ریه هاش می‌فرسته و سعی می‌کنه تا به هر شکلی زمان این نزدیکی رو طولانی تر کنه.)) - رها هم گرما رو زیر پوستش لمس می‌کنه و تمام این آخرین دقایق رو سعی می‌کنه ضبط کنه تا تو نبود یزدان باهاش زندگی کنه. درد بی‌کسپش رو باهاش قسمت کنه. مدام تو ذهنش از یزدان خواهش می‌کنه یزدان یه کم دیگه طولش بده. بذار یه کم دیگه گرماتو حس کنم و ناگهان سرش رو آروم روی شونه یزدان می‌گذاره. - چند دقیقه بی حرکت می‌مونه و بعد دستش رو روی زنجیر و گردن رها آروم می‌کشه و ازش جدا می‌شه. دستش رو روی زنجیر می‌کشه. (مامان بزرگ دوباره تنها شدم. دوباره تنها پناه و محافظم تویی و این زنجیر.)) - کودک مدام گریه می‌کنه و به پشت سر بر میگردد و رها با بغض دستش رو دوباره می‌کشه و به جلو می‌برتش و در نهایت در آغوش می‌گیرتش. کودک شروع می‌کنه به هول دادنش و دوباره گریه رو از سر می‌گیره و دستاش رو به سمت پدر دراز می‌کنه و یزدان با نگاهی تلخ نگاهش رو به چهره کودک میدوزه. رها کلافه به سمت دیوار شیشه‌ای بر میگردد و آران رو پشت شیشه مقابل یزدان می‌گیره. کودک خودش رو به سمت شیشه خم و دستش رو با ضرب روی شیشه می‌زنه. یزدان دستش رو کم کم بالا می‌اره و آروم روی دست کودک با فاصل؟ یه دیوار شیشه‌ای قرار میده و با تمام تلاش بغضش رو فرو و لیخندی به روی کودک می‌پاشه و کودک اولین کلمه درست از زبانش بیرون و با گریه دستش رو به شیشه می‌کوبه و تکرار می‌کنه - بابا... بابا... با... با... بغضش می‌شکنه، هم‌زمان با اشکی که از روی گونه اش پایین میاد کودک رو به خودش فشار میده و پشت به یزدان به سمت پله برقی میره. - دستش آروم آروم روی شیشه سر می‌خوره و تمام وجودش نگاه می‌شه زیر لب: به خدا می‌سپرمتون. - به محض ورود به منزل چمدان‌ها رو کنار در می‌گذاره و آران رو در آغوش می‌گیره و شروع به راه رفتن در خونه می‌کنه در حالیکه اعصابش خراب و کلافه و با سر درد بدی در حال کلنجاره. ساعت 9 صبح رو نشون میده و آران انگار هنوز هم خیال خوابیدن و لحظه‌ای استراحت دادن به خودش و مغز رها رو نداره و همچنان بی‌تایی می‌کنه و با گریه بابا بابا می‌کنه. برای اولین بار رها رو با دست پس می‌زنه و به زور خودش رو از آغوش بیرون و به سمت در میده و با دستای کوچیکش در حالیکه به در مشت می‌زنه تلاش می‌کنه تا اون رو باز کنه و هر بار نا امید تر از قبل به پشت سر بر میگردد و با نگاه از رها می‌خواد تا در رو باز کنه. انگار که فاصله او با پدر به باز شدن تنها این در بستگی داشته باشه. رها کلافه و سر در گم برای اولین بار صدایش رو بلند می‌کنه و با فریاد بر سر آران: آران ساکت شده. خسته ام کردی. می‌فهمی؟ کودک لحظه‌ای با بهت نگاهش رو به رها میدوزه و دوباره و این بار با شدت بیشتری زیر گریه می‌زنه و در رو نشون و پدر رو صدا می‌زنه. - رها به سمتش میره و فریاد می‌زنه

ساکت شو آران. ساکت شو و همزمان دستش روی دهان کودک قرار میگیره تا صداش نیاد و با فریاد:- بابا مرد. ولم میکنی؟ می فهمی چی میگم؟ هان؟- کودک به حق و حق و نفس نفس می افته ولی همچنان زمزمه نام بابا از زبانش نمی افته. - رها از حالت آران لحظه ای به خودش میاد و با وحشت دستش رو از روی دهان کودک بر میداره و بعد ناگهانی اون خسلن کودکش دوباره بر میگره بهش. دوباره فراموش میکنه که اون به مادره. که باید از راه اصولی با آران برخورد کنه و به جای داد و جنجال دنبال رها حل بگرده. روبروی آران میشینه و ناگهانی و بی مقدمه شروع به گریه میکنه. هر لحظه گریه اش شدید تر میشه. هیچوقت حتی تصورش رو هم نکرده بود که ممکنه این نزدیکی دو هفته ای آران و یزدان چنین وابستگی ای ایجاد کنه تو وجود پسر کوچولوش. البته تا حدودی میدونست و درک کرده بود که آران به یزدان خیلی وابسته شده چون یزدان باهاش بازی میکرد و راه خندوندنش رو خوب بلد بود. اون حساسیت های رها رو نداشت که آران رو زیر منگنه بذاره برای هر رفتاریش. از کثیف شدن دستش یا نوع غذا خوردنش یا هر چیز دیگه. اما فکر نمی کرد آران انقدر بفهمه و یا دلتنگی برایش داشته باشه. همینطور نگاهش به آران بود و اشک میریخت که کم کم کودک آروم تر و با بهت نگاهش رو به رها دوخت. و بعد از چند ثانیه آروم با سمت رها قدم برداشت و دستای کوچیکش رو روی صورت مادر قرار داد و او رو نوازش کرد.- رها با دیدن این صحنه و نگاه آران بدتر گریه اش شدت گرفت و توی همین گیر و دار تلفن هم به صدا در اومد.- گوشی رو برداشت و با صدایی آروم بله گفت که صدای مادر توی گوشی پیچید- (با لبخند): سلام رها. خوبی مامان؟ رسیدی؟- (با صدایی که سعی میکرد حالش رو معلوم کنه و لبخندی زورکی): سلام مامان. آره چند دقیقه ای میشه.- (با نگرانی): رها مامان چته؟ چی شده؟- ها؟ هیچ هیچی مامان. چیزی نشده.- مگه من خرم که نفهمم صدات داره داد میزنه گریه داری میکنی. میگه چی شده؟ آران چیزیش شده؟ ها رها؟- وای مامان پشت هم هی حرف میزنی چرا؟ مهلت بده بابا. نه به خدا چیزی نشده. آرانم خوبه.- پس چی شده؟ من اگه نفهمم حال تو رو که باید سرم بذارم بمیرم. پس بی چونه خودت بگو چی شده تا را نیفتادم بیام.- (دوباره اشک روی صورتش جاری میشه و با اعصابی خراب): آره مامان. دارم دیوونه میشم. از لحظه ای که از یزدان جدا شدیم آران به کله بابا بابا کرده و ناله کرده. دو دقیقه ام سرش رو نذاشته بخوابه. نه چیزی میخوره نه میخوابه نه ول کنه. به خدا دیگه صداش رو مغزم رفته. دارم دیوونه میشم مامان. عجب غلطی کردم. مامان چیکار کنم؟- خوب اونوقت واسه چی تو داری گریه میکنی؟- میگی چیکار کنم؟ مگه کار دیگه ای هم میتونم بکنم؟- (با عصبانیت): رها بچه شدی؟ عوض اینکه آرومش کنی عین بچه ها زدی زیر گریه تا اونم خودشو خفه کنه؟- آرا من اصلا بچه ام. میارمش پیشه شما خودتون ساکتش کنین. اگه دو دقیقه دیگه بخواد تو گوش من بابا بابا کنه و ناله از خونه میذارم میرم.- خيله خوب رها. آروم باش. پاشو بیارش اینجا پیش خودم. - هنوز ثانیه ای از خداحافظیش نگذشته دوباره تلفن به صدا در میاد و صدای تلفن با صدای گریه آران قاطعی میشه. گوشی رو بر میداره و قبل از جواب دادن رو به آران- آران تو رو قرآن دو دقیقه ساکت شو. به قرآن بابابت تو جیب من نیست که انقد مته ضبط صوت این کلمه رو تکرار میکنی. و بلافاصله توی گوشی با صدای بی حال- بله مامان؟ الان را میفتم.- سلام خانوم شایگان- (لحظه ای از صدای مرد متعجب میشه و با سر درگمی): الو؟؟؟ شما؟؟؟- فرزام هستم خانوم.- (انقدر درگیر آران که مغزش از کار کردن افتاده انگار. با عصبانیت): اشتبا گرفتی آقا و گوشی رو میکوبه روی دستگاه و از منزل بیرون میره....- به محض ورود به منزل، آران رو به سمت مادر میگیره و همزمان دستش رو روی گوش هاش میگذاره و با اعصابی داغون رو به مادر- مامان فقط ساکتش کن. دارم کلافه میشم مامان. هم گشنشه هم خوابش میاد. پس به کاری کن به چیزی بخوره و بخوابه بلکه دو دقیقه بتونم سرم رو بذارم بخوابم.- تو برو بالا درم ببند نشنوی صداشو. من آرومش میکنم.- به سمت پله ها میره و وارد اتاق میشه. ناگهان به یاد یزدان میفته که ازش خواسته بود به محض رسیدن بهش خبر بده تا از نگرانی در بیاد. لحظه ای تصمیم میگیره تا بهش زنگ بزنه تا هم خودش صداش رو بشنوه و کمی آروم بشه و هم بگه با آران حرف بزنه. اما این فکر تنها برای ثانیه ای تو ذهنش میاد و بعد منصرف میشه. - دلیلی نداره این کار. نباید فکر کنه انقدر بیچاره شدم که از پس بچه ام و آروم کردنش بر نمی یام. نه. نه. گوشی اش رو از کیفش بیرون میاره و روشن میکنه و تنها یک پیام برای یزدان میزنه با این مضمون که ما رسیدیم. همه چیز مرتبه و ممنون از مهمون نوازی و زحماتی که من و آران بهت دادیم.- چند لحظه بعد پیغامی از طرف یزدان میرسه: سلام خانوم. خواهش میکنم خانوم. این چه حرفیه؟ وظیفم بود. خوشحالم که همه چیز خوبه و مرتب. فعلا.- هه. خوب شد بهش زنگ نزد. وگرنه فقط خودمو کوچیک کرده بودم جلوش. وقتی انقدر رسم جواب میدی یعنی که دست و پامو جمع کنم. - تلفن رو روی میز کنار تخت میگذاره و روی تخت دراز میکشه که اینبار صدای تلفن بلند میشه. با ذوق به سمت تلفن هجوم میبری و خوشحال که یزدان زنگ زده بی معطلی گوشی رو برمیداره.- سلام خانوم شایگان. فرزام هستم.- (تمام شوقش فرو میریزه و با لحنی بد و کینه جویانه؟) بله؟ امري داشتن؟- ببخشید یه بیست دقیقه پیش تماس گرفتم اما تلفنتون خاموش بود. با منزل هم تماس گرفتم اما انگار تو شرایط خوبی نبودین و نشناختین من رو. اینه که یه مقدار صبر کردم و الان دوباره مزاحمتون شدم. شرمند اما مجبور شدم.- (با لحنی طلبکارانه که در اثر حرفهای دکتر فرزام و اینکه به روش آورده بود مشککش رو): خوب حالا این مسئله مهم که باعث شده شما اینجور مصرانه دنبال من باشین و با اطلاع به اینکه من همین امروز میرسم و البته تا شنبه تو مرخصی هستم، باز مزاحم بشین چیه؟ (مخصوصا کلمه مزاحم رو به کار میبره تا به این شکل تلافی متلک دکتر فرزام رو خالی کرده باشه).- (مرد با آرامشی وصف نا شدنی که از درک بالاش از شرایط رها در زمان استیصالش و آشنایی که از طریق یزدان در مورد رها و رفتاراش در زمانی که با مشکلی مواجهه): خانوم شایگان واقعا متاسفم ولی خانومه مشفق مریضتون الان بیمارستان هستن و شرایط خوبی ندارن. و متاسفانه اجازه معاینه به هیچ دکتری رو هم نمیدن شوهرشون و میگن فقط شما باید بیاین. اینه که مزاحم شما شدیم.- (با

پوزخند): اولاً خانوم مشفق تازه تو هفت ماه رفته پس قاعدتا مشکل حادي نبايد وجود داشته باشه. دوما بر فرض هم که مشکلي باشه فکر نميکنم شما مسئول بخش زنان و زايمن باشين که بخواين با من تماس بگيرين. قطعاً اگر لازم بود ايشون خودشون هم شماره من رو دارن هم بلدن تماس بگيرن. (بعد با لحنی عصبی و در عین حال خوشحال بابت سر جاش نشوندنه این مرتیکه): امري نيست؟- (مرد با عصبانيت و صدای بلند تر از حد معمول): خانومه محترم همه چيز شوخي و لج و لجايزي نيست که شما با من لج کنيد و بعد مثلاً از اينکه منو کوبيدين تو دلتون قند آب کنن. اين خانوم بنا به تشخيص دکتر اميري و به دليل آثاري که گویا طبق نظر ايشون نشونه پاره شدن کیسه آبه بايد سریعتر سزارين بشن و مشکل اينجاست که شوهرشون بايد رضایت بده که فقط شما رو قبول داره. بعدم سوپروایزر بخش مشغول آروم کردنه بخش از سر و صدای این آقااست وگرنه من مزاحمتون نمی شدم. حالا تشریف میارین یا فکر دیگه ای بکنیم.- (در حالیکه به سرعت از پله ها پایین میاد در رو باز و همزمان): مامان مريض اورژانسي دارم . و دوباره در جواب مخاطبش: آقای فرزام تا نهایت ده دقیقه دیگه میروسم..... آقای مشفق بايد همین الان سزارين بشه خانومتون.- (با استیصال): آخه خانم که چيزيش نيست. نه درد داره نه هيچ مشکل ديگه اي فقط به خاطر اينکه خيالش بابت اين مسئله راحت بشه آوردمش.- ببينيد کیسه آيشون پاره شده و بچه پايين اومده . بايد عمل بشن وگرنه هم براي خودشون ممکنه مشکلي پيش بياد هم براي بچه. پس لطفاً تشریف ببرين مقدماتش رو انجام و فرم ها رو پر کنيد. بعد رو به پرستار: مريض رو براي عمل آماده کنيد. و خودش به سمت اتاق عمل حرکت ميکنه که با فریاد مرد دوباره عقب گرد و به سمت مرد قدم بر میداره- نه آقا من اينو امضا نميکنم. زنه من که چيزيش نيست.- آقای محترم اين قانونه. براي عمل شما بايد رضایت بدین و توي فرم رضایت هم مسئوليت هر اتفاقي رو بايد قبول بکنيد.- قبول نکنم چي ميگين؟ هان؟ خودتون خوندين بندي تعهد نامه تون رو؟- ببينيد اين قانونه . به من هم مربوط نيست. - (با فریاد): لابد اينم قانونه که اگه زن و بچه ام مرده ام از اين در اومدن بيرون دستم به هيچ جا بند نباشه و اوني که باعث مرگش شده راس راس بگرده و به ريشم بخنده؟- (با صدای که سعی ميکنه کنترلش کنه رو به مرد): آقای مشفق اين چه حرفيه؟ قرار نيست اتفاقي براي خانوم و بچه تون بيفته. اين قانونه عمل هستن پس بهتره سريعتر امضا کنيد تا بتونم خانومتون رو عمل کنم. - خانوم اين چه قانونيه؟ من امضا نمي کنم. و سلام.- (انقدر خسته و کلافه بود و آران و سردرد و مشکلات بهش فشار آورده بود که ديگه اين يکي خارج از تحملش بود. پس رو به مرد با صدایي فریاد مانند): پس بدونه رضایت شما عملش ميکنم. - جرات دارين دست به زخم بزنين. اصلاً ميبرمش يه بیمارستان ديگه.- (با عصبانيت و زیر لب): به جهنم درک. هر غلطي ميخواي بکن. و بلافاصله رپوشش رو عوض و لحظه اي بعد آماده خروج به سمت درب ميره.- (خانومه شايفگان اين کارا چيه ميکنين؟ عوض اينکه ايشون رو آروم کنين تا رضایت بدن ميخواين برين؟ پس تعهد شغلتيون چي ميشه؟ از شما بعیده)- (با فریاد و عصبانيت): به اندازه کافي خودم مشکل دارم ديگه به درگيري با يه آدمه زبون نفهم نمي رسه. بذارين زنشو بر داره هر جا ميخواه بيرمه دکتر فرزام.- (با عصبانيت نفسش رو بيرون و رو به رها؟) شمابرين اتاق عمل خودم حل ميکنم مشکل رو. و به سمت مرد ميره.- مرد با قدمهایی ترسان طول و عرض اتاق رو طي ميکنه و هر بار دستش به سمت موهاش ميره و با فکري درگير با شدت دستاش رو لاي اونها ميکنه و باز قدم رو ميزنه. بعد از گذشت شايد نيم ساعت بالاخره طاقت از دست ميده و با صدایي خفه دستش روي صورتش ميره و به سمت پله هاي کنار راهرو ميده و بالاخره اشک از روي گونه هاش روون ميشه. انگار اون هم با زنش در حال درد کشيدنه. و تنها راه آرامش همين گريستن. غرور ديگر جايي ندارد. هر چه هست دستهاي نيازيست که رو به بالا گرفته شده و زمزمه هاي التماس آميز مرد و فریاد بي صدایي که با اشکي آرام از روي گونه ها پايين ميريزه....- ساعتی بعد لبخندي شيرين دوباره روي لبهاش ميشينه و ورود کودکی شيرين رو به اين دنيا خوشامد ميگه. با خستگی به سمت درب ميره و از اتاق بيرون مياد.- مرد نگاهش رو به صورت کودک شيرين و ظريفي ميدوزه که داخل دستگاه كنارش قرار ميدن و کلامی که باز ميشه و تيریک ميگم آقا. يه دختر کوچولوي ماماني و خوشگل. و مرد تنها با لبخند نظاره گر اين قدرت بيکران خداوندي ميشه و کودکی که با تمام درد سراها و خوشي ها و ناخوشي ها بالاخره به اين کره خاکی سلام کرده.- همزمان زن رو هم از اتاق بيرون و به سمت ريکاور ميبرن. زن با ناله نام شوهرش رو به زبون مياره و مرد نگاه پر از اشکش رو به روي صورت زن دوخته و دستاش رو محکم در دست گرفته و سعی ميکنه آروموش کنه. و اين همون نزديکي دوباره اين دو جسم به هم در اوج زيبايي خودش ميشه.

درب رو باز و خودش رو با خستگی روي صندلي ميندازه و همزمان پرستار در و رو باز و تلفن رو به سمتش ميگيره.- ببخشيد خانوم دکتر. از منزل باهاتون تماس گرفتن گفتم اومدين بيرون باهاشون تماس بگيرين.- ناگهان به ياد آران ميفته و با ترس شماره رو ميگيره و به انتظار پاسخ ميشينه که در باز و دکتر فرزام داخل مياد و روبروش مي ايسته. قبل از اينکه فرصت حرف زدن رو پيدا کنه تماس برقرار و رها شروع به حرف زدن ميکنه.- مامان جانم؟ آران خوبه؟- (با عصبانيت): اه ديگه شورش رو در آورده. به زور بخوابونش. بخابه حل ميشه مشکل. - واي مامانه من ميدونم يادش ميره. تو فقط يه کار کن بخوابه. پاشه همه چي يادش رفته.- نه مامانه من. همين يک کارمون مونده. يک کاره زنگ بزنم الو يزدان خبر مرگ من آران خوان از وقتي پامواز اون خراب شده گذاشتم بيرون بهانه تو رو ميگيره منم عرضه آروم کردنتو ندارم. ميشه شما آروموش کنی؟ ولم کن مامان. اه.- از درب بيرون ميره و به سمت دفتر خودش ميره و گوشی تلفن رو بر میداره و شماره ميگيره.- سلام آقا. احوال شما؟- سلام حسام. خوبي؟ اتفاقي افتاده؟- تا چي به نظرت اتفاق باشه. ديدی بهت گفتم کاره احمقانه اي داري ميکنی؟ حالا بيا تحويل بگير.- (با دلشوره): عين آدم حرف بزني ببين چي شده؟ هان؟ برا رها اتفاقي افتاده؟- نه نه. نگران نشو. البته خيلي نگران نشو. ببين يزدان

گویا پسرت از وقتی رسیده بهانه تو رو میگیره و انگار از خواب و خوراکم افتاده و همسر گرامیت به معنای واقعی کلمه کلافه ست. خیلی تحت فشار. این از قیافه و اعصاب خرابش کاملاً معلومه و از اونجایی که تو غدی لنگه نداره حاضر نیست به تو زنگ بزنه و ازت کمک بخواد. الانم تو اتاق نشسته و داره با مامانش بحث میکنه که بمیرم زنگ نمی زنه که بگم من عرضه آروم کردنه بچه امو ندارم تو بیا آروم کن. یزدان کاملاً دارم میبینم که تحملش به سر رسیده خودت زنگ بزن بلکه بچه رو بتونی آروم کنی یه کم. - (با استیصال): آخه چرا حسام. حالا چی میشه؟ باید چیکار کنم؟- فعلاً زنگ بزن باهات حرف بزن تا بعد بشینی یه فکر اساسی کنی. چون محض اطلاعات این تازه اول خطه. یه کم که بزرگتر شه اون موقع باید حالت رو ببرسم آقای مغز متفکر. - حسام انقدر متلک نگو به من. تو که بهتر از هر کسی شرایطم رو میدونی. وقتی منو نمی خواست، وقتی همه فکر و ذکرش یکی دیگه بود و قتی... آخه لا مذهب دیگه چیکار میکردم؟ هان؟- پس غلط کردی پای یه بچه بیگانه رو کشیدی وسط که بخواد حروم خود خواهی ها و حماقت شماها بشه. حالا برو جمش کن آقا. و سریع تلفن رو قطع میکنه و دوباره به سمت اتاق رها میره و با ضربه ای آروم در رو باز میکنه. - رها رو سر در گریبان و تو فکر میکنه. با کلافگی و غمی عمیق تو نگاهش. خستگی تو وجودش فریاد میزنه. لحظه ای دلش برای این زن و اینهمه مشکلی که باید به تنهایی حل کنه میسوزه. به سمتش قدم بر میداره و با سرفه ای مصنوعی اون رو متوجه خودش میکنه. - رها سرش رو بالا و نگاه گذرای به مرد میکنه و دوباره سرش رو پایین میندازه و آروم- مشکلی پیش اومده دکتر فرزام؟- (با لبخند): من باید از شما این سوال رو ببرسم. مشکلی پیش اومده دکتر شایگان؟- (مگه تو فضولی و بعد با عصبانیت و غلیظ): نخیر. (و همزمان از روی صندلی بلند و به سمت در میره). - (با لحنی محکم): خانومه شایگان باهاتون کار دارم. - (سرش رو به زور برمیگردونه سمت مرد): گوش میدم. - اینجوری نمیشه. بیاین بشینین. - دلیلی نمی بینم پس اگه کاری دارین بفرمایید اگه نه هم با اجازه. و دستش رو روی دستگیره در میذاره. قطعاً هنوز یادتون نرفته که به قول خودتون بهم بدهکارین بابت کمکی که سر مریضی پسرتون کردم. - (در حالیکه تمام سعی خودش رو برای فریاد نکشیدن میکنه): خوب؟؟؟ که چی؟؟؟ چي میخواین؟- به جاش میخوام باهم حرف بزنید و مشکلاتتون رو بگیم. - (بی اراده و ناگهانی از زبانش میپره): مگه تو دکتر. - (با لبخند): مگه شک دارین؟- (با حرص): دلیلی نمی بینم مشکلات خصوصیم و زندگی شخصیم رو با هر کسی در میون بذارم و مهمتر از اون به کمک احدی نیاز ندارم. - من هر کسی نیستم. من یه روان پزشک و قطعاً با شرایطی که شما الان دارین یه رمان پزشک بهترین کمکه براتون. - (ناگهان همچون فشفشه میپره): مگه من روانی ام که بخوام با یه روان پزشک حرف بزنم آقا؟ حرف دهنتم... (و ناگهان حرفش رو میخوره. و به سمت بیرون میره). - (با آراشی خارج از تحمل رها): حرف کاملاً بچه گانه ای زدید. از شما بعیده. کی گفته فقط هر کس روانی باشه به ران پزشک نیاز داره؟ - (با پوزخند): مگه غیر از اینه؟- (با آرامش): پس لابد شوهرتون دکتر نیکام هم روانی بودن. - رمانی خودتی. (و بعد ناگهان ذهنش شروع به کار میکنه و با تعجب نگاهش مات روی صورت مرد میشه و بی مقدمه- جنابالی شوهر منو از کجا میشناسی؟ این مزخرفات چیه راجبش میبافی؟ شوهر من کجا پیش جنابالی اومده که من خبر ندارم؟ هان؟- شما از کدوم کاره شوهرتون تو این مدت خبر داشتین که این دومیش باشه؟ اصلاً مگه فرصت فکر کردنه به ایشونم داشتین؟- (با عصبانیت دهانش رو باز میکنه اما به ثانیه نکشیده بسته میشه. چي دارم که بگم؟ مگه غیر از اینه؟ خوب راس میگه من از چیه یزدان خبر داشتم که از این خبر داشته باشم. اما آخه اصلاً از کجا معلوم این مرتیکه روان پزشک باشه؟ از کجا که یزدان پیش رفته باشه؟ حتماً داره دروغ میگه که زیر زبونه منو بکشه. آره). - (مرد که گویی افکارش رو خونده باشه بدون اینکه فرصتی برای ادامه حرفاش بده): اون موقع که شما هنوز تو یاد عشق کودکتون بودین، اون وقتی که دنبال راهی انداخته پرسش بودین، اون وقتی که یه ماه زندگیتون شده بود دختر عشق از دست رفته تون، اون موقع که تو اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم میکردین، اون موقع که یه هفته تو کما بودین... شوهرتون پیش من میومد. تا کمکش کنم که بتونه دوباره سر پاش وایسه. که کار احمقانه ای نکنه. که بلایی سر خودش و شما نیاره. بازم بگم خانومه شایگان؟- (رها با دهانی نیمه باز و پاهایی که دیگه طاقت تحمل وزنش رو نداشت روی اولین صندلی خودش رو میندازه و با بهت چشم به دهانه مرد میدوزه). - (مرد با لحنی آروم که توش نوعی نیرو برای آرامش بخشیدن به رها موج میزنه): میدم الان تو شرایط سختی هستین. میدونم پسرتون از یه طرف براتون مشکل درست کرده. خودتون و طرز فکرتون از یه طرف دیگه. میتونم شرایطتون رو درک کنم. پس با من حرف بزنید. بذارین کمکتون کنم. انقدر لجاجت بیخود نکنین. برای یه بار هم اینو باور کنین که شما هم میتونین مثل هزاران آدمه دیگه گاهی تو شرایطی باشین که نتونین خودتون به تنهایی مشکلاتتون رو حل کنین. نیاز به یکی داشته باشین که ایراداتتون رو بهتون گوشزد کنه و بهتون کمک کنه تا بتونید با مشکلاتتون کنار بیاین و اونارو حل کنید. همون کاری که شوهرتون کرد. اگه قرار بود شوهرتون هم به تنهایی تمام اون مشکلات رو حل کنه چه بسا تصمیم نا درستی میگرفت یا وسط راه میبپرد. ببینید برا یه بار این غرور و خود خواهی و این تصوراتون در مورد اینکه همیشه تمام فکرها و رفتار هاتون درسته رو بذارید کنار. یه کم منطقی فکر کنید. امن میخوام به هر دو تون و بیشتر از شما به پسرتون کمک کنم. این راهش نیست. الان پسرتون فقط یه سالشه. وقتی دو سال سه سال چهار سالش شد میخواین چیکار کنین؟ اونموقع چطور میخواین آروم کنین؟ با داد؟ جنجال؟ تو دهنی؟ بی محلی؟ دروغ؟ یا چی؟؟؟ فکر میکنید واقعاً به تنهایی از حله همه این مشکلات بر میاین؟ این کارت منه. من منتظرتونم. خوب فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید که میخواین بیاین پیش من یا باز هم ترجیح میدید راه خودتون رو برید؟ ببینید دلتون میخواد به یه زندگی آروم و خوشحال بدونه دغدغه برسین یا نه. اگه خواستین منتظرتونم. - و از اتاق بیرون میره و رها رو با دنیایی فکر و خیال تنها میذاره. پریسا باید چیکار کنم؟ آخه چیزیش نبود که. یهو الکی تب کرده باز. از وقتی اومدم فقط سر غذا خوردن بازی

در میاورد وگرنه مشکلی نداشت. - رها از وقتی برگشتی همه چیز عوض شده حتی خودت. دائم تو خودتی، عصبانی ای. منتظر یه جرقه ای تا مته بمب بترکی و فریادت به آسمون بره. خوب آران هم این چیزا رو درک میکنه. اون خیلی باهوشه. ممکنه تو خیلی درک نکنی اما من که دائم با بچه ها سر و کار دارم بهت مطمئن میگم که آران خیلی بیشتر از سنش می فهمه و بزرگتره. - رها نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ولی هر چی هست از وقتی برگشتی هم آران همیشه چشمش دنبال باباشه هم تو یه دنیای دیگه ای. رها اینجوری پیش برین برا جفتون مشکل سازه. به آران حق بده دلتنگه باباش باشه. همه این بد خلقی ها و غذا خوردن و تیش هم از همینه. نمی دونم رها اما ممکنه حتی از نظر روحی هم الان تو فشار باشه. ببین دست از لجبازی بر دار و لا اقل به خاطر آران برو پیش دکتر فرزام. بالاخره اون یه روان پزشکی میتونه کمکت کنه تا همه چیز به روال سابقش برگرده یا لا اقل از این بدتر نشه. - نمیخوام زندگیمو برا یه غریبه بریزم وسط. - رها این چه حرفیه؟ اولم که خودت گفتی به یزدان دوست بوده و پیشش می رفته و حتی از ریز ترین مشکلات زندگیتون هم خبر داره. بعدم اون یه پزشکته. کارش اینه. لج نکن رها. دقت کردی الان چند وقته به زور چهار کلمه از دهنت در میاد؟ ها رها؟ آران که از صبح تا عصر تو رو نداده از عصرم که میای وضعت اینه. یادت رفته قبلنا چقدر باهات سر و کله میزدی، بازی میکردی. رها خوب اون بچه هم همه اینا رو میفهمه. ... پاهات رو عصبی تکون تکون میدی و برای بار هزارم نگاهش رو به ساعتش میدوزه. - سالن شلوغه و از هر گوشه صدایی میاد و این بیشتر عصبیش میکنه. کم کم داره پشیمون میشه که منشی بهش رو میکنه و دعوتش میکنه به سمت اتاق دکتر. - در رو باز و داخل میشه و قبل از هر حرفی با عصبانیت رو به مرد. - فقط به خاطر آران اومدم وگرنه عمرا میومدم. - (با لبخندی آروم): سلام دکتر شایگان. خوش اومدین. اول بشینین بعد جنگ رو شروع کنین. - خیلی وقت ندارم. آران پیش مامان یزدانه. باید برم دنبالش پس برین سر اصل مطلب. - (با لیخند): خوب پس من در خدمتم. شروع کنین. - (با تعجب): چی رو؟ - حرفتون رو. - چه حرفی؟ - مشکل چیه خانوم شایگان؟ مشکل؟ من مشکلی ندارم. - (دستش رو بالا میبره و دوباره): خیل خوب. از آران بگین. با نبود باباش کنار اومده؟ - (با کلافگی): نمیدونم چش شده. از وقتی اومدیم بی حوصله و گوشه گیر شده. درست مثل خودتون. - (با عصبانیت): بله؟؟؟ - هیچی خانوم شایگان. نیومدیم دعوا کنیم. حرفتون رو ادامه بدین تا ببینیم مشکل کجاست. خوب؟؟ - سر غذا خوردن بازی در میاره. آخرشم به زور چهار تا قاشق بخوره. تقریبا با شیر زنده ست. دو سه روزم بود بی حال بود و امروزم تب کرده. دیگه واقعا نمیدونم چشه؟ کلافه ام کرده. - سراغ باباشم میگیره؟ - پیش کن نه. ولی پیش مامان اینا آره. - چرا پیش شما نه؟ - (کمی من میکنه و سرش رو میندازه پایین و با صدایی آروم): چون قاب عکس یزدان رو خورد کردم جلوش. - (با تعجب): یعنی چی؟ میشه درست توضیح بدین؟ - (با عصبانیت): لازمه؟ - خانومه محترم قطعاً اگر لازم نبود نمی پرسیدم. حالا چرا قاب رو خورد کردین؟ - برانکه دو روز کلید کرده بود رو بابا بابا. چپ میرفت راست میومد سر قاب عکس بود و هی برش میداشت. منم کلافه شدم چون یه بارم افتاد پایین. خوب منم ترسیدم. اگه چیزیش میشد من چیکار میکردم؟ - خوب این چه ربطی به شکستن قاب داشت؟ - گیر دادین ها. خوب انقد که ورش داشته بود و به حرفم گوش نمیداد وقتی افتاد رو پاش عصبی شدم قاب رو پرت کردم تو ایوون. - میدونین با همین کار چه شوکی بهیچه وارد کردین؟ بچه ازتون ترسیده. هنوزم می ترسه برا همینم جلتون دیگه اسم باباش رو نمی بره. می ترسه یکی از همون برخوردای شاهکارتون رو بکنین. واقعا فکر نمی کردم انقدر بی فکر باشین. ببین شما وقتی میخوانین کاری رو انجام بدین اصلاً قبلش به نتیجه اش یه لحظه فکر می کنین؟ - (با عصبانیت): من نیومدم اینجا نصیحت بشنوم آقا (و از روی صندلی با عصبانیت بلند میشه). - (با لحنی جدی): بهتره بشینین خانومه محترم. سنتون بیشتر از اونه که چنین رفتارهای بچه گانه ای از خودتون نشون بدین. - (با عصبانیت و ترس از لحن کوبنده مرد روی صندلی میشینه و با عصبانیت روی پاش ضرب میگیره). - تو این چند وقتی که برگشتی چقدر برای پسرتون وقت گذاشتی؟ چقدر باهات بودین؟ - (با پوزخند): قطعاً بعد از کارم میرم خونه پیش بچه ام نه مهمونی. - (با نگاهی عاقل اندر سفيه): منظورم وقت گذاشتنه براشه. باهات حرف زد. گفتن. خندیدن. بازی کردن. بیرون بردنش. ها؟ - خوب غذاشو خودم میدم. باهات حرف میزنم سر غذاش. - لابد در مورد اینکه دهنو وا کن و باید بخوری. خانومه محترم یا منظورم رو واقعا متوجه نمی شین یا خودتون رو به اون راه زدین. - خوب چیکارش کنم وقتی باهام بازی نمی کنه. هر کدوم از ماشیناش رو بر میدارم میاد از دستم میکشه که مال منه و خودش میخواد باهات بازی کنه. - چقدر بیرون و گردش بردیش؟ - خیلی. تقریبا یه شب در میون با پریسا میرن بیرون. پارک و ماشین بازی و ... لا اقل از این یه قلم نمی تونین ایرادی بگیرین. - (با پوزخند): سر تا پاش ایراده. بچه شماس. اونوقت با یکی دیگه میره بیرون؟ - من حوصله بیرون رفتن ندارم. آرانم خودش تا پریسا میاد دستش رو میگیره که دو تایي برن. این چه ایرادی داره اصلاً؟ - ببین خانوم شایگان متأسفانه از روزی که از سفر برگشتی اخلاقتون به کل تغییر کرده. همیشه در هم و عصبی و بی حوصله این. دائم تو خودتونین. همه این اخلاق رو پسرتون هم تأثیر میداره. تأثیری با مراتب بدتر از خودتون. - خوب همش به خاطر آران. - بهتر با هم رو راست باشیم. ازتون یه سوال میپرسم و میخوام بهم واقعیت رو بگین. - بفرمایین. - دلتون برای یزدان تنگ شده؟ دوریش براتون سخته؟ - (با عصبانیت): چه ربطی داره؟ شما قراره مشکل آران رو بگین چطور حل کنم. اول باید مشکل خودتون رو حل کنیم تا بتونیم مشکل آران رو حل کنیم. حالا جواب سوال رو بدین. - نخیر. اگه قرار بود دلم تنگ بشه یه سال پیش میشد. اما یه سال پیش هر دو تون تو اوج عصبانیت و هزار تا مشکل جدا شدین. بعدم آران انقدر کوچیک بود و مشکل داشت بزرگ کردنش به تنهایی و اون هم برای یه مامانه تازه که وقتی برای فکر کردن به چیزی نمیداشت. البته من که شک دارم ولی حالا اینطور فرض میکنیم. نمیخوان باهام صادق باشین؟ - حرفی ندارم بزنم. دوش داری؟ - نمی دونم. - اگه اشتباه نکنم پاشار رو چطور؟ - یاشا. ر نداره. - پس برات هنوز انقدر مهمه که نسبت به

اشتباه لفظی اسمش حساس باشی- نه. دیگه دلتنگش نیستم. باور کن تو زندگیم جایی نداره. برام مته یه برادر میمونه. اینو باور کن.- سعی نکن من چیزی رو باور کنم بلکه سعی کن اینو ثابت کنی. ببینم دلت میخواست دختر یاشا جایی آران بود؟- نه. با دنیا عوضش نمی کنم. آران همه چیز منه.- (با لبخند): می بینی؟ تو الان بدون هیچ قسم و آیه ای به من ثابت کردی که واقعا فقط عاشق آرانی. که دختر یاشا جایی تو زندگیت نداره. اما تو هنوز نتونستی حس نسبت به یاشا و سزدان رو پیدا کنی. هنوز نمیدونی این دو تا کجای زندگیتن. و همین باعث شد برای اثبات چیزی که خودت باوری بهش نداری قسم بخوری. همین گجبت کرده. عصبیت کرده. یه چیزی تو وجودت هست ولی نمی دونی چیه. باید با خودت رو راست باشی. باید صادقانه به این دو تا آدم فکر کنی و بفهمی جاشون کجاست. این اولین چیزی که میتونه آرامش نسبی رو بهت بر گردونه. - اما در مورد آران. از امروز باید برایش همون مامانه قبل رفتن بشی. اون بچه دلیلی نداره تو درگیری های فکری تو قاطعی بشه. باید برایش همون مامانه نمونه ای باشی که قبل رفتن بودی. پسر ت خیلی می فهمه پس سعی کن باهاش حرف بزنی. فکر نکن یه بچه یه ساله چي از حرفای من می فهمه. اون کلمه به کلمه حرفات رو میفهمه. اون ناراحتی و خوشحالی تو رو و حتی دلیلش رو می فهمه. اون الان فهمیده تو با یزدان مشکل داری. تو نمیخواهی اسمش رو بیاره. به همین دلیل جلوت سکوت میکنه. اما تو دلش اسم بابا فریاد میزنه. بهش حق بده خانوم. اون پدرشه. یکی که از جنس تو نیست. یکی که طرز برخورد و رفتاراش با تو متفاوت. یکی که به دنیای بچگی کردن اون نزدیکتره. ناراحت نشو اما این طبیعت تفاوت پدر و مادره. مادر همیشه تلاش میکنه بچه رو تربیت کنه. و تو این راه بهش خیلی وقتا سخت میگیری. و در مقابل پدر همون نقش تعادل بر قرار کردن رو داره. اون بیشتر به دله بچه راه میره. اون باهاش بچگی میکنه. میذاره دور از چشم مامانش گاهی خطا کنه. اما در عین حال به بچه این رو می فهمونه که این خلافه. که نباید کنه. که مامان دوست نداره این کار رو ازش ببینه. میبینی؟ درک میکنی؟ آران هم مثل تمام بچه ها این پدر رو میخواد. و از طرف دیگه این مرد اولین کسی بوده که دو هفته باهاش زندگی کرده. زیر یه سقف. چیزی که هیچوقت ندیده بوده. همیشه فقط تو بودی. اما دیده کسه دیگه ای هم هست که شب گریون که از خواب بیدار شد بقلش کنه. نوازشش کنه. بهش غذا بده. ببرتش حمام. اینا تو یه بچه خیلی سریع دلبستگی ایجاد میکنه. چون بچه دنیای دروغ و فریب و ریا و دو رویی رو ندیده که بخواد اول کسی رو زیر ذره بین بذاره بعد اگه ایرادی نداشت بهش وابسته شه. بچه با یه شکلات یا یه لبخند به طرف مقابلش دل میندازه. اون که پدرشه. - حالا باید چیکار کنیم؟ اون ازم دوری میکنه.- یه مادر قدرتی که داره هیچکس نداره. تو باید دوباره اون رو به خودت وابسته و آشتی بدی. دوباره همون مامانه مهربون بشو برایش. باهاش حرف بزنی. برای هر خواسته اش اگر مخالفی دلیل بیاور. بهش اون دلایل رو بفهمون و مطمئن باش می فهمه و اونوقت باز میشه مثل قبل. باهاش در مورد باباش حرف بزنی. این حقشه. بذار ازش حرف بزنی تا آروم شه. نذار تو دلش بمونه. بذار باهاش حرف بزنی. میتونی از طریق اینترنت بذاری حتی ببینش و حرف بزنی. کم کم یاد میگیره این شیوه نزدیکی رو جایگزین بودن و لمس کردنش بذاره. - نمی تومن. نمی تومن. با یزدان حرف بزنی. اون منو نمیخواد. من با این کار خودم رو تحمیل کردم.- ببین اون پسرته. ارزشش از این غرور لعنتیت باید بیشتر باشه. - اما...- خبیه خوب تا زمانی که با خودت و احساسات به یزدان کنار بیایی از مامان خودت یا مامانه یزدان بخواه وقتی پیش اوناس با باباش حرف بزنی. اما به پسر ت این رو بفهمون. دلیل بیار که چرا تو وقتی هستی باباش رو نمیگیری.- چي بگم بهش؟ چه دلیلی بیارم؟ که من و بابات با هم مشکل داریم؟ که من باعث شدم بچه بابات از بین بره؟ که با کارام نا امیدش کردم؟ که از هم جدا شدیم تقریباً؟ که هر کدوم یه زندگی جدید رو شروع کردیم؟ آخه اینا فکر میکنی دلیلی هست که بخواد مجابش کنه؟- پس واقعا برات متاسفم خانوم که دلایلتون برا به هم زدن یه زندگی انقدر احمقانه و مسخره بوده که حتی یه بچه 1 ساله رو هم نمی تونه قانع کنه. نمی دونم اون موقع که زندگیت رو خراب میکردی تو کدوم خواب سیر میکردی. همون موقع هم خیلی گفتیم یزدان بیارت تا باهاش حرف بزنی. اوف... بگذریم. از این به بعد سعی کن اشتباهات رو تکرار نکنی. سعی کن کم کم با خودت کنار بیایی و به نتیجه برسی. من کمکت می کنم.- (از روی صندلی بلند میشه): ممنونم. هیچوقت فکر نمی کردم حرف زدن در مورد مشکلات بتونه انقدر بهم آرامش بده و کمک کنه. ممنونم ازتون. - خوب پس به عنوان حق مشاوره من و آران میتونیم دلمون رو به یه شام مفصل امشب خوش کنیم؟- سکوت میکنه.- از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست. شب هتل استقلال می بینمتون.- ما سه نفریم.- خواستین بیشتر میتونین باشین. (با لبخند): من که مهمونه دکتر شایگانم برام فرقی نداره....- اون شب آران در کنار پریسا و رها و دکتر فرزاد دوباره با خوشحالی میخندید و شیرین زبونی میکرد. اون شب مدام روی پای فرزاد بود و جایی خالی پدر رو کمی پر کرده بود. کودکی میکرد و فرزاد ازش دفاع میکرد. همه چیز رو با هم قاطعی میکرد و نگاه فرزاد به رها اجازه دعوا رو نمیداد. و این از نگاه تیز بین کودک هم پنهان نبود و ازش حداکثر استفاده رو میکرد.

فصل دوازدهم

اون شب پریسا هم شاد بود. شاید این اولین باری بود که رها پریسا رو شاد و سر حال میدید و کمتر تو فکر میرفت. اون غم تو چشمش کنار رفته بود و بر خلاف کلنچار ها و بحث و بد خلقی هاش برای رد کردن دعوت رها حالا حاش رو با خنده و شادی پر کرده بود و مدام با فرزام سر آران رو گرم و اون رو به خنده مینداختن. و یه شب دیگه جز خاطره های همشون نوشته شد. آران مامان؟؟ دلت میخواد با بابا حرف بزنی؟- کودک لحظه ای چند نگاهش رو به مادر میدوزه و بعد با لبخند و صدایی آروم که هنوز ترس توش دیده میشه- بابا... بابا....- با مهربونی تو آغوش میگیرتش و به سمت اتاق میره و لب تاب روشن میکنه. کودک با تعجب نگاهش رو به صفحه میدوزه. انگار که باور کرده قراره بابا از تو این صفحه بیرون بیاد. بالاخره صفحه بالا و رها دکمه برقراری ارتباط رو فشار میده و لحظه ای بعد تماس برقرار و صورت یزدان رو میبینه. خودش رو کنار میکشه و آران با دیدن یزدان به سمت کامپیوتر خیز بر میداره و با لبخند دستش رو به صفحه میکوبه و بابا رو صدا میزنه. (تازه میفهمه چقدر دلتنگ کودکش بوده و این سر گردونی و اعصاب خراب این یه هفته از کجاس. نگاهش رو به کدک و دست و پا زدن هاش میدوزه و لحظه ای تنها با نگاه وجودش رو لمس میکنه. کم کم خودش رو کنترل و با لبخند)- سلام آران. خوبی بابا؟- کودک با لبخند الفاطی رو مفهوم و نا مفهوم پشت هم تکرار میکنه و گاهی اسم بابا و گاهی اسم ماما بینش فریاد میزنه. انقدر حرف برای گفتن داره که مهلتي به یزدان نمي خواد بده. بعد از مدتي حرف زدن دستاش رو باز به سمت یزدان میگیره. - سطدان هم لبخند میزنه و دستاش رو باز و شروع میکنه به حرف زدن با آران- جان بابا؟ خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود که. پسر خوبی هستی؟ مامانو انيت نکني ها.- کودک لحظه ای اخم میکنه و نام ماما رو تکرار میکنه. بعد دوباره به یزدان میگه بیا. - دوباره کودک رو دلداری میده و همزمان فکرش مشغول میشه که کی گرفتتش تا با آران حرف بزنه. ارتباط با نام مادرش گيتي هست اما خبري از کسي جز آران نیست. - لبخند رو ایش میاد و همزمان فکرش تنها یه جا میره و اون کسي جز رها نیست. انگار هنوز فرصت میخواد برای جلو اومدن. ناخودآگاه لبخند روي صورتش عمیق تر میشه و با زرنگي رو به آران- آران، بابایی؟ مامان کجاس؟- کودک از همه جا بي خبر با تمام سادگي و پاكي و صداقت انگشت کوچیکش رو به سمت رها که در فاصله ای نه چندان دور در حال نگاه کردن به یزدانه میگیره و قافل از تمام تلاش رها برای ساکت کردنش و خيزي که به سمت در بر میداره اما با سماجت انگشتش رو دوباره به رد مسیر رها میگیره و - ماما... اونجا... ماما... ماما...- گيتي جون تو رو خدا بیاین تو اتاق. الان یزدان میمونه که کي برا آران گرفتتش. بیاین دیگه.- خوب مادر خودت برو سلام علیک کن دیگه. - نه گيتي جون. نمیخوام بدونه من گرفتمش. بیاین دیگه.- آخه عزیزم چرا انقدر سر سختی میکنی؟ چه فرقي میکنه فدات شم کي گرفته باشه. یزدان شوهرته مادر.- (با التماس نگاهش رو دوباره به گيتي میدوزه): گيتي جون شما که همه چي رو میدونین. پس بیاین دیگه.- (گيتي که تیرش رو به سنگ خورده میبینه و احساس میکنه هنوز انتظار بیجا و زودیه که بخواد این دو تا بازي مسخره شون رو تموم کنن به سمت اتاق میره و همزمان با ورودش به اتاق لبخندی میزنه و آران رو در آغوش میگیره و روي صندلي میشینه)- سلام مادر. خوبی؟ چه خبر؟- سلام مامان. ممنون. شما چطورین؟- منم خوبم.- رها خوبه؟ کجاست؟- تو خوبی مادر؟- (با خنده): مامان منو میپچونی مثلاً؟ (بعد با صدای بلند تر و خنده): آهای این مامان رهای ما کجاست؟ آران بدو مامانو بیار. بدو. - رها با سر پایین روبروي

مانیتور قرا میگیره که یزدان با خنده- به به مامان رها. سلام خانوم. حال شما؟ تحویل نمی گیرین؟ از ما بهترون پیدا کردین؟- سلام. این چه حرفیه؟ اون طرف بودم. یه کم کار داشتم- (های رها... رها... هنوزم باورت نشده من از چشات راست و دروغ حرفاتو میفهمم. یعنی انقدر سخته اعترافش؟ خسته شدم از این غرور لعنتیت. پس من چی بگم که دو سال به هر سازیت رقصیدم، قریبون صدقه ات رفتم، بی منت هر کاری برات کردم و یه بار فکر نکردم کوچیک میشم. ها؟ با لبخند رو به رها): خوب پس ایشالا کارت حل شده باشه. دیگه چه خبر؟ از کار بیمارستان؟ نمیخوای مطب بزنی برا خودت؟- نه با آران نمی تونم. گناهه. از صبح که نیستم دیگه عصرم بخوام برم مطب این فسقلی شاکی میشه- آران تفنگ تازه شو جلوی مانیتور میگیره و با خنده: تفن. بدنم(تفنگ... بزمن؟؟)- یزدان ادای ترسیدن رو در میاره و دستاشو بالا میگیره: نه نه... بابا میمیره ها.... بابا مده(بابا مرده...), ماما میدنم(مامان رو میزنم)- ای شیطون کی گفته بابا مرده. بابا که داره باهاش حرف میزنه- ماما گف. (ماما آوو...)(مامان گفته. مامان هاپو). (اخماش برای لحظه ای تو هم میره و بعد دوباره اونهارو باز و با لحنی که دلخوری توش موج میزنه رو به رها): رها با بچه اینجوری حرف نزن. انقدر باهاش بد خلقي نکن. اون بچه است. دلیلی نداره تو درگیری ما اون داد و دعواش رو بشنوه- یزدان به خدا من کاریش ندارم. از گل نازکتر بهش نمی گم من. درست بعد از اومدنمون، تو اون یکی دو روز اول نه غذا میخورد نه حرف گوش میکرد. همش بهانه بیخود میگرفت منم مجبور شدم یه کم دعواش کنم. الکی شلوغش کرده- امیدوارم.... روزها از کنار هم میگذشتن و آران هر روز بزرگ و بزرگتر میشد. کم کم بیشتر کلمات رو درست ادا میکرد و میشد فهمید چی میگه. حالا دو سال و هشت ماهش بود. تقریباً هفته ای 4 بار با یزدان حرف میزد و هر وقت رها دعواش میکرد برا یزدان گریه میکرد و هر بار یزدان بهش میگفت تو مرد خونه ای، بزرگ شدی. مرد که نباید گریه کنه. - رابطه اش با دکتر فرزام هم خیلی خوب بود و تقریباً هفته ای دو بار میدیدش و هر بار برایش یه اسباب بازی یا خوراکی تازه میگرفت و کودک هم به این محبت ها عادت کرده بود. گاهی که رها دعواش میکرد میزدت رو به روی کامپیوتر و با دکمه هاش ور میرفت و هی تکرار میکرد الو بابا بیا منو ببر. مامان رها بد. هاپو. و آگه به نتیجه نمی رسید و نمی تونست با یزدان حرف بزنه گوشه تلفن رو دست میگرفت و دکمه هاش رو میزد و بعد شروع میکرد الو عمو حسا(حسام فرزام) بیا. ماما هاپو. بعد دوباره الو پساجو(پریسا جون) بیا بریم عمو- و رها حرص دو عالم رو میخورد اینجور وقتا- خانومه شایگان یه کم باهاش راه بیاین. آران بچه ست. - آخه نمیشه. دائم داره خرابکاری میکنه. میره خاک گلدون ها رو با دست از توش در میاره رو فرش میریزه رو هم تپه درست میکنه برا من. دعواشم میکنم میگه سنگره اینا. یا تفنگ آبی شو ور میداره من و کل خونه رو خیس میکنه. تفنگم که میگیرم ازش قهر میکنه این ادا ها رو در میاره. تازه جدید عادتش شده با من چونه میزنه که من شب نمی یام خونه. همش که نمیشه قریبون صدقه اش برم- ببینید یه چیز رو توجه کنین اونم اینکه آران تقریباً بدون پدر داره بزرگ میشه. یعنی اون کفه متعادل کننده که وقتی شما دعواش میکنین نازش رو بکشه و از دلش در بیاره رو نداره. باید شما این نقش رو هم برایش بازی کنین. بهش توضیح بدین اشتباهش رو ولی دیگه کشش ندین همه چیز رو. دوس داره سنگر داشته باشه خوب اجازه بدین تو ایوون یدونه درست کنه و بعد بهش بگین این گلدون رو دست نزنه و بره تو ایوون و ... ببین خانوم هر چیزی یه راهی داره. با جنجال و دعا بدتر لجباز میشه بچه. - نمی تونم به خدا. این چند وقت انقدر اعصاب خودم خورده که دیگه کشش این خرابکاری های آران رو ندارم. ماشالا خسته ام نمی شه- ببین رها خانوم باز مشکلات خودتون رو دارین سر این بچه تلافی میکنین. این هیچ گناهی نکرده. با یزدان مشکل دارین با خودش حرف بزنین و مشکلاتون رو حل کنین- عمرا. بمیرم دیگه باهاش حرف نمی زنم. نمیخوام چشمم به اون عوضی بیفته- باز دارین بی منطق حرف میزنین. - منطقی بالاتر از چیزبایی که دارم می بینم و میشنوم دارین؟- یه طرفه دارین به قاضی میرین. این راهش نیست. اشتباهتون رو دوباره تکرار نکنین- (با عصبانیت): اشتباه؟؟؟ هه واقعا که. از شما انتظار نداشتم- مقصر خودتونین که به همه چیز دارین دامن میزنین. تولد آران پاشدین رفتین یه جا که میداد حتی صدای پسرش رو بشنوه اونم رو حساب فقط یه حرف. حرفی که هنوز عملی هم نشده بود. اما شما به جای حرف زدن با شوهرتون بهش بی اعتنائی کردین. تلافی کردین. بچه بازیهای همیشگیتون رو از نو شروع کردین. یادتون رفت که اون قبل از هر چیز شوهرتونه حتی با وجود اینهمه دوری- (با داد): شوهرم؟؟؟ اون شوهر من نیست. اون دو سال و هشت ماه و شش روزه که دیگه شوهر من نیست- اما اسمش تو شناسنامه تونه. اسم شما هم تو شناسنامه اون- اون فقط یه تیکه کاغذ بی ارزشه. همین- باشه. پدر آران که هست؟ هان؟ یا اونم نیست؟- نه... اونم نیست. یادتون رفته آران رو از کجا آوردیم مثکه. - مخصوصاً دارین لج میکنین. باز زبون نفهم شدی رها خانوم.(با صدای بلند): آران؟؟؟ مرد خونه کجاس؟ - آران سریع خودش رو به دکتر فرزام می رسونه و میره بقلش. انگار اونم ترجیح میده از رها دور باشه- و رها دوباره اشکاش روی گونه اش سرازیر میشه و درد میکنه- (آروم رو به رها): از یه ماه مونده به تولد دو سالگی آران وقتی جریان رو درست و غلط به گوشش رسوندن شروع کردی به داد و هوار و جنجال هر روزه سر هر چیزی. از 3 ماهه پیش هم قید همه چیز رو زدی و صبح تا شب و شب تا صبح نشست زار زدی و حتی یه بارم حاضر نشدی باهاش حرف بزنی. حالا بازم بشین گریه کن شاید تونستی خودت با دست خودت زندگیت رو داغون کنی و خودتو بدبخت- (زیر لب): مگه نیستم؟- خودت کردی رها. ولی بازم میگم. هنوزم فرصت داری. فقط سه ماه گذشته و قطعا تو شوهرت رو از منم بهتر میشناسی. پس این غرورت رو بذار کنار و صادق باش. اول با خودت. بعد با شوهرت. با تنها عشق زندگیت. تو خیلی عوض شدی رها خانوم. تو یه زن کامل و یه ماد نمونه شدی. تو همونی شدی که هر مردی آرزوش رو داره اما فقط یه مشکل داری اونم این غرورته که یهو اونم تو آخرین لحظه همه چیز رو خراب کرد- بی انصاف نباش فرزام. تو که دیدی. من میخوام باهاش حرف بزنی. میخوام به همه چی اعتراف کنم. به عشقم

به اینکه دیگه دوریش رو نمی تونم تحمل کنم. که میخوام از نو شروع کنیم اما اون همه چیز رو خراب کرد. اون (دوباره حق گریه)- جلو بچه خودتو کنترل کن خانوم. اون هیچی رو خراب نکرد. تو نشستی حرفای خاله زنک مردم رو گوش دادی و باور کردی و حتی بهشون پر و بالم دادی. تو حاضر نشدی به مرد زندگیت با اعتماد نگاه کنی. خراب ترش نکن رها. تا فرصت داری خودت حلتش کن.- ماما گریه نکن. برات یه کیک شکلاتی میخرم. باشه؟- (بوسه ای روی سر کودک میزنه و با لیخندی زورکی): باشه فدات شم. حالا بدو برو که تا خاله پریسا بیاد شما هم رسیده باشین و یه کیک خوشمزه بخوریم.- با نسکافه؟- برا شما یه کوچولو نسکافه. میدونی که برا شما هنوز زوده.- اووم. باشه. ما رفتیم. آران و فرزام از در بیرون میرن و رها وسط هال میشینه و بلند بلند شروع میکنه به زار زدن. دوباره اون سوال همیشگی تو ذهنش میاد. سوالی که نه ماهه داره ذره ذره وجودش رو میخوره. سوالی که هر چی بیشتر بهش فکر میکنه کمتر به جواب میرسه. ناگهان با صدای زنگ آیفون به خودش میاد و از روی زمین بلند میشه. تصویر پریسا رو که میبینی در رو میزنه و در بالا رو هم باز میکنه و سریع به سمت دستشویی میره تا دست و روش رو بشوره.- آهای صابخونه؟؟؟ کسی خونه نیست؟؟؟ آهای؟؟- (از توی روشویی فریاد میزنه): بیا تو پریسا. دست و رومو میشورم.- پریسا روپوش و روسریش رو در میاره و به سمت هال میره که رها هم سر میرسه.- (با لیخند): سلام پریسا جون. چه عجب؟؟؟- سلام. باز که تو چشات چهار تا شده. اوف.... برا همین نمی یام دیگه. میام سرحال بشم تو رو میبینم بدتر دردم یادم میاد. چیه باز؟ ببینم تو خسته نشدی انقدر نالیدی؟- آگه جام بودی تو هم وضعت بهتر از این نبود.- (با ملایمت): هر دفعه میگی آگه جام بودی.... آگه جام بودی... ببینم میشه لا اقل بگی جات کجاس که ما هم در جریان باشیم؟ خدا رو چه دیدی شاید دلمون برات سوخت ما هم همراهیت کردیم.- پریسا دیگه بریدم. از روز اول زندگیم همش چشم انتظار بود و اشک و ناله. نمی دونم پس کی قراره منم بخندم. - نا شکری میکنی ها. برو ببین مردم درد زندگیشون چیه اونوقت قول میدم درد تو در مقابل اونا جوک باشه و باید یه دل سیر بهش بخندیم.- خوش به حالت. هیچ غمی نداری. کاش من جایی تو بودم.- هه خیلی جالبه رها. اتفاقاً منم همیشه وقتی تو و آران رو می بینم میگم کاش من جایی تو بودم. هیچوقت انقدر قاطع حرفی زن و در مورد زندگی آتما قضاوت نکن. تو از کجا میدونی من غمی ندارم؟ منم برا خودم مشکلاتی دارم. منم غم هایی تو زندگیم دارم که گاهی از زندگی سیرم میکنه.- پریسا هیچوقت ازت نخواستم در مورد زندگیت برام حرف بزنی اما الان دلم میخواد باهام حرف بزنی دلم میخوان از زندگیت بدونم. برام یه علامت سوال بزرگ شده که تو با 37 سال سن چطور هنوز ازدواج نکردی؟ اونم تویی که عاشق بچه و ازدواجی. برام حرف میزنی؟- آره اما یه شرط داره.- چه شرطی؟ هر چی باشه قبول.- (با خنده): خله شاید جونت رو خواستم. انقدر سریع نگو باشه.- خوب باشه. چه شرطی؟- که اول تو برام حرف بزنی. از خودت. زندگیت. بابا من از کل زندگی تو میدونم یه پسر داری و از شوهرت جدا شدی و تنها با پسر زندگی میکنی و آهان عاشق شوهرتم هستی.- نه. دیگه نیستم.- د نشد دیگه. جلو قاضی و ملق بازی؟ یه بابایی آران از دهنش در میاد صد تا نگاهه هزارون حرفه. نداشتیم رها خانوم. آگه میخای اینجوری تعریف کنی بهتره اصلاً بی خیالش بشی.- باشه بابا. ...- (با عصبانیت): خسته ام کردی. این هزار بار جلو من عین آدم لباس بپوش.- (با ناز و عشو و در حالیکه روی میل لم داده و ناخوش رو سوهان میزنه): اوف... تو ام. مگه لباس چشه؟- بگو چش نیست. لباسات با لباس زیر هیچ فرقی نداره. باز اون اسمش لباس زیره آدم میدونه باید اینجوری باشه.- وای خیلی سخت میگیری تو ام ها.- (دستش رو روی صورتش میکشه و نفسش رو با شدت بیرون میده): تقصیر منه احمقه که همون روز اول عزت رو نخواستم. هر کسی جنبه اینجا زندگی کردن رو نداره. گم که بودی پات رسیده اینجا بدتر هم خودتو گم کردی. واقعا برات متاسفم.- هه تو امل متعصبی به من چه.- خاک بر سرت کنن که فکر میکنی لخت چرخیدن یعنی متمدن و امروزی بودن. من یه مردم و میدونی اینو؟ نود درصد مردا هم از امثال تو برا خوش گذرونی و شکم هوشون رو سیر کردن استفاده میکنن. - (با خنده): خوب عزیزم تو چرا یکی از اون نود درصد نباشی؟ نکنه وقتی من رو میبینی نمی تونی خودتو کنترل کنی برا همین انقدر از لباساش من ایراد میگیری؟ عزیزم من که خوشحالم میشم. چرا خودتو آزار میدی؟ (او همزمان باز روی میل بلند و روبروش می ایسته و دستش رو به سمت گردنش دراز میکنه)- (با عصبانیت و حرکتی سریع دستش رو با شدت پس میزنه و با صدایی فریاد مانند): عوضی دفعه آخری باشی که از این غلط میکنی. دفعه بعد چشامو می بندم و از خونه ام پرتت میکنم بیرون. حالا برو اون دامن و نیم تنه مزخرف رو در بیار و یه بلوز شلوار درست تنت کن.- خودتم میدونی من کم کسی نیستم. خیلی ها از خداشونه یه گوشه چشم رو بهشون بگردونم.- (با تمسخر): شما هم که خدا رو شکر کسی رو از قلم نمی ندازین. ارزونی همونا. من خودم یه جواهر دارم که با دنیا عوضش نمی کنم تو که اصلاً به چشم نم یایی.- هه نگو منظورت اون زنه احمقته که واست تره هم خورد نمیکنه. چرا نمی خوی باور کنی اون کی رو دوست داره؟ همه عالم میدونن تو بازم خودتو به خریت زدی؟ هه.- خفه شو. دهنش رو ببند.- چرا؟ چون دارم حقیقت رو میگم باید خفه شم؟ اما من در عوض عاشقتم. از روز اولم بودم. ما با هم میتونیم بهترین زندگی رو داشته باشیم. آخه اون دختره چی داره که چسبیدی بهش؟ هر چی نداشته باشه لا اقل پاکه. تن فروش نیست. به یه چیزایی اعتقاد داره. هیچوقت بهم خیانت نکرده. حتی حالا که ازش دورم.- بس کن تو رو قران. جلو چشمش عاشق یکی دیگه بود. اونوقت تو میگی بهت خیانت نکرد؟ تو خیلی احمقی. - نه این خیانت نیست. اون از روز اول به من گفت کس دیگه ای رو دوست داره. دهن کثیفش رو ببند.- آره تو راس میگی. میشه ببرسم پس این حسام خان کی تشریف دارن که دم به دقیقه ور دلشون؟ هان- میدونی مرجان... رها یک بار از دهنش فرزام صمیمی تر در نیومده. فرق تو و رها تو همینه. حسام فقط پزشک رهاست. اون فقط به رها و آران داره کمک میکنه. حالا خوب اینو تو گوشت فرو کن. دفعه آخریه که اسم رها رو به زبون میاری و با خودت هم سطحش میکنی. فهمیدی؟- آگه انقدر دوش داری و به خودش و

عشقش اعتماد داري پس چرا ازش جدا شدي؟- (با عصبانيت): من و رها از هم جدا نشديم. اون زن منه. و مادر پسر. فهميدي؟- پس حالا كه خانوم زنت تشریف داره واسه چي با فاصله كيلومتری از هم زندگي ميكنين؟ هه... ميدوني چرا؟ چون اون هيچوقت عاشق نبوده و نيست. - اين فضولي ها به تو نيومده. اگه يه باره ديگه سعي كني خودتو به من بچسبوني يا با اين وضع جلوم بچلكي فراموش ميكنم كه تو دختر خاله ام هستي و قولي كه به مامنت دادم رو هم فراموش ميكنم و ميدانم بيرون از خونه ام. پس حواست رو جمع كن. - (خنده احمقانه اي ميكنه و در آچارتمان رو باز و بيرون ميرد و محكم در رو ميكوبه. آدمت ميكنم آقا يزدان. تا حالا كسي جلو من نتونسته مقاومت كنه. خودم رامت ميكنم و اونوقت فقط مال خودم ميشي.)- روي ميل ميشينه و با دو دست سرش رو ميگيره و فشار ميده و نا خودگاه به عقب بر ميگرده و تمام اتفاقات اين سه ماهي كه مرجان تو خونه اش اومده و بدتر از اون، چهار ماه قبلش كه با آران حرف زده بود و ناگهان از تمام اتفاقاتي كه باعث شده بود رها سر تولد آران ناگهاني بليطش رو كنسل و يه ماه نيست بشه با آران و بعد هم محلش نذاره و حتي جواب تلفن هاشم نده. رها هميشه از مرجان متفر بود. از همون روز اول. حتي قبل ازدواج. - آران بابا خوبي؟- نه بابا. - چرا بابايي؟ چي شده؟ باز كار بد كردي و مامان رها رو ناراحت كردي؟ آران به من قول داده بودي پسر خوبي باشي. مرد خونه كه نبايد مامانو اذيت كنه. - نه بابا. من هيچ كار بدې نكردم. - پس چرا خوب نيستي؟ چون مامان همش يا عصبانيه يا داره گريه ميكنه. - (با نگراني): آخه چرا بابايي؟- به خاطر مرجان. - مرجان كيه آران؟- من تا حالا نديدمش. - خوب چي ميگفت در موردش؟ چيكار كرده مرجان؟- نمي دونم اما ديشب اومده بود اينجا خونه ماماني. آخه ديشب مهموني بود اينجا. ماماني برام كرم كاراملم درس كرده بود. تازه و له ام خوردم. اما اول غذامو خوردم. - (با كلافكي تقريباً حرف آران رو قطع ميكنه): ببينم آران ماماني كجاست؟- ماماني رفته بيرون. - پس كي منو برات گرفته؟- ماماني. خوب پس الان با كي هستي؟- خاله مريم. - (ناگهان جرقه اي توي ذهنش ميزنه و با اينكه ارتباطي بين مرجان و رها نمي بينه رو به آران): خيله خوب آران. ببينم مرجان خاله هما منظوره؟- خاله هما؟؟- (با كلافكي): آران حواست رو جمع كن. انقدر بازي گوشي نكن. ماشينت رو پارک كن رو ميز و جواب بابا رو بده. - (كودك صداي قيژي در مياره و بعد صداي ترمز و با خنده نگاهش رو دوباره به يزدان ميدوزه): گفتم كه من نديدمش مرجانو. نمي دونم. - آران عزيزم تو همين الان گفتي اومده بوده ديشب. پس حتما ديديش. يه كم حواستو جمع كن. - من خواب بودم اون موقع. من كه بيدار شدم اون نبود. - خوب ببينم آران به مامان رها چي گفته بوده؟- ها؟- نمي دونم اما ديشب مامان كلي گريه كرد. من رفتم بقلش كردم دو تا بوسش كردم و بهش گفتم ديگه قول ميدم كار بد نكنم گريه نكنه. اما مامان گفت من كاري نكردم و پسر گلي ام. - (آران دو كلمه حرف ميزد و بعد چهار دور دور خودش ميچرخيد و هر لحظه يزدان رو كلافه تر ميكرد.)- خوب آران؟ بقيه حرفتو بزن. - خوب بعدش به مامان گفتم چي شده. مامانم گفت مرجان اذيتش كرده. - وقتي گفتم چيكار كرده گفت سايه سرمو ازم گرفت. - سايه سرش؟ يعني چي آران؟ نپرسيدي سايه سر يعني چي؟- (با خنده): خوب اينكه معلومه. شمائي ديگه. - (انگار دنيا رو بهش داده بودن. چقدر دلش ميخواست اين حرف رو خودش از زبونه رها بشنوه. چه نسبت قشنگي. سايه سر. رها رها... پس چرا باهام سرد شدي؟ چرا برا تولد دو سالگي آران چشم انتظارم گذاشتي اونم تو آخرين لحظه ها. وقتي كه كاري نتونم بكنم. اونم كجا شمال. بدون اينكه كسي بدونه. رها تو نفهميدي چي كشيديم. چه غمي داشت برام. يه سال تمام دلم رو خوش كردم كه بالاخره برا تولد آران دارين مياين. اما چي بود جوابم.)- بابا... بابا... - جان بابا؟- بریم مرجانو با ماشينم زير بگيريم مامان خوشحال شه؟- نه آران. پسر بابا كاري بد نمي كنه. كسي رو ناراحت نمي كنه. اما اون مامانو ناراحت كرده. مامان همش گريه ميكنه. - سلام يزدان جان. خوبي مادر؟- سلام مامان. كجا بودين اين موقع شب؟- رفتم برا آران از انباري گردو بيارم ديدم به هم ريخته ست اونجا يه كم طول كشيد تا جمع و جورش كنم. چه خبر مادر؟- مامان آران چي ميگه؟- چي ميگه مادر؟ آران ماماني چي شده؟ چيزي ميخواي؟- مامان جريان مرجان چي؟ چه جرياني؟- مامان عصييم نكن. رك بگو دختره چي به رها گفته كه يهو رها از اين رو به اون رو شده؟- اي بابا مرجانه ديگه. لنگه مامانش نيش نزنه روزش شب نمي شه. - (با عصبانيت): مامان منو دست ننداز. جريان چيه كه رها بليط سوندشون رو كنسل كرد، يه ماه هيشكي نمي دونست كجا رفتن. بعدم ديگه اسم نمي ياره و به خونم نشنه ست؟ الانم كه آران ميگه ديشب باز گريه كرده بوده و رها بهش گفته مرجان منو ازش گرفته. اين وسط چه خبره كه من نبايد بدونم؟ هان مامان؟- (با عصبانيت): خوب معلومه. زنو بچه تو ول كردي دو ساله رفتي بعد انتظار داري زنت بگه بخنده؟ خيلي دلت ميخواد بدوني چه خبره خودت پاشو بيا ببين چه خبره. - مامان جان خواهش ميكنم بگو چي شده. من تازه تيومدم اينجا با رها هم مشكلي نداشتم تا قبل اينكه اين مرجان خانوم چيزي بگه. پس بگو جريان چيه؟- خوب سه ماه پيش يعني دقيقاً يه ماه قبل تولد آران، مهموني بود كه مرجانم بعدي قرني اومده بود با هما و اونجا وايساد كه داره برا تخصص ميرد سوند و اينكه تو گفتي بيباد پيش تو و اين حرفا. - (عصباني با داد بين حرف مادر ميپره): من گفتم؟ من؟ من غلط كردم با هفت جدم. اين مزخرفات يعني چي؟ والا من الان از زبون شما دارم ميشنوم كه اين دختره داره مياد اينجا. من چه ثمي با اون دارم كه بخوام دعوتش كنم بيباد اينجا. گفتي چرت داره ميگه؟- راستش من گفتم اما مرجان گفت ا... يادش رفته يزدان بهتون بگه حتما و اين حرفا. همه هم پشتش رو گرفت و منم فكر كردم حتما راس ميگن ديگه. - اونوقت نبايد خبر من يك كلمه بهم مي گفتين؟ ازم سوال ميكردين؟ هان؟- به خدا بعدش درست با رفتن بابات و بعدم گرفتاري و غيره شد كه اصلاً يادم رفت. رها هم ديگه حرفي نزد در موردش كه يادم بيباد و بعدم كه رفتن شمال و ديگه - ديشب چه چرتي گفته دوباره؟ هان؟- من چه بدونم مادر. به زور نيم ساعت اومدم. بعدم پاشد رفت كه بايد وسايل رو جمع و جور كنم و كاراي رفتم رو انجام بدم و اين حرفا.... براي بار دهم شماره رها رو ميگيره و باز تلفن روي پيغامگير ميرد. - رها؟ رها خانوم؟ خواهش ميكنم جواب بده رها. بايد با هم حرف بزنيم.

مرجان مزخرف گفته بهت. تو که بهتر از هر کسی میدونی من چقدر از مرجان بدم میاد. رها؟؟؟ نگو که حرفاشو باور کردی....- بله؟- سلام یزدان جان. خوبی خاله؟- (در حالیکه سعی میکنه صداش رو آروم نگه داره): سلام خاله همه. ممنون. شما خوبین؟ آقاي عسگري خوب؟- ممنون. همه خوبين. یزدان جان قرض از مزاحمت یه زحمت برات دارم. خواهش میکنم. شما امر بفرمایید.- راستش مرجان برا تخصصش سوئد اقدام کرده داره میاد برا چهارشنبه هم پروازشه.- (با حرص): به سلامتی. ایشالا موفق باشن.- ممنون مادر ولی تا بیاد و جا بجا بشه و تو آپارتمان دانشجویی بره یه چند روزی طول میکشه. ما هم که کسی رو نداریم اونجا گفتم هر چی نباشه تو پسر خاله اش هستی و بیاد پیش تو خیال ما هم راحت تره. بعدم غریبه اونجا. تا جاگیر شه هواسو داشته باشی.- (نه این غیر ممکنه. حاضرم بمیرم اما همه چیز رو خرابتر از این نکنم. همین الانم کم گند نزد دخترت. شرمنده ولی مجبورم بهت دروغ بگم خاله.): خاله شرمنده اما من دقیقا سه شنبه باید برم استورگاتان و چند وقتی نیستم استکهلم.- (با خنده ای سرخوش): سلام یزدان جون.- سلام مرجان خانوم. به خاله گفتم متاسفانه من نیستم زمانیکه میای شما. شرمنده.- اوه خوب مشکلی نیست که کد آپارتمان رو بگو آدرس پستیتم دارم. خاله رو در یخچال زده بود. من میام خونت که کارامو انجام بدم. با تو کاری ندارم که.- مرجان خانوم من برات هتل رزرو میکنم بیا بمون یکی دو روز تا جا بجا بشی بری خونه ات.- وای چه خسیس شدی یزدان. نمی خورم خونه ات رو که. در ضمن معلوم نیست کار جا بجا شدنم چقدر طول بکشه نمی شه برم هتل...- به به سلام پسر خاله عزیز.(رویی پا بلند میشه تا گونه اش رو ببوسه که یزدان خودش رو کنار میکشه): شما که هنوز اینجاایی. یادمه قرار بود فقط چند روز اینجا باشی تا جا به جا بشی. من بعد از ده روز از سفر برگشتم و هنوز شما اینجاایی. میتونم بیرسم برا چی نرفتی؟- خوب آخه. ببین یزدان جون باید با هم حرف بزیم. حالا تو بیا بشین یه قهقه بخوریم...- اولا من یزدان جون نیستم. یزدان هستم. دوما حرفی با هم نداریم. قرار بود چند روز اینجا باشی. الان ده روز گذشته پس وسایلت رو جمع کن برو خونه خودت.- من خونه ای ندارم.- (با عصبانیت): یعنی چی؟- ببین راستش من... من اصلا تخصصی اینجا قبول نشدم. یعنی اصلا اقدامی نکردم.- (با داد): پس اینجا چه غلطی میکنی؟ بلیط میگیرم برگرد ایران.- (با بغضی مصنوعی): نمی تونم آخه. من با بیمارستان تصفیه کردم. مامان بفهمه دق میکنه. تو که میشناسیش. با این وضع اعصابش میخوای بلایی سرش بیاد؟- اون مشکل خودته. من یه مرد متاهلم. دلیلی نداره و درست هم نیست یه زن مجرد تو خونه ام باشه.- اما من دختر خاله تو ام اولا. بعدم کدوم تاهل؟ شما که دو ساله از هم جدا شدین. بس کن تو رو خدا. بذار چند وقت بمونم تا بتونم اقدام کنم برا تخصصم.- هه. ریخت و قیافت که نشون میده برا تنها چیزی که این چند وقت وقت نداشتی همون دنبال درس و کار رفتن بوده.- فقط بهم دو ماه فرصت بده تا بتونم کارامو درست کنم. باشه؟- من زنگ میزنم به خاله میگم همه چیز رو خودش بیاد هر فکری میخواد بکنه. نمیشه خونه من بمونی.- وای یزدان کوتا بیا. بابا تو که هیچوقت نیستی. منم که از صبح نیستم. میمونه یه شب خوابیدن دیگه. (میزنه زیر گریه)- باشه مرجان گریه نکن. فقط دو ماه. اونم فقط به خاطر خاله. وگرنه همین الان باید میرفتی..... با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون میاد و سریع به سمت گوشی میره: بله؟- سلام چیه؟ کشتی هات غرق شده؟- اوف حسام دارم کلافه میشم.- تقصیر خودته. یعنی تقصیر جفتتونه. دو تا کله شق که به هیچ صراطی مستقیم نیستین. ببینم حالا باز چی شده؟(با خنده): نکنه زنگ زده چهار تا فحش بارت کرده؟ هرچند حقه به خدا. ورداشتی سه ماه دشمنشو آوردی ور دلت اونوقت...- هه. کاش زنگ میزد لا اقل چهار تا فحش میداد. هشت ماهه یه صداشم نشنیدم. هزار بار زنگ زدم اما دریغ از اینکه حتی اون گوشی تلفن رو بر داره. این دختره هم روز به روز بدتر از دیروز. یعنی خدا به داد اونیه که قرار اینو تحمل کنه. رها خوبه؟- نه. داغونه.- حق داره. میدونم. آران خوبه؟- آره اتفاقا الان با منه. دیدم زنت که باز مشغول گریه زاریه این بچه هم خوب ناراحت میشه گفتم برش دارم ببرم بیرون تا دکتر عظیمی برسه.- میدی باهاش حرف بزنم؟- آره اتفاقا کلی ذوق میکنه صداتو بشنوه.- الو بابا؟- سلام بابا. خوبی؟- کی میای؟- میام بابا.- زود بیا. ماما رها خیلی ناراحته. بیا دیگه.- باشه بابا. کارم تموم شه میام.- نمی خوام الان بیا.- الان نمی شه آران. نمی تونم کارمو ول کنم که.- (با بغض): پس منم قهرم.- آران عزیزم قهر کار مردای خونه نیستا. حالا خود دانی. اگه مرد خونه نیستی پس قهر کن.- (با لحنی تحدید کننده): باشه. پس منم میرم به بابایی نو میخرم که پیشم باشه.- آران این چه حرفیه بابا.- من بابا میخوام.- خوب من باباتم.- (با عصبانیت): نه.... نه.... نه.... تو رو نمیخوام دیگه.....- (هه زندگی منم شده همون که یه دیوونه یه سنگ تو چاه میندازه که صد تا عاقل نمی تونه درش بیاره. رها کی مقصر بود؟ من یا تو؟ چرا به اینجا رسیدیم؟ خسته ام رها. خسته. دیگه نمیدونم درست و غلط چیه. نمیدونم باید چیکار کنم.)...- مامان خواهش میکنم.- (با عصبانیت): به من ربطی نداره. خودت بهش زنگ بزن.- آخه مادر من تو که میدونی فقط به خاطر خاله گذاشتم بمونه. تازه کف دستمو بو نکرده بودم که دختره با یه مشت چاخان پاخان پاشده اومده اینجا.- مجبورم نبودی وقتی فهمیدی بازم بذاری بمونه خونت. میگفتی بره.- حرفی میزنی مامان. دختره رو مینداختم از خونم بیرون آواره کوچی خیابون شه و فردام که گندی بالا آورد بیان خر منو بگیرن که مگه نسپرده بودیمش به تو.- اینا همش بهانه ست. مگه بچه دو ساله ست. سی سالشه. خودش میدونه هر غلطی میکنه.- هه. ببخشید مامان ولی دختره رو الان که مته پاسیون بالا سرش و ایسادم وله این کلاب اون کلابه. وای به حال اینکه.... مامان دهنمو وا نکن. زنگ بزن با خاله حرف بزن. خسته ام کرده دیگه.- (با صدایی غلیظ و کشدار): سلام عشقم. (و به سمت یزدان میاد و دستش رو برای در آغوش گرفتنش دراز میکنه)- (دستش رو به شدت پس میزنه و با داد رو به مادر): بفرما صبح تا شب بیمارستانیم. شبم که میرسیم باید مستی از سر خانوم بیرونیم. به قران مامان زنگ نزنن خودم همین الان زنگ میزنم ببینم بچه شو. خسته شدم دیگه. بریدم. میفهمی مامان.- خیره خوب. خیره خوب بذ خودم زنگ میزنم باهاش حرف میزنم.- مرجان رو بلند و کشون کشون به سمت حمام میبره و تو وان میذاره و شیر آب سرد رو باز میکنه.-

احمق داري چيکار ميکني؟- خفه شو فقط.- نميخوام خفه شم. همه لباسامو خيس کردي. عوضی مگه مریضی؟- (با فریاد): آره مریضم. پس اگه نمی خوای خودم زیر مشت و لگد بگیرمت تا نفست ببره خفه شو.- بالاخره مستی از سرش می پره. از حمام بیرون میاد و در رو به هم میکوبه و توي حال روي مبل میشینه و سرش رو تکیه میده و چشماشو میندازه...- حالا می بینی حال منو؟ تو بگو اگه جای من بودی کاری جز گریه کردنم می تونستی بکنی؟- رها منو ببخش ولی باید صادق باشی. خوب تقصیر خودت بود. به خدا خیلی مرد بوده که این دو سالم تحمل کرده بوده. خودتو بذار جای شوهرت. هر چند الان داری به گوشه از همون بلاهایی که خودت سرش آوردی رو می بینی. تو الان چشمت بر نمیداره این وضع رو ببینی اونوقت ببین اون چی کشیده. واقعیت اینه که شما دو ساله از هم جدا شدین. به قول خودت از دواجتون فقط یه تیکه کاغذ بی ارزشه پس اون تعهدی بهت نداره اما باز نمی تونی تحمل کنی اینو. حالا مقایسه اش کن با خودت و کارایی که کردی. اونم وقتی ازدواجتون این یه تیکه کاغذ نبود. - میدونم. همه حرفات درسته. برا همینم چاره ای جز گریه کردن و افسوس خوردن ندارم. هه عاشقت شدم اما کی؟ وقتی خیلی دیر بود. نمیدونی تو این هشت ماه چی کشیدم. هر بار با آران حرف زد پشت در و ایسادم تا صداشو بشنوم و این دل دیوونه ام آروم بگیره. شاید بخندی اما هنوزم نتونستم باور کنم که دیگه مال من نیست. که اون مرجان عوضی بالاخره ازم گرفتاش. (سرش رو روي زانو میذاره و آروم اشک میریزه.)- (دستش رو روي شونه اش میذاره و با دلداري): رها با گریه کار درست نمی شه. باید باهاش حرف بزنی. یه بار این غرورت رو بذار کنار و به خاطر عشقت، به خاطر پسرت، به خاطر تمام عشقی که اون بهت داشت و شاید هنوزم داشته باشه. - نه. نمی تونم. نميخوام خودمو بهش تحمیل کنم. نه...- نمیدونم چی بگم بهت ولی این حق یزدانه. حتی اگه بخواد بهت بگه دیگه نمیخوادت. که از زندگیش بري بیرون. باید اینکارو بکنی. این دین رو بهش داری رها. پس با خودت کنار بیا و بعد بهش زنگ بزن. اینجوری که نمی شه عزیزم. بالاخره که چی باید تکلیفتون رو روشن کنین. یا میخواین با هم زندگی کنین یا طلاق بگیرین هر کی خودش بدونه با زندگیش میخواد چيکار کنه. - (ناگهانی و با وحشت): نه... نه نمی خوام... من راضی ام همینجوری زندگی کنم. اگه طلاق بگیرم دیگه چیزی ازم نمی مونه... به یه اسمش راضی ام من.- باشه. بس کن الان آران میاد اینجوری ببیننت غصه میخوره بچه.- حیوونی اونم گیر من و بی فکری هام افتاده. دارم زندگی اونم خراب میکنم. نمی دونم چشه باز. چند وقته زهرا میگه از مهد که میاد خونه تو همه. چند بار ازش پرسیدم تو مهد چه خبر. خوش میگذره. اما اصلا حرفی نمی زنه. - عمو حسام؟- جانم؟- میشه فردا شما بیای منو از مهد بر داری؟- مگه زهرا خانوم نمیداد دنبالته؟- چرا اما نمی خوام اون بیاد همش.- خوب به مامان رها ت میگم خودش بیاد. خوبه؟- (با عصبانیت): نه... نمی خوام. میخوام تو بیای.- آران مامان بفهمه داد زدی و تو گفتی خیلی ازت دلخور میشه. باید با مامان در موردش صحبت کنی و اجازه بگیري. اگر اجازه داد میام دنبالته. (همزمان ماشین رو مقابل درب پارک میکنه و در رو برای آران باز میکنه.)- (آران با عصبانیت از ماشین پیاده و حرصش رو سر در خالی میکنه و به سمت آسانسور میدوه.)- سلام خاله پریسا؟- سلام پسر گل. خوبی خاله؟ خوش گذشت؟- آران سلام مامان یادته رفت.- (توي بقل پریسا خودش رو جا میده و با ناراحتی): سلام- آران اینجوری نه... بوسش کو؟ بدو بیا مامانو بوس کن و بقل بعد برگرد پیشه خاله.- (کودک دستش رو باز و بوسه ای به دستش میزنه و بعد اونو روي دستش میذاره و به سمت رها فوت میکنه.)- (با ناراحتی): آران یعنی انقدر سخته بلند شی بیای پیشم که از دور بوس میدی؟- آران الان اینجوری بوس داره برا مامان.- پس مامانم برا آران دیگه فقط از دور بوس داره.- باشه.- آران میدونی که مامان یه چیزی بگه حتما انجامش میده؟ ها؟- (سرش رو رو به پایین خم میکنه به نشونه بله)- آران با سر جواب مامانو نده. بگو بله.- (با صدای بلند): بلههه... آران این چه طرز جواب دادنه؟ بدو تو اتاقت 2 دقیقه رو صندلی تنهایی بشین خودت.- (کودک بر خلاف همیشه که اینجور مواقع سعی میکرد رها رو مجاب و از زیر تنبیه شدن رو صندلی تنهایی در بره بلند میشه و با ناراحتی به سمت اتاقش میره)- دکتر فرزام چیزی شده؟ آران چش بود؟- نمیدونم. ناراحت. و البته دلخور.- آخه چرا؟ یهو چش شد؟ میرفتین که خوب بود.- با یزدان حرفش شد.- (با تعجب): ها؟؟؟؟؟؟؟؟ آران با یزدان حرفش بشه؟ این از اون حرفاس. آخه چرا؟- بهش گفت بیاد پیشش و باباشو میخواد و خلاصه یزدان گفت کار داره و اونم گفت پس منم دیگه نمیخوامت و این حرفا....- یعنی چی؟ این چش شده؟ نکنه یزدان چیزی گفته بچه ام ناراحت شده؟- رها خانوم بس کن تو رو قرآن دارین گند میزنین به همه چی اونوقت وتیسادین که نکنه این چیزی گفته یا اون. یه بار تکلیفتون رو روشن کنین دیگه. خسته نشدین؟ من که جای شما خسته شدم.- (با ناراحتی): دو دقیقه ام تموم شد. مامان؟- اول معذرت خواهی آران.- به سمت رها میره و زیر لب: ببخشید بلند حرف زدم ماما.- آفرین پسر گلم. خوب حالا بگو چی میخوای مامانم؟- میشه فردا عمو حسام بیاد دنبالم؟- (با تعجب): آخه چرا مامانی؟ عمو کار داره خودش. زهرا جون میاد دنبالته ماهم.- (پاش رو به زمین میزنه و با ناراحتی): همین یه بار ماما. قول میدم فردا هم صبحانه مو کامل بخورم هم شیرمو. باشه؟- نمیخوای دلیش رو به مامان بگی؟- نه. اما میدونی که تا به مامان چراشو نگي و با هم روش فکر نکنیم اجازه نمیدم. ها؟- میدونم اما قول میدم تا (با دست ده انگشتش رو نشون میده) روز بگم دلیش رو.- آران اینهمه طول میکشه تا دلیشو بگی بهم؟- بله- خوب اونوقت اگه دیدم دلالت...- (حرف آران رو قطع میکنه و با لحنی التماس گونه): ماما مطبیه (منطقی هست)- (هر سه به زور جلوي خنده شون رو میگیرن و فرزام با لحنی خنده دار و آروم رو به رها):- From when you undersatand the meaning of logic that your son's requests should be logical to have permishen of doing it?! Where is yazdan to laugh to your discution فهمیدی که این بچه هم باید خواسته هاش منطقی باشه که اجازه بدی بهش. جای یزدان خالی یه مفصل بهت بخنده.- Be quite

please (ساکت شو خواهش) - و اگه نبود؟- قول میدم هست. میذاری؟- باشه. اما فقط فردا. - (با خنده و ذوق زده به سمت رها میدوه و محکم در آغوش میگیرتش و محکم گونه اش رو میبوسه): آخ جون.... مرسی ماما..... - (خسته از کار پاشو تو خونه میذاره که آران بدو جلوش میاد و رو به رها با خنده می استه و روی نوک پاش و دستاش رو دراز و رها رو بقل میگیره): سلام ماما- سلام پسر گل مامان. چي شده خیلی خوشحالی؟- بله. چون عمو حسام اومد دنبالم امروز. - خوب؟ فقط برا همین؟- ماما؟- جانم؟- باهاتون حرفی دارم. - (هر وقت آران اینجور مودب میشد و رسمی و مثل بزرگا حرف میزد یعنی به چیزی میخواست که رسیدنه بهش خیلی براش مهم بود. پس با لبخند): گوش میدم مامانم. شما خیلی پولداری یا کم؟- (با تعجب): ها؟ منظورت چیه آران؟ چیزی میخوای؟- شما اول بگو- خوب آخه بستگی داره منظورت از خیلی چقدر باشه؟- یعنی 2 تا. - (با تعجب): آران؟؟؟ میدونی 2 تا چقدر زیاده؟- بله میدونم. منم زیاد پول میخوام. - خوب برا چي میخوای آران؟ بهم بگو بریم برات بخرم. - (با لحنی قاطع): نه. خودم باید بخرم. فقط شما باید دو تا پول بهم بدی. آران نمیشه. بدون مامان نه اجازه داری جایی بری نه چیزی بخری. پس یا بگو چي میخوای با هم بریم یا فراموشش کن. - میگم چي میخوام اما باید اجازه بدی با خاله پریسا برم بخرمش. باشه؟- باید ببینم. - نه. باید قول بده ماما رها. - ندونسته؟- بله. چون کار بدی نیست. - باشه. قول میدم. حالا بگو. - میخوام برم به بابا بخرم برا خودم. - (تقریباً توی شوک میره و با صدایی عجیب): آران یعنی چي میخوای بابا بخری؟ شما بابا داری. - اونو نمی خوام. - میخوام به بابا دیگه بخرم. - آران ببین باید بهت به چیزی رو توضیح بدم. ببین بابا خریدنی نیست. (ای خدا آخه من چطوری به این بچه بفهمم اینو. آران کاش میگفتی میخوای دنیا رو بخری که آسون تر از خریدنه بابا بود): ببین آران میخوای بدونی چرا بابا یزدان بابای شماست و نمی تونی جاش به بابا دیگه بخری؟- گوش میدم اما اگه مطبی (منطقی) نبود باید دو تا پول بدی برم به بابا بخرم. - باشه آران. - میدونی من و بابا یزدان همدیگرو یعنی بابا یزدان منو دوست داشت بعد اومد با من ازدواج کرد. - یعنی همون لباس قشنگا رو پوشیدی؟- بله. بعدش من و بابا خواستیم به نی نی داشته باشیم. - خوب؟؟؟؟- آران یادته اون دونه لوبیاتو که الان برگ داده چطوری کاشتیم؟- بله. دونه رو کاشتیم تو خاک بعد بهش هر روز آب دادیم تا بزرگ شد و برگ داد و قشنگ شد. - آفرین آران. میشه اینجوری بهت بگم که راحت تر بفهمی: برانکه شما دنیا بیای هم بابا یزدان به دونه کوچولو تو دل من گذاشت و شما از غذا و آبی که من میخوردم و می رفت تو دلم، غذا میخوردی و کم کم مته دونه لوبیات بزرگ شدی و وقتی دیگه خیلی بزرگ شدی و تو دل من جا نمی شدی از دل من اومدی بیرون و شدی نی نی من و بابا یزدان. برا همینم دیگه هیچکس دیگه ای نمی تونه بابات بشه چون بابا یزدان اون دونه رو تو دل من گذاشته و فقط اون میشه بابات. فهمیدی؟- پس بریم پیش بابا. - آران نمی شه. بابا ایران نیست. خیلی دور از ماست. منم اینجا کار میکنم. نمی تونیم بریم پیشش. - خوب پس دیگه نرو سر کار که بریم پیشش. - نمی شه آران. - (با عصبانیت): چرا؟ من میخوام پیش بابا باشم. میخوام بابا بیاد دنبالم. با هم بریم ماشین بازی. پارک. - آران شما که همه این جا ها با من میری. - نمیخوام. میخوام با بابا برم. نرو سر کار. - آران ببین میدونی کار مامان چیه؟- نمی خوام بدونم. - آران قرار شد با هم مته بزرگا حرف بزنینم پس به جای لجبازی گوش بده به مامان و جوابشو بده. وگرنه اصلاً حرف نمی زنم باهات. - خوب کارت چیه؟- میدونی اون نی نی هایی که مته شما میخوان از دل مامانشون بیرون بیان چون خیلی بزرگ شدن نمی تونن تنهایی بیان بیرون. ماما به نی نی ها و مامانشون کمک میکنه تا بیرون بیان. اگه مامان سر کار نره کی به نی نی ها کمک کنه دنیا بیان؟- پس بگو بابا یزدان بیاد. - (با کلافگی): اینم نمی شه آران. بابا یزدانم کارش به جورایی مته مامان کمک به مریض هاست. نمی تونه بیاد. - پس 2 تا پول بده برم به بابا بخرم. - آران الان بهت توضیح دادم. - نه. اگه اینجوریه یعنی عمو علی اونهمه دونه تو دل خاله صدف گذاشته؟- عمو علی کیه؟- همون که با عمو حسام رفتم پیشش. اون به خونه خیلی بزرگ داشت با به عالمه نی نی کوچک و قد من و بزرگتر. وقتی از عمو علی پرسیدم مامان بابای اینا کجان گفت اونو خاله صدف مامان باباشونن. - (لحظه ای تنش میلرزه. انگار میخوان آرانو ازش بگیرن. وحشت تو نگاهش میشینه. دکتر فرزام مگه دستم بهت نرسه که بچه مو بردی اون پرورشگاه. با عصبانیتی که به زور کنترلش میکنه): اون فرق میکنه آران. اون نی نی ها مامان بابا هاشوم مریض شدن رفتن پیش خدا تنها شدن. برا همین عمو علی ازشون مراقبت میکنه و شده بابا الکی شون. - خوب پس منم میرم به بابا الکی برا خودم میخرم. - نمی شه آران. عصبیم نکن. - پس اصلاً منم میرم پیشه عمو علی و میگم منم بابام نیست. بابای منم بشه. - اما شما بابا داری. - نمیخوام. من بابایی میخوام که پیشم باشه. باهاتش برم بیرون. بیاد دنبالم. مته بابای رضا. - (کلافه با خودش فکر میکنه بذار به چند وقت سرش گرمه فکر بچه گونه بابا خریدن باشه. بعد خودش خسته میشه کوتا میاد): باشه آران بهت دو تا چول میدم برو به بابا بخر. - آخ جون. دو تا چول بده. - آران اول برو بابا رو پیدا کن بعد بهت چول میدم. - من بابامو پیدا کردم. رضا گفت اگه بهش خیلی پول بدم میاد بابام میشه. پس بهم پولو بده برم بخرمش و بیارمش خونه. - بیا آران. این اسمش دسته چکه. اگه اون کسی که میگي خواست بابت بشه یکی از اینا بهش بده کلی پول توشه. - بگو خاله پریسا همین الان بیاد پس. پریسا تو رو خدا شرمند. از کار و زندگی انداختمت. چیکارش کنم زیر بار نمی ره با من بره. - (با خنده): هه خیلی جالبه رها. نمیدونی چه عجله ای دارم برم باباشو ببینم. - وای پریسا باورت شده تو هم ها.... نشسته با دوست بچه تر از خودش فکر کرده راه پیدا کرده. بابا کجا بود. میبرنت به ساعت تو کوچه خیابون علافت میکنه و میای. بیا اینم دسته چک. ها؟ این چیه دیگه؟ - هیچی بابا وایساد که کلی پ.ل میخواد بره بابا بخره. گفتیم این کلی پول. حالا دستت باشه گیر داد نمونی. - یعنی این پسر تو دیونه ست رها. خاله بریم؟- خاله خاله. - در رو باز و داخل ماشین می شینه و رو به پریسا: خاله بریم خونه عمو حسام. - عمو حسام رو چیکار داری؟ مگه نمیخوای بری بابا بخری؟- چرا اما باید بریم اونجا.... عمو حسام رو در آغوش میگیره و با خنده سلام میکنه- سلام آران گل. خوبی عمو؟- بله. سلام دکتر فرزام. شرمندم گفت با شما کار داره اینه که

مزاحمتون شدید. - اختیار دارین خانوم. این چه حرفیه؟- خوب آران گوش میدم بهت. بگو پسر گل. - عمو مامان دو تا پول بهم داده دست خاله پریسای. خاله پولامو بده. - (دسته چک رو از کیف بیرون میاره و مقابل آران میگیره): بیا خاله دسته چک رو مقابل دکتر فرزام میگیره: عمو مامان بهم اجازه داد یه بابا برا خودم بخرم. اینم پولش. گفت این دو تا پولیه. - آران؟ منظورت چیه؟-

ببین من یه بابا میخوام که با هم بریم پارک بیاد مهد دنبال باهام تفنگ بازی کنه و به همه بگم این بابامه. مامان اینجا کمکه مریضا میکنه بابا یه جای دور. هیچکدوم نمی تونن کارشونو ول کنن تا پیش بابا باشم من. برا همین میخوام یه بابا الکی برا خودم بخرم. - (فکر این روز رو از همون اول میکردم. خدا به خیر کنه): خوب آران حالا منیخواهی برات بابا پیدا کنم؟- نه. پس چی؟- من بابامو پیدا کردم اون شمایی. - (لحظه ای تو شوک میره و حرف زدن یادش میره. بعد سعی میکنه خودش رو کنترل کنه و با صدایی مجاب کننده): آران من نمی تونم بابات باشم. - چرا؟- چون نمی شه. - (با عصبانیت): میشه. من 2 تا پول بهت میدم. رضا هم دیدت. اون گفت حتما وقتی دو تا پول بهت بدم بابام میشی. - ببین آران شما بابا داری. - (با داد): من اونو نمی خوام. نم خوام. نمی خوام. میخوام شما بابام باشی. - اما من عموتم آران. - اما عمو الکی هستین. پس میتونین به جای عمو الکی از این به بعد بابا الکیم باشین. مثه عمو علی که بابا الکی همه اون بچه هاس. - (سرش رو توی دستش میگیره و نفسش رو با شدت بیرون میده و مستاصل آران رو تماشا میکنه. پریسا هم با گیجی لحظه ای به دکتر فرزام و لحظه ای به آران نگاه میکنه. اگه رها بفهمه میکشش آرانو). - ببین آران به مامان گفتی داری میای منو بخری؟- نه چون اگه میگفتم دعوا میگرد و نمیداشت بیام بخرم شما رو. - پس وقتی میدونی مامان نمیداره من بابات شم پس نمیشه من بابات شم. - چرا میشه. وقتی دو تا پول بهت بدم دیگه مامان پولی نداره و مجبوره اجازه بده شما بیای پیش ما و بابام بشی. خودش گفت این همه پولاشه. - آران یه شرط داره. - باشه. - باید بری به مامان بگی اگه مامان قبول کرد اونوقت من میام بابات میشم. - مامانو راضی میکنم. - دسته چک رو تو جیبش میداره و رو به پریسا: شما آران رو ببرین پارک. I should go and speak with his mother. (من باید برم با مامانش حرف بزنم). - پاشو رو گاز میداره و تمام حرصش رو سر ماشین خالی میکنه. - تا به حال دکتر فرزام رو اینجور عصبانی ندیده بود. انگار منتظر یه اشاره بود تا هر چی از دهنش در میاد بهش بگه. سعی کرد خونسرد باشه و رو به دکتر فرزام- سلام دکتر از این طرفا؟ خوش اومدین. بفرمایین ولی اگه آران رو کار داشته باشین رفته بیرون با پریسا. - (با پوزخند): میدونم. آخه از پیش من اومدن. هه. اومده بود بابا بخره برا خودش. - آره میدونم. بچه ست دیگه. گیر داده بود. یه چند روز بگذره خودش کوتا میاد. حالا برا همین شما انقدر عصبانی هستین؟ (با لبخند): ببین نکنه چون یزدان دوستت و مریضت بوده اینجور عصبانی شدی. کوتا بیا تو رو خدا. بچه ست دیگه. یه چیزی میگه. - (با عصبانیت دسته چک رو روی میز پرت میکنه و با صدای بلند): خدمت شما. - این... این دست شما چیکار میکنه؟- اومده بوده بابا بخره دیگه. هه. که بچه ست چهار روز دیگه یادش میره و حالا یه حرفی زده؟ پسترت تیز تر از این حرفاس که رو هوا حرفی بزنه. تا ته خط رو برنامه ریزی کرده بوده. اومده بود منو بخره. اگه میتونستم با همین دستام جفتتونو خفه میکردم. دو تا آدمه نفهمه خودخواه که به هیشکی جز خودشون فکر نمیکنن. - وایسا ببین منظورت چیه؟ یعنی چی که اومده بود تو رو بخره؟- اون مغزتو به کار بندازی خیلی خوبه ها. اومده بود این دسته چک کوفتی رو داد به من که این همه پولای مامانم بیا شما بابای من بشو. - (با عصبانیت): غلط کرد. - غلط کرد یا نکرد اومد و به من گفت باباش بشم. خوب حالا دیگه چه حرفی داری؟ باز منیخواهی با شوهرت حرف بزنی؟ هان؟ نمیخواین این بازی رو تموم کنین؟- بازی؟ هه. من یا اون؟ اون مرجانو آورده. میگی چیکار کنم؟ برم التماسش کنم که تو رو خدا مرجانو ول کن بیا پیش من؟- آره. بگو. مگه اون کم التماس کرد؟ مگه کم خودشو کوچیک کرد که حالا تو نکنی؟- چرا نمی فهمی؟ من دیگه زنش نیستم. - خبیه خوب پس منم از امروز میشم بابای آران. شما هم برو مشکلرت رو هر جور میخوای حل کن چون من قراره تو این خونه بمونم. (با عصبانیت روی مبل میشینه و پاشو دراز میکنه). - (با عصبانیت): یعنی چی؟ مگه بازیه؟ اون بچه ست یه حرفی زده شما چرا باورت شده؟- لابد بازیه دیگه. وگرنه جنابالی بچه رو دست نمیداختی که باشه برو برا خودت بابا بخر. - من یه چیزی گفتم. - خوب گاهی وقتا این یه چیزی ها عملی میشه دیگه. - (با پاهایی سست و در هم شکسته روبروی فرزام میشینه): میگی چیکار کنم؟ هر کاری جز اینکه به یزدان زنگ بزنم. هه. - درکم کن. خواهش میکنم. - پس آران رو مجاب کن. من بهش گفتم باید شما بهش اجازه بدی و قبول کنی تا من باباش بشم. - راضیش میکنم. - اتفاقا پسترت هم عین همین حرفو زد. امیدوارم بتونی راضیش کنی. - (صدای تلفن): بله پریسا؟- سلام مامان. - (با عصبانیت): سلام آران. زود بیا خونه با خاله. - ماما میشه اجازه بدی اول برم خونه مامانی بعد پیام خونه؟- نه. پس پیام خونه شما بابا رو برام میگیری؟ کار مهم دارم باهاش. - نه آران. - پس بذا برم مامانی بگیرتش. من کار مهمی دارم. - با اشاره فرزام که بذاره بره: باشه آران. فقط مامانی رو اذیت نکن. باشه؟- چشم. مرسی. - سلام گیتی جون. - سلام رها جان خوبی عزیزم؟- ممنون. بد نیستم. شما خوبین؟ بابا خوبین؟- ما هم خوبیم. آران خوبه مادر؟- بله. اتفاقا زنگ زدم بگم آران داره میاد بهتون زحمت بده. شرمند. میخواست با یزدان حرف بزنه گفت میاد اونجا. با پریسا جونه. میاد میرسونتش. البته اگه شما کاری نداشته باشین ها. - نه عزیزم. چه کاری مهمتر از آران. منتظرتم عزیزم. -

خودتم پاشو بیا. - الان مهمون دارم. شب ولی میام هم یه سری به شما بزنم هم آرانو ببرم. ممنون گیتی جون. - خواهش میکنم عزیزم. پس برا شام منتظریم. - الو پریسا- جونم بگو. - آرانو گذاشتی بیا اینجا خودت. منتظرتم. - باشه عزیزم..... - سلام بابا. - سلام پسر گلم. خوبی فدات شم؟- بله. خیلی خوبم. - ببین چی شده آران به بابا انقدر خوشحاله؟- آخه بابای نو خریدم. - (با گیجی): ها؟ چیکار کردی؟ منظورت چیه آران؟- با ماما حرف زدم ازش دو تا پول گرفتم امروز رفتم یه بابا الکی برا خودم خریدم که بیاد دنبال مدرسه. با هم بریم پارک. بازی کنیم. شبا پیشم بخوابه.... - (شوکه اونقدر قوی بود که حرف زدن یادش رفت. رها تو

چیکار کردی؟ تو هنوز زن منی؟ این بچه چي میگه؟ 8 ماه با من حرف نزدی که تلافي کنی؟ فکر کردم دیگه بزرگ شدی. غفلت میرسه. به کارات اول فکر میکنی. این داره چي میگه.): آران ماما هم دوش داره بابا الکی رو؟- نه. ها؟ پس چرا برات خریدش؟- اون نخریده. خودم خریدم.- یعنی چی؟- یعنی با خاله پریسا رفتم خریدم. مامان همه پولاشو بهم داد. حالا دیگه پولی نداره و مجبور میشه بابامو تو خونه را بده. تازه اینجوری ماما هم سایه سر نو داره. اونوقت دیگه گریه نمیکنه.- (وای. من چیکار کردم؟ مرجان بیچاره ام کردی. زندگیم از دستم رفت. زنم. عشقم. بچه ام. توان حرف زدن در خودش نمیدید.): آران بابا باید بره به کار مهمی داره. بعدا باهات حرف میزنم. باشه بابا؟- عیبی نداره. دیگه میتونی همش به کارات برسی چون من به بابا دارم. بای بابی بابایی.- ارتباط رو قطع و روی مبل ولو میشه.- (با خنده): هه... چیه آقا یزدان؟ کشتیهات و بد غرق کردن. بازم عشقم عشقم بکن.- خفه شو از جلو چشم برو.- (به سمتش میره و دستش رو به سمت گردنش دراز میکنه): عزیزم بیخود خودتو ناراحت میکنی.- (دستش رو با شدت پس میزنه): دستتو بکش عوضی. از خونه من برو بیرون. دیگه نمیخوام ببینمت.- اون دختره رفته با یکی دیگه عشق و حالشو میکنه اونوقت تو اینجا با من داد و دعوا میکنی؟ خوب عزیزم بیا ما هم با هم خوش بگذرونیم. بیخیال بابا.- خفه شو. گمشو تا خودم ننداختم بیرون.- اوه... تو هم... من میرم بیرون بچرخم به کم.- گیلانش رو پر میکنه و روی مبل میشینه و به فکر فرو میره. اما لحظه ای بعد فکری همچون برق از ذهنش میگذره و تقریباً به سمت تلفن یورش میره.- سلام. نیکنام هستم.- سلام دکتر نیکنام. احوال شما؟ خبری ازتون نیست.- اختیار دارین. خواستم بگم الن وقتشه. میتونین برگه ها رو بدین به خانوم شایگان. ممنونم.- مطمئنن؟ من گفتم شاید...- (حرف مرد رو قطع میکنه): مطمئنم. خداحافظ.- این آخرین شانسمه. اگه بازم زنگ نزنه یعنی همه چی تمومه. (گیلاس رو لا جرعه سر میکشه و تلخیش تموم وجودش رو پر میکنه. گیلای خالی رو روی میز میکوبه و سرش رو هم روی میز میگذاره و باز به فکر فرو میره.

با من کاري ندارين؟

- ميرين؟

- بله.

- پريسا الان ميرسه. نميخواين بمونين؟

- نه کاري ندارم اينجا. ميرم خونه يه کم استراحت کنم. ماشالا شما زن و شوهر تا منو رواني نکنين دست بردار نيستين. با اجازه.

- دکتر؟

- بله؟

- من از طرف آران عذر خواهي ميکنم. بچه ست. تو عالم بچگي يه حرفي زده.

- آران کار بدی نکرد. حرف دلشو زده. کمبود تو زندگيشو ميخواه جبران کنه. بهتره شما عوض عذر خواهي يه راه حل درست و منطقي پيدا کنين. با اجازه.

....

- پريسا حالا چيکار کنم؟

- واقعا نميدونم. هيچ راهي نداري رها. يا بايد با شوهرت حرف بزني و دو تايي يه راه پيدا کنين يا خواسته آران رو بايد قبول کني.

- مگه زده به سرت. چي ميگي پريسا. من خودم شوهر دارم. تازه همون يه باري که ازدواج کردم برا هفت پشتم بسه. مگه من ميتونم يه مرد نا محرم رو بيارم تو خونم که چيه آران بابا خریده. تازه تو که نبودي ببيني چه خوني جلو چاي فرزام رو گرفته بود. ميخواست بکشتم.

- نميدونم رها. آران به اين آسوني کوتاه نميپايد. با داد و دعوا هم به نتيجه نمي رسي.

- (صدای زنگ تلفن صحبتشون رو قطع ميکنه. گوشي رو بر ميداره. شماره نا آشناست): بله؟

- سلام خانومه شايگان. شرمنده اگر بي موقع مزاحمتون شدم.

- نخير خواهش ميکنم. امر بفرماييد. ببخشيد به جا نياوردمتون.

- من وکيل دکتر نيکنام همسرتون هستم.

- (يه ترس لعنتي تو وجودش ميبچه. انگار گوشش زنگ ميزنه. زنگ خطر. با بي حالي دوباره شروع به حرف زدن ميکنه): ببخشيد شرمنده به جا نياوردم. امرتون رو بفرمايي.

- واقعيت دکتر نيکنام همين چند دقيقه پيش با من تماس گرفتن و گفتن باهاتون يه قرار بذارم براي دادن برگه هاي طلاق و انجام مراحل قانونيش.

- مرد حرف ميزد و رها هر لحظه سست تر ميشد. آخرين چيزي که يادش اومد اين بود که روي زمين سر خورد و گوشي از دستش افتاد.

- (آب قند رو به زور تو دهنش ميریخت و مدام اسمش رو صدا ميکرد.): رها... رها جان... آخه چت شد يهو؟

- با بي حالي نگاهش رو به پريسا ميدوزه و نگاه نگراناش رو بهش ميدوزه. و اشک آروم آروم از روي گونه اش سر ميخوره.

- (آروم اشکاشو پاک میکنه): رها عزیزم آخه گریه که مشکلي رو حل نمیکنه. باهام حرف بزن. بگو چي شده شاید بتونم کمکت کنم. ها رها؟

- (با گریه): میخواد طلاقم بده. وکیلش زنگ زده بود که فردا برگه ها رو بده. اون... اون... میخواد ... اون ... مر...جان...
دیگه... دیگه منو... دوسم نداره. دیگه... (دوباره هق هق)

- رها هنوز دیر نشده. باید باهاش حرف بزني.

- اون منو... نمیخواد... زنگ بزنم چي بگم؟؟؟

- (با جدیت): نمیذارم زندگیت رو خراب کنی. باید باهاش حرف بزني. می فهمی؟

- ((از وقتی یادم میاد سرم تو درس و کتاب بود. از این کلاس به اون کلاس. زبان کامپیوتر. نقاشی. پیانو. وقت سر خواروندنم نداشتم. وقتی رفتم دبیرستان یهو چشمامو باز کردم و دیدم چقدر از همه چي عقبم. دوستانم از فلان خواننده حرف میزدن و من نمیدونستم اصلا زنه یا مرد. از دوست پسرای رنگ و وارنگشون حرف میزدن و من گیج نگاشون میکردم. برام شده بود آرزو که منم یه دوست چسپ داشته باشم. برم کافی شاپ ببینم چه شکلي. مردم اونجا چیکار میکنن. برم ببینم کافه گلاسه چي هست. سان شاین چیه. شاید خنده دار باشه به نظرت اما همه اینا برا من رویا شده بود. اولین کاری که کردم از مامان بابام خواستم بذارن خودم بیام خونه و دیگه با سرویس نیام. همه چي یه رنگ دیگه شده بود. برام انقدر لذت بخش بود وقتی از مدرسه با دوستانم میومدم خونه که حد نداشتم. اون ساندویچای سر پایي که میخریدیم و برانکه تاخیرش رو جبران کنیم مجبور میشدیم بقیه راه رو بدویم. اون با هم خندیدنا. رو سر و کول هم پریدنای تو راه مدرسه. یادش بخیر. دنیایی بود برا خودش. همون روزا بود که بالاخره منم با یه پسر دوست شدم. خونه شون چند تا کوچه بالاتر از خونه ما بود. هر بار که یه بهونه پیدا میکردم تا باهاش برم بیرون کلي دست و پام میلرزید اما دنیایی بود. به همه ترس و لرزش غرق خوشي میشدم. بالاخره منم فهمیدم کافی شاپ چجور جاییه. کافه گلاسه و سان شاین چیه. تلفن خونه که زنگ میخورد مته فشفشه میدوییدم سر تلفن که مبادا میلاد باشه. اون دو دقیقه ای که تقریبا با صدای از ته چاه و کلي این سوراخ اون سوراخ قایم شدن با هم حرف میزدیم برام خوشترین لحظه ها بود.

- بالاخره اون روزا هم هر چي بود گذشت و ما هم هر دو وارد دانشگاه شدیم. هر دو هم پزشکی بودیم. اون روزا دنیایی بود برا ما دو تا عاشق. تنها نزدیکیمون به هم همون دست همو گرفتن بود و تو اون لحظه ها عشق و با همه وجودمون حس میکردیم و گر میگرفتیم. لبامون پر خنده میشد و صورتامون قرمز از عشق. اما عمر خوشي های ما هم خیلی زود تموم شد. چند ماه مونده بود تا درسمون تموم بشه که میلاد زمزمه از دواج رو پیش کشید. انگار دنیا رو بهم داده بودن. میلاد بهم گفت به مامانم گفتم تو دانشگاه تو رو دیدم و فهمیدم همسایه ایم و خلاصه مامانش زنگ زد و اومدن خواستگاری. اون روز دقیقا یادمه یه شلوار برمودای تقریبا زیر زانوي مشکي پام کرده بودم با یه بلوز سفید تقریبا بی آستین. موهامو صاف ریخته بودم دورم و آرایش کاملا کرده بودم. از ذوقم رو پام بند نبودم. اما این خوشحالی فقط تا قبل اومدنم توي پذیرایی بود. وقتی پدر مادر میلاد رو دیدم زبونم بند اومد. اصلا انگار این پدر مادر، پدر مادر میلاد نبودن. میلاد همیشه خوش تیپ ترین پسر و مد روز ترین بود. همیشه صورتش سه تیغه و لباسای مارک دار و چطوري بگم میدونی مامانه میلاد با چادر مشکیش که رو هم گرفته بود و پدرش با ریش و قیافه ای که آگه با چشمام ندیده بودم باورم نمی شد پدر میلاد باشه. اون لحظه احساسا یه آدمه لخت رو کردم. دلم میخواست فرار میکردم از اونجا. تنها کاری که کردن نگاه ماتم رو به میلاد دوختم و آروم با یه عذر خواهی از سالن رفتم بیرون و به سمت اتاقم. دیگه تا رفتنشون بیرون نیومدم. من میخواستم در مقابل این خانواده چي بگم؟ منی که تو مهمونیای خونودگیمون مشروب مته آب خوردن بود و لباس مهمونمون پیراهن دکلمته و تاپ و دامن کوتاه؟

- اما ضربه نهایی وقتی بود که مامانم اومد تو اتاقم و گفت خانواده اش گفتن هر شرطی بذارین حرفی ندارن. ولی فقط یه شرط دارن. اونم اینکه باید چادر سرت کنی و تو مهمونی هاشون با لباس پوشیده بری.

- داشتم دیوانه میشدم. خون خونم رو میخورد. نمیدونی اون شب چقدر به میلاد فحش و بد و بیراه گفتم. انقدر حقم بود که تو این 8 سال دوستی یه کلمه در مورد خنوادش باهام حرف نزنه. بگه چجوري اند. هر بار که در مورد خنوادش میپرسیدم جوابم سکوت بود و بعد بی مقدمه می پرسید پریسا تو انقدر منو دوست داری که با هر شرایطی باهام ازدواج کنی؟ منه احمقم میگفتم خل شدی ها. معلومه که حاضرم. میلاد فقط یه بار اومد مهمونی خونه ما. اون اولین بار و آخرین بار بود. درست تابستون اولین سال بعد از قبولی دانشگاه بود که یه مهمونی گرفتم. تابستون بود و هوا هم گرم. منم به پیراهن دکلمته مشکي پوشیده بودم که تا بالای زانوم بود. گفتم که ما هممون همینجوري لباس میپوشیدیم. همه دختر عمو ها و دختر خاله هامو بگیر برو تا هفت پشت غریبه تر هامون. خوب دوستای تو دانشگاهم تقریبا همه همینجور لباس پوشیده بودن. اما میلاد از در وارد نشده رنگش پرید. نگاش که به من افتاد با من من ازم خواست لباسم رو عوض کنم. منه از همه جا بی خبرم فکر کردم لباسم بهم نمیاد که اینجوري

گفته. بردمش تو اتاقم و در کمد رو باز کردم و با خنده گفتم خوب میلاد بیا خودت به لباس بپوش. بعد از شاید به ربع چرخیدن از تو کمد به پیراهن بلند مشکی در آورد که کنارش به چاک داشت تا زانوم و بالا تنها اش هم یقه قایقی داشت که روی دستم هم میومد و به نیمچه آستین میشد. وقتی پوشیدمش اومد تو و بهم لبخند زد و گفت فوق العاده شدی. خلاصه رفتیم تو سالن. موقع رقصیدن انقدر با فاصله از من وای میستاد که کف روی شدم و رفتم دستشو گرفتم و با فاصله به قدم ازش شروع به رقصیدن کردم. به دو ثانیه نکشید که گفت ببخشید من خیلی حالم خوش نیست میشه بشینیم. دیدم رو پیشونیش عرق کرده بود و رنگش پریده بود گفتم حتما حالش بده دیگه. نشستن همانا و چاک دامن باز شدن همانا. یهو رنگش سرخ شد و سریع کتش رو در آورد و روی پام انداخت. منم که اونموقع نفهمیدم جریان چیه و این حالت هاش از کجا سرچشمه گرفته سریع بلند شدم که کتش رو آویزون کنم که دستمو گرفت و نشوندم و گفت بشین پیشم. نرو. خلاصه اون شب گذشت و دیگه هیچوقت مهمونی نرفتیم با هم.

تازه اون شب بود که معنی تمام ایون کارها و رفتار هاش رو داشتیم میفهمیدم. تو خوب میتونی درد به آدمه عاشق رو بفهمی. من عاشقش بودم. میپرستیدمش اما انگار یکی یهو کاخ آرزو هامو بیاد و ویرونه کنه. حتی قدرت فکر کردن هم نداشتیم. نمیدونستم واقعا باید چیکار کنم. مگه میشد بیست و سه چهر سال اینجوری زندگی کنی و بعد یهو از این رو به اون رو بشی. اونم وقتی خودت بهش اعتقادی نداشتی. من اصلا تو مغزم نمی گنجید که بخوام چادر سرم کنم یا با روپوش روسری بین فامیلام که تا دیروز با دکلته دیدنم برم بشینم. باید قیدش رو میزد. خصوصا که احساس میکردم که ماما و بابام هم مخالفن. البته هیچوقت به روم نیاوردن و همیشه به انتخابم احترام میذاشتن. اما پرهام تو روم وایساد و گفت اگه رفتی با همچین خونواده ای ازدواج کردی خودت قید همه ما و فامیل رو بزنی لطفا. فاصله ما و اینا با هم از زمین تا آسمونه. خلاصه قید همه چیز رو زدم. فردای اون روز به میلاد زنگ زدم و با هم رفتیم هتل استقلال. قهوه خوردیم. قهوه تلخ تا تلخیش تلخی جداییمون رو کم کنه. هر دو گریه میکردیم. هر دو عاشق بودیم و مجبور به جدایی. هر قطره اشکی رو که از صورتش پایین میومد انگار مته آهن مذاب تو وجود منو آتیش میزد. دستامون تو هم گره خورده بود و با نگاه درد دلامونو برا هم میگفتیم و اشک میریختیم. وقت برگشتن تو ماشین دستم رو تو دستش زیر دنده گرفته بود و فشار میداد و باز اشک میریخت. توی کوچه مون رسیدیم. بر خلاف همیشه پیاده شد و با من اومد به سمت خونمون. پشت در خونه منو به خودش نزدیک کرد و آروم اولین و آخرین بوسه رو روی پشمام گذاشت و بهم گفت منو ببخش. ما از جنس هم نبودیم. اشتباه از من بود. برات آرزوی خوشبختی میکنم. پاک بمون و خودتو آسون نده به کسی. حق گریه نکردم که دستش رو روی صورتم کشید و اشکامو پاک کرد و به بغض بهم گفت دلم نمیخواه هیچوقت این چشما رو گریون ببینم. همیشه بخند. رفت. به همین سادگی. من موندم و یه دنیا درد و غم. تا صبح زار زدم. صبح به امید دیدن نگاهش رفتم دانشگاه اما اون میلاد زفته بود.

روزی سختی بود. ولی باید با زندگی ساخت. دوباره شدم همون دختری که همش سرش تو کتاب و درس بود. دوره تخصص بودم که از فامیل و دوست و آشنا دم به دقیقه به خواستگار میومد اما مگه میشد کسی به دلم بشینه. همه رو با میلاد مقایسه میکردم و از هر کدوم به ایراد میگرفتم. ایرادایی که فقط بهانه بودن. این کتش کج بود. اون پیرنش راس بود. اون یکی کروات نداشت. اون یکی دسته گلش دهاتی بود. ریشش چپ بود خودش راس بود. خلاصه مته همه دخترها اون دوره پر رفت و آمد خواستگار برا منم ته کشید و کم کم ترس ورم داشت که مبادا دیگه کسی نیاد خواستگاریم. اما چیکار کنم که اون تک و توک هایی هم که میومدن یا میشدن همون مذهبی مثل خونواده میلاد یا از این بی سوادای تازه به دوران رسیده و خلاصه نمیشدن. تو همون گیز و دار یه بار با دختر پرهام رفته بودیم شکلات بخرم براش که میلاد رو دیدم. یه مرد شده بود برا خودش. دوباره اون عشق قدیمی زنده شده بود اونم فقط با یه نگاه. اولین چیز نگاهم بود که سریع به سمت دستش برگشت و انگشت حلقه اش. خالی بود. اونم نگاهش به انگشت من رفت و همزمان خنده رو لب هر دو مون نشست. هنوز نگاهش گرم بود و عاشق و تن منم تیدار. تو نگاه هم غرق بودیم هنوز که صدای مامانش رو شنیدم و خیلی راحت باهام سلام علیک مرد و با لبخند دختری رو که کنارش بود رو نشون داد و اونو لایلا عروس آینده اش معرفی کرد. خشکم زد. پاهام سست شد و نگاهم رو صورت میلاد ثابت شد. نگاهش فریاد میزد که لایلا رو نمیخواه. سریع رو به مادرش برگشت و گفت مامان هنوز که خبری نیست. ببخود رو دختر مردم اسم نذار. مامانش هم در جواب گفت دختر مردم کدومه دختر عموته. عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن. دخترک تنها به لبخندی اکتفا کرد و اون غرور و حسادت تو وجود من زبونه کشید. نگاهش فقط منتظر یه اشاره از طرف من بود تا با سر بیاد طرفم. من اون نگاه رو میشناختم. وقت رفتن نگاهش با همه وجود فریاد میزد که تنهام نذار. اما من کور شدم. کر شدم. نتونستم درک کنم که میلاد تو این انتخاب هیچ کاره بوده. فکر کردم اگه من اینبار پیشقدم بشم یعنی خودمو کوچیک کردم. اگه به لحظه فکر میکردم اون موقع میفهمیدم که اگه اون سکوت کرده بود و با نگاهش حرفاشو فریاد میزد چون من پشش زده بود و بنه به دلایلی که هنوز هم همون بود و هیچ فرقی نکرده بود. نمی دونم شاید هنوز ته دلم راضی نبودم با چنین شرایطی ازدواج کنم. هر چی بود اون شب بهش زنگ نزد و اینبار برای همیشه از دست دادمش. بعد از اون دیگه خواستگاری پا پیش نداشت و من موندم و تنهایی هام. لا اقل خوشحالم که با تخصصی که گرفتم هر روز بچه های زیادی رو برای چند دقیقه بقل میکنم و فکر میکنم مال

خودمن. رها من اشتباه کردم. غرور بیجا و خود خواهیم باعث شد زندگیم به این پایان برسه. رها اشتباه منو تکرار نکن. باهات حرف یزن. حتی اگر قراره بهت جواب نه بده بشنو و برو که فردا هر لحظه زندگیت با خودت تکرار نکنی شاید اونم دوسم داشت. شاید منتظر یه اشاره من بود. شاید مرجان هیچوقت جایی تو زندگیش نداشت. شاید به زور تحملش میکرد. رها عشق چیزیه که غرور در مقابلش بی معنی. نذار این غرور زندگیتو خراب کنه. آران بزرگ میشه. برا خودش دوست دختری پیدا میکنه ازدواج میکنه میره سر خونه زندگیش با خوب و بد و سخت و آسون این دوره هم کنار میاد اما تو چی؟ فردا تنهائیتو با کی میخوای قسمت کنی؟ سرتو رو شونه کی میخوای بذاری و آروم بگیری؟ رها خراب کردن آسونه درست کردنه که سخته. رها طلاق فقط همین چهار کلمه ای که میشنوی نیست. یه عمره. یه درده که تو سینت میمونه و آروم نمي گیره. این کمترین تلاشت برا نگه داشتن یه زندگیه. تو در مقابل آران مسئولی. فردا باید جواب اونم بدی رها. به همه چی فکر کن.

((چرا ما حرف دیگه برای گفتن نداریم.

یا داریم و هیچکدوم میل شنفتن نداریم.

همه حرفای من و تو دیگه تکراری شده.

خونه قلب من و تو جای بیزاری شده.

من پریشون تو گریزون. زندگی ساکت و سرد.

خونه ما مثل زندون پر حسرت پر درد.

میشه با گفتن یک نه با طلاق

سرنوشتا رو جدا کرد و گذشت.

میشه پیوند یه عمرو پاره کرد آشیون ها رو رها کرد و گذشت

آشیون ها رو رها کرد و گذشت.

اما این غنچه گلامون چی میشن؟

اونا که فردا رو باید بسازن.

اونا که با چشم گریون میبینن امروز و فردا رو دارن میبازن.

دلای مضطرب و کوچیکشون

که تو سینه داره پر پر میزنه.

مته گنجیشکی که افتاده به سنگ

میون سرخی خون جون میکنه.

منو تو مسئولیم. منو تو مسئولیم. "ستار")

ماما من شب پیش مامانی میمونم.

- (با لحنی قاطع): نه آران. من و شما امشب تو خونه با هم حرف باید بزنیم.

- در مورد چی؟

- (سعی میکنه خودش رو آروم نشون بده): در مورد خرید امروز شما.

- (با لبخند): آها بابا رو ميگي؟ خريدم. همه پولاتم دادم بهش.
- كي رو خريدي؟
- (آران كه جو رو مساعد نمديد): ميريم خونه مامان. من حاضرم. ماماني بابايي خدافظ.
- (در ماشين رو ميبنده و به سمت در آران ميرد و بازش ميكند و كمك ميكند پياده شه و چند لحظه بعد داخل آپارتمان رو بروي هم قرار ميگيرن)
- خوب آران من منتظرم.
- (با لحن جدي): نميخواي قهوه بياري؟
- (سعي ميكند جلوي خنده شو بگيرد. اين بچه واقعا زيادي بزرگتر از سنش. خودش چه قاطي بزرگا ميكند): اولاً من از شما بزرگترم پس بايد بگي نمي خواهين قهوه بيارين. دوماً شما هنوز برات قهوه خوردن زوده. سوماً قهوه باعث ميشه خوابت نبره شب.
- ببخشيد بابات خودموني حرف زدنم. اما ما ميخوايم حرفاي بزرگونه بزني. شما هميشه وقتي ميخواي حرفاي بزرگونه بزني با خاله پريسا يا عمو حسام يا ماماني بابايي اول قهوه مياري پس الانم بايد بياري.
- آران قهوه رو فردا ميخوريم الان خيلي دير. پس بگو كي رو خريدي؟
- عمو حسام رو خريدم بابام بشه.
- اما عمو حسام فقط ميتونه عموت باشه. من موافق نيستم.
- (پاشو به زمين ميكوبه): چرا؟ بايد قبول كني.
- نه آران. يه بابا ديگه بايد پيدا كني يا بي خيالش بشي.
- نه. من فقط عمو حسامو ميخوام. تازه اونوقت شمام سايه سر نو دارين و ديگه گريه نميكنين. چون ديگه مجا (مرجان) نميتونه ازتون بگيرش.
- آران ميدوني اگه عمو حسام بشه بابات ديگه هيچوقت بابا يزدان پيشت نمياد و نمي بينيش؟
- عيب نداره.
- آران يعني دلت برا بابا يزدان تنگ نميشه؟
- چرا ميشه اما اون كه نمي خواد پيشم بياد باهام بخوابه ببرتم پارک بياد مهدكودك دنبالم. پس من نمي خوامش.
- آران اگه بهت قول بدم بابا يزدان رو برات بيارم چي؟
- نمي توني چون اون بايد مراقب مريض باشه.
- اگه يه كاري كنه كه بياد پيشت؟ آران يه كم ديگه هم صبر كن اگه بابا نيوود اونوقت عمو حسام ميشه بابات. خوبه؟
- پس فقط تا تولدم وقت داري ماما. من ميخوام تولدم بابا داشته باشم. برام تولدم بايد بگيري. نه از اين تولد كوچيكا ها. بايد تولد بزرگ بگيري. مته تولد صدف خاله عسل.
- آران برات يه تولد اونجوري ميگيرم اما بايد يه كم بيشتر صبر كني تا بابا رو بيارم برات.
- نه ميخوام تولدم باشه. اگه نباشه عمو حسام ميشه بابام.
- آران عزيزم تولدت ده روز ديگه ست من چطوري تو ده روز بابا رو بيارم؟ چرا لجبازي ميكني آرانم؟

- (با عصبانیت به سمت اتاقش میره و قبل از بستن در): همین که گفتم. دیگه نمیخوام بی بابا باشم.

- (با عصبانیت): در رو نمی کوبی آران وگرنه

- باید دو دقیقه رو صندلی تنهایی بشینم. میدونم. (و در رو محکم میبندد)

- (آران حیف که بچه ای وگرنه حالتو جا میاوردم خود رای پر رو. هه. خوب تازه مته خودت شده رها خانوم. مگه خودت خود رای نیستی؟ لجباز نیستی؟ ا چه عجب شما از لال مونی در اومدین. چه اتفاقی افتاده؟ باز اسم یزدان اومد زبون باز کردی؟ ببینم برا گندای این یزدان جونتم جوابی داری؟ حفته. ممنون. بهتره دیگه حرف نزنی میخوام بخوابم با اجازت. نمی گفتمی هم حرف نمی زدم دیگه.)

....

- مرجان آخه چرا زندگیتو داری خراب میکنی؟ مرجان اینو بفهم من و تو زمین تا آسمون با هم فاصله داریم. ما برای هم ساخته نشدیم. مرجان من تا حالا دستم به هیچ زنی جز رها نخورده و مهمترین چیز برام پاکی دست نخوردگی یه زنه. مرجان تو دنیات از من خیلی دوره. مرجان من نمی تونم با زنی باشم که.... مرجان بذار دهنم بسته بمونه و همون دختر خاله پسر خاله بمونیم. فقط بهت یه نصیحت میکنم خودتو آسون نفروش. دستمال دست هر کس و نا کس نباش. مرجان رو خرابه های زندگی کسی هیچوقت هیچکس نتونسته قصر آرزوهاشو بسازه و تو هم نمی تونی. مرجان کاری کن که بتونی یه عمر سرت رو با غرور بالا بگیری و هیچوقت به خاطر کارایی که کردی شرمنده نباشی. هیچوقت برای یه شروع تازه دیر نیست فقط باید اراده شو داشته باشی. برات بلیط گرفتم. با بیمارستانم صحبت کردم برگرد همونجا برو سر کارت و یه زندگی تازه رو شروع کن. مرجان فکر نکن سیگار کشیدن و مشروب خوردن و هر کس پا داد باهاش گشتن برات بزرگیمیاره. یا جای خاصی تو چشم آدما برات باز میکنه. خودتو عروسک دست من و امثال من نکن. درست زندگی کن.

- اما

- نه مرجان. هیچی نگو. تا امروزم موندنت اشتباه بود. هر دو مون اشتباه کردیم. فکر کردم شاید میخوای یه شروع جدید رو اینجا شروع کنی اما اشتباه میکردم پس تا بیشتر از این تباه نکردی خودت و زندگیت رو برو. برای آرزوی خوشبختی میکنم و مطمئنم اگر بخوای میتونی.

- (رها عروسک پس چرا زنگ نمیزنی؟ میدونم آران کلافه ات کرده پس زنگ بزن تا کمکت کنم. رها تو بزرگ شدی. مگه نه؟ دیگه لج نمیکنی. میدونم زندگیمونو خراب نمی کنی. رها ببینم آرانم سلیقه اش خوب بوده؟ یادم رفت بگم یه عکس از بابای جدیدش بهم نشون بده. ببینم تحقیق کردی رها؟ سرت کلاه نره؟ و لبخندی شیرین دوباره روی لبش نشست. میدونم زنگ میزنی منتظرتم رها.)

....

- (نگاهش روی در یخچال ثابت موند. روزایی که خط خورده بود و روزایی که مونده بود. "ماما رو یه کاغذ روزایی که تا تولدم مونده رو بنویس تا هر روز روش خط بکشم.") حالا فقط پنج روز تا تولد آران مونده بود و رها دیگه فرصتی نداشت. این آخرین فرصت بود.

- رها دیگه وقتشه. باید از عشقت دفاع کنی. از زندگیت. از شوهرت. از پسرت. کامپیوتر رو روشن و به اینترنت وصل میشه. با روشن شدن user یزدان لخطه ای دلش میلرزه و دستش روی دکمه video call ثابت میمونه. ترس تو تموم وجودش میپیچه. نکنه باهام حرف نزنه؟ اگه بکه دوسم نداره؟ اگه... وای رها کوتا بیا بالاخره که چی؟ زنگ بزن رها. زود باش. مرگ یه بار شیون یه بار. قولت به آران که یادت نرفته؟ دیگه فرصتی نداری رها. تمام نیروش رو جمع میکنه و روی دکمه کلیک میکنه.

- صدای زنگ همچون وحی آسمونی تو گوشش میپیچه و دلش از خوشی میلرزه. نگاهش روی صفحه دوخته میشه و اشک تو چشمش جمع میشه. رها رهای من. بالاخره وقتش رسید. رها نکنه... نکنه بگی بابای نو آران رو به من ترجیح میدی؟ نکنه میخوای بگی منو نمیخوای؟ ها رها؟ لحظه ای دو به شک تنها به مانیتور خیره شد و بالاخره دل و به دریا زد و ارتباط رو وصل کرد.

- فقط نگاهشون مات به روی هم افتاده بود. یارای حرفی زدن رو در خودشون نمی دیدن. نوعی دستپاچگی تو نگاه هر دو موج میزد. قلباشون تند تند میزد و گر گرفته بودن.

- وای رها میدونی این مدت چي به من گذشت؟ رها دلم برا این نگاهات یه ذره شده بود. آخه بی انصاف فکر نکردی من دیوونه میشم؟ وای رها. باورم نمیشه تویی که روبروم اون نگاه قشنگ و مهربونتو دوختی بهم. رها عروسک نمیخوای منو مهمون اون صدات کنی؟

- وای یزدان دلم داره میاد تو دهنم. تو هم میبینی چطوری دارم میلرزم؟ صدای قلبم تا اونجا هم میاد؟ یزدان چه دیوونه ای بودم که این نگاتو انقدر راحت از خودم گرفتم. یزدان باورت میشه رها عروسکت دوباره عاشق شده؟ اما میدونی این عشق چه مزه ای داره. یزدان دارم میسوزم. نگات مته یه کوره داغه. کاش اینجا بودی.

- رها دلم لک زده محکم بگیرمت تو بقلم. انقدر که نفست بگیره. رها دلم برا اون نگاه لرزونت اون گرمات. رها چي بگم؟ از کجای دلتنگیم برات بگم؟ نگات داره عشقو فریاد میزنه. این نگاه رو میدونی اولین بار کی دیدم؟ وقتی مال یکی دیگه بود. وقتی تو چشمای یکی دیگه گم شد. میدونی از خدا چي خواستم؟ که یه روز این نگاه مال من باشه. رها بالاخره عاشق شدی. بالاخره با همه وجود مال خودم شدی. میدونی چه لذتی داره این آغوش رو تو سینه جا دادن.

- میدونی کی عاشقت شدم؟ کی فهمیدم انقدر عاشقتم؟ تولد یه سالگی آران. روز برگشتنمون. وقتی از درد به خودم میپیچیدم و آغوشت چه آرامشی بهم داد. چه خواب شیرینی بود. یزدان یعنی هنوزم دوسم داری؟ می ترسم حرف دلمو بگم و از دستت بدم.

- رها چرا ساکتی؟ نترس رها. من انجام. پشتت. با همه وجود. فقط باید یه قدم بر داری. رها تا خوشبختیمون همین یه قدمه. حرف بزن رها.

- میترسم. (اشک رو گونه هاش جاری میشه. اما باز هم سکوت و سکوت)

- رها قشنگم چرا گریه میکنی؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟ میدونی چند سال منتظر امروز بودم؟ نگو که بازم میخوای سکوت کنی.

- (به خودش مسلط میشه و با صدایی آرام و در عین حال آرامش بخش): سلام مامان رها. احوال شما؟

- (با صدای لرزون): سلام.

- ببینم نکنه منو گرفتی که اشکاتو ببینم؟ مامان رها... دیگه بزرگ شدی ها. مامان شدی. زشته ها.

- بهم نگو مامان رها.

- (با لبخند): چي دوست داری بگم؟ رها خانوم خوبه؟

- نه

- خوب خانومه دکتر شایگان چطور؟

- متفردم.

- خوب یه راهنمایی کن چي صدات کنم؟؟؟(نگاهی گرم و سوزان).

- یه چیز دیگه.

- رهای خالی بگم چطوره؟

- دلت چي ميخواد صدا کنه؟

- (ناگهان جدي ميشه. نه رها خانوم ديگه نوبت شماست. از تقلب رسوندن و تخفيف و اين چيزام خبري نيست. خودت بايد حرف بزني.): تا شما دلت چي بخواد.

- سکوت ميکنه.

- رها خانوم منتظرم ها. نمي خواي بگي؟

- بگو... بگو (مستاصل): اصلا همون رها خوبه.

- آي آي نشد ديگه. نداشتيم جر زني. اگه ميخواستني رها صدا کنم همون اول موافقت ميکردي. پس منتظرم.

- (چيکار کنم؟ بايد بگو؟ اگه بهم خنديد؟ اگه حاضر نشد بگو؟ اما رها نگاهشو ببين. اين نگاه همون نگاه مهربون هميشگيشه. با همون گرما. رها بگو. چشمتو ببند و آروم بگو. بذار دلت خودش راهشو بلده.): بگو عروسک.

- (خوب خوب يه قدم جلو اومدي. آفرين عروسک من.): رها خانوم اول چشمتو باز کن بعد دوباره بگو ميخواي چي صدا کنم؟

- (با سر رو به پايين): گفتم كه.

- نه اونجوري قبول نيست. اگه داري با من حرف ميزني و چيزي ازم ميخواي بايد نگام كني و حرف بزني. حالا سرتو بگير بالا.... آها حالا شد. حالا بگو چي دوس داري صدا کن خانوم.

- (با صداي آروم و پر شرم. اگه هنوزم عروسکت هستم بگو عروسک. مته همون قدیما. میدونم خواسته زياديه اما اينجوري حس ميکنم انقدر با هم غريبه ايم كه ديگه حرفي از دهنم در نمياد.)

- (با جدیت): بايد بدونم چرا عروسک صدا کن. فکر نميکني يه توضيح بهم بدهکاري؟

- يه دنيا بهت بدهکارم. به اندازه تموم اون سالهايي كه عشقت و بي منت بهم هديه كردي. به اندازه تموم اون روزايي كه من تو فكر ياشا و عشق بچه گونه ام بودم و تو صبوري كردي. به اندازه تموم اون بلاهايي كه سر زندگيت و بچه ات آوردم. به اندازه تموم اون روزايي كه عشقت رو ديدم و ازش ساده گذشتم. (حالا اشك ميریخت. اما ديگه غرور جايي نداشت. حالا اين قلبش بود كه حرف ميزد. اين روح خسته اش بود كه ميگفت و هر كلامي كه از دهنش بيرون ميومد سبك تر ميشد.)

به اندازه تموم اون عشقي كه بهم هديه دادي و نفهميدمش. تموم اون گرما و آرامشي كه بهم ميدادي. تموم اون خواباي راحت شبونه تو آغوش. حتي وقتي چشم ديدنم رو هم نداشتي. به اندازه تموم اون دلنگراني هايي كه برام داشتني. تموم اون شب بيداري هاي بالا سر يه رهاي بي فكر بي هوش روي تخت بيمارستان. به اندازه تموم اون سيلبي هاي نا حقي كه به خاطر اين رهاي بي فكر خوردي و دم نزدي.

- رها... رها... رهاي من عروسک من تموم اون روزا رو فراموش کردم. تموم اون گريه ها و عم ها رو فراموش کردم. فقط خوبي هاشو به ذهنم سپردم عروسک.

- يزدان؟

- جانم؟

- بهم يه فرصت ديگه ميدي؟ ميخوام زندگي اي كه لايق اونهمه عشق و محبت خالصانه ات بود و بهت هديه بدم. هنوزم دوسم داري يزدان؟

- (با لحنی جدي و در عين حال آروم): رها براي اينكه جوابت رو بدم بايد چند روز ديگه هم صبر كني. باشه؟ فكر كنم چند روز فرصت براي تصميم گيري در مورد يه عمر زندگي خيلي زياد نباشه. موافق نيستي؟

- حرفي ندارم. همیشه حق با تو بوده. مطمئنم اینبار هم حق با توست. آگه بهت زنگ زدم چون بهت این قدم پیش گذاشتنو مدیون بودم. به پاس همه عشق و محبتا و چندین باز بخشیدن زندگي بهم. به پاس اون خون پاکت که تو رگامه و بهم قدرت ایستادن جون نفس کشید داده. بهت قول میدم جوابت هر چي باشه بي هیچ حرفي قبول میکنم.

- رها بعد از اینکه فکر امو کردم خودم بهت خبر میدم و البته بسته به جوابم باید جواب یه چیزایی رو هم بهم بدی. قبوله عروسک؟

- (خنده و گریه اش قاطی شده بود.): سرش رو تگون داد.

- (با خنده): آران کوچولو به جاي تگون دادن اون سر یک کیلویی با اون زبون نیم مثقالیت جواب بابا رو بده.

- باشه. قبوله.

- دیگه خیلی دیره رها خانوم. بدو برو بخوابو شبت به خیر.

- شب تو هم به خیر.

- دستش به قطع کردن نمی رفت. انگار تازه عمق دلتنگیش رو این دل دیوونه هم فهمیده بود و خیال چشم برداشتن نداشت.

- (با لبخند): هنوز که نرفتی بابایی. بدو دیگه وقت جیش بوس لالاس. تا سه میشم رم رفتی.

- 1.....2.....3.....

- مهتاب گوشه لبش خنده ای شیرین نشسته بود. آروم برای رها و یزدان لالایی میخوند. تو گوش رها لالایی خوابیدن و تو گوش یزدان لالایی رام کردن. رها تو فکر یزدان بود و اینکه جوابش بله ست یا نه. براش عجیب بود این جواب ندادن یزدان اما چاره ای هم نداشت. پس به خودش وعده بهتریها رو داد و آروم به خواب ماه و مهتاب رفت.

روزها مثل برق میگذشتن و هر روزی که بی خبر از یزدان میگذروند بیشتر مطمئن میشد که برای همیشه یزدان رو از دست داده. دیگه کار از دلداري دادن هم گذشته بود. فقط دو روز تا تولد آران مونده بود و اینم شده بود مایه اعصاب خرابي رها. مجبور شده بود به خاطر آران کل فامیل رو دعوت کنه و این خودش بدون وجود یزدان بدترین اتفاق بود. از وقتی یزدان رفته بود از همه بریده بود و اینجوری یه کم آرامش داشت و تنها گاهی مجبور بود زخم زبونا و نگاهاش مردم رو روی خودش و آران تحمل کنه. باز خدا رو شکر میکرد که همه فکر میکردن آران واقعا بچه یزدان و رهاست و اینم مدیون یزدان بود که تو تون شرایط نداشتی بود احدى بویی از سقط شدن بچه اش و بعد اومدن آران بفهمن. گویی این یه راز بود بین خودش و یزدان و خانواده هاشون و یاشا. با یادآوری نام یاشا به گذشته سفر کرد. دوباره منتظر بود. منتظر یه عزیز. اما یزدان فقط عزیز نبود نیمه ای از وجودش شده بود. به عشقش نفس میکشید و تموم این سالها تونسته بود با دوریش و اینهمه مشکل کنار بیاد. اما حالا حس میکرد دیگه نیروی برای ادامه نداره.

- (بلوزش رو میکشه و همزمان): ماما... ماما...

- ها؟؟؟ بله؟

- میدونی چقدر دارم صدات میکنم؟

- آران صداتون.

- آها بله. ماما قولتون یادتون نرفته که؟

- (با گیجی): چه قولی آران؟

- (با حرص): ماما.... منظورم باباس. من تولد بی بابا نمیگیرم. گفته باشم.

- (بی مقدمه رو به آران): آران میدونی چند وقت یعنی چند وقت؟؟؟

- (کودک با گيجي ماما رو نگاه ميکنه): يعني چي ماما؟

- (تقريباً با خودش زمزمه ميکنه): آگه ميدونستم که از تو نمي پرسيدم ديگه.

- (دوباره گوشه بلوزش رو ميکشه): ماما...

- بله؟

- منظورت چي بود از سوالت؟

- آران اين دوبر من همسن شما نيستم که اينجوري باهام حرف يزني.

- اما الان داري از من سوال ميسپري (مي پرسي) پس يعني من بزرگترم که از من سوال داري. جالا يه کم واسر تر (واضح تر) بپرس سوالتو تا مرد خونه جواب بده.

- (پدر سلواطي بلبل زبون. فکر کرده حالا چقدر بزرگه). (آروم لپش رو ميکشه و با لبخند): منظور ماما اينه که آگه بهت بگم جوابت رو چند روز ديگه ميدم به نظرت کي ميشه چند روز ديگه؟

- (کودک به فکر فرو مييره و تمام حواسش رو از باز يگوشي هميشگيش براي چند لحظه به گفته ماما ميده و بعد روي مبل ميشينه و پاهاش کوچولوش رو روي هم ميندازه و به سختي دست به سينه ميشينه و اداي بزرگا رو در مياره و بهد رو به رها): يعني تا تولدم.

- (رها از اينهمه قاطعيت آران در پاسخ لحظه اي گيج و خيره نگاهش ميکنه. انگار که واقعا ميدونه چند روز ديگه حتما تولدشه): آران از کجا انقدر مطمئني؟

- هستم.

- (سرش رو نوازش ميکنه و بهش ميخنده)

- (کودک دستش رو پس ميزنه و با عصيانيت از روي مبل پايين مياد و رو به رها): فکر کردني من کوچولو ام و الکي ميگم؟ اصلا ديگه جواب سوالاتو نميدم. (و به سمت اتاقش مييره و قبل از اينکه در رو ببنده)

- آران خودت که ميدوني در رو چطوري بايد ببندي؟ وگرنه

- بله ميدونم. (و اينبار در رو آروم ميبنده)

....

- لباس آران رو با وسواس تنش ميکنه و با دقت موهاشو شونه ميکنه و طبق معمول يکي از ادوکلن هاي يزدان رو پسر کوچولوش رو خودش خالي ميکنه.

- واي آران مامان چند بار بگم انقدر زياد نبايد بزني ادوکلن رو. ماما داره خفه ميشه. آخه اين چه کاريه؟

- تولدمه. خودت گفتي تولدم هر کار بخوام اجازس.

- بله مامانم ولي حواست رو خوب جمع کن منظور مامان کاراي بد نبوده ها. نبيتم پسر گل مامان ناراحتش کنه ها. بايد مثله مرد خونه مامان باشي. شما الان سه سالت تموم شده ديگه خيلي بزرگ شدي. پس مامان رو ناراحت نکني ها. باشه پسرم؟

- ميدونم مامان. قول ميدم. اما ماما قول شما چي ميشه پس؟

- آران هنوز که تولدت نشده. قول ميدم با بابا شمع هاي کيکت رو فوت کني. باشه؟

- با کدوم بابا؟

- (مستاصل): نمیدونم آران. شاید بابا حسام. (و از درون میگریه. دیگه مطمئنه که یزدان رو از دست داده. یزدان آخه چرا؟ یعنی الان چیکار میکنی؟ با مرجانی؟ یعنی انقدر دوشش داری؟ دارم دیوونه میشم یزدان. حالا من امشب جلو اینهمه مهمون با چه رویی سرم رو بالا بگیرم و زخم زبونه مردم رو تحمل کنم؟ زخم زبونای هما جون رو چیکار کنم؟ ناخودآگاه به سمت کمدهش میره و تمام کباس هاش رو زیر و رو میکنه به دنبال یه لباس. لباسی که تموم زیبایییش رو تو چشم همه بیاره تا کسی به خودش اجازه ترحم کردن بهش رو ندیده. حاضر بود بمیره اما کسی بهش ترجم نکنه و صدای آخی گفتن و حیوونی و حالا باید یه عمر تک و تنها یه بچه رو بزرگ کنه و شوهرش وای نه... حتی حاشر نبود فکر کنه به این حرفا. دستش روی لباس جشن نامزدیش رفت و دوباره به پایین سر خورد. تنها لباسی که یزدان براش خریده بود. تنها لباسی که فقط سلیقه یزدان بود نه سلیقه خودش که با دلخوری و جار و جنجال همیشه به یزدان تحمیل میکرد. وای رها مردم چی میگن. کوتا بیا. دستش اینبار به سمت لباس فیروزه ای رنگی که اولین بار بعد از خواستگاری یزدان توی خونه شون پوشیده بود. ناخودآگاه دوباره به یاد اون نگاهای تبادر اون روز یزدان افتاد. همون نگاهایی که تاب دیدن نداشت و گر گرفته بود و برای اولین بار خودش هم از اون گرما و اون نگاه گر گرفته بود. با یادآوری اون شب لبخندی عمیق روی صورتش رو پوشوند و لباس رو از جا رختی جدا کرد. با وسواس لباس رو به تن و با دقت تمام آرایش کاملی کرد. چیزی که خیلی وقت بود دل و دماقی براش نداشت.)

- (با خنده نگاهش رو به رها میدوزه): ماما خیلی خوشگل شدین حتی از صدف خاله عسل هم خوشگل تر.

- (با خنده): ای شیطان چشم مامان روشن. بدو کفشاتو پات کن.

- (روی دو پا بلند میشه و گونه رها رو میبوسه و بعد به حالت دو از کنار رها میگذره)

-

- به به رها خانوم. ماشالا خیلی خوشگل شدی. بالاخره آشتی کردی با فامیل.

- اختیار دارین خاله هما. این چه حرفیه. گرفتاری و کار و آران دیگه وقت چندانی برام نمیداره وگرنه

- (حرف رها رو قطع میکنه): آره میدونم دست تنها بچه بزرگ کردن چقدر سخته. ببینم از یزدان خبری داری؟

- (متلک تو حرفش رو نشنیده میگیره و با لبخند): بی خبرم نیستیم. بالاخره شوهرمه.

- (با پوزخند): ای بابا همه چی که به شناسنامه نیست. آدم به کسی میگه شوهر که کنارش باشه.

- (در حالیکه به زور جلوی خودش رو میگیره دوباره با لحنی آروم و ریلکس): این جرف رو کسایی میزنن که انقدر لنگ موندن که به شوهر شناسنامه ای کسی هم رحم نمیکنن. از شما بعیده همچین حرفی خاله جون. (خوردی حالا؟ برو به اون دختر ترشیده آشغالتم بگو.) (لبخندی پهن به روی همه میزنه و ازش دور میشه)

- کیک رو از جعبه در میاره و آروم شمع رو داخلش فرو میکنه و همزمان اون بغض لعنتی که از سر شب تو گلوش مونده بود دوباره گلوش رو میگیره. شمع رو روشن میکنه و بعضش به اشک تبدیل میشه. دوباره نگاه آران جلو چشمش میاد. حالا چی داره که بهش بگه؟ بدتر از اون اگه جلو اینهمه آدم رو کنه به حسام و بگه این بابامه چه خاکی به سرش بریزه؟ مستاصل سرش رو بین دستاش قرار میده و دوباره روی صندلی پشت به این میشینه که فشار دستي رو روی شونه اش حس میکنه.

- قوی باش دختر. الان که وقت گریه نیست. میدنی چند تا نگاه الان منتظر تا شکستنت رو ببینه؟ بلند شو و با لبخند کیک پسرت رو بیار. منتظره ها.

- نمی تونم. دیگه نمی تونم. اگه بین اونهمه آدم رو کنه بگه پس بابم کو؟ من بهش قول دادم دکتر فرزام. اون فقط تا کیک تولدش بهم فرصت داده. بهم گفته میخواد با باش کیکش رو فوت کنه. اگه جلو جمع بخواد شما رو بابا صدا کنه من چیکار کنم؟ چطور می سرم رو بالا بگیرم؟

- پاشو دیگه خیلی دیره برا این حرفا. تو همه سعیت رو کردی. دیگه باقیش رو به خدا بسپر. خودش بهتر میدونه. تو کارش دخالت نکن. بلند شو.

- کیک رو بر میداره و به سمت سالن گام بر میداره. تمام چراغای سالن رو خاموش کردن و تنها نور همون نور تک شمع سه رویی کیکه به نشونه تموم شدن سه سالگی آران. اشکش رو پس میزنه و سرش رو با اراده قاطع بالا میگیره و به جایی توی هوا نگاه میکنه تا چشمش هیچکس رو نبینه و به سمت میز آهسته قدم بر میداره تا مبادا پاش به جایی بخوره. تو یه لحظه فرزام کنار جایی میگیره و برای اولین بار احساس گرما و نزدیکی بیش از حدی بهش میکنه. خودش از حسش خجالت میکشه. تازه میفهمه بوی عطرش با همیشه فرق میکنه. دقیقاً همون بویی که رها رو به رویای یزدان میبره. ناگهان یه دستش رو پشت رها میگذاره و دست دیگه اش رو زیر کیک میداره و سنگینیش رو از دست رها بر میداره و رها از گرمای دستش گر میگیره. مغزش از کار میافته. جرعت بلند کردنش سرش رو نداره.

- (نه نه ... حاضرم بمیرم اما الن سرم رو بالا نگیرم تا نگاه شمانت بار یه فامیل رو بخوام تحمل کنم. ره چه مرگته؟ این خودشو گم کرده توهم زده که واقعا شده بابای آران تو دیگه چرا؟ خودتو جمع کن. ناخودگاه دستش رو از زیر دست فرزام بیرون میکشه و با صدایی که از ته چاه در میاد): نه دکتر. خواهش میکنم.

- صدای خندان آران و بعد صدای تولد مبارک بلند همه بهش یه مقدار آرامش میده. خوب خدا رو شکر. همه انقدر تو حال و هوای تولد و آهنگن که انگار من و فرزام رو نمی بینن. یا شاید هنوز به این بی نوری عادت نکردن و اینهمه نزدیکی رو نمی بینن. اینبار با خیالی آسوده تر و مسلط تر سرش رو کم کم بالا میاره و خشم درونش، از فشار دست دکتر فرزام به دور کمرش که لحظه به لحظه هم بیشتر میشه، رنگی وحشی تر به خودش میگیره و نگاه خشمگینش رو به صورت فرزام میدوزه که....

این خنده. این نگاه. چه رویای قشنگی. رها چشمتو تکون نده. همینجور بهش زل بزن. با نگاهت نگهش دار.

- (زیر لب آروم زمزمه میکنه): وای یزدان. کاش بودی. دلم برات داره پر میکنه. یزدان کاش بودی و پشتم محکم وای میستادی و مثل سایه رو سرم میموندی و این نگاهای ترحم بر انگیز رو از روم بر میداشتی.

- من اینجا عروسک. (دستش رو محکمتر دور کمرش فشار میده): ببین همینجام. پیش عروسک خودم. پیش عشقم. خونه امیدم. سایه سرت همین جاست. (لبخند شیرینش رو به صورت رها میدوزه)

- (اشک چشمش بی اراده پایین میاد): باورم نمی شه. نه. این فقط یه خوابه.

- (آروم لبهاش رو روی لبهای رها میذاره و بوسه ای گرم مهمونش میکنه و با خنده و یه دنیا عشق نگاهش رو میدوزه به رها و): حالا چی؟ بازم باورم نمی شه؟ (و همزمان کیک رو روی میز میگذاره و چراغای سالن روشن میشه)

- رها محو نگاه یزدان و آران با لبخندی شیرین به سمت یزدان هجوم میاره و لحظه ای بعد هر دو در آغوش یزدان فرو میرن. دیگه جایی برای خجالت نیست. دلتنگ تر از اونه که بخواد لحظه ای از آغوش یزدان جدا بشه. با تمام وجود یزدان رو بو میکشه و گرماشو زیر دستش لمس میکنه.

- یزدان همه نگاه. گرم و طوفانی به چشماش خیره میشه و لحظه ای بعد رها رو از آغوشش جدا و دستش رو دور شونه اش قرار میده و با دست دیگه آران رو در آغوش میگیره و روی مبل سه نفره مقابل کیک میشینن.

- (با لبخنده و زمزمه وار): انقد تابلو نگاهتو ندوز بهم بذا برن مهمونا تا صبح همدیگرو انقدر تماشا میکنیم تا سیر بشی.

- (زمزمه وار): آگه یه عمرم تماشات کنم سیر نمی شم.

- (دستش رو بالا میبره و آروم اشک روی گونه رها رو پاک و با لبخند و صدای بلند): خوب آران من و مامان تا سه میشم ریم. سه رو که گفتیم شمع ها رو فوف کن باشه بابایی؟

- با لبخند خودش رو بیشتر به یزدان میچسبونه و سرش رو تکون میده.

- 1...2...3....

- صدای سوت و کف و تولد مبارک دوباره بلند میشه.

- بعد از باز کردن کادو ها یزدان رو بروی رها می ایسته و نگاهش رو به چشمای عاشقش میدوزه و با لبخند رو به رها و بقیه مهمون ها: نوبتی هم باشه دیگه نوبت رها خانومه که تو این سه سال دست تنها آران رو بزرگ کرد تا من از این ماموریت بر

گردم. رها جان عزيزم ازت ممنونم. نميدونم با چه زبوني اينهمه محبتت رو جبران كنم بعد از جيبش جعبه اي رو در مياره و مقابل رها مي ايسته و دست رها رو در دست ميگيره. لحظه اي نگاهش روي انگشت رها ثابت ميمونه و تو چشمش برق اشك جوونه ميزنه. دستش رو بالا ميگيره و اروم بوسه اي روي انگشت حلقه اش ميزنه و زمزمه وار: ممنونم رها. اين با ارزش ترين كاري بود كه ميتونستي برام بكني.

- رها از اينهمه گرما گر ميگيره و يزدان اروم دوباره بوسه اي روي انگشت رها كه تك حلقه برليان روي اون با درخشنگي برق ميزد، ميگذاره و اروم دست چپش رو رها و دست راستش رو بالا ميگيره و حلقه برليان جديد رو از جعبه بيرون و توي دست راستش ميكنه.

- سرش رو بالا ميگيره و با لبخند نگاهش رو به يزدان ميدوزه و با شرم صورتش رو ميبوسه و نگاهش رو به حلقه ميدوزه و اروم تشكر ميكنه.

....

- خونه دوباره در سكوت فرو ميرهد و دو نگاه عاشق به هم دوخته ميشه. رها تو آغوش يزدان فرو رفته و همه وجودش تنها نگاه شده. نگاهی گرم و سوزان.

- ماما از بقل بابام برو اونور.

- آران ماما خيلي دير بدو بريم دندون مسواك كنيم و تو تخت. بدو.. بدو...

- دستش رو از دست رها بيرون ميكشه و با جديت: نه. با بابا ميشورم.

- (نگاه گرمش رو به يزدان ميدوزه و با لبخند): ميدونم ديگه رو پا بند نيستي اما چيكار ميشه كرد. پسر شماسه ديگه.

- (با لبخندي شيرين): آگه منظورت تو لجاجته كه پسر شماسه خانومي. (از روي مبل بلند و با آران به سمت دستشويي ميرد.)

- ماما؟

- بله پسرم؟

- من و بابا امشب با هم ميخوايم بخوابيم.

- (با لحنی جدی): اما آران تخت شما كوچيكه. بابا توش جا نميشه. هر كي تو تخت خودش ميخواهد پسر. بدو ماماني. بدو تو تخت.

- نه... گفتم من و بابا امشب با هم ميخوايم.

- آران منم توضيح دادم بابا تو تخت شما جا نمي شه.

- ميدونم خودم.

- پس ديگه چونه چي رو ميزني؟ بدو تو تخت.

- اومدم بگم شما امشب تو تخت من بخوابي من و بابا تو تخت شما.

- (شوکه): چي آران؟؟؟؟؟؟؟؟ نميشه. بدو.

- (پاشو به زمين ميكوبه و با فرياد): ميشه... ميشه... ميشه...

- (با عصبانيت): ماما آرانه بي ادب نميخواد. برو سريع تو اتاقت رو صندلي تنهاييت. زود باش.

- كودك ميزنه زير گريه و به سمت اتاق ميرد

از کجا بگم؟ از دل دیوونه ام بگم یا از این عشق خونه خراب کن؟ گاهی فکر میکنم کاش هیچوقت بهت نزدیک نشده بودم. یا لا اقل پزشک نبودم و از این رشته هیچی سر در نمی آوردم. رها باور کن از روز اول نگاه عاشقت رو دیدم. از همون روز اول با عشقت عاشق شدم و تو نگاهت گرم شدم و جون گرفتم. به عشق تو نفس کشیدم و با شوق بزرگ شدنت رو تماشا کردم و هر روز برای بزرگتر شدن لحظه شماری کردم. تو رویاهام بارها و بارها تو رو کنار خودم تو لباس عروسی دیدم و گرمای وجودت رو حس کردم. رها کاش میفهمیدی چی کشیدم وقتی رفتم. وقتی برگشتم و تو رو همونقدر عاشق دیدم نمیدونی چه دردی کشیدم. نمیدونی اون لحظه ای که تو آغوشم فرو رفته بودی چطور خودم رو نیاختم. نمیدونی وقتی بهت گفتم یاسمین حامله ست خودم چه زجری کشیدم. نمی دونی چطور درد کشیدم و به روم نیاوردم. نمیدونی وقتی نگاه عاشق یزدان رو روت حس کردم چطور فرو ریختم. اما مگه چاره دیگه ای هم داشتیم؟ تو میتونی بفهمی حرفمو. میتونی بفهمی که یه عاشق حاضر جونشم بده اما حتی یک ثانیه تو زندگی عشقت عم رو تو چشماش نبینه. وقتی لیوان نسکافه تو دستت خورد شد منم خورد شدم. شکستم. تو دستت پر از خون بود و من قلبم. باهات درد کشیدم. هزار بار از کاری که کردم پشیمون شدم. دلم میخواست از جام بلند شم و دنبالت بیام و تو سینه ام پنهونت کنم و آروم. بهت بگم هنوزم عاشقتم. که هیچکس نمی تونه هیچوقت جاتو برام پر کنه اما به خدا که چاره نداشتیم رها.

نمیدونی روزی که تو رو تو لباس عروسی دیدم چی کشیدم. نمیدونی چه دردی داره که عروسی عشقت، همه زندگیتو بشینی و تماشا کنی و دم نذنی. بدتر از اون بخوای بخندی. نمیدونی اون شبی که تو مال یزدان شدی من چی کشیدم. تا صبح مته دیوونه ها راه رفتم و گریه کردم. یاسمین خیلی خانومی کرد که هیچوقت بهم شکایتی نکرد. تو ذهنم ثانیه ثانیه اون شب و وای چی بگم رها که هیچی نگم بهتره. هنوزم با یاداوریش دیوونه میشم. مگه میشه عاشق باشی و بتونی ببینی که عشقت تموم زندگیت مال یکی دیگه میشه روحش جسمش. میفهمی حرفمو رها؟

روزی که یلدا رو آوردم ایران وقتی تو رو اونجور آروم با یه شکم برآمده دیدم نفسم برید. رها اون روز مردم. و یه ساده مردم. دست یلدا رو روی شکمت گذاشتم و حسرت خوردم که چرا دست خودم نمی تونه روی شکمت باشه و آروم نوازشش کنه. لمسش کنه. حرکت اون عروسک کوچولو رو حس کنه و دلش از اینهمه قدرت خدا بلرزه. وقتی اون عشق عظیم یزدان رو که با ترس نگاهش رو بهت دوخته بود دیدم فهمیدم جایی ندارم اونجا. که نباید اشتباهی کنم که یه عمر از ناراحتی عشقم، پاره تنم زجر بکشم. یزدان همون تنها کسی بود که میتونست خوشبختت کنه. خوشحالم که دست اون سپرده شدی.

رها اون روز که از راه رسیدم و تن غرق خونتو تو بغل یزدان دیدم برای یه لحظه از یلدا متنفر شدم. از همون یلدا کوچولویی که تو می پرسیدی. اما تو همون شرایط یزدان بهم درس بزرگی داد. تنها با یه نگاه. و من فهمیدم که هیچوقت لایق عشق بزرگ تو نبودم. رها منو ببخش یه خاطر تموم بدی هایی که در حقش کردم. این نامه آخرین رازی هست که ازت پنهون کرده بودم و حالا میدمش به امانت دست یزدان. شاید روزی بهت داد تا بخونیش، شاید نداد که در هر دو صورت حق رو میدم به اون. یزدان مرد بزرگیه. یه روز به حرفم می رسی. رها هیچکس لایق وجود پاک تو نبوده و نیست جز یزدان.

میدونم برات سوال شده که با اینهمه عشق چرا رفتم؟

رفتم چون نخواستم یه عمر حسرت رو تو چشمت ببینم. نخواست حتی یه ثانیه تو زندگیت حسرت نداشتن بچه ای از پوست و خون خودت رو بخوری. رها سالها پیش درست زمانی که خودم رو به هر دردی میزدم تا یه جورای معافیت سربازیم رو بگیرم دردی به روم باز شد که درای خوشبختیم رو بست. یه بیماری که اون لحظه خوشحال بودم که به خاطرش معافیت رو تونستم بگیرم. اما داستان به اینجا ختم نشد و بعد از اون یه ترس تو وجودم ریشه کرد و باعث شد هزار جور آزمایش بدم و در آخر فهمیدم من اونی نیستم که بتونم طعم شیرین مادری رو و اون حس قشنگ دست کشیدن روی شکمت و لمس تکه های بچه ای از وجود خودت رو بهت بدم. رها یلدا دختر من نبود. یلدا دختر یاسمین بود با یه نامرد که برا خوشی هاش چند سال یاسمین رو با تموم پاکیش حروم کرد و بعد وقتی اقامتش رو گرفت با یه بچه تو شیکش ولش کرد و نیست شد. متأسفم که ما مردای ایرانی گاهی انقدر پست میشیم که برای به ظاهر خوشبختی خودمون آدمای زیادی رو بدبخت میکنیم. آدمای ساده و پاک که همه رو مثل خودشون پاک و ساده میکنن. دو رویی رو نمی شناسن و اما رها برای تو خوشحالم. چون میدونم نمیتونستم غم تو چشمتو ببینم و یه عمر با عذاب وجدان بچه دار نشدنت کنار بیام. یه روزی واقعا با تمام وجودت عاشق میشی و اون زمان می فهمی چرا یاشا بی وفایی کرد.

رها یه وقت غصه منو نخوری ها. من و یاسمین الان دوستای خیلی خوبی هستیم با هم. یلدا مته دختر خودمه و روزی که خبر خوشبختی و خوشحالی از زندگیت رو بشنوم منم با یاسمین ازدواج میکنم. خواهر کوچولوی من اول به خدا مسپرمت بعد به یزدان که حقا خدای دومه."

- بارها و بارها نامه رو از سر خوند و اشک ریخت. دو تا مرد تو زندگیش اومده بودن و هر دو نمونه اي از بهترينها بودن. نمونه بزرگي و سخاوت و پاكي و مرد بودن. نامه رو بست و آروم بوسه اي روي نامه زد و زیر لب زمزمه کرد: ممنون داداشي. تو بهترين برادر دنيا بودي هستي و خواهي بود. نامه رو دوباره توي پاکت ميگذاشت که برگه اي بيرون افتاد. اين دست خط يزدان بود. با لبخند اول چند بار نامه رو بوسيد و عطر يزدان رو بو کشيد و بعد تاي برگه رو باز کرد.

- سلام عروسک. منو ببخش. اما بهم حق بده بابت اينهمه تاخيرم براي رسوندن يه امانت دست صاحبيش. ببخش که امانت دار خوبي نبودم. حالا ميتوني درکم کني. بتوني بفهمي که آدم عاشق گاهي انقدر حسود ميشه که تاب ديدن هيچ عشقي رو چز عشق خودش به همه کس زندگيش نداره. شايد باورت نشه اما حتي همين حالا هم که اين نامه رو بهت دادم اين ترس لعنتي جونمو به لبم رسونده. ترس از اينکه اگه بفهمي و دوباره ترکم کني که بتون تو اينبار قطعا ميميرم. اما بازم راشي ام به رضاي تو. دلم ميخواد خوشبخت باشي. با من يا بي من. فقط خوشبختي و شادي تو مهمه. ميخوام دنيا نباشي اون روزي که تو خوشبخت و خوشحال نباشي. اون روزي که رو لب تو نخواست خنده باشه. پس به من فکر نکن و کاري رو نکن و تصميمي رو بگير که دلت ميگه. تو آزادي که منو بخواي يا پاشا رو. امشب تو سهم من نبودي. برا همين کنارت نخوابيدم تا چشمت کور اين دست و گرما و تن نشه. امشب فقط مال خودتي تا هر تصميمي که ميخواي آزادانه بگيري عزيزم. امشب تا صبح بيدارم اما چشمم بسته ميمونه. من ميتونم يه شب ديگه هم صبر کنم اما نمي تونستم يه عمر حسرت و پشيموني رو تو چشماي تو ببينم. پس اين حقت بود که اين نامه رو امشب بهت بدم و به انتظار شايد فردا و فرداهايي قشنگ تر و شيرين تر باشم يا نباشم. شبت خوش عزيز ترين.

...

- (پاشو به زمين ميکوبه): ميخوام بکنمش.

- آخه آران من عزيزم چرا لج ميکني؟ آخه چرا ميخواي بکنيش؟ اي گياهم مته ما زنده ست. نفس ميکشه ميخواي بکشيش؟

- نه. نمي کشمش.

- عزيزم وقتي بکنيش ميميره. تو که انقدر اين لوبياتو دوست داشتني آخه چطور دلت مياد اين دونه نازشو بکني؟ اين دونه تازه دنيا اومده. بايد بزرگ بشه تا بهت يه لوبياي خوشگل بده. باشه مامانم؟

- (با اشک): بابا بگو بذاره بکنمش.

- آخه بابايي مامان رها راست ميگه. گناه داره. ميميره ها.

- نه من نمي خوام بکنمش شما بذارين بکنمش اگه مرد اونوقت خودم ميرم رو صندلي تنهائي. قول ميدم بابايي(و نگاه ملتشمش رو يه صورت يزدان ميدوزه)

- (با عصبانيت): آران شورشو در آوردي. اون از ديشب که الا و لله بابا بايد پيش من بخوابه و مجبورش کردي رو زمين بخوابه و کمر درد بگيره اينم از امروز که از وقتي پاشدي و ايسادي که اين دونه لوبياي بيچاره رو بکني. هر چي گفتي که نبايد بابا قبول کنه. خيلي پسر بدي شدي. ماما ازت ناراحته.

- تا شب آران خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود و يزدان هم انگار روزه سکوت گرفته بود. چاره اي نداشت. آران لب به ناهارم نزده بود. از کنار يزدان ميگذره و در اتاق آران رو باز ميکنه: آران؟

- آران وقتي مامان صدات ميکنه بايد جواب بدي ها. ميدوني که؟

- بله؟

- بهت گفتم يه بار قهر مال کي هاست. شما که مرد خونه اي ازت بعیده.

- مرد خونه اي که به حرفش گوش ندن نميخوام.

- خيله خوب آران بيا بشينيم با هم حرف بزنيم. اگه دليلات قانعم کرد اجازه ميدم بکني دونه لوبيا رو. خوبه؟

- یزدان کنار در اتاق تکیه داده بود و با لذت به رها و اینهمه تغییرش چیم دوخته بود و در دل تحسینش میکرد. این همون رهایی بود که سالها انتظارش رو کشیده بود.

- آران روبروي رها مي ايسته: دونه رو ميخوام بدم به بابا یزدان.

- براي چي؟

- در گوشه بابا میگم برایشو. مردونه ست آخه.

- (در حالیکه به زور جلوي خنده شو میگیره): خیلیه خوب باشه.

- آران آروم کنار گوش یزدان شروع میکنه به زمزمه.

- یزدان ناگهان بلند شروع به خندیدن میکنه و بعد رو به آران: اما چرا باید این کارو بکنم آران؟

- آران با لحنی دلخور دوباره رو به یزدان: من همه چیزو میدونم. چون بزرگم ماما رها بهم گفته پس بهم نخند.

- نخندین آران. چه چیز خنده داري گفت این وروجک؟ هان؟

- (با خنده): خوب من هنوز دست نفهمیدم منظورش رو اما فکر کنم قانع کننده باشه. آران بدو بکن دونه رو بعد بیا به مامان رها هم توضیح بده.

- آران بت سر به سمت اتاق و گلونش رفت و ثانیه ای بعد با دونه لوبیایی کوچولو تو دستش رو بروي یزدان قرار گرفت:

- بابایی این دونه رو بذار تو دل ماما رها تا از دل ماما آب و غذا بخوره و بزرگ شه بعد یه نیني بشه برام و بیاد بیرون تا رضا نتونه پز دادششو بهم بده.

- یزدان مات و مبهوت نگاهش رو با گیجی به آران و رها دوخته بود و این رها بود که این بار هم از شرم سرخ شده بود و هم از خنده.

- سرش رو پایین میندازه و رو به یزدان: آخه کجای این حرف به نظرت قانع کننده بود که گذاشتی این بچه سر کارت بذاره؟

- آران با عصبانیت رو به رها: خودت گفتی من اولش مته لوبیام یه دونه بودم که بابا یزدان گذاشتم تو دلت و از دلت آب و غذا خوردم تا بزرگ شدم و بعد شدم نی نی و بیرون اومدم. خوب منم این دونه رو دادم که بابا بذاره تو دلت تا برام یه نی نی بیاری تا رضا به من پز نده. چرا قانع نشدی؟ دیدی که نمی میره دونه.

- رها قاصر از پاسخ دادن به آران تنها سرش رو زیر میندازه و یزدان با لبخندی شیرین و نگاهی گرم و طوفانی لحظه ای چشم به رها میدوزه و بعد آروم دونه رو از آران میگیره و بوسه ای روی سرش میزنه

- آران بابایی من بهت قول میدم همین امشب این دونه رو بذارم تو دل مامانی تا زود زود یه نی نی برات بیاره. باشه؟

- خوبه اما همین الان بذار تو دلش که مطمئن شم.

- آران الان نمیشه. بابا بهت قول میده شب بذاره.

- قول میدی؟

- بله بابا.

- کی نی نی میاد؟

- یه کم طول میکشه عزیزم. حالا بدو شام بخوریم و بخوابیم.

....

- نگاهش رو به چشماي رها میدوزه و بي هیچ حرفي در آغوش ميگيرتش و آروم زمزمه ميکنه: اجازه دارم ببوسمت؟
- نگاه خندان رها بله رو صادر ميکنه و بوسه اي گرم و طولاني روي لبش مينشونه. دوباره تنش گر ميگيره و نگاهش لرزان به يزدان دوخته ميشه. نگاهی تبار.
- يزدان به نماز مي ايسته و رها لباس خوابي ظريف رو از کمد در ميآره و بعد از سه سال دوباره همون حس اولين بار بهش دست ميده. همون ترس. شرم. سرخي. گر گرفتن. نگاه تبارش رو به يزدان میدوزه و دوباره بي تاب صداش و آرامشه تو اين صدا و اين کلام.
- يزدان جا نماز رو جمع ميکنه و آروم لباسش رو در مقابل نگاه تبار رها عوض ميکنه و به سمت تخت نزديک ميشه و رو تختي رو پس ميزنه: اجازه هست؟
- با نگاه و لبخندي آروم دستش رو به سمت يزدان دراز ميکنه و لحظه اي بعد تو آغوش جا ميگيره. همون لرز هميشگي به سراغش مياد. گرمای نفس هاي تبار يزدان روي گردنش و طعم شيرين بوسه ها زمزمه ها.
- لحظه اي از حرکت مي ايسته و رها رو در آغوش جا بجا ميکنه و چشم میدوزه به صورت رها و: رها فکراتو کردی؟ دلت ميخواد بازم با هم باشيم؟ از ته دلت اين زندگي رو ميخوای؟ پشيمون نميشي؟
- نگاهش رو به نگاه گرم يزدان میدوزه و آروم زمزمه ميکنه: آگه يه ثانيه ديگه تو زندگيم نداشته باشمت پشيمون ميشم. ممنونم يزدان که بهم اين فرصت دوباره رو دادی و عاشق موندي.
- منو ميبخشي براي تاخير تو رسونده امانتيت؟
- نمي رسوندي هم گله اي نداشتم. ياشا خيلي وقته فقط برادرمه و بوسه اي شيرين روي لبهاي يزدان ميزنه.
- (با خنده رها رو محکم تر در آغوش ميگيره): جسور شدي عروسک. خوب ببينم حالا اين عروسک اجازه ميده من اين دونه پسرم رو بذارم تو دلش؟
- (با خنده اي شيرين نگاه سرخ از شرمش رو زير ميندازه که يزدان سرش رو بالا ميگيره): تو چشم نگا کن عروسک. اين که خجالت نداره.(با لبخند): ببينم اين سکوت علامت رضاست؟
- و زندگي آواز ميشود. عشق دوباره گرما مي بخشد و دوباره تنها فاصله دو جسم گرما و گرما و گرما و التهاب.

...

- سلام دکتر فرزام.
- (با لبخند): فکر کنم ديگه وقتشه حسام بشم.
- (با لبخند): پس آقا حسام برات يه مريض دارم. يه مريض ويژه.
- خواهشا ما رو بي خيال همون تو رو داشتيم و اون شوهرت رو برا هفت پشتمون بسه. ديگه اصلا ميخوايم تخته كنيم اين مطب رو.
- (با خنده): بد فكري هم نيست. اما چه بخوای چه نخواست. اين مريض رو بايد پذيري چون فقط با دستاي تو شفا ميگيره.
- (با خنده): مطمئني:
- (با لحنی جدی): بله. دلش شکسته و فقط يه قلب مهربون و عاشق ميتونه دلش رو دوباره مته روز اولش کنه. يه کم عشق ميخواد و محبت. يه کم گرما ميخواد تا اين سردي وجودش کوله بارش رو ببندد و جاش خوشي بپاد. مردش هستي؟

- (با لحنی آروم): یعنی میتونم اون گرما رو بهش بدم؟ لیاقت عشق پاکش رو دارم؟
- لیاقتش رو داری ولی راه سختی در پیش داری. اول شکسته هاشو باید با عشقت ترمیم کنی و بعد عشق و یادش بدی. اما باید اول عاشق باشی. هستی؟
- خیلی وقته عاشقشم. خیلی وقته با اشکاش اشک ریختم و با خنده هاش خندیدم. اما نتونستم پا پیش بذارم مبادا که از دستش بدم.
- تو برو جلو من و یزدان پشتتیم. مطمئنم میتونی خوشبختش کنی. دلم میخواد خیلی زود صدای خنده های بچه تو و پریسا رو بشنوم.

...

- دردی نفس گیر تو تموم وجودش میپیچه. صورتش عرقی سرد میشینه و فریادش هر لحظه بلند تر میشه.
- با دستپاچگی نگاهش رو به رها میدوزه. پاهش قدرت هیچ کاری رو ندارن.
- (با ناله و صدایی ضعیف): نترس یزدان. چیزی نیست. باید برسونیم بیمارستان. وقتشه.
- دوباره می ایسته و تنها دور خودش میپرخه.
- اینبار نگاهش رو به آران گریان میدوزه: آران. مامان نترس نی نی داره میاد. باید کمک کنین بریم بیمارستان. گریه نداره مامانم.
- دوباره فریادش رو تو گلو خفه میکنه: یزدان تو رو قران تکنون بخورد دارم میمیرم از درد. ز.د. باش.
- صدای گریه کودک سکوت شب رو میشکونه و اشک روی صورت مرد جاری میشه و به سمت رها میدوه و بوسه ای شیرین روی لبهاش میزنه و دقیقه ای بعد با کودکی کوچک و دوست داشتنی در دست روی پا خم و مقابل آران میشینه و کودک با ترس نگاهش رو به نوزاد میدوزه و بعد به سمت رها میدوه.

....

- آران اینجا چیکار میکنی؟
- میخوام تو تخت شما بخوابم.
- نمی شه آران شما بزرگ شدی. هر کس تو تخت خودش میخوابه.
- پس چرا رایا تو تختش نمی خوابه؟
- آران رایا کوچیکه هنوز. نمی تونه تنها بخوابه. تنهاش بذاریم گریه میکنه.
- (با ناراحتی): اون که همیشه داره گریه میکنه. (با بغض): من دوستش ندارم. میخوام تو گلدون بذارمش باز. شما همش اونو بقل میکنین. هر کی هم میاد فقط اونو بقل میکنه. من نمی خوامش.
- آران بابا اون خواهرته. خیلی کوچولوس. احتاج به مراقبت داره. باید همه مون مراقبش باشیم وگرنه کی میتونه پسر پن و آقای مته شما رو دوست نداشته باش (با لبخند و شکلک): و این رایای گریه او رو دوست داشته باشه که حتی نمیداره بخوابیم؟ ها پسرم؟
- پس اگه دوسم دارین باید منم از امشب اینجا بخوابم

- آران گفتم نمی شه. بدو یه بوس به مامان بده یه بوسم به بابا بده و برو تو تخت خودت.

- کودک بدون بوس و با بغض اتاق رو ترک میکنه.

- (با خنده رو به رها): خیلی شبیه خودته رها. حتی حسودی کردنش.

...

- آران؟

- بله مامان؟

- چون شما پسر خوبی بودی و دیشب رفتی منم پسرایی آقا تو تخت خودت خوابیدی امشب شما پیش من و بابا میخوابی.

- کودک با خنده ای شیرین سریع میدوه و در آغوش رها جای میگیره و گونه اش رو میبوسه.

- سهم من چی شیطون؟

- بر میگرده و بوسه ای هم روی گونه پدر میذاره.

- هنوز ساعتی نگذشته رایا از خواب بیدار و شروع به گریه میکنه. رها از درون دیوونه میشه اما خودش رو کنترل میکنه و از کنار آران تکیه نمی خوره. صدای گریه رایا لحظه به لحظه بلند تر میشه. یزدان هم نیم خیز روی تخت بی حرکت میمونه. هر دو در آرزوی بلند شدن و در آغوش کشیدن کودک اما همچنان بر جا موندن.

- آران بی طاقت نگاهش رو به چشمان مثلا خواب مادر میدوزه و ثانیه ای بعد به چشمان پدر. وقتی حزکتی از هیچکوم نمی بینه رها رو تکیه میدن

- ماما... ماما رایا...

- نه آران امشب قراره شما پیشمون بخوابی پس رایا باید تو تختش بمونه.

- اما داره گریه میکنه.

- اینبار یزدان: عیبی نداره آران. عوضش شما پیش مایی. تو بقل من و مامان. امشب من و مامان مال شمایم رایا هم تو تختش میمونه.

- آران از تخت بلند میشه و به سمت تخت رایا میره و آروم باهانش حرف میزنه اما کودک گرسنه تنها به دنبال سینه مادر و آغوشه گرمشه که پناهش بده.

- دوباره به طرف رها و یزدان بر میگرده: من بزرگ شدم میتونم تو تختم بخوابم و بقل شما نباشم اما رایا کوچولوست. گناه داره. من دلم نمیخواد خواهرم گریه کنه. من میرم اتاقم شما هم رایا رو بقل کنین و شیر بدین بهش که گریه نکنه.

-

-

-

- آخرین برگ دفتر رو آران سیاه کرد و اما عشق..... چیز دیگری ست. چیزی و رای تصور آدمی. چیزی و رای درک ما و تنها شاید جای گرفته در درک کودکی پاک و معصوم از جنس نه خاک بلکه فرشتگان. از جنس پاک خالقش. دست نخورده و زیبا. پر از غم و شادی اما همیشه سر بلند. اینگونه عشق چی دیگری ست. به همین سادگی و پاکی.

پایان.

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق (جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنٹی عشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 1 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 2 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلم مال تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بازنشسته (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من..تو..او..دیگری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان همخونه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نیما (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟ (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>